۹

۱ دیوان ناصر علی

(فارسی)

۱۵

۲ قصائد بدر چاچ (فارسی)

مع فرهنگ فارسی

۱۱

۳ قصائد عرفی ـ فارسی

۱

۴ نلدمن فارسی

۱۳

۵ انشای خلیفه (فارسی)

۱۴

۶ نیرنگ عشق

معروف

مثنوی غنیمت

دیوان ناصرعلی
قصاید و ترجیع
قصاید کامل [illegible]
[illegible]
مجروف [illegible]
مثنوی [illegible]

نسیم چو دلکش بلب بام نشسته می آید
نه بزمان نه نگار رو نه بیرون می آید

مالک محمد ...

علی الصبح

بید الله

مالک این کتاب ملا احمد حسین خان مورخه ۱۰ اکتوبر ۱۳۰۵ ... ۱۵ رجب المرجب ...

قلم بشکن سیاهی ریز کاغذ سوز دم درکش

حسن این قصه عشق است در دفتر نمی‌گنجد

بعد الش حامد حسین خان ۱۰ / اکتوبر [illegible] ۱۰ / رجب المرجب [illegible] مرتب کیا گیا [illegible]

بعون صانع مکین ومکان وفضل خلاق زمین وزمان

۱۸۷۹ع

دیوان ناصر علی

در مطبع خاص منشی نولکشور بطبع مزین و مصقول جلا شد

اطلاع

اس مطبع مین ہر علم و فن کی کتب موجود ہین شائقین کو فہرست مطول سے جو علیحدہ موجود ہے اور بدرخواست کرنے سے مل سکتی ہے معلوم ہو سکتا ہے کہ قیمت اس سال مین نہایت ارزان مقرر ہوئی ہے ہم صرف کتب کلیات و دواوین فارسی و کلیات و دواوین اردو ذیل مین درج کرتے ہین ناظرین اور شائقین ملاحظہ فرما کر حظ کافی بہرہ [illegible]

کلیات و دواوین فارسی

کلیات حزین یہ ایک مجموعہ غرائب روزگار از طبع سخن آفرین شیخ محمد علی حزین اس مجموعہ مین کتب ذیل شامل ہین سوانح عمری حضرت مصنف ۔ تواریخ سلاطین قصائد نعتیہ آئمہ اطہار دیوان و مثنویات سفیر دل و چمن اعجمن و مثنوی خرابات فرہنگ نامہ و تذکرۃ العاشقین وغیرہ ۔

کلیات مرزا بیدل اس کلیات مین چار کتابین ہین نکات بیدل ۔ رقعات بیدل ۔ دیوان بیدل عناصر بیدل ۔

دیوان بیدل ۔ نقل ازنسخۂ ولایت ۔

کلیات سعدی شیرازی ۔ حاوی رسایل مفصلہ ذیل ۔ دیباچۂ کلیات ۔ کریما ۔ گلستان ۔ بوستان ۔ قصائد عربیہ ۔ قصائد فارسیہ مراثی ترجیعات طیبات بدائع خواتیم غزلیات قدیم و صاحبیہ مفردات قطعات رباعیات مثنویات مقطعات مطائبات و ہزلیات خبائث کاغذ سفید مطبوعہ جدید ۔

کلیات نظم غالب ۔ فارسی عالیجناب میرزا اسد اللہ خان بہادر دہلوی کا کلیات ۔

دیوان صائب ۔ کامل از نتائج طبع مرزا محمد علی صائب تبریزی مشاہیر شعرائے فارسی سے ۔

کلیات عناصر دواوین جسکے دلدوی مجموعہ چار دیوان دیوان تحفۃ الصغر جو کلام صغر سن مین فرمایا ۔ دیوان وسط الحیوۃ ۔ کلام جوانی دیوان غرۃ الکمال جو کمال عمر یعنی بس مین فرمایا دیوان بقیہ نقیہ جو کبیر سنی مین تصنیف فرمایا

کلیات جامی ۔ یہ کلیات ولایت کے خط کا پورا لکھا ہوا ہمکو پہونچا اسی سے نقل ہو کر چھپا ۔

کلیات نظیری نیشاپوری مع شرح ۔

کلیات ظہیر فاریابی ۔ قصائد و دیوان و رباعیات و قطعات وغیرہ ۔

دیوان حافظ محشی مشہور دیوان حافظ شیرازی کا ہے ۔

ایضاً محشی مطبوعہ جدید بہت خوشخط طبع ہوا ہے کاغذ گندہ و لائتی

ایضاً ۔ کاغذ سفید گندہ ۔

شرح دیوان حافظ ۔ با حل معانی مصطلحات صوفیہ تصنیفات مولوی سید محمد صادق علی صاحب ۔

دیوان شمس تبریز ۔ از کلام مولانا روم ملک دانا و معروف بشمس تبریز ۔

دیوان مخفی ۔ تصنیف مخفی رشتی یہ اوستاد اہل زبان متعارف رشت نام مقام کا ہے ولایت فارس مین جو لوگ کہ ناواقف ہین اوسکو کلام زیب النساء بیگم کا کہتے ہین یہ غلط ہے تذکرہ و فہرست [illegible]

دیوان خواجہ معین الدین چشتی ۔ ایک نایاب ہما صفت یہ دیوان محض عنایت ایزدی ہمنے اس مطبع اور ملاتر کا طبع [illegible]

دیوان حضرت غوث الاعظم شیخ محی الدین گیلانی مشہور بہ پیران پیر و پیر دستگیر ۔

دیوان غنی ۔ مصنفہ ملا محمد طاہر غنی ۔

دیوان مہتاب از نخو نازک فکر منشی مہتاب رائے صاحب ۔

دیوان موزون ۔ من نتائج خیالات عالیجناب راجہ رام نرائن صاحب ۔

دیوان صائب ۔ مشہور دیوان ہے ۔

دیوان ناصر علی ۔ منشی ... [illegible] ... یادگار زمانہ متاخرین ہے

قصائد مدحیہ [illegible] قصائد

[illegible]

بعون صنّاع مکین و فضل خلاق زمین و زمان

۶۸۴۹

دیوان ناصر علی

در مطبع خاص منشی نولکشور طبع [illegible] یافت

در دفتر کتب کتابخانه ملی ۲۵۷۸۲۳

در دفتر کتب کتابخانه ملی بشماره ۱۰۲۰/۱ ثبت گردید

بسم الله الرحمن الرحیم

الهی شوخی برق تجلی ده زبانم را	قبول خاطر موسی کلامان کن بیانم را
خیال آن پری برد در شبستان عدم رقم	که سازد مشرق خورشید صبح استخوانم را
بکوشش تا پرم چون برق در آغوش مینائی	در آنساعت که شوقش میبرد از کف عنانم را

غزل

محبت جاده دار پنهان در خلوت دلها	چو تار سبحه گم گردید این ره زیر منزلها
تو چون ساقی شوی در دو تنگ ظرفی نمی ماند	بقدر بحر باشد وسعت آغوش ساحلها
بشمع روشنی باین کلبهٔ تار التجا دارد	اگر دل دستگاه آید توان حل کرد مشکلها
نوره از کثرت اسباب خود تنگی نسازی	ادا فهمان چو بوی گل رها کردند محملها
به هفتاد و دو ملت گردش چشم تو میسازد	بیک پیمانه رنگین کرده یک شهر محفلها
بس از مردن چو شمع کشته روشن شد بفانا	که در هر دیدهٔ بیدار پنهان بود حاصلها

۳ دیوان علی

علی امشب می شیراز در جام سبو دارد
الا یا ایها الساقی ادر کأسا و ناولها

گذشتم از ره دریای آن زین که منزلها	[illegible] افشانی جانا ماند ز حسرت چو محملها
بآهی بسته ام شیرازهٔ الفت جهانی را	چو تار سبحه [illegible] می ده [illegible] ریشه در دلها
چو تسبیحی که هنگام گشاکش بگسلد تارش	جدا افگند رشتهای شوقت ناله از دلها
دل و دین جمع کردم خط شکنش نمایان شد	بجوم مور نزدیک است گردد برق حاصلها

علی در بحر حافظ دست و پائی میزند هر شب
کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

ندانم هر شب از شوق که امین شور محشرها	نمک در پردهای خواب میریزند اخترها
[illegible] ادوی ای خورشید خاورها	برنگ [illegible] پروانه جوهرها
نمی دانم سپند کیست داغ افروز مهتاب	که چون طاوس [illegible] پروانگی میدهد پرها
بر مینا دل دنبالهٔ رنگهای آن ندیم را	چو ماهی در تخم خون شد سفید از آب نشترها
ندارد حاجت ای کان ملاحت شور خندیدن	نمک سود است زخم بسملت از سودن پرها

علی چون من نباشد شاعری اعجاز پردازی
که گوهر می کشد در رشتهای نقش مسطرها

شنیدم میکشد آهی شکن بر مجمرها	تماشا دارد امشب برگ زیبا دو اخترها
بیک پیمانه گشتم ضامن بیهوشی عالم	چه بوی نافه خوابم می دواند ریشه در سرها
برنگ غنچه ام جز بوی او در دل نمیگنجد	بود این خانه را از تنگی خود قفل بر درها
تجرد میشنزم پرواز من رنگ گردارد	چو گل یکساله طی سکنم از ریزش پرها
نمیدانم کجائی ای همه جا گشته نازت	چه بوی گل بوائی شد ز شوقت مغز در سرها
رسد تا بر سر کوی تو قاصد پیر می گردد	سفید از دوری این راه شد بال کبوترها

سوختن رنگیست ... [illegible] | همچو انگه چون ... خاکستر ... [illegible]

[illegible] ... جنون ... [illegible] | هست صد چشم سوی یک خنده ... [illegible]

قدر ... بخت ظلمت ... [illegible] | چرخ تا پیداست ... شب ... [illegible]

حسن ... در پرده پنهان ... [illegible] | سینه از جیب تجلی ... [illegible]

... [illegible] | نورها در پرده دارد نغمه ... [illegible]

دیگر

... عشرت ... [illegible] اینجا | قلقل شیشه ... بارش سنگ است اینجا

... نفس ... [illegible] | شوخی ناله پر افشانی رنگ است اینجا

دارم از کوکب ... [illegible] | نفس صبح ... نیرنگ است اینجا

... [illegible] | او آئینه کمین داری جنگ است اینجا

... حیرت انصاف ... [illegible] | ... تنگ است اینجا

زهی ... پیچیده ... شکر خنده ... [illegible] | رنگ گل گریبان چاک ... [illegible]

... آب شد ... [illegible] | ... دندان ... [illegible]

... خاکستر ... [illegible] | ... استخوان ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible]

دیگر

... [illegible] | ... دیده ... شد از تاریکی ... [illegible]

[illegible]

ز جوش باده درد ته نشین بالانشین گردد
ز موج خنده رسم خط بر دوان ید ازان لبها

بهر جانب کشادم دیده رو دیدم گلشن
نگه سرگشته در چشم خلد چون نیش عقربها

عجب آمدی بر بام و بر گردون نظر کردی
کواکب همچو ماه نو تهی کردند قالبها

چو خواندی درس آن زلف گلستان میشود زندان
که روز جمعه بازیگاه طفلانست مکتبها

علی از رشک استعداد عالم دشمنی دارد
محبت را خریدم عاقبت از ترک مطلبها

خاک گردیدیم و میرقصد هنوز زخان ما
خم شکست اما نمی ریزد می جوشان ما

تهمت مرگ شهیدان نگه دوست دو
ریزش خون نیست نگه بسمیدان ما

سیرها دارد محبت چشم اگر بینا شود
جادهٔ راه فنا بسم الله دیوان ما

نیست آسان اینقدر از خویش گردیدن تهی
برنمی تابد جهان یکقطره از طوفان ما

در هوا صد برق آفت تیغ بازی میکند
آه گر بیدانه باشد حاصل دهقان ما

فیض گردون اهل عالم را بنوبت میرسد
شمع محفل گردش چشمیست در ایوان ما

تا گریبانی که بر روی صبا خندیده بود
صبح چون شبنم چکیدن داشت در بستان ما

رنگ می بازد نزاکت گرم نتوان دیدنش
بر نگه صد کاروان شکست مژگان ما

خشکسالی آدمیت تلافی کرده ام
قطره میریزد گهر از دامن نیسان ما

سیفخان ما را بدقت آفرینی شهره کرد
ورنه عمری زیر لب خون شد علی افغان ما

همچو سیل بی جگر بگریزد از میدان ما
بشنود گر کوه آواز غضنفر خان ما

هر که تعظیم فقیران کرد سلطان میشود
پادشاهی با همه فرش است در ایوان ما

کیست کز فیض کلام ما ندارد بهره ور
مشرق و مغرب بود در سایهٔ احسان ما

بامستی زاهد و عشقیم ساغر مستیم / دیدنم تصویر معشوق است در دیوان ما

بر رخ جه وزیباست بر آزادگان آن جاده / خاطر جمع است در زنجیر بلک سیاه ما

جام ما چشم پریزاد است این نقل ما / میچکد خون جنون از دیده مستان ما

خاک گردیدیم و بی پروا نگاه از رخ شد / تا خدنگ نگاه شد پیدا ز نرگستان ما

تا گرفتاران مستی ز چشم کم مبین / بوی یوسف میدهد هر فرد در زندان ما

در شبانه شعلهٔ شمع یک مرغ کباب / می برد دل را زما هر کس شده مهمان ما

باد شاه خدمت دلستان پاکان کرد است / هر که خاک پای مژگان شد شود سلطان ما

مدتی شد با غلتی از خود تهی گردیده ایم
از دم نائی شود مانند نی افغان ما

دل ز جامی برده دزد بیابانی را / رم آهو به میان برده ویرانی را

بر زبان فاش مکن سنت جسمانی را / پرده شرم نکشد شاهد پنهانی را

دیده از کلفت شکم تمدد در تنگی نهان / سیل آورده درین بحر بیابانی را

دیده ناسور دلم زخم ابسی ست / دیده ام از غنچه این باغ گلستانی را

مشق جمعیت باد و ادای زمرون ما / به قفس کرده ام بال پریشانی را

پرده در زلف سوختگان چون گردد / شب که پنهان نکند اختر تابانی را

[illegible] / که بدل سوخته ام داغ گلستانی را

دیگر

[illegible] حیرت دل تا به حسن هیچ [illegible] / [illegible]

نظر [illegible] عالم [illegible] / بود [illegible] نگاه [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

داغ [illegible] باقی ... ز آن نگاهان بالادست ما / [illegible] نمک ... چون ... ما

[illegible] فرهاد شهید ما / میدانم که ... ما

[illegible] / گر ... انگشت ... ما

باید شود به غزل غنی ... آید
با یاران می فرستم تا که میگوید جواب ما

[illegible] بهتر نیکوتر شود پیدا / چو گوهر ... ز راه عدم گوهر شود پیدا

ز رفتن دانخواهم ماند در راه طلب هرگز / چو شمع از خار ره پای من اخگر شود پیدا

غبار خاطر داناست اظهار هنر کردن / صفا برخیزد از آئینه چون جوهر شود پیدا

بود رنگ از بر نهانست در یاد غبار من / اگر رنگ مرا جوید چشم تر شود پیدا

[illegible] عشق ... / متاع ... جمع کن ... شود پیدا

به پیری سعی کن گر در جوانی رفته کار از دست / ز گم گشته در آتش ... شود پیدا

غنی شعرم بایران می برد شهرت از آن ترسم
که صائب خون بگرید آب در دفتر شود پیدا

[illegible] هست ... از تماشا ... اینجا / بر رنگ دانه از هر قفل می روید کلید اینجا

گل آزادگی از سبب شبنم بر آید / بود دست کرم سوا از باران عید اینجا

چو شمع از کشتن باد ... میگردد / [illegible] تیغ قاتل میشود خون شهید اینجا

[illegible] عشرت ما شام غم ... / ز چشم عاشقان گل میکند ... سفید اینجا

بخوان گل صبوحی کرده ... / که زخم انتظارت کرد یک عالم شهید اینجا

[illegible] خامه میدانم ... / [illegible] نامه ... شد سفید اینجا

[illegible] انتظار چشم ... / [illegible] بر نشان ... اینجا

صبا امروز بر ما منتی دارد نمیدانم / که عطر ... گشت از بوی ... اینجا

دگر آزمند که ما سیمای مشتاقان چه می‌پرسی — برنگ لاله تنها جام می نوشند مید اینجا

علی همطرح من در عالم امکان نمی باشد
نهال قدس بود آواز من بیجا و مید اینجا

تا زوی آتش در آب زعکس آن رخسارها — شمع روشن کرد از اندام ماهی خارها
بسکه از شرم تو گلشن در گداز رنگ و بوست — نکهت گل گردنم ناکست در گلزارها
هر کجا تعمیر ویرانی کند معمار عشق — از غبار سیل بر پا می شود دیوارها
رنگ عشرت بر نمی تابد دل آزرده ام — تنگ از خنده کبکم در این کهسارها
طوطیان را از لب لعل حلاوت پرورش — غوطه در تنگ شکر چون پسته زد منقارها
آب چون در روغن افتد ناله خیزد از چراغ — صحبت ناجنس باشد مشتم آزارها

دشمن خود ساختم شیخ و برهمن را علی
بسکه از شوقش گسستم سبحه و زنارها

سینه صافی بسکه دارد خاکسار آئینه را — آب میگردد به پیشانی غبار آئینه را
انقدر غافل مباش از آنکه دیدار جو — آب شد از شرم چشم انتظار آئینه را
از نگاهت سینه آئینه میگردد نگار — بعد از آن بر سینه خواهد بست یار آئینه را
حرمت و شنداران میرشت و یان کرد — مفت نتاند کسی در زنگبار آئینه را
روی خود هرگز مبین از خودفریبی بیگناه — دیده غافل خود چندین هزار آئینه را
طبع خاموشان بکدر میشود از گفتگو — میشود با و نفس در دل غبار آئینه را

بی تو شد تار نگه در سینه ام آخر نفس
می شود ناصر علی امشب دچار آئینه را

بر زدارم می توان خشتی بمقراض را — کف سیلی ست صحرا گرد دامن دشت هموار را
کمین گاه و منزل نباید کند معنی نگار را — خسی این بیشه بلوچی در و آتش سوار را

ور آن گلشن که باشد خجلت انداز چمن بویش | عرق بر چهره ها نا سوگوار گلعذاران را
فلک از ناله بیتابیم بر خویش می لرزد | کند سنگ فلاخن گردباد کوهساران را
سخن تا رو نماید جوهر دل رنگ میبازد | قلم ترسد به تصویر پری معنی نگاران را
بزور عقل نتوان شد حریف عشق بی پروا | عنان در قبضه دریا بود کشتی سواران را
زراعت گاه آتش خرمنم شد جای حیرانی | کند آئینه خاک آفتاب هر قطره باران را
اگر حسن گناه عشقبازان پرده برگیرد | غبار توبه نو خطی نماید کم عیاران را
دل هر ذره پیمانه خورشید تابان شد | ز برق جلوه تا افروخت بزم خاکساران را

دیگر

رنگها جسته بسودای رخت از روها | داده گلهای چمن غارت شوخی بوها
بسکه غواصی دریای تفکر کردم | سر نهان شده چه گهر در صدف زانوها
در مقامیکه دلم جلوه گه شوخی اوست | میشود آئینه ها مو رمک آهوها
روش مختلف کج نظران اصل درست | خود محیط اند اگر جمع شوند این جوها
شوق دل تا چه قدر زخم تمنا دارد | غمزه دهن بمیان برزده از ابروها

دیگر

بسکه سنگین است گرد کلفت دیوانه ها | مانده چون شبنم بجا مهتاب ویرانه ها
هر کجا آن مهر تابان شمع محفل میشود | صبح می خندد زبال افشانی پروانه ها
تا خرامان چون نسیم صبح زین گلشن گذشت | ریختن چون گل شرابت کرده پیمانه ها
پاره کردم عکس رو افتادگان کوی دوست | سبحه ها در مسجد و زنار در بتخانه ها
از نفس خاکی که آن شیرین شمایل بگذرد | بیضه طوطی شود خرمن بجای دانه ها
ای مسیحا هر دو دهن چه پیچ سوی [illegible] | میشود بی خواب تر بیمار از افسانه ها
شور حشر از ناله عشاق بر هم می خورد | رنگ می بازد چراغ از جوش این پروانه ها

دیگر

هر شب از شوق نوای مرجوش آشنی ها	شمع می‌ریزد نگه شبنم از پروانه ها
ساز و برگ خرمی در سر من عشق نیست	از نم باران شود محکم گره پروانه ها
گفتگوی بی حقیقت را اثر مرگ دل است	خواب را در پرده دارد شوخی افسانه ها
جان بهای بوسه میخواهند مشتاقان لبش	پر کنید از چشمه آب بقا پیمانه ها

دیگر

عشق در جوش آورد مغز افسرده را	شعله جنبش می‌دهد بی نفخ چراغ مرده را
قدر آسایش نمیدانند غم پروردگان	موج آب سرد شمشیر است سر ناخورده را
آدمی تا کسب دنیا کرد بی آرام شد	خواب جنبش هرگز نمی آید چراغ مرده را
قدردانی نیست عاشق را ز غمهای یار	کس چه بیند جز خزان برگ گل پژمرده را
بار نازکی توان برداشت با بازوی ق	سایه گل کوه باشد ناز پرورده را
از لب شیرین او دارد هوای بوسه	آرزو در خوشه گندم لب بهم آورده را

دیگر

قید هستی سخت زندانست دل وارسته را	جای بودن نیست غیر از تنها اخگر جسته را
میتوان کردن به نرمی رام خوی سرکش را	پنبه سد راه نی گردد شرر جسته را
با تو در یک پوست گنجیدیم چون بادام دو مغز	جا بود در سینه هم دل بدل پیوسته را
عمر از کف رفته با قامت ستان بود	می شناسد هر که عیادت دید خسته را
فکر خالی ام بود لب با کاند جنبش	میتوان کردن رقم یک غنچه سربسته را
نیست موجب سخن در زیر لب دیدیم	سبز دارد فیض خاموشی زبان بسته را
خنده بر وضع جهان کردیم که آگاه شد	پسته میداند هنر خنده دهان بسته را
خنده بی‌تمیزی است هنگام می هشیار باش	غفلت می کند ایجاد دهان لب بسته را

عشق تند افسرده طبعان را بجوش آرد علی
سیل سازد گرمی خورشید یخ بسته را

بانداز نگاهی برد بی پرده دل ما را	ببوی ساغری بست ساقی غافل ما را
نبندد ریشه نخل آرزو در خاک آزادی	بتاراج دمیدن داد همت حاصل ما را
نمیدانم دران عالم که میگیرد عنانش را	مسیحائی خرامانست از پی قاتل ما را
قضا ننوشت بر پیشانی ما حرف آسایش	عمارت کرد چشم غزالان منزل ما را
اگر بر می تیغ تغافل این چنین باشد	طپیدن میکشد از پوست بیرون بسمل ما را
من آن کشتی نشینانم که دیدم طرز آرامش را	نماید در دویدن سیر دریا ساحل ما را

علی تصویر خوبان آیت قرآن ما باشد
برهمن می پرستد شیخ می جوید دل ما را

ای ز حسن حیرت افزا تو موج آبها	پشت بر دیوار ساحل ماند چون محرابها
ای ز تیرت جسته از چشم غزالان خوابها	سینه را از تیغ بیداد تو فتح البابها
گوهر چون خودشناسی نیست در بحر وجود	تا بگرد خویش میگردیم چون گردابها
هر قدم شمشیر بر کف قاتلی استاده است	قطع این ره چون کنم نتوان گذشت از آبها
گریه را در کلفت دل بسکه وزدیدم چو ابر	در غبار خاطرم پنهان بود سیلابها
زاهد از ابروی او حرفی بمسجد گفت و رفت	خانقه ویران شد از بیتابی محرابها
مردم آبی شدم از بسکه اشک از دیده ریخت	حلقه های ماتم ما نیست جز گردابها

دیگر

بدل هیچ شد از وضع جهان خون سفید نیما	رگ بیداری من میکشاید خواب دیده نیما
خط ابکاست بر بال کبوتر نامه زلفم	ندارد از حجاب عشق پیغامم شنید نیما
گریبان میدرد داغم قیامت میکند آهم	نگاه از دل گذشت آن ذهن ساز دیده نیما

[illegible]

نمان خاروخس من چون رگ سنگ آتشی دارد | نسیمی کو که خواهم شعله واری خود طپیدنها
محیطی همتم هر چند بحرم لب ... دارد | بخاک افتاده ام چون قطره از بالا دویدنها
تو چون ای غارت آرام احرام چمن بندی | برون از ریشه آرد سرو را قامت کشیدنها

دیگر

بخود در فتم که سازم جلوه گر وحشی نگاهانرا | شکسته رنگ دل پیدا نمودم کج کلاهانرا
چو مژگان ناز بر دل میکند یغما صحرایش | زیارت کرده ام نخجیرگاه خوش نگاهانرا
بمحشر گر چنین نعلش در آتش بکشایم | زبان چون بسته گردد قفل سلب دادخواهانرا
جنونم یک بیابان گردباد آوارگی دارد | امامم قبله ام سر کرده ام گم کرده راهانرا
بود دنیا و دین پشت و رخ آئینه هستی | بزرگ آید وجود خویشتن در چشم شاهانرا
بود هر قطره خون در سینه من زبان آهی | دگر آئینه داری چون کنم مژگان سیاهانرا

دیگر

نمایان شد نشان حیرت در وحشی گریبانرا | اگر افشاندن تهی میاید آخر دست دهقانرا
تا بهی خونفشان کردم ز خواب دیده مژگانرا | بیک نشتر گشودم هر رگ این ابر گریانرا
کریمان با توانگر هم باحسان پیش می آیند | نباشد چشم بر سامان ندیا ابر نیسانرا
زبی برگی شکایت چیست باید در عدم رفتن | که بیرون میدهد ایل شدن تصویر عریانرا
تمیز غافلان مستی دولت بود کوشش | که از آواز نابینا شناسند آشنایانرا
چو ساحل میدهم از بحر خالی میکنم پهلو | تغافل های خشم منفعل دارد کریمانرا

علی شرط تجرد نیست سوزن در کف آوردن
چو برق از رشته تن در دو حسنم چاک گریبانرا

چه امکانست تنهای من آن هاتینا را | که با خود برد آغوش وداع موج دریارا
بقربان سر نسیان مردن هوش ایمدم | بیاد گردان شوم دنیا فراموشان عقبی را

ز تشویش سیه بختان بود جمعیت عالم
دل شوریده ام شیرازه ... شکسته مو میا سید بجز و ... را
که از همسایگی این شهر دارد ... ما

... بجز ... دل رفته ام از خود
بقربان سرش گردانده ام دین و دنیا را

ازین ... خوار ... نفس را
از آبهای ... فریاد ... دستان
این ... نحرم ... اند
... همت ... دست ... نگیدیم
از شعله ... پیمانه پر میر
آمیزش غم با دل عشاق گرانست
پابند بوس حاجت زنجیر ندارد
در چشم ... وان نگه ... دوست

... بهر ... بدن ... های بوش
یکبار در کام و زبانست ... را
زنجیر بود جوهر آیینه نفس را
آراسته ام از چمن عشق قفس را
... آب ... آتش ... تیغ ... را
گردانی نعمت ... شعله ... نفس
دام ... همین ... نفس ...
لب تشنه رحمت نخود ... را

در شهر فنا ختم ... دیم اقامت
از بسکه علی تیز ... ندیم نفس را

... دل ... را
... ... شود
... آرزو ... تم
در بستان ... با شد آفتاب
... برق ... چرا
... حادثه ...

در گره ... جگر شعله های آه را
نیست جز ... نصیب مردم آگاه را
ابروی تیغ ... بینیم ... را
پوستین گرم گو ... دشت را
در جهان ... هستی نشان ...
راه ... پیدا نشد ... را

یک نفس ... مشتاق ... دنیا علی
... ... دنیا را

شود و بدست نیاید و این دلیل عدم تناهی ذات است [illegible]

[illegible]

شد دولت شهادت ایند ما مرا — شمشیر نیست شهپر بال هما مرا

فرسوده ام چنانکه ز دست کریم — از هم جدا چو موج شود دست و پا مرا

از بس رسیده می رود از هم بهم — دامن گرفت سایه من از قفا مرا

چون شمع زندگانیم از سر بریدن است — جز زخم تیغ تیز نباشد غذا مرا

از بس که سوده شد کف پا در راه شوق — پیداست نقش آبله از پشت پا مرا

چندین جفای یار کشیدن بهر چه بیست — محسوس چرخ ساخته پشت دوتا مرا

چون مردمان دیده ندارم لباس — تا زنده ام لباس نه بین قبا مرا

در دست ناله هیچ اثر گشته ام سبک — این مرغ تا سر به برد تاج هما مرا

وقت است گر نیاز غمت توتیا شوم — گردیده خشک [illegible] حنا مرا

روشن دلی نهفته چو آیینه در برم — آخر نقاب دوی هنر شد صفا مرا

رفته یک ست سر قناعت اگر علی — ابر بلاست سایه بال هما مرا

بعزلت با خشم مانعم آرام اینجا — همان تماشای خشر بود بستان سیان اینجا

نهالی کز زمین عشق سر زد شد ستون — همه نخل بهار نشاندند بیابان اینجا

سرت گردم [illegible] — [illegible] اینجا

بسیر [illegible] از باشد [illegible] — چو [illegible] اینجا

ودیگر

در سینه [illegible] ناله‌ها — پر کرده دل ز باده امشب پیاله‌ها

ابر [illegible] سیاه سینه ام — چون رشته‌های شمع [illegible]

از شمر قدم [illegible] — هست این [illegible] ها

[illegible]

[illegible] غبار خود می جیب زخود | برداشت خانه از میان جوش لاله‌ها

دیگر

درد ما بسکه ز خورشید زند نیرنگ‌ها | ذره ما چون پری طاوس زند رنگ‌ها

تا نفس باقیست [illegible] سازد [illegible] | تار چون ساکت شود گردد یکی آهنگ‌ها

نیست غیر از یک صنم در پرده چندین حرم | کی شود آتش دو رنگ از اختلاف سنگ‌ها

جاده [illegible] از وحشت هر مذهب جداست | کعبه را گم کرده‌اند این قوم در فرسنگ‌ها

دیگر

بسکه حیرت در گره دارد تماشای مرا | خوشه انگور باشد شیشه صهبای مرا

[illegible] دوران به فیض زهر [illegible] | سنگ ما با [illegible] آب است مینای مرا

شیشه [illegible] احتیاج سنگ نیست | تو نیا ساز شکست تنگ فضای مرا

عاقبت از شوخی [illegible] | [illegible] آهو [illegible] دشت صحرای مرا

دیگر

عمرت اینجا داده ماتم شوریده حالی‌ها | پریشان‌تر ز موی سر کند شاخ غزال‌ها

دمان گلشن که گرم خواندن [illegible] | رم آهو کند بالیدن [illegible] نهال‌ها

درین صحرا به [illegible] ذره بی شعاع [illegible] | شکستی بسکه از سنگ جفا دامان لاله‌ها

علی از بسکه معنی آب شد از شرم بیقدری
زبان گردید چشم خونفشان نگین خیال‌ها

نباشد دخل در صنع کرم همت قفیبان را | میسر نیست منت ریشه گل عندلیبان را

سفید آید برون پیراهن [illegible] زخم [illegible] | غم دنیا نگیرد دامن عشرت نصیبان را

نمیدانم تب دوری چه آتش در نهانم زد | که میسازد حنای نبض من دست طبیبان را

قدآر خلعتی در عالم امکان نمی باشد | [illegible] تنگی [illegible] آورد و دام این جانب [illegible]

دیگر

تا کی [illegible] استغنا را | [illegible] چون [illegible] مطاعی [illegible] ما را
[illegible] محفل [illegible] | [illegible] ما را
[illegible] شوخی [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] ما را

دیگر

سخن [illegible] گر [illegible] ما | [illegible] ما
الفی [illegible] کاهی [illegible] ما | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] شوخی [illegible] | [illegible]

دیگر

همچو [illegible] عمر ما را | [illegible] بال [illegible]
[illegible] چون [illegible] زبان [illegible] ما | [illegible] ما را
[illegible] خیالی [illegible] | [illegible] ما را
[illegible] عشق [illegible] مشتاقان [illegible] | [illegible] ما را

دیگر

مو براندم چون دشمن میزند شمشیرها | خورده‌ام چون [illegible] زبان [illegible] تیرها
زخم‌ها [illegible] آن [illegible] اگر گردد ام | شد پریشان خواب [illegible] تعبیرها
همچو آن عکس [illegible] از آیینه بیرون [illegible] | دام راه ما سبکروحان نشد زنجیرها
این شکار افکن [illegible] خون [illegible] | کرده از شوخی [illegible] از قفس [illegible] شیرها

دیگر

ز اشک [illegible] ما [illegible] / [illegible] برق [illegible] اینجا
شد نگاه ما با طپیدن بر نمی تابد / دام نخست [illegible] بسمل میکنند اینجا
خود [illegible] ما / [illegible] از [illegible] اینجا
از اهل معنی بی نصیبی بیشتر دارد / [illegible] تقدیر [illegible] اینجا

دیگر

[illegible] / [illegible] کرد مرا
[illegible] ساخته [illegible] / [illegible] می آید [illegible] کرد مرا

دیگر

[illegible] صاحب [illegible] / [illegible] شاهی را
[illegible] ساحل غربت [illegible] / ز دام آزاد و [illegible] آبادی را
[illegible] / [illegible] سیاهی را

دیگر

گر [illegible] خرابی [illegible] ما را / رنگ گل پر و بال است آشیانه ما را
[illegible] روزی ما رنگ [illegible] / [illegible] ستخانه ما را
ز [illegible] دست [illegible] سیدم / رساند [illegible] آب [illegible] ما را

دیگر

بسکه از گرمی دل تافته شد خانه ما / مردم دیده شب است نگه خانه ما
هست پنهان چو نگه شمع بکاشانه ما / آب آیینه شود سیلی ویرانه ما

دیگر

گر [illegible] باشد [illegible] / [illegible]
زبان [illegible] / [illegible] افسون [illegible]

جدائی از تو آسان است پیش من ... — که آخر ... شب بیاید ... شهر و ...

دیگر

زبس خم به زلف شکن در بر شور ... — سپند ... عرق کرده تو اختر را

... شور دل کیست بر سر آتش — که چون ستاره نمک سوخته اخگر را

ز شوق کشتن من شد لش خیابان ... — اگر بریخت چون پر طوطی ز تیغ جوهر را

دیگر

به دولت شاهی مسلم طبع آزاد ترا — ترک مکتب خانه ... دان ... استاد ترا

همت تو عالی همتی پابند منصب ... — وا رها ماند ز گسستن پابند ... ترا

... باغیها که آباست نامش پیش — از تو دوری می‌دهم تعلیم بیداد ترا

دیگر

ز خود ای بی‌خبر اکنون چو شدی پیر ... — جمع کن خاطر و چون روغن ... شیر ...

نمود ما نیست گذشتن ز ... که ... — در ته پیرهن از خویش ... تصویر ...

همان ... سلسله پای ... جان نیست — همچو آواز از این حلقه زنجیر برآ

دیگر

کجائی ای ... در خواب ... ما — گره ... ماه نو گرفتار ما

به غارت رفت باغ عمر خالی شد ... ما — که از باد نفس ... برگ نسترن ... ما

به جوان چرخ ... کش ... عاقل ... — ... استخوان سوده خلق ... ما

دیگر

اشکی تازیانه خورده شوق تو آب — طوفانی هوای تو موج سراب

خارا گداز شعله آهم زبانه زد — در تن شد استخوان چو نمک در کباب

دوزخ حرارت سوختن من نمی‌شود — سیماب شعله دیده ام از اضطراب

[illegible]

جود و احسان یکسان ... میتاب را	تشنه‌لب نشناسد از آب بقا سیلاب را
نیست شعر ما چون ... می‌ریزد	بشکند گر ساغر گوهر بریزد آب را
همچو سیلابی که در تاریکی آن ...	میکند پنهان غبار کلبه‌ام مهتاب را

دیگر

میشود ناسور زخم عشق و خونهای ما	ریشه در سر می‌زند چون شمع خارهای ما
گریه را در کلفت از بسکه پنهان کرده‌ام	تو شرار بست گرد دامن صحرای ما
بسکه هر موی تنم از ... تیغ بست	می‌شود چون شمع در نای گلو گمهای ما

دیگر

بغیر خشت ... کتابی بدست ... نیست	خراب ساخته دیوانه تو گنبدها
ز شور ... اهل زمانه ... کیست	که برگ ریز کند یاسمین گنبدها

دیگر

ای عینک فروغ جمالت حجاب‌ها	آیینه‌دار پرتو حسنت نقاب‌ها
یاد تو چون کنم که نگنجی بشکوه ...	در پرده‌های دیده تنگ حباب‌ها
دارم درون سینه ولی از هوای تو	چون نقش پای تشنه‌لبان سراب‌ها

[illegible]

دیگر

مضطرب کنم گریه چشم کباب را	ساقی بیا به شیشه دهم آفتاب را
تا ... هم سر دو جهان خراب را	دنیا و دین بدیده من دیده خواب را
دانسته صفحه که بخبر نام او نوشت	شستم بآب دیده گریان کتاب را

دیگر

صد بار دل ز سینه برآمد ز آه تند	پیچیده در فلاخن برق است سنگ ما
از بیم تیغ ابروی او رنگ پرید	باشد بال همچو شفق بال رنگ ما

۱۹

[illegible]

وله

گریه سرشت آشنا ما از آن نبود [illegible] | [illegible] فرع [illegible] دیده [illegible]
کی توان کردن جدا رنگ نسبت [illegible] | تا [illegible] چون گل [illegible]

وله

بود سودای زبانم [illegible] شانه [illegible] | [illegible] تماشا [illegible]
برنگ جان نورانی که [illegible] | [illegible] ظلمت [illegible]

وله

ای بسمل اندکی [illegible] | قربانی نگاه تو چشم ستاره ها
از برق ناله ام [illegible] | [illegible] کباب [illegible]

وله

خموشی [illegible] | [illegible] خنده [illegible]
بدل [illegible] | [illegible]

وله

بسکه حیرت [illegible] | [illegible]
وحشی دام [illegible] | [illegible]

وله

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

وله

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

باشد از خورشید روشن‌تر دل آگاه ما	صبح صادق ذره گردی بود از راه ما
گر نبیند لب تشنه چون شهیدان تیغ تست	خاک هم رنگین نگردد در شهادتگاه ما

دیگر

نبستیم نالا ازین چاه پر گزند برآ	اگر رسن نفس سستند باکمند برآ
بفهم کس نرسد معنی نمد پوشی	حریف آینه شو از فلک بلند برآ

دیگر

زهی ندیده فلک وسعت جهان ترا	فضای عرش همین اوج آسمان ترا
بسان آینه گر بعکس پیچ کند آغوش	جبین بخویش فرو برد آستان ترا

این صفت آینه است ۱۲ — دیگر — [illegible] بخود کشید همچو عکس آینه‌ها ۱۲

تا شب معنی نازک بسته شد گل‌ها	چو آینه به نفس داغ میشود دل‌ها
ز بیقراری دل می‌کنیم سیر جهان	چو برق آخر عمر خود است منزل‌ها

دیگر

به خود نهان شدم از جیب یکتا شدم پیدا	بساحل غوطه خوردم از دل دریا شدم پیدا
ز شوق جلوه آغوش یکتائی نمیگنجد	ولش آینه دارد هوس پیدا شدم پیدا

دیگر

ز گرمی تپ دل آب گشته ناله ما	بود گداخته برق در پیاله ما
ز خون گرم سویدای دل نشان دارد	سیاه خیمه برق است داغ لاله ما

[illegible] — دیگر

طپید تا شوقت بسکه بر در کف عنان‌ها	بسان تیر ناوک جست مغز استخوان ما
ز مژگان تو چندان زخم بالای هم آمد	که جوهر دار شد مانند ماهی استخوان ما

دیگر

۲۱

[illegible]

[illegible]

الهی تا بلندی شوقت خم اندر ما	یک پیر از دست پنهان هزاران شیشه ما
تا بجایی که بلبل باغ را ویران کند گشت	دام صیاد دست بر دوش نهادن پیشه ما

دیگر

فرو دم هر نفس کاهش تن قوت دل را	غذای بحر طوفان خیز گردم خاک ساحل را
بدل رحم جفا از غمزه تا بنشتر دارم	مبادا غیرت عشقم برد دست قاتل را

دیگر

اضطرابم سر گردون رساند خاک را	ناله ام چون ابر پیدا شد ز هم افلاک را
بال پرواز ضعیفان طالع برگشته است	گردباد اندر فلاخن می زند خاشاک را

دیگر

بزیر چشم آبی میدهی تا تیغ ابرو را	تپیدن همچو ماهی میزند بر خاک آهو را
محبت کی رود گر استخوانم توتیا گردد	کز ساییدن صندل کجا نقصان رسد بو را

دیگر

نه تنها رست آلایش تن پاک برآ	همچو گل از گرد پیراهن خاک برآ
نه جایی بگریبان زود از عالم جست	تو هم ای بیخبر از راه دل چاک برآ

دیگر

پیاله نقش دگر زد رخ فرنگ ترا	شراب و خون گل شد چراغ رنگ ترا
عدلی بیختن خون ما بلند نشد	به سان جواب هم تیغ سر به تنگ ترا
ز شانه مژه چشم مو لبسته قلم	مصوری که کشیده دهان تنگ ترا

دیگر

مسکند بخت جوان از سر تراب ادها	خمرها خواب شدن حرف مبارکبادها
گوشه گیران از عبادت چند در تنگی کنند	دام ها خالی نمی آید از صیادها

۲۲

[illegible]

۲۲۶

تماشایی کنم در سینه روشن جهانی را — ز برآب این آیینه دارم آسمانی را
کتاب نشئه دارد زیر بغل هر خانگی اینجا — توان از نقطه شعرم شنیدن داستانی را

دیگر

زبون کردم نخجان خصم قوی را از مروت‌ها — که گرد استخوانش توتیا از بازت ها
در این دریا که هردم لب بحرفی آشنا گردد — چو ماهی شد زبانم آب از شرم شکایت‌ها

دیگر

چه حاجت بر کشیدن پرده از روی نقاب اینجا — که باشد پرده چشم تماشائی حجاب اینجا
در این دریا نظر کن مفلس و منعم یکی دارد — گهر هم قطره آسا دیده دارد پر آب اینجا

دیگر

عشق را اندازه می‌دارد دل بیتاب ما — می‌کند پهلو تهی ویرانه از سیلاب ما
گوش کس نشنید از غفلت بصد یا بی غم — دل نشد واقف ز آواز نفس از خواب ما

دیگر

زمزمه ساز ما تر است از دود دل حزین ما — هست دام همچو نی ناله در آستین ما
دید بچشم یار خوش هر که ز ما پیام برد — حیرت چشم قاصدست عینک دوربین ما

دیگر

شکستی کی بود آسان دل غم پیشه ما را — که از سنگ حنا باشد کبودی شیشه ما را

دیگر

سپید آرام پی آبرو دهام مرو را — گشت آبی از طپیدن باز دارد گرد را

دیگر

زهی ندیده نگه حسن بی حجاب ترا — ستاره سحر آیینه آفتاب ترا

دیگر

کدام شمع برافروخت مغز جان مرا — که ساخت خلوت فانوس استخوان مرا

دیگر

تحمل غم هر جا بود در سینه می کاریم ما — تنگی این بزم در مینای دل داریم ما

دیگر

ز جسم لاغرم چون شمع فانوس است جان پیدا — ز رنگ زرد داغ من چو نی باشد استخوان پیدا

[illegible] غبار دل و تنها [illegible] ... [illegible]

برق جولان که زد و شمشیر مجنون ما / دامنش نتواند از شوخی گرفتن خون ما

بسکه ضعف ناتوانی ریشه زد در دل مرا / می برد بیرون فروغ شمع از محفل مرا

دیگر

جلوه گاه غم دنیا نبود سینهٔ ما / گرد نیاید چو نفس عکس در آیینهٔ ما

دیگر

ای فدای سرکشی بی‌پروا خرامت هوشها / همچو برق آوارهٔ شوق قدت آغوشها

دیگر

چه زنی سنگ جفا بر دل غم پیشهٔ ما / گر هوا می شکند غنچه صفت شیشهٔ ما

دیگر

بر عشق می‌زند دل جرأت پناه ما / بند قبای برق گشاید گیاه ما

خوش است عاقبت خموشی بیان ما / تا از شکست چینی دل شد زبان ما

دیگر

تا رفته ز صحبت حسرت کشیده‌ها / چون خواب جسته است سیاهی ز دیده‌ها

عشرت از در تو باشد جان غمناک مرا / شعله می بندد حنا در دست خاشاک مرا

دیگر

یاد آرد دل بیتاب گرمی های نیش را / رنگ می چینی سحر گردد فغانش را

زخمی نماند ز فریاد دل سینهٔ ما / شکستها به در رفت ز آیینهٔ ما

دیگر

زبس لب تشنهٔ بیداد کردم جان محزون را / گل زخمم برنگ آب [illegible] خون را

فرد

در پی اصلاح مردم عمر ضایع مکن / می‌شود بیکار چون سوهان [illegible] دندانها

دیگر

ای طبیبان ز رگ نشتر چشم تو دل و سینه‌ها / نبض بیمار نگاهت چو بر آیینه‌ها

ای بر دل از خیال تو پروانه داغها / چون برق [illegible] سنبل نازت [illegible]

آتش تا زد و گرد درون سینه‌ها / یاد [illegible] شوخ [illegible]

محبت سر نوشت هر جا [illegible] / یاران نگاه کشتهٔ [illegible]

[illegible] تماشا [illegible] / برق آفت نفس [illegible]

بسکه از شوخی طپیدم [illegible] / استخوان شد سینه [illegible]

تجلی گاه عشق است [illegible] اینجا / کتان پوشیده باید گرد سیر ماهتاب اینجا

درنگی های دل بیدل [illegible] سوز داغها / فروغ خود چو اخگر در گره دارد چراغ اینجا

زاد راه خویش کردم این انا شادرا	در گره بستیم مانند جرس فریادرا

ردیف بای موحده

بسکه حسنت ریخت در پیمانهٔ حیرت شراب	چون شفق بر روی گردون ماند نور آفتاب
جوهر نمد استخوان ما میان پرده شد	شمع روشن کرده نکست تا بفانوس حباب
هر که دارد آبرو از سختی چرخ ایمن است	دانهٔ گوهر نمی بیند شکست از آسیاب
سینه ما رنگ جوهر گیرد چو دل روشن شود	صبح نورانی بود در دود چراغ آفتاب
مردمک دیده برمی آید از شوق رخت	روی بنما تا نگردد خانهٔ مردم خراب

دیگر

دیده ام در علم صحبتهای رنگین صد کتاب	کرده ام یک صفحه تنها نسخهٔ انتخاب
تنگ چشم از نعمت عالم نخواهد گشت سیر	پر نمی گردد بدریا کاسهٔ چشم حباب
پرده ها دیده خواهم از میان برداشتن	میتوان کردن تماشای تو از شب بی حجاب
میکند زاهد خیال معرفت در زهد خشک	وا نمی گشته این لب آشنا زموج سراب
بر دل ریشم نمک از خنده پاشیدن چرا	ریزهٔ آتشپاره در آتش نخواهد شد کباب

دیگر

بند بر گیر از سر مینا که بگریزد حجاب	پرتو اندازد ز دی و شوق بر دارد نقاب
این لطافت هیچ برگ گل ندارد در چمن	نی بها نمگری خوی از گلرویت گلاب
نیست میخانه ها هرگز نشان زهد خشک	عالم آب است نفرمید کسی انجا از سراب
از دل ما لعل سیراب تو هم شرمنده است	بر شراب تند گردد تیغ ما رود کباب
خط سبز آید برون ای شیخ [illegible] ادلی	یک ال زمجموعهٔ [illegible] گردی انتخاب

دیگر

گر نسیم دا ز هنر [illegible]	جوهر آیینه خواهد ریخت چون گرد از نقاب

اهل دنیا از غفلت نمی دل چند شستیم | خفته ماند دیدهٔ ما زانکه می بیند بخواب
چشم وا کردم ز بیت الله دل حیرت گرفت | روزن اینخانه را بستم بنور آفتاب
دیده قاهو ندارد از سفیدی بهره ای | شرم آهوی تو در چشمش سیاهی کرد آب
معنی سیراب جان بست در الفاظ ماست | این گهر از پنبه بیرون می تراود همچو آب
سینهٔ اهل محبت از گداز دل پرست | گوهر یاد در صدف باشد چو در آئینه آب
یافتم سر رشتهٔ آرام از اضطراب | یک گره گشتم چو برق از بسکه خوردم پیچ و تاب
صبح وصلش از دل شبهای تار زندگیست | چشم پوشیدیم تا دیدیم روی آفتاب
تا تو رفتی سرو گل در گلستان دیوانه شد | بیضه های بلبل و قمری شکست از اضطراب
وا رهاند از قید دنیا طالع وارون مرا | کشتیم را بال و پر گردید موج انقلاب
شوخ گل چو بلبل خوش نمی آید مرا | ساده روئی خواهم از شرم و حیا گردیده آب

دیگر

خورده ام روز ازل از نان غم وصلت شراب | می تراود همچو صبح از استخوانم آفتاب
چشم گر سرمایه دار ز پهلوی دل است | خرمن اهل بلا باشد رگ دریا طناب
غم ندارم گر رقیب او پیست در پی است | ناله ام هنگام برگشتن شود تیر شهاب
چون به دنیا دار رسد بهشت خاکی میش نیست | تشنه تا دور است باشد آب در چشمش سراب

دیگر

گرم میدارد تنور سینه را داغ فراق | همچو صبح از بسکه نانم سوخت گردید آفتاب
نوبهار آمد که جوشد لاله از رنگینی آب | از صبا چون موج دید شاخسار از روی آب
مژدهٔ وصلت شنیدنی بر دارد دیده ام | میکند باد صبا یکسر غبار از روی آب
گر بدریا میرود مجنون بصحرا گرد من | میدمد چون جوهر شمشیر خار از روی آب

دیگر

ای بدو ها خست بتخانهٔ هستی خراب | شیشه و پیمانه از برق خست و فتنه شراب
کدام شوق روزن افگنده به بحر نقاب | از رفته است بیرون فرصت شمشیر حباب

میبرد ما را عرق گلگون اگر زد بی نقاب	که خورد مردم چشم مرا نگه چو حباب
بود ز دست چو گرداب آستینش خالی	که شد ز شرم تنها در آستینم آب
بغیر دیدهٔ تر ناله نی اثر باشد	نهال بر ندهد تا ندارد ریشه سیراب
ز عجز نیست بسر بر سند جا نیست	کاین متاع درین شهر بیش کمیاب
دوای زخم دل خسته میکنم شب وصل	رفوی چاک کتان کرده‌ام به مهتاب
غنی ز دولت بخت سیاه در پیری	نمیشود سر موی من آشنا به خضاب

دیگر

بسکه لبریز است گلشن از هوای عندلیب	گر بجنبد برگ گل آید صدای عندلیب
عاشقان در خلوت معشوق از خود رفته‌اند	غنچه در آغوش گل نگلیست جای عندلیب
مشتاقان جدا از طور اهل عالم است	اضطراب بلبل بود آواز پای عندلیب

دیگر

گر بدریا بر کشی از رخ نقاب	پرده‌های دیده بردارد حباب
عشق کامل را مزاج دیگر است	عندلیب از آتش گل شد کباب
تنگ عشرت نیست در دور فلک	اشک چشم ساقیست اینجا شراب

دیگر

ای بیادت دل معنی سرشته آفتاب	مطلع ذات ز دیوان کرامت انتخاب
همچو ریگ شیشه‌های ساعت اندر چشم هم	روز و شب خاک درت بر سر زند با آفتاب
دشمنت در بحر رحمت هم ز عصیان پاک نیست	تیرگی به چهرهٔ آتش فزون گردد ز آب
غمزهٔ شوخت اگر پرسد سراغ آفتاب	همچو شمع صبح می‌میرد چراغ آفتاب
مشک گرید از شب هجرت به داغ آفتاب	روز محشر هم نمی‌میرد چراغ آفتاب
هرگز نشد ز گریه تسلی دل کباب	ما سوختیم همچو نفس در میان آب

زهی ز حسن تو رقت و برگشته عکس در آب
غافل مشو ز یاد خدا ابهی خبر ز خواب

دیگر

چو داغ لاله بود سایهٔ تو در مهتاب
فریاد میکند نفست انیقدر مخواب

ردیف تای فوقانی

صحبت صاحبدلان اکسیر قلب عیب هاست
از تواضع میتوان کردن سخر عالمی
نسبت پاکان طلب کن های ایشان مرز
بودن فنا حاصل شود نقصان ز هیچ کمال
عارفان در پردهٔ دل سیر عالم میکنند
معصیت گردد عبادت وقت اهل نفس
سر باطنیت از دل سالک نجو شد راز عشق
جز توکل معنی دیگر بود درویش را
فیض درویشان چه دریابد دل افسرده را
لایق درگاه او طاعت نمیدانم که چیست
نیست آیین وفا خوان مروت ریختن
ظاهر آلوده را با فیض باطن کار نیست

هر چه در شاهان تکبر در فقیران کبریاست
خاتم دست سلیمانی همین پشت دوتاست
غرق دریا میشود فرعون و موسی پیشواست
چینی سودا به هنگام شکستن خوش صداست
عکس را در خلوت آیینه گردون زیر پاست
راهبر چون این در سد همیان پر زر ازدهاست
طبل را تا پوست باشد تازه خالی از صداست
ورنه سنگ هم در قناعت یکقدم پیش از گداست
مس چو باشد کشته بی حاصل ز فیض کیمیاست
بازگشت سجدهٔ بی حاصل آخر سوی ماست
غیرتم بر خویش میلرزد که دشمن آشناست
پیر من چون گشت نماز از فنا د طاعت نارواست

دیگر

آتش شوق تو در سینه با شعله زن است
برنیاید اگر از سنگ نمیرد آتش
عینک شمع ز برگ گلش در نظر است
سیر و شمع ز فانوس کسی که نیست
پنبهٔ بالش ما از کف دریا باشد

برق بیتابی دل شهپر پرواز من است
گوشه از دست مده آب بقا در دامن است
هر کجا بلبل با چشم گشاید چمن است
سفر سوختهٔ عشق تو در پیرهن است
بسکه از دیدهٔ تر عالم آبم وطن است

دیگر

۲۸

دل چو از وحدت لبالب شد دوئی با ما بسیست
عکس یوسف بهر عیب آینه [illegible] بس است

حسن سر بر خاک گردید چمان [illegible] نمی میزند
عشق بیکار است اگر نبود [illegible] کیست

بی دلی هستی حشمتی وا [illegible] بشود
جلوه گر نیرنگ [illegible]

تا خودان جام دنیا سومنات دیگر اند
فهم [illegible] مردود [illegible]

با وفا کیشان نگاه حیرت بت [illegible]
[illegible] بتخانه تا حرم بی یار نیست

غیرت یک شعله گلبازی اهل بینا [illegible]
تن [illegible] تو چه [illegible]

نیست [illegible] شناسد آتش [illegible]
[illegible] رنگ [illegible]

اضطراب نفس [illegible]
نیز [illegible]

عشق [illegible] سینه عاشقان [illegible]
محرم رندان این میخانه [illegible]

میتوان [illegible] منت [illegible]
[illegible] جامه [illegible]

غفلت آباد جهان [illegible]
شمع این کاشانه [illegible]

گفتگوی [illegible] از آئینه نمی خیزد **مطلع**
گر نباشد سیف خان ما را نفس [illegible]

دل خون گشته به بدخوئی افتاده است
مرغ بسمل شده در قفس [illegible]

دولت تیز بنا اهل صاحب گردد
دایم این برق در آغوش خسی افتاده است

کو تحمل که درین راه فغان برد ایم
هر دم از قافله ما جرسی افتاده است

مژده ای باده پرستان که درین فصل بهار
محتسب نیز بدست [illegible] افتاده است

میتوان زنده نمود تا کی هستی اثری
خنده در کار حباب [illegible] افتاده است

نخوت باد و دلم از ناخن دل [illegible] است
[illegible] مردم [illegible] افتاده است

نگه ما شده در شان شجر طور **مطلع**
چشم ما بر قدر و رخسار کسی افتاده است

مطلب صاحب دلان غیر سخن دیگر نیست / موج سرچشمهٔ آیینه بجز جوهر نیست

سبزهٔ وادی عشق تو کم از خنجر نیست / خار غمناک که درین بادیه جز نشتر نیست

نیک نامان از آن سنت غیری نکشند / صافی آیینهٔ آب ز خاکستر نیست

تو نه راه روی از است همین تیز روی / مرغ را زاد رهی از پر خود بهتر نیست

عیب با من نشود ظاهر ناشایسته / [illegible]

گوشه گیری عزیزان همه از بی پری است / مرغ هم میل بپریدن نکند تا پر نیست

گر نسازد به من آن زلف پریشان چه غم است / بخت آشفتهٔ من تیز از آن کمتر نیست

ذوالفقارست **علی** تیغ زبان تیزم / حاسد بیهوده گو نیز کم از کافر نیست

طفل با ابابی لطف مربی دشمن است / این جوان طغیان ما از کرد برق [illegible]

ور غبار سینه داغ عشق میسوزم نهان / همچو اخگر در خاکستر چراغ روشن است

ما نه تنها آمده و سند شهادت بوده ایم / شمع هم از شوق شمشیرت سرا گردن است

این قدر اندیشه راه فنا از بهر چیست / بستن چشم از جهان رخت سفر بستن است

دیگر

تا ثبات رنگ پیدا کرد عشرت همدم است / چون حنا رنگ سیه گیر دلباس ماتم است

دی شب مهتابی می بزم عیشم درهم است / شیشه چون قالب تهی شد شمع با ماتم است

داغ عریه پوشی شد حجاب چشم ظاهر بین شود / هر کرا در کف چراغی هست بینائی کم است

حاصل صاحب نظر غیر از دل غمناک نیست / هر کجا دیدیم چشم تر غلطان در نم است

دل اگر زمزم است ریزد قطره اشکش زمزم / سوده الماس زخم لاله را شبنم است

یا **علی** دایم بجود دم تفشی خورده ایم / نقد ما را همت ما داغ دست حاتم است

عنانش از دست تمکین بکشد سر زمانت — انفعلی کام دل قلاب باهی گرد جولانت
ندمی گشت باز اصید بسمل کرده ظالم — دمم برگشته دارد خنجرهای مژگانت
ایش از بید وچشم مست باشد آشنا خندی — چو رنگ رفته باز آید بجان خون شهیدانت
سرشگم پا انفرنیست بیش از جستن چشمی — نمی در دل نماند از پر تو خورشید تابانت
ز نزاکت برنمی بد قبای تنگ شیدانت — نمی پرسی حیا را میتواند دید عریانت
علاج سینه ریشم از لب لعل تو می آید — ولی ترسم که خالی از نمک گردد نمکدانت

علی باغ ادب این چنین بلبل کجا باشد
ازین رو میگزارد باغبان دور از گلستانت

بیشتر بود از شوق رخت وعده وصال داشت — رنگ شکسته آئینه صد خیال داشت
دل در کمین جلوه شوقی نشسته بود — چشم نهان بهر سر مو چون بلال داشت
در عجز ما بچشم کم ای بیخبر مبین — بار شکوه همت خود پایمال داشت
بیگانه خجالت گل بود از تو باغ — هر ذره رنگ نیته در سفال داشت
در وادی که تیره دشت جلوه می نمود — نور هزار شمع زبان غزال داشت

آب گهر بموج صدا نیست آشنا
خاموشی که داشت علی از کمال داشت

شب بلبل ز نیش رگ جان جز طپش حاصل نداشت — همچو برق آرام نور شمع در محفل نداشت
کاسه پر شیر کو کهسار ای میش نیست — سیمهان چرخ غیر از حسرتی حاصل نداشت
عرق دنیا از گذر سعی خود گردیده ام — ورنه این دریا بغیر از خشکی ساحل نداشت
چشم پوشیدم تجلی در فضای سینه شد — خوشتر از ضبط نگه شمع حریم دل نداشت

تا دلیل شوق بی پایان نشد باران فیض
هرگز این رنگ وان آگاهی از منزل نداشت

شب که از بینش نیازم ... باز داشت | هر سر مو دل گشودم ... در بر داشت
رشته جان بود ... تا تو بودی در چمن | از شکست رنگ گل شبنم قدح ... داشت
... بازار جان افسانه است | بر قد ... زدم آیینه راز ... داشت
کفر عشق ... نگه وا گوشه در هر دلی | شیخ ما در حلقه تسبیح خود زنار داشت

مست خواهد شد علی ... زین ...
ای خوش آن رندی که در میخانه ما بار داشت

... [illegible] ... تاب داشت | از شکست رنگ گل ... [illegible]
رنگ ... خوبان از تماشا ... | ... [illegible] ...
... [illegible] ... عشق | آنکه ... کرد تعلیمش ... داشت
... [illegible] ... | آب در آیینه ام خاصیت ... داشت
... [illegible] ... | ناله از ناکستر دل ... داشت
... الفاظ و زردان معنی ... آب ... | از ... گوهر ... آب داشت

دیگر

نقش ... عالم امکان ... است | این ... ساخته ... نیست
دنیا خوش است لیک ... وجود | پیراهن زیاده ز قامت ... نیست
در زیر خاک شد دل نالان ... | ضایع نگشت تخم ... نیست
... ناتمامی افسوس زندگی | دندان نماند و در دهن ... نیست
... تخم ... مشتری نیافت | شد قطره این گهر ... نیست
... | ... عرق ز آتش دوزخ کشیده نیست

بلبل بجای خویش و گل از خویش رفته است
معشوق عاشق است حکایت شنیده نیست

غبار خاطر مشتاق بی‌مطلبی است — بخلوتی که منم یاد دوست بی‌ادبی است

خراش سینه مجنون ز نوک خار گذشت — هنوز آبله‌پایی شیشه حلبی است

شکایت نبود دوست آشنایی را — هنوز یاد من و مجنون کمیت عربی است

لب ز بانه بیان بسته‌اند از خاموشی — که عندلیب زبانم گداز تشنه‌لبی است

فدای لوح بی‌نقش چشم بینایی — که بی‌خبر ز تو آفتاب نیم‌شبی است

هزار شعله در این تیره خاک بر هم خورد — تمام رنگ و دان شیشه پر ز حلبی است

تا سر زلف تو شمشیر کشیده است — طوق گلوی فاخته حلقی بریده است

هر ذره خاک چشم به راهت نشسته است — هر قطره اشک سر کویت دویده است

هر قطره اشک بود ز من سر به هر ره — هر موج این محیط زبانی بریده است

چون گوش دل ز پنبه غفلت تهی شود — هر خار خشک طوطی آینه دیده است

آنجا که جلوه‌گاه نظرهاست حسن دوست — آیینه‌خانه ماهی طوفان رسیده است

دیگر

طرب بهر دو جهان گرد غمهای دل است — خنده کبک بمن آه و بلای دل است

آسمانی که پر از گوهر انجم شده است — خاک بازان زده آبله‌پای دل است

لیلی نیست که با اختر من ملزم نیست — این شب تار سیه خیمه صحرای دل است

لب خندان پریزاد بود در نظرم — هر شکستی که نظر کرده مینای دل است

آسمان نیست گهی نیلی و گاهی شفق — اینهمه تنگ‌لباسی که ببالای دل است

هستی و پهلوی معشوق محالست علی — جای ما نیست درین بزم مگر جای دل است

دیدن و ز خود رفتن طرز آشناییهاست / پیش آن صنم بودن عالم جداییهاست

مستی از بیان برخاست مستی بسان شد / در ره بی رنگی عالم خداییهاست

دشت جنون با لیلی کسی باکس / بر در که نگشودیم باغ دلگشاییهاست

توبه جا علی و رو خاک پیر طاعت / این نماز و این روزه بسم که خداییهاست

همت بلند ما ای علی چنین گوید / هرزه گوی بخشیدن برگ بی نواییهاست

گر ز دل شده افسرده نفسها اثری هست / پنهان ته خاکستر گلخن شرری هست

چون برق در ابر کفن آرام ندارد / آنرا که ز بیتابی دل بال و پری هست

ناموس قفس ترسم از طوطی منقار شکسته / هر چند بر آئینه دویم نظری هست

راهست ز هر رخنه گرداب بسویش / دریای ورت بحر که دشمن گهری هست

حیرت زده چشم تو جوش تجلی ست / چون آئینه هر سو نگرد جلوه گری هست

هر قطره خون گشته بیتاب سپندی / دل را اگر از مقدم قاتل خبری هست

گر داغ تمنای رخش حوصله سوز است / ما نیز نترسیم که ما را جگری هست

از حسن تو آئینه دلان چشم بر آمد / گر نیست نقابی برخت چشم تری هست

در حل شدن ماست علی ایمن از آفات / تا مرد بپایان نبرد خطری هست

عشق سرگرم تماشا چشمی پیدا نیست / دانه ها یکدوران گشته پی پیدا نیست

جام خندید که من آئینه معشوقستم / شیشه فریاد برآورد خمی پیدا نیست

نیست مردی که سر منزل جانان گیرد / در این دشت فراخست دری پیدا نیست

یاد روزی که تبان قیمت ما می کردند / خاک با نکهت گل شد کرمی پیدا نیست

عشق بی جلوه معشوق تجلی نکند / سبزها چشمه خون شد المی پیدا نیست

یا علی جلوه‌ی بی اول و آخر دیدیم
یک جهان رفته‌ام و بیش و کمی پیدا نیست

دل شکسته‌ایی از هجوم آرزو دست	سیل‌ها از قطره‌هایی ابر [illegible]
آبروی [illegible] های خلق من ترش کند	ریشه مژگان [illegible] چشم [illegible] نگاه [illegible]
زخمهایت لب خندا هم کرده را	[illegible] شمشیر [illegible] آن [illegible]
چاک شد از غمزه پنهان او	نیست [illegible] رابسته [illegible]

سبحه گردانست ابر از قطره‌ها
غافل از ذکر تو بودن گفتگوست

همین نه یک گل زخمم نمایان است	که در کما بدنم چو غنچه نهان است
کسی که درد جدائی کشیده میداند	که از خشک رگ جان شاخ عریان است
ز شهر اندیده وحشت چه دارکی ای خونت	دل خراب تو طوماره‌ی بیابان است
اگر حیات ابد یافت خضر همت کو	که چین ز موج سراب روی آبحیوان است
چو غنچه جمع مشو همچو گل پریشان باش	رواج تنگدلی بیشتر بهاران است
کدام تب ز ده عشق آه گرم کشید	که همچو شعله جواله برق لرزان است
جنون کجاست که چنگال شیر بگشاید	ز شوق چاک دلم ورنه گریبان است
در آب چشم خود افتاده‌ام کجا بروم	که همچو موج سر دست پیش تیشه [illegible]
چه شد که شاه برافروخت شمع کافوری	چراغ خانه درویش ماه تابان است
شهید ناز ترا خون بهائی باشد	همیشه بر سر کوی تو عید قربان است

لب خموش علی کار ذوالفقار کند
بخصم هیچ مگو گرچه نا مسلمان است

باز از داغ دل سیه روزی من است	چشم ستاره در شب بد بخت دشمن است

۲۵

چندان سبک شد این تن لاغر ز شوق دل | کز یک فغان به هوا چو سپند است
تر کرده چون نگه به شبنم غربت می شود | مانند شبنم از سر این چرخ رفتن است
از آب تیغ نیست ندامت ز ننگ قامت | خال لبی که یافته از خون گردن است
در دیده جا به مردم موج امید دهند | چون [illegible]
تعبیر خواب پای بیابان سیاهم که چیست | [illegible]
چون آتشم نهفته به سنگ از خویش | [illegible]
تنگ است چشم حوصله آرزو به جوش | تا پا چو حباب [illegible]
بالا نمی رود چه فغان بی اثر شود | [illegible]
آسان نیاست بستن معنی آب دار | گر [illegible] سطر کشیدن است

فرد

مردم به سر دو دیده که این گل زخاک علی
باید گر ز نگاه [illegible]

رفتی و تا علاج حسرت [illegible] | [illegible]
نیک و بد چشم عارفانه یکی است [illegible] | [illegible]
از بدخشان [illegible] | [illegible]
صد هزار از خجل یوسف [illegible] | [illegible]
[illegible] مباد [illegible] | [illegible]

[illegible]

٣٧

خاکستر گشته سر زد از تاب وصل	تا سحر شمع ما ز بزم فکر فن است
آتش بر نمی‌تابد دل ما پیرهن نصیب	مردم چشمیم ما را همین پیرهن است
خنده چون برق آتش در خاشاک بیست	غنچه را اگر نام است از شنیدن است
... شیشه گرد ... ای که بیست	مشت خاکی از پی چشم دشمنان گذاشت

ما با این یاران معنی فهم دشمن نیستیم
خارجی باشد علی هر کس که با ما دشمن است

یک چشم خوش نگهان فرش راه اوست	آنجا که سرمه گردند جلوه گاه اوست
برقی که پرتوش دل خارا گداخت هم	در خاک و خون طپیده تیغ نگاه اوست
آهی که شب به سینه حسرت شکسته‌ایم	امروز در کمین گه طرف کلاه اوست
دود دلیست سوز دل زچراغان جلوه	پوشیده در سیاهی داغم سیاه اوست

دیگر

دل در هوس گریه مینای شراب است	پروانه این شمع شب فروز کباب است
دیوانه به زندان نشود تنگ که آنجا	صد دامن ویرانه دل ما خراب است
گر گریه به چشم از دو جهان سر نگردد	در مجمع بحر نا تهی ظرف حباب است

مشتاق شنا کردن خویشیم که در این بحر
چون موج مرا نقش قدم بر سر آب است

... غنچه نفس از من است	چه قدر پرده که پوشید صد آواز من است
آن شهیدم که نیازش تغافل خویش است	نه طپیدن ز خدنگ تو نه نجوا ز من است
کعبه و دیر از دم نه پسندید گذاشت	چه قدر روی ما فاتحه بر انداز من است

دشمنیهاست که در کشور من معشوقی است
انجم گرد نفس آئینه پرداز من است

ستم نماید پس از نمود نمای چشمهٔ فیض خدا که آفتاب است یا باران گم گردد است و جدا گیرست [illegible]

[illegible]

سوخت در سینهٔ دل ما غم جانانه نسوخت
آتش افتاد درین خانه که جز خانه نسوخت

حالت محو تماشای تو دیدن دارد
شمع شد غنچهٔ نرگس پر پروانه نسوخت

عشق بیدل ستمی کرد که تقریرش نیست
برق صد بار بوجد آمد و این دانه نسوخت

جلوه از دیده بدل گر نرسد دورش نیست
آه زان بادهٔ بی نشه که پیمانه نسوخت

از بسکه سنگ تفرقه ها در سراغ ماست
چون شیشه شکسته فسردن چراغ ماست

رنگ پریده دست گل بوستان عشق
بیرون شدن ز خویش تماشای باغ ماست

جان میدهیم و درد جگر سوز می خریم
چون رشته فتیله نفس زان داغ ماست

وله

بی تکلف در چمن بند قبا واکردنیست
برگ ریز شاخ آلام تماشا کردنیست

ندر مژگان تو میسازم دل خون گشته را
قطرهٔ من صاحب نسبت دریا کردنیست

جز مکافات عمل تیغ ندارد روزگار
سنگ بیند آنکه بر دوست دنیا کردنیست

ند تقصیری که من دارم محال آمد نهال
عفو چندانکه موجود است پیدا کردنیست

در زمان عشق خاموشی تکلم کردن است
ناله‌ها گوی سازیست [illegible]

بیشتر از ابر بی باران نباشد باد رو
خودنمائی چشمهٔ فیض خدا گم کردن است

در چمن هر برگ گل دارد زبان شکوه
دل شکستن ها درین گلشن بسیم آمد [illegible]

مخزن عشق بهر دل آینه ماست
برق را دانه شوم گره بند قباست

عزت داغ وفا یا اثر دار دل ماست
چون صدا کوه به تعظیم فغانم برخاست

[illegible]

سیر در عالم بیهوشی ما ممکن نیست
نقش پا نیست در آن ره که قدم لغزش ماست

مدام مستی ما از شراب بیداریست
نقاب آئینه باشد نفس کشیدن صبح

برنگ آئینه چشمم بخواب بیداریست
مراکه نور ازل زآفتاب بیداریست

ز بس بخواب عدم زنده رفته اند همه
جهان چو دیدهٔ بسمل سراب بیداریست

گشتم آوارهٔ شوقت وطن از یادم رفت
آتشی بود چو یاقوت مرا در دل تنگ

رفتم از خویش بخود آمدن از یادم رفت
تا تو در جلوه شدی سوختن از یادم رفت

شور عشقم جز از جلوهٔ معشوق نداد
ره فریاد گرفتم چمن از یادم رفت

شکست جز رنگ خیالات دل خودکام نداشت
گرم رم کرده ازین بادیه نخچیر که بود

بال آهی نکشیدم که پری نام نداشت
دام چون کاغذ آتش زده آرام نداشت

صبح نورانی دل ظلمت هستی چه کند
خلوت آئینه جز گرد نفس شام نداشت

هر کجا حسن او تجلوه گری است
خط سبزی جنون بعالم زد

چشم دل را نصیب بیخبریست
یارب این سایه کدام پریست

گفته و در سنگ یک شرر اند
آخر احوال این چه کج نظریست

دامن از نکهت بزم که بهم خورده است
خاک صحرای محبت همه وحشت نگرد

نافهٔ آهوی صحرای چراغ مرده است
ورنه هر نشتی که بینی یوسفی در پرده است

رنگ و بوی زندگی از شخص یار است و بس
جان اگر با حق نباشد جسم گور مرده است

ستم باد آن وحشی که نباز شاد و | در وادی ... آن که شکارش تو نیست
افشاند بر ... نرد خشان جگرها | ... که بار [illegible] تو نیست

تا آتش شعله ام رگ نشتر زد و دست
آه ... [illegible] ... دست

مژگان تو که با مژ[illegible] دوز ناوک نیست | این دست ... [illegible] نیست
یک ناستان سخن بخموشی ادا کند | ... [illegible] ... ناوک نیست
فانوس ... غنچه نمان کرد چراغ خویش | ... [illegible] ... نیست

وله

طفل را مهتابی گهواره خواب است | ... [illegible] ...
خاکساران محبت جوش اتحاد | ... [illegible] ...

لفظ اگر دارد تفاوت صورت [illegible]
اختلاف کفر و دین آئینه دار وحدت است

... [illegible] ... راحت ... | ... [illegible] ...
... [illegible] ... | ... [illegible] ...

... تو مژگان ... [illegible] ...
... [illegible] ... چشم ... [illegible] ...

چشم ... خورشید ... [illegible] ... | ... [illegible] ... آب است
چون ... [illegible] ... | ... [illegible] ... حجاب است

... دریا که افتد ... [illegible] ...
پروانه مژگان ... [illegible] ... است

... [illegible] ... دل ... [illegible] ... | ... [illegible] ... شب شمشیر ...

با آفتاب حسن تو یک سحر مقابل شد | هنوز آینهٔ مهر آتش انگیز است

علی گلشن کشمیر قسمتم عیب است
که هم صفیر من آن عندلیب تبریز است

شعلهٔ رویت تا در انجمن بالا گرفت | آتش از عکس رخت در ساغر صهبا گرفت
یک دل از بتر نمی آید بدست سرکشی | میتوان روی زمین از خاک صحرا گرفت

وله

نسبتها از فیض تواضع سربلندی یافتیم | همچو نقش سر بنقش پای ما گرفت
ای حسن نظر سوز تو پنهان بنقاب است | از تاب رخت آینه یک چشم پر آب است
خون شد دلم از حسرت یاقوت لب او | در سینه چو مینا نفسم موج شراب است
از طالع برگشته بجایی نرسیدیم | نقش قدم ماست که گرداب سراب است

وله

داغ دل خوبان هوس انجمن ماست | گل بلبل پر سوخته از چمن اوست
بیتابی پروانه در آغوش گداز است | از پرتو شمعی ست که در انجمن اوست
یک عالم بر هم زده را بزم نشاط است | هر حلقه که در زلف شکن در شکن اوست

وله

هر تازه رنگ سخن تنگنای دل است | زبان بریده بود هر که آشنای دل است
شهید خنجر تجرید گر توان شد | بریدن از غم کونین خونبهای دل است

وله

کمال آن طرف از فهم خلق تنها نیست | دگرنه پردهٔ خلوت صفیر سوا نیست
نفس در آینه آهی نکند تاثیر | سخن نمی شنوی ظالم اینچه خار است

وله

تنگی میدان قسمت رزق اهل جوهر است | آب را کاشانهٔ آئینه بیرون در است
آتش میداد انجم از فسردن دور نیست | آسمان هر صبحدم طشتی پر از خاکستر است

وله

کدام شعله که گلبرگ غنچه زارم نیست | کدام برق که چون ابر در غبارم نیست
کدام شوخ که چشمی ندوخت بر دامانش | کدام جلوه که طاوس انتظارم نیست

نیست پیدا پرتو مهتاب لب خوش بود   تهنیت گل کرده دام جای مبارکباد رست
تماشا غرکن که ما عیش بهار اسیه کرده   قند خود چند نکوئی خواهد داشت سی زمانست

وله

بیت که در بخشیدم از خشک دامن چیست   رام شد من خرم به هستی تمام چیست

وله

عشرت چه میکند دل آتش نگرفته   چون روغن چراغ شرابم بکام سوخت
زان زخیال خط کار نگاه حیرانی است   نفس بسینه زشیم نگاه قربانی است
شب تا تمام شفق جلوه شد تماشا کن   چه گرد دیگر رنگ گل بیابانی است

وله

جان چو از غفلت برآمد چشم ابریشم ست   طفل بر گهواره زد است چون از خواب جست
هر چه چون کامل شود از بخیه می آید برون   جوش خمر من ز سودا کاسه سر را شکست

وله

از سخن بار دل ما غم دیگر است   چون صدف مغز سر ما گوهر است
سوختم از عشق آب بر نخاست   دود این آتش همه خاکستر است

وله

چرخ بسیار خورده طوفان استغنای ماست   در غبار شب مه نو نقش پشت پای ماست
از دل تنگیست راهی از جبین یار هست   جاده هر جا ناله موی بود صحرای ماست

وله

یک شرر تاثیر در هر جا دل غم پیشه داشت   زخم نشتر بار آب رنگ شکست شیشه داشت
جلوه گاه بیقراری در زمین دیگر است   نخلها چون برق در ابر بهاری ریشه داشت

وله

کارم از طغیان ناکامی بسامان گشته است   سینه از ویرانیم ملک سلیمان گشته است
چون مه کامل که گیرد هاله از کاستن   دیده ام بی مهر رخسار تو مژگان گشته است

وله

گرد ره کوی دوست بهر آشیانه ایست   آدم بسجده گاه محبت بهانه ایست
صیدی که شد اسیر تو گردد یکی هزار   دام از صفای حسن تو آئینه خانه ایست

وله

از جیب تهیدستی ما فیض هنر هست   نم نیست درین بحر ولی آب گهر هست
رعنائی تن خاک نشد بعد فنا هم   مردیم ز خود آئینه در پیش نظر هست

وله

خیال خانه هستی زبعد آن بارم سوخت   خزان ندیده گلم جوش نوبهارم سوخت

خیال بیکسی من وفا بیاد رش داد | بجای شمع دل آن مدد و بر مزارم سوخت

وله

گلشن بخون طپیده شهید نگاه کیست | گل می برد قبا به چمن داد خواه کیست
دیگر عتاب کرده تغافل که می رود | چین بر جبین برق که بشت گیاه کیست

وله

دل که نقش و جهان جلوه نیرنگی او ست | از پری تا بملک نقش تنگی او ست
سنبل ابر و گل برق بیک شاخچه اند | رنگها آینه چهره بیرنگی او ست

وله

دلی نخواهیم دام از دام نخجیر او ست | مشت خاکی من بنوز آماج گاه تیر او ست
هر چه می آید بسر از دوست میدانیم ما | آسمان هم از کواکب بسته زنجیر او ست

وله

ای بزیر لب لعل تو پیمانه یاقوت | جان باخته شمع تو پروانه یاقوت
بالد بخود از سختی ایام هنرور | آب از جگر سنگ خورد دانه یاقوت

وله

بسکه بیفسرد چو شمعم مغز جان در زیر پوست | کشته چون فانوس وشد استخوان در زیر پوست
شد برنگ پسته مغز استخوانم ... | بسکه خوردم سنگ پیدا شد نهان در زیر پوست

وله

دانه پاشی کشت رحمت دیده گریان ما ست | دست بر هم سوده برق خرمن عصیان ما ست
بر نمیدارد لباس عاریت طبع غیور | جمع کردن دل ز اسباب جهان سامان ما ست

وله

آشنا را تا جلوه بی حاصل بود دست | گر ذره عمر گذران صبح وجود است
هر جبهه که بی عشق خمیدن ز ادب نیست | چون شمع گذشتن ز سر خویش سجود است

وله

گر نمیش نشکند جاند بسر که بدخواه منست | باز چیدن برق سر خاری که در راه منست
گاه می آید بخواب من تماشا کردنم | طره مشکین او آه سحرگاه منست

وله

بهر برداری فقیری از تونگر مشکل است | مور گرد خرمن گو بر فتد بیحاصل است
میتوان ناشنیدن از طپشهای دلم | هیچو تار سبحه بیداری زبانم در دل است

وله

چون شمع سلسله اشک مانسوی پا ست | ملتاب خیمه این ابر ازرگ دریاست
دل شکسته من دیده محتسب رسید | که گر شراب خورد قدح شکسته چرا ست

شرح جهانگیر ونیز در حاشیهٔ ناصر بنظر آمده والله اعلم

[illegible]

که چه رسوایی مستان تماشا کردنیست ... چاک دامن دوده بند قبا وا کردنیست

ولـه

آشنایی نیست جز شبنم دو دیده را ... آه پیری در پرده با ... آشنا کردنیست

مشعلی دیگران از افروخته است ... آتش ... با نفس خون سوخته است

در پرده بند اگر می طلبی رزق حلال ... مرغ بسمل خویش باز نظر دوخته است

ولـه

مشعل دولت بیدار برافروخته است ... هر که چون برق درین راه نفس سوخته است

ولـه

چشم مینای دل خود بهم نمی آرد ... برق چاک جگر از رشتهٔ تن دوخته است

عشق انگیزی غیر از دل غمناک نیست ... بهر این بلبل قفس جز سینهٔ صد چاک نیست

ولـه

سرمه نتواند که گردد مانع آواز کوه ... کاملان را از سیه کاری دشمن باک نیست

غیر بیهوشی طلسم کیمیای راز نیست ... گفتگوی خفته را جز خاموشی آواز نیست

زاد راه اهل همت همت مردانه است ... توشهٔ شهباز غیر از چنگل شهباز نیست

ولـه

در دل خیال آن مژه تیز تا گذشت ... از استخوان چو تیر نی بوریا گذشت

ولـه

بی شوق باید داشت خمیازه کمان ... یکقطره آب تیر تو در سینه تا گذشت

ولـه

بی روی تو در حیرت نظرم بیکار است ... اشک بر چهرهٔ من آینه بر دیوار است

ولـه

از گلستان تو هر صبح صبا می دوست ... گره بند قبا غنچهٔ این گلزار است

ولـه

عرق آلوده به بزم آمد و مینا نشکست ... آنقدر سوخت ز آلت که بهتاب نشکست

ولـه

انفعال گنه از سنگ نخیزد عجب است ... شیشه از آتش می سوخت که در آب نشست

بارگاه دو جهان زر عنایتهای سلطانست ... دل قدسی نژادان باز دستمزد جسمانست

زبان عشق هم فهمی حدیث نازنین ... خط عفو گناهان باد بسم الله دیوانست

ولـه

رفت صبح از خود و هر انجمن آرای خودست ... فلک گشتیم جهان داغ تو بر جای خود است

ولـه

اندرین دل بنگاری که دل از خود سرد ... یوسف آنست که در دیدهٔ زلیخای خود است

بنیاد همچون گل بوی از من نفسی نیست ... خالی ز غبار تنگی که نه دامن قفسی نیست

[illegible]

[illegible]

... جای قدسی هست تو و مشرف ...	وله	... [illegible] ...
دلم از شوخی ... [illegible]	وله	چو صبح شیشه ... [illegible]
... شمع ... [illegible]	وله	دیدهٔ آیینه ... [illegible]
... [illegible]		... غنچه ... [illegible]

ردیف جیم

نقش طلسمات زیر ته ... تپش		... پرواز ... چون ... [illegible]
بسکه شد از پرتو برق خجالت بیقرار		... [illegible]
جلوهٔ معشوق سازد آب آتش عنان	وله	... شب مهتاب موج
برای آب گوهر بهر نگاهی موج		که همچو مار سیاه ... ماهی موج
بار دیده دلان باش جمع کن خود را		در آب آینه خوابیده است ماهی موج
دلم دیده بدنبال اشک آب زده	دیگر	محیط قد کشد از هر عذر خواهی موج
زنگ دامن دل بسته ام بدان موج		نشانده ام گهر خویش در فلاخن موج
کدام تشنه لب امروز در محیط افتاد		که بوی سوختگی میرسد ز شیون موج

ردیف حای مهمله

آمدن آینه سیاد در کنارم همچو صبح	پرتو خورشید شد مشت غبارم همچو صبح
همچنان عشق تو در پیری هم آغوش من است	شد کف دریا آتش سینه زارم همچو صبح
من همین خود را بعد وقت تماشا کرده ام	می نماید حال من آیینه دارم همچو صبح
استخوانم مشرق برق تجلی گشته است	آفتابی هست در خاک مزارم همچو صبح

ردیف دال مهمله

اشک ... تو بزم طرب هم رنگ بود	رنگی که رو بجانب دل کرد سنگ بود
... ز جوش خیال آیینه بود	آیینه شد چراغ که ویرانه تنگ بود

[illegible]

[illegible]

گردش‌ست بر رنگ شفق فوج بسمل است — امروز با دل که خیالت به رنگ بود
ای نور شید چراغ دل از ظلمت بدن — این غنچه غلطیدن نقشین بسی تنگ بود
تا آسمان ز دیدهٔ قربانیان پرست — با آنکه غنچه را یکجهان یک خدنگ بود

دیگر

دل زخمی یک بادیه خار است ببینید — تا آن فرقه مشغول چه کار است ببینید
ذرات جهان آینه جلوه یار اند — یک جبهه سجده‌ام شکار است ببینید
این سبزه نازک ز لب جوی خرامی است — در بادیه آخر چه غبار است ببینید
بی نکهت پیراهن او نیست نسیمی — در قافله ناله چه بار است ببینید
این سبزه ولیرنه ز تراوش چمن اوست — هم طوطی و هم آینه زار است ببینید
خنجر قطره آمده در دل چمنی ساخت — در دیدهٔ ما جوش بهار است ببینید

خون گشت علی سینه‌ام از معرکهٔ عتاب
در پیرهن غنچه چه خار است ببینید

دیگر

هم از خود جهان عشوه نوازی که زند — چشم گشت که آینه ناز هم از زند
زنگی از هستی من قابل پرواز نماند — آتشی بود بدل صرف نگاهی کردند
عمر هر چند که با زنگ راحت تر — خواب که در دل چمن به زانو هم کردند
رنگ این میکده از گرمی ما بخته اند — سوختن بود شرابی که بنیاز هم کردند

عکس در جلوه یکتائی معشوق نه بود
بچه تقریب علی آینه از هم کردند

جشید ز هر قدم هر چه در ظهور آمد — بسوی کعبهٔ غزالان سفر ضرور آمد
لبی از فنا نبر دست دانوازم شد — خوشم که قاصد رندان راه دور آمد
دل شکسته دل که جهان بیش از تجلی رست — چراغ خانه ما هم ز کوه طور آمد

[illegible]

[illegible]

[illegible] آمیخته است	گر نسیم [illegible] بر تصور آمد
[illegible]	ز سر قدم [illegible] آمد

دیگر

به [illegible] زیاد حق مستند ... نقش روی تو آیینه بر تو در بستند
زمین [illegible] آیینه است چرخ بلند ... فتادگی به کف [illegible] بستند
[illegible] خیال جهانیان [illegible] ... گمان مبر که از [illegible] قوم فرنگان رستند
[illegible] خیز [illegible] عشق ... ز آینه پهلو نزد که شکستند
[illegible] تمنای وصل [illegible] ... بغل گشاده چو برق از کنار خود جستند
[illegible] خستگان که [illegible] ... ز خود برآمده با آفتاب پیوستند
ز دست [illegible] نقاش [illegible] بی خبری ... وگرنه ذره و خورشید هر دو یک هستند

دیگر

[illegible] عشق بیقرارم کرده اند ... شمع و گل مشق تجلی از شرارم کرده اند
[illegible] بارها صید از دم سهی ... [illegible] بوی گلم صد جا شکارم کرده اند
نخل [illegible] آب [illegible] ... همچو طاووس از رگ خشکی بهارم کرده اند
آمد و رفت نفس [illegible] عمرست و بس ... زهر بر هم خورده را پرده دارم کرده اند
سینه ام پر جوش میلرزد چو موج از جوش دل ... سنگسار گریه بی اختیارم کرده اند
نیست خالی پیره از شوخی آهنگ من ... در بر دریا خروش قطره دارم کرده اند
میتوان فهمید از قطع تعلق جوهرم ... از گداز عشق تیغ آبدارم کرده اند

دیگر

شب که از درد دلم دیده ام اشک چکید ... ماه و انجم همه شبنم شده بر خاک چکید
زخمی تیغ نظر گرمی شوخیست دلم ... این که یا قوت که در حلقه فتراک چکید

[illegible] نخل [illegible] ریشه دارد [illegible] یک [illegible]

در دل گفتم و صحرای چمن [illegible] شد | لعل تو آتش زد رگ ابر خس و خاشاک چکید
سخن از [illegible] دل بیرون زندان آ[illegible] | [illegible] می صاف ز نه شیشهٔ افلاک چکید
سنبلستان باده و گل سفت شما سفت | خوشه شد گریهٔ تلخ از جگر تاک چکید

دیگر

شب که پنهان در غبار [illegible] گفتم [illegible] بود | یاد و در ویرانهٔ من چشمه در خاک بود
حیرت از کیفیت مستش چراغان [illegible] | اشک چون شانهٔ مژگان خوشهٔ در تاک بود
با تو نور کوکبم در پای [illegible] | شمع محنت خانه‌ام جیب گریبان چاک بود
هر که با ما زد قدح آئینه دار از [illegible] | شیشهٔ ما را شراب از جوهر ادراک بود
چشمهٔ [illegible] | آب این آئینه حیران گوهر [illegible] پاک بود

دیگر

[illegible] | ساغری [illegible] حلقهٔ ماتم زد
عشق [illegible] | دامن و دیوانگی دیدیم [illegible]
[illegible] | [illegible] آن هم نبود
[illegible] | [illegible]
شب که از جوش خیال [illegible] | [illegible]
[illegible] لازم [illegible] | [illegible] چشم [illegible]
همه جا عشق [illegible] | [illegible] کار آ[illegible] از لب [illegible]

دیگر

[illegible] | [illegible] برق [illegible] آتش آب میگردد
[illegible] | [illegible] دیده ما خواب میگردد
[illegible] | [illegible] بیگردد

نیاز عالمی را قبله چون از میان رفت / تهی از خودشدن کیسش شد از نیاز می آید

نمود آرزو از سینهٔ عاشق نمی آید / درین آیینه تمثال ز حیرت بر نمی آید

علی از شوق طرز سخن آرام یادارم / که تا بر گوش حاسد میرسد سیماب میگردد

ولہ

جست هر آب از دیده ام مژگان بحیرت باز ماند / آنقدر رم کرد این آهو که وحشت باز ماند

رفت دل جاییکه آگاهی در آنجا پر زند / آسیا شد بال از همراهی پرواز ماند

سخت بی جا می نوا از وحشت من جمع گشت / نغمه ها در پرده از بی‌تابی این ساز ماند

خاک شد منصور و فریاد اناالحق گم نشد / سوخت این نی بر لب نائی همان آواز ماند

طایر دل شد غذای عشق و الفت ها بجاست / خون ها چون رنگ گل در چنگل شهباز ماند

صیقل عشقم دوئی از سینه بیرون کرده است / یکجهت آیینه ام از کثرت پرداز ماند

ماند ذوق سیف خان گردیم فریاد ای علی / ورنه معنی در غبار سینه از پرواز ماند

ولہ

بسکه از شوق طپیدنها دلم بیتاب شد / تا بخاک افتاد اشک چشم من سیماب شد

پیش یاقوت لب ساقی رواج باده نیست / آتش در سینه بود اما ز شرمش آب شد

کشتی امید از موج خطر وارسته بود / طالع برگشته ام همچشم این گرداب شد

تازه گردید این دل افسرده ام از داغ عشق / از هوای شعله نخل موم ما سیراب شد

عمرها در دل نهفتم گریه شب جوش زد / خانه ام آخر خراب از جوش این سیلاب شد

ساغر می پر تواند از دست ساقی بی نقاب / شمع را باید بریدن سر شب مهتاب شد

صبح محشر هم نخواهد دید روی آفتاب / هر که زیر سایهٔ زلفی شبی در خواب شد

گریه شوقم بصحرا می کشد دیگر علی / بسکه نم در چشم دزدیدم نفس سیلاب شد

دیگر

یوسف ز شهر مصر بکنعان نمیرسد / این قطره گوهریست بعمان نمیرسد

هرگز درون آینه عکست نمیرود / دوران شوخی تو بپایان نمیرسد

نشتر زند برق بر برگ این ابر منیر گم ... / بی ناله خوان دیده ... گردون ...

داغ فلک گرفته ام ... / شبنم درین هوا گلستان ...

چون مور جا بکنج قناعت گرفته ام / دعوای ملک با سلیمان ...

دیگر

عشق تند از چاره و تدبیر افزون تر شود / در این صحرا اگر آبی نمود ... تر شود

ای فلک سرگشتگان را جدا زین آرام ده / شعلهٔ جواله را بگذار تا اخگر شود

حسب حال چشم خونین ست در مکتوب ... / بال مرغ نامه بر زین سم ... تر شود

شرم هستی بر نتابد عاشق گم کرده سر / شمع را تا زنده گردانی سراپا تر شود

بی تو آرامی نمی باشد دل بی تاب را / ز آتش روی تو این سیماب کمتر شود

عزت ارباب معنی نیست از نام ... / بی نیاز از بحر گردد قطره چون گوهر شود

دیگر

شمع رخسار تو تا روشنگر کاشانه بود / چشم ما پروانه و مژگان پر پروانه بود

آشنا از شهر و صحرا داشت از نقص جنون / ورنه مجنون را خرابی های خود دیوانه بود

جوهر زاهد به یک پیمانه می بشکنم / دیدهٔ جوهرشناس ما همین پیمانه بود

می زند از ساده لوحیها ... از غوغای شهر / سنگ طفلان صندل درد سر دیوانه بود

از نصیحتهای ناصح بی خبر بگذشته ایم / این حدیث بی اثر در گوش ما افسانه بود

از سخن هرگز علی در هیچ کس نگریختم
اعتبار ما بدست همت مردانه بود

دم شمشیر تو تا عهده با من دارد / شهپر شوق من آهنگ پریدن دارد

دهن تنگ تو در خنده ندیدم هرگز / غنچهٔ لعل چه پروای شگفتن دارد

مرد تا کسب کند بلا حاصل شد / قطره گوهر چو شود بیم شکستن دارد

نی تراود ز سوادش همه لطف نخ او | مصحف روی بت ما خط روشن دارد
دیده از پرتو رویتو تجلی گاه است | ثمری از شجر طور بدامن دارد
دل بیبال مرا شکوهٔ زندان عبث است | مرغ بی پر نه قفس عشرت گلشن دارد

شهرت ماست علی شعلهٔ برجستهٔ برق
نه شراریست که در سنگ نشیمن دارد

هر شب که خیال تو مرا شمع نظر بود | در کلبه ام از روشنی گریه سحر بود
رنگت همه یکرنگ نداری چه بلائی | عکس تو در آئینه بهم شیر و شکر بود
عمریست که می بینم و نشناختمش کیست | در هر نظر آن شوخ بصد رنگ دگر بود
روزی که ازین بادیه ما گرم گذشتیم | چون شمع سر جاده بدامان سفر بود
بی جاده حسنت نگشودیم نقابی | عیبی که ز کوری نگشد بیم هنر بود

دیگر

ندانم آن می حسرت شکن بجام که بود | جنون بصید دل آمد پری بدام که بود
بغل چو صبح گشادم وداع جان کردم | شرار سیتم آئینه خرام که بود
هزار بار پر و بال ریخت در پرواز | کبوتر دل ما را هوای بام که بود
به پیشم آمد و از خود گریختم رفتم | کرشمه گفت که این نازنین غلام که بود
ز تیره روزی ما مهر چشم آهو شد | ستارهٔ سحر ما چراغ شام که بود
هزار سال طپیدیم و آرمیدن نیست | نصیب بسمل ما ناز نا تمام که بود
ز خود گذشته غزالی درین بیابان نیست | دل رمیدهٔ اهل جنون بدام که بود

وله

صافی دل ما از خیال غیر زایل میشود | آب این آئینه گر عکسی فتد گل میشود
زخمی شوق تو کی ممنون قاتل میشود | ماهی بی آب می طپد چندانکه بسمل میشود
نغمهٔ بزم محبت ریزش خون است و بس | عشق چون سر شوقی بی حلق بسمل میشود

میگریزیم از جفائی دست لیکن سود دست — چون شرر خونم نهان در تیغ قاتل میشود

اینچنین بر خویش می بالد ز فیض خامشی — همچو مغز پسته در کامم زبان دل میشود

گر زیا خاکساران بسکه خاک آلوده است — بر کنار موج این سیلاب ساحل میشود

مسیتم کوی تو سختی کشان دلتنگ اند — که ناله گر نه کند فاش آتش سنگ اند

بیت زنگ ستر دل گر نخین است — که شیشه ها چو در انداختی بهم سنگ اند

طلسم صورت ما بر بتان نخست آورد — وگرنه دیر و حرم خانه زاد یک سنگ اند

شکر لبان دل سنت رحم در بغل دارند — بتان ما ز برون لعل و ز درون سنگ اند

اثر پذیر شو از دم این سخن دریاب — وگرنه آئینه و آب زاده سنگ اند

ز خامی است تمر تو ندان شکوه مکن — که پختگان همه بهر شکست خود سنگ اند

نه مرد نیست شر محبت رندان — که گرد آب نشینند آتش سنگ اند

فریب آئینه رویان روزگار مخور — صفا به چهره نمایان و در نهان سنگ اند

بشاه عادل ما از علی سلام رسد — ز عشق تو گل و بلبل همیشه در جنگ اند

سیشم نابینا بروی آن صنم وا میشود — جوهر آئینه چون مژگان بهم وا میشود

دل ز بیتابی درون سینه گویا میشود — غنچه ما از طپیدن عاقبت وا میشود

میکند ایجاد جانی کینه و غمزه اش — نقش اگر نادیده می گوید مسیحا میشود

نیست جا در سینها از نعاو نکته — گرد از آتش تهی سنگی که پیدا میشود

او ز غیرت با بقا … افتاد گی — هر که خود را از فلک انداخت برپا میشود

مستی ما تشنه … تماشا کرد نیست — آب اگر در جام ما ریزند صهبا میشود

دیگر

عشق از جلوه گه ناز تو مایوس نبود — ورنه شهبال فرو خزل افسوس نبود

شب که خوش انجمنان خوش خیالات بود	شمع میسوخت از آن پرده که فانوس نبود
رنگ گلهای چمن بسکه بشوقت می‌کرد	سبزه بال نفشاند که طاوس نبود

آن ستم کرد علی نرگس کافر مژه
که بجز ناله بت در دل ناقوس نبود

دل نبود میسر ... حسن او را جلوه گر باید	بود آئینه بجز آنجا که غواص این گهر باید
بود از کوری اهل جهان ...	پنهان میشود از چشم موسی گر نظر باید
محبت ... دارد ...	سمندر زین میان شعله و طوطی شکر باید
...	مبادا این قیامت تا ره بینی اهل خبر باید

دیگر

هر کجا آن چشم میگون انجمن آرا شود	دانه تسبیح زاهد شیشه صهبا شود
جان بسبب خویش باید عالمی گردا شود	قطره طوفان نماز خود بالد اگر دریا شود
گرد شوخی ناکرده ام یار روز و شب آئینه است	گر شبی بیدار باشم روز نا پیدا شود
تشنه می دود شمع گشته گرد درد داغ	هر کجا آن چشم میگون انجمن آرا شود

این شعر شاید که بر اتفاق مضمون گفته والا مصرعه ثانی بعینه مصرعه اول مطلع واقع شده

دیگر

شب از بویت بباغ بلبلان پرشور بود	خنده گل چون چکید بها محمد ناسور بود
میرسد شبنم بخورشید از فنای خویشتن	تا دل از هستی نمودی دوست منزل دور بود
بسکه از گرمی نگاهش رنگ آتش میکند	مجمر بزم حریفان خوشه انگور بود
جلوه حسن و محبت ...	تا نفس میسوخت موسی آتشی طور بود

فعل متعدی است فاعل آن نگاه باشد

دیگر

حسن یار از پرده شوقم نمایان میشود	معنیم از شوخی الفاظ عریان میشود
بسکه از رنگ گل از شرم میریزد بخاک	چون بباغ آئی چمن یک چشم گریان میشود

ساز د چه خموشی بجوان از حد در گذشت خروج بس بید آکند ۱۲

چون نمی آئی که می نوید نفس زیر خاک … در غبار کلبهٔ من صبح پنهان میشود
می نماید آسمان در خلوت آئینه پست … از صفا دادن عروج دل نمایان میشود

دیگر

برق تازان فنا چون کمر دل بستند … چون شرر بر نفس سوخته محمل بستند
توبه هم را نفس با زپسین دست دهد … بخبر در رسیدی در منزل بستند
دل ببینی و محالست که از خود نروی … با خبر باش که آئینه مقابل بستند
بی نیازان که زبی برگی خود سیر شدند … خوشه چشمی است که از جلوه حاصل بستند
بی حاصلان که خانه بسیلاب داده اند … فرش کتان بغارت مهتاب داده اند
گر دون بهیچ قطره مروت نصیب نیست … چون شیشه از گداز خودم آب داده اند
تا زاین قدر به نعمت دنیا ز بهر چیست … این تحفه را بدست تو در خواب داده اند
دیگر ز نارسائی امید ما مپرس … این رشته را بچرخ فلک تاب داده اند

دیگر

بگلشن شوخی حسن تو چون تسخیر خواهد کرد … شکست رنگ گل در شاخ هم تاثیر خواهد کرد
من از حیرانی روی تو دارم نقش گر عنقا … که یکسر موی ریشه را هم حیرت تصویر خواهد کرد
ز شوخی اگر نگیرد جا چنین عکست بخود شوقش … طپید نهای دل آئینه را زنجیر خواهد کرد

علی در بند یاس آبرو ماندم ندانستم … که از پیشانیم زائل خط تقدیر خواهد کرد

مرا صیاد رعنا جلوه صید هوس دارد … که چون طاوس هر بالم رنگی در قفس دارد
غبار هستی پروانه خو سوختن باشد … دماغ نهانان آئینه در پیش نفس دارد
ز نگم نامی طراز دکان وانها شهرت عنقا … خموشی چون نهد بیرون قدم شور جرس دارد
هوای گلشن هستی شگفتن برنتابد … نفس غنچه خندیدن بنا بقدر تا نفس دارد

نشو نما داشت غم عشق نهان پیدا شد	خامشی پرده برانداخت بیان پیدا شد
شیشه های دل ما بسکه شکستند بتان	در بیابان جنون ریگ روان پیدا شد
ز طپید جوهر آئینه چو طوطی بقفس	آن شکرلب که به خنده زنان پیدا شد
عشق ابریست که از قالب خاکی جوشد	حسن برقیست که از خلوت جان پیدا شد

دیگر

مجانتی است که در گفتگو نمی آید	نفس بسینه من بی وضو نمی آید
برنگ شعله جواله گرد خود گردم	سرم به صحبت هر خس فرو نمی آید
جراحت دل مشتاق از آن نگاه بدوز	ز رشته خط ساغر رفو نمی آید
حباب می شکند کاسه بر سر دریا	طمع ز مردم با آبرو نمی آید

دیگر

حسن چون در جلوه آید عشق نامحرم شود	آب دریا چون شود بسیار ماهی کم شود
چون بقصد صید ابروی کمانش خم شود	دام برپای غزالان اضطراب رم شود
معنی نازک شود فسرده از الفاظ سست	آب این گوهر اگر در سینه گیری کم شود
دل در آغوش تو چون بی اختیارم می کشد	برق سان بیتابی دل در کنارم می کشد
قطره های خونم از شوق شهادت شد سپند	قاتل شمشیر بر کف انتظارم می کشد
استخوانم خاک شد اما چو لعل اندر کان هنوز	تیشه عشقش دل از سنگ مزارم می کشد

نیستم آزرده از حرف سخن فهمان علی
ناخن دخل بجا از سینه خارم می کشد

مرا ترک طلب سرمایه صاحب کلاهی شد	چو کچکول گدائی واژگون شد تاج شاهی شد
بیا ای آرزوی تشنه کامان تیغ بیدادت	که رگها در تن من خشک تر از خار ماهی شد

وله

عشق از پرده برون آمد و آوازم داد — پر دانه هر دو جهان دو پر پروازم داد
خو گرفتم که شدم آینه تمکینش — به نیاز آمده بودم چمن نازم داد
بپسندید که بی پرگیم آواره شود — جگر لعل کرد چشم گهرسازم داد
دین و دنیا که بر آیینه همت زنگ اند — گر فراموش شوند از دل بابی زنگ اند
سیر افلاک به پامردی خود ممکن نیست — کعبه و دیر رها کن که درین ره سنگ اند
دوش دیدم که درین هشت سپهر خانه بود و نگه — نیزه بازان نگاهم به فلک در جنگ اند
شکست تا سپهری که گره ستخوانم شد — به بالش خویشتن چون صبح مهتابم شد
رمیدن رم نکردن اختری بسم داد — که شد از دیده ام پنهان و آشوب جانم شد
خموشی داشت در زیر نگینم شور عالم را — شنیدم ناله و به خاطر این چنین بانم شد

دیگر

ناله هر جا اثری درد به پرواز دهد — چون نمد آلوده زجا خیزد و آواز دهد
ساقی از طرز ملامت زدگان واقف نیست — قدحی چند بگو تا به غماز دهد
آفتابی که دلم مشرق یکتایی اوست — صافی آیینه چو صبح به پرواز دهد

دیگر

وحشتم از دل هر ذره نمایان کردند — آنقدر جمع نبودم که پریشان کردند
جاده راه محبت که دم شمشیر است — نفس سوخته بود که پنهان کردند
سوز دل کم نشد از وعده فراموشی چند — همچو شمعم تنک دیده گریان کردند

وله

بسکه لبریز حیا چشم نظر باز تو بود — زخم دل غنچگی آموخت که غماز تو بود
از تو در زیر فلک ساغر عشرت زده ایم — هر که با ما ستمی کرد همان ناز تو بود
جرم بخشیدن از آیین وفا می آید — نغمه اهل محبت همه از ساز تو بود

نفس گرفتم و خوبان ملامتم کردند	خمیر مایهٔ شور قیامتم کردند
چو گل ز خندهٔ عشرت همین نصیبم بود	که پاره پاره ز جسم ندامتم کردند
حریف منع گناهم اجل نمیگردد	چه شد که خاتمه نذر سلامتم کردند

دیگر

تا تو رفتی از گلستان سرو گل شیدا شدند	نونهالان گردباد دامن صحرا شدند
مومن و کافر نمیدانند قدر یکدگر	این پریزادان جدا از قید یک مینا شدند
فیض ما ارباب عالم را برابر میرسد	خارخاران چون بوی گل ز بیش و کم تنها شدند

دیگر

سینه ام لبریز غم شد غمگساران را چه شد	زعفران زار است گلشن لاله کاران را چه شد
در چمن هر نرگسی ساغر بکف استاده است	کس نمی آید به گلشن میگساران را چه شد
چشم پر آفت بود مردانه در خرمنم	برق گر زین دام وحشت خورد باران را چه شد
وعدهٔ قتلم رسید اکنون نگاهت را چه شد	بی تکلف گردش چشم سیاهت را چه شد
تیره شد مهمان چون سیل ویرانه ام	سو بجمع آمد قلندر و سنگهات را چه شد
اینک از کنجی زمین برخاست ابر اینجا رسید	ای خرابی باد پائی بت سپاهت را چه شد

دیگر

شهید حسن تو ظالم تجلی طورها دارد	سر انگشتی به گوش خود بنه دل شورها دارد
بصد زخم جدائی مبتلا گشتم ندانستم	که شهد دوستی در خود نهان زنبورها دارد
ز لذت ها بدین لذتی دارد نمیدانی	وگرنه سایهٔ این تاک هم انگورها دارد

دیگر

بسینه می شکند آه چون بلند شود	نتیجه تا نشود این برق در کمند شود
طلوع اختر دولت نصیب ناکس شد	سر چراغ بامداد خس بلند شود

نقاب آتش حسن ستاره سوز برار ‌ ‌ ‌ ‌ که مجمر آینه جوهرش سپند شود

دیگر

بچشم آینه چون شبنم آب می آید ‌ ‌ ‌ ‌ کدام نو گل خورشید تاب می آید

مریض چشم تو بیطاقتی نمیداند ‌ ‌ ‌ ‌ سرم بزانوی خود نه که خواب می آید

مگر محیط خم آمد درین بهاره بجوش ‌ ‌ ‌ ‌ پیاله رقص کنان چون حباب می آید

دیگر

چشم نابینای من از حسن روشن میشود ‌ ‌ ‌ ‌ در چراغ دیدهٔ من برق روغن میشود

در دل روشن ضمیران دشمنی را بار نیست ‌ ‌ ‌ ‌ سینه را پاک از کدورت کن که دشمن دوست میشود

جوهر قابل بود از تربیت بس بی نیاز ‌ ‌ ‌ ‌ رفته رفته شیر در بادام روغن میشود

دیگر

از هجوم گریه در چشم نظر بیکار شد ‌ ‌ ‌ ‌ تار اشکم صرف چاک پردهٔ دیدار شد

هر که دارد همت والا بجایی میرسد ‌ ‌ ‌ ‌ رفته رفته شمع را استادگی دستار شد

عمرها چون صبح در یکدم زدن انجام یافت ‌ ‌ ‌ ‌ این ره خوابیده از صوت نفس بیدار شد

سپر و سر هوس تیغ شهادت دارد ‌ ‌ ‌ ‌ مغز دیوانهٔ ما شهپر همت دارد

رشید از بس دلم از بیش جفاهای کسی ‌ ‌ ‌ ‌ چشم داغم قطره از خار ملامت دارد

ای رگ جان بهار این همه بیرحمی چیست ‌ ‌ ‌ ‌ خاکم از مقدم تو خون شدن عادت دارد

دیگر

کوه تا شمع جنون افروختم دیوانه شد ‌ ‌ ‌ ‌ در رگ خارا شرر بال و پر پروانه شد

محتسب آسوده مستان خراب افتاده اند ‌ ‌ ‌ ‌ مستی چشم بتان سیلاب این بتخانه شد

از طراوت های جا سد شعر ما رونق گرفت ‌ ‌ ‌ ‌ خندهٔ دندان نما زلف سخن را شانه شد

وله

بسکه بی رویت دل محفل‌نشینان تنگ بود / شمع در فانوس پنهان چون شرر در سنگ بود
بر زمین انداخت ما را عاقبت کسب کمال / نخلهای ثمر در شیشهٔ ما سنگ بود
بار دنیا بر نمی‌تابد دل آزادگان / از نزاکت عکس بر آئینهٔ ما رنگ بود

وله

رمی بی بهره از پرواز طیر آنم هوس باشد / چو ماهی خار خار سینه خوشتر از قفس باشد
ملایم می‌شود دل چون صفائی دارد [illegible] / ببین آئینه داغ زنگی باد نفس باشد
دلم در آرزوی [illegible] سبب تو خون گردید / درون سینه‌ام چون شیشه موج می نفس باشد

وله

کو جنون تا بزنم چاک گریبانی چند / بر اسیران بگشایم در زندانی چند
جا کنم در دل خون گشتهٔ من پنهان است / دارد این غنچه در آغوش گلستانی چند
یاد پروانه و بلبل همه شب جمعیم / چشم بد دور که جمعیم پریشانی چند

وله

دوش در ظلمت دل جام سر چشم دادند / مهر کردند زبان من و گوشم دادند
وضع تمکین خرد محرم این راه نبود / لغزشی با مددی کرد که دوشم دادند
خوبان ز غم و غصه نجاتم دادند / در ظلمت شب آب حیاتم دادند
از داغ دلم جهان چراغان کردند / بر عالم دیدار براتم دادند

وله

گر چنین شور جنون طوفان فریادم کند / شبنم گل زخمی چشم تر ایجادم کند
آشیان گم کرده چون من گرفتار بهار / سخت بیرحم است می‌ترسم که آزادم کند

وله

نفس آخر شد و بیرحمی یار آخر شد / حسرت جلوه که دارد که غبار آخر شد
لذت نشئه نایافت بما بخشیدند / صبر کردیم که تا بادهٔ خمار آخر شد

ردیف راء مهمله

میتوان کردن سفر از خویشتن [illegible] / گرد هستی می‌نشاند گریهٔ ابر بهار
صلح کن با دشمن و از کینه‌اش ایمن نشین / سنگ را تا تشنگی بیرون نمی‌آید شرار
شیشه گردون ز صهبا مرو تا تهی است / میتوان خو کرد چون گرداب با پیچ خمار

گر چنین الی آخره ای اگر همین قدر که هست شور جنون طوفان فریاد ما ساز د چشم شبنم گل دیده دران

آفتاب آسا قناعت کن بنان سوخته　　لقمه‌های چرب و نان زاهد و نان و گدا
نیست تمکین تو از صبح در زبرگان جهان　　سخت نار اسند و سرکش این خزان بی نسبار
دور دورا اعتبار مردم بی دانش است　　گر تمیز آسمان این است من بی اعتبار
آخر شب مه بر وق آید ز شرم کاستن　　خویش را در مفلسی منمای اهل روزگار
در نمکدان کواکب استخوان سوده است　　دل بخوان چرخ مهمان کش مبندی زینهار

شعر: از زبان شکوه ما شکر میریزد علی　　گفتگوی ما دو سر دارد بر رنگ ذوالفقار

خوش آمدی که نشاط غنوده شد بیدار　　زمین ز شوق هوا گیر شد چو ابر بهار
بهار تهنیت آمد رگ طپیدن دل　　درین ترانه که گل کرد مژده دیدار
چه سحر کرد ندانم که ریخت گرد رهش　　بجیب دست عبیر و بچشم خصم غبار

علی بجان حقایق نشان مبارک باد　　ایاغ و شاهد و ساقی که نشئه خوشم به خمار
سن

ای شان حیدری ز جبین تو آشکار　　نام تو در نبرد کند کار ذوالفقار
دشمن کش جهانی و یکدست پروری　　فتح و ظفر دو بخت مستند در قطار
تسخیر دوستان الله نموده　　ای نوبهار خلق تو بر بوی گل سوار
مرغ دل عالم به نیم نگه صید کرده　　ای طایران عرش خدنگت را شکار
رحم کن دل ز بوی فراقت جنون شود　　آن دل که برده‌ای ز دل من بمن سپار
یاران چند در فن خود منشی خود اند　　این جمع را بیک نظر عاطفت سپار

تا حشر علی ترا ز تو خواهد مراد و بس　　ای ابر فیض بر همه عالم گهر ببار

ردیف زای معجمه

یا یار آغوش دل بهجه شد دود دم هنوز　　صد تجلی ساقی بزم است و مخمور هنوز
لن ترانی گرچه یک عمری خرام کرده است　　سکنه کاشانه رنگین آتش طور هنوز

شوخی بویش صبا را از طپیدن کرد خون / دام وا کرد در غبار سینه ناسورم هنوز

شیشهٔ دل رفت از دستم نمی‌دانم چه شد / بزم لبریز است از فریاد منصورم هنوز

نیست بی‌رنگ جگر مژگان این چشم سفید / می‌تراود خون گل از نیش زنبورم هنوز

باده پیمانه‌ریز لاله از جام من است / کوچه‌گرد ریشهٔ تاک است انگورم هنوز

انتقام دادخواهان قیامت شد تمام / می‌فشاند چشم قاتل سرمه از شورم هنوز

نیست چون یک عنان از قبضهٔ فرمان عشق / بال چون پروانه‌ام باز است و مجبورم هنوز

نقش چینی خانه بود انگشت بستند / در پی آرایش بزم است فغفورم هنوز

زاهدان چیدند گل از حسن مهرویان بهشت / جلوه در صد پرده دارد چون پری حورم هنوز

چاک شد پیراهن قسمت ز بی‌باکی من می‌خورد / بوسه‌ام رسوای عالم گشت و مستورم هنوز

دولت ما بود فقر از ملک جم پاینده‌تر / سیل خالی می‌رود از خانهٔ مورم هنوز

در سفر هر چند چون ریگ روان عمرم گذشت / از وصال کعبه چون سنگ نشان دورم هنوز

عمرها شد تا چو شهد از موم دور افتاده‌ام / می‌خلد در پردهٔ دل نیش زنبورم هنوز

سرمه و پابند تاریکی بخت خودم / روشن از من چشم آفاق است نورم هنوز

رفت گرد سایه از فرش جهان ... / خاک بر سر می‌فشاند شام دیجورم هنوز

وله

صبح هستی با فنا جوشید و دل نالان هنوز / شمع آخر گشت و تو می‌کند طوفان هنوز

پیرهن در پیرهن زخم است داغم من / شوق می‌بازد مرا چون گل عریان هنوز

طرز رفتار قدش نذر تماشا کرد و رفت / می‌چکد اشکم نگاه آلوده از مژگان هنوز

شوخی از گردش چشم سیاهش دیده است / ... رمیدن می‌کند سینه‌ام ... هنوز

وله

علم رسمی خوانده بسیار و نادانی هنوز / جامه بر بالای هم دارد و عریانی هنوز

از غبار کینه در خاک است دایم مرده ات
آفتاب زیر تو خویش است دایم در حجاب
جلوه کردی که از شوخی نگه محروم ماند
مرده ام اما نمی سازند آزادم هنوز
از دلم یک شب خیال چشم جادو گذشت
بی تو آتش می تراود از دل تنگم هنوز
از شکست شیشه ام صحرا تمام تنگ شد
حلقه بزم از صفای عارضت آئینه شد
خون دل هیچو شد از لوح مزار من هنوز
یکنفس آن شوخ شمع خلوت آغوش بود
بی تو آرام ندارد دل بیتاب هنوز
شب ندانیم کجا با تو مقابل شده است
خاک شدیم و آتش ما جگر آشنا هنوز
بلبل خوش ترانه ام لاله داغ الفت است
تارها گسست من در پرده سازم هنوز
کود ماغی تا پرافشانی بوجد آرد دلم
گشتم هلاک و دل به طپش آشنا هنوز
پیر شد شگوفه کرد اجل شد ثمر فشان
خیال او بدلم کرده است خواب هنوز
خواب نامه عاشق کجا رقم سازد
ستم گذشت ولی جان در انتظار من است

وله

این سیه‌های عدم سازند پیدا هنوز
آشکارا گرده خود را و پنهانی هنوز
عینک چشم تماشا آئینه حیرانی هنوز
دل طپیدن مید بتسکین [illegible] هنوز
در غبار سرمه پنهان است فریادم هنوز
میرود چون شمع از [illegible] هنوز
میزند عشق پریشان کاکل [illegible] هنوز
ای بروی نمود [illegible] از دل [illegible] هنوز
میکند مشق از شکسته [illegible] هنوز
می‌جهد چون برق آتش [illegible] هنوز
خون روان است ز مژگان چو رگ خواب هنوز
صبح بر دیده خورشید زند آب هنوز
ریخته استخوان ما شمع مزار ما هنوز
سایه گل نمیشود از سر من جدا هنوز
شد نفس از سینه ام بیرون [illegible] هنوز
[illegible] می آید به استقبال پروازم هنوز
گر ز خرابیم نشنیدند [illegible] هنوز
همه تنگ [illegible] چمن ساز ما هنوز
برون نیامده از خانه آفتاب هنوز
دل طپیده عاشق نگشت آب هنوز
به پیرهن نفسی هست چون حباب هنوز

پیدا بود خیال تو در سینه ام هنوز	بیرون نرفت عکس ز آئینه ام هنوز

ردیف سین مهمله

تا کجا رفتی که با من آه حسرت ماند و بس	هر نگه گردیده بر آئینه چشمم نفس
حسرتم نیست از شوق گرفتاری مپرس	آنقدر بر خویش بالیدم که خالی شد قفس
بسکه پای ره نما رفتن محال آمد محال	غنچه ها دیدند گم راهان ز فریاد جرس
نیست آسان چنین راهی قدم برداشتن	آنقدر از خویشتن رفتم که جانان گفت بس
جز دل روشن ز شیرین کاری دنیا مخواه	موم آبی انگبین پرواز فانوس مگس
پرده در زنگار نیست مردان آگهی واقف اند	گنبد گردون نشد همطرح با آواز بس

از عملی قاصد سلامی بلبل شیراز را	بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس

آفتابی ... دارد ز آئینش مپرس	شبنم من آب گوهر شد ز تمکینش مپرس
خیال طاوس است فریادی که از دل آیدم	خنده لبیش را ببین از باغ رنگینش مپرس
شد تغافل طرز دیدن از نیارت میکند	تشنگی خوابش نگه از خواب سنگینش مپرس
کفر ایمان رایگی گشتم دلش راضی نشد	دیر و مسجد هر دو ویران کرد از دینش مپرس

دیگر

از گداز تن بجوم درد با من ماند و بس	داغهای سینه ام چون گل بدامن ماند و بس
همچو آن شمعی که ماند شعله اش بعد از لگن	کاستم از درد چندانی که شیون ماند و بس
چاره تشویش سالک خصمی گام است و بس	موج مینائی از شکست موج آرام است و بس
عالم دل را که صبحش پرتو آئینه است	هر نفس کز گرد غیر آلوده شد شام است و بس
دریا بالی که از رم فرق تا آرام نیست	چشم پوشیدن ز خود ... گام است و بس
آفت سامان اهل جود احسان است و بس	برق آه من صلای خوشه چینان است و بس
عرض حال ما توان فهمید از یک قطره اشک	گفتگوی ما چو مینا چشم گریان است و بس

ز شهید عشق آن مشکل پسند بهار پرس | رنگ بسمل میکشد سر زیر بال اینجا بپرس
طرز دید این منظری وجه بسمل میکشد | التفات چشم دیده تحبی از تغافلها بپرس
کشته وضع خودم از طبع آزادم بپرس | سنگسارم میکند وحشت بفریادم بپرس
تیغ بر خود میکشد چون برق خون آهوان | سوختم از کم نگاهی های صیادم بپرس

دیگر

زبد و روی ارباب روزگار بپرس | گذشته ایم در آن کوچه از غبار بپرس
محبت است جگرهای پاره سامانش | به بین شگوفه این باغ و از بهار بپرس

ردیف شین معجمه

خیال او بخواب مدگر فتم در بغل تنگش | خزان دیدم بوقت صبحدم در گلشن رنگش
بقربانش روم هر دم بقد گردش چشمی | نمیداند ز خود یکبار رفتن خوش بر نگیش
غبار آلود لطف دل ز مهر این آن تا کی | خوشا آیینه کز عکس با شد شوخ نیرنگش
شکست شیشه دل در گداز عشق افزون شد | نمیدانم که بی رحمانه الفت داد با سنگش
گره نگشود از پیشانی گل ناله بلبل | من آن شمعی که در خلد دواند ریشه آهنگش

علی دارم دلی یک شهر خوبان بقربانش
محبت بیابان داد که بر دو گام آهنگش

کشم چه گونه در آغوش آرزو تنگش | که بوی گل نشود از تنگی قبا رنگش
قسم بپاکی عصمت قسم بدیده من | کجاست آیینه کز صفا دود رنگش
خط بر شته آن شوخ دیدنی دارد | هزار میکده قربان نشئه رنگش
نسیم بعشق که تیر خطا نشانش نیست | خوشا تدرو که شهباز منیر جنگیش
تغافل آمد و بار از پیش با بر داشت | هزار لطف بقربان شوخی جنگش
شکن ز نزاکت آن حسن آشنا نشناس | که خون عشق چکد از شکستن رنگش
بشاه عادل باز علی سلام سانه | دو کون نیم خسی پیش همت تنگش

[illegible] زندگی بعد از مردن از خونت [illegible]	[illegible] بر [illegible]
[illegible] شد پر تو [illegible]	هر نفس [illegible] باشد [illegible]
[illegible] دل [illegible] این خلوت [illegible]	[illegible] که جوش [illegible]
[illegible] رعنا گلستانی [illegible]	خط [illegible] خواب [illegible]

[illegible] کردم غبار کوی او [illegible]
علی قالب تهی کردم [illegible] بوسش را

[illegible] پیاده گلو بر تیغ نخچیرش	چو برگ گل [illegible] تیرش
[illegible] قطره‌ام تا تو ببینی چشم تماشایی	سواد دیده مشتاق کردم صرف تحریرش
[illegible] های لاله [illegible] نمی‌آید	[illegible] آسمان [illegible]
[illegible] کرده اثبات [illegible] خود را	چو برق از جستن [illegible]

علی از [illegible] کام دل [illegible]
خطا شد بارها از بیقراری‌های [illegible] تیرش

[illegible] حاجت [illegible] کمان [illegible]	که از جوش تپیدن [illegible]
[illegible] گرم نخچیرش	[illegible] آتش خوان صید از آب شمشیرش
حدیث [illegible]	بخون شعله کردم [illegible] پروانه تحریرش
[illegible] بیالش [illegible]	[illegible] پروانه خوابی دید [illegible] تعبیرش
[illegible] نیست [illegible] از قید تپیدنها	[illegible]
دل [illegible] تپیدن [illegible]	[illegible] برق شمشیرش

دیگر

[illegible] آتش [illegible]	تهی کرد [illegible] غزالان [illegible]

جفاجویی که بهر ... بر قتلش زنجیرش ... ز لیلی‌ها خون من ... تا بست شمشیرش
ز بخت تیره دانم ... ز چشم وفا دارم ... که بنده در غلاف خم دل ... شمشیرش
از آن شست که عکسش بسکه از حیرانی آن ... ... گمان بردم که دارد در بغل آیینه تصویرش

دیگر

من از دست صبا دیگر ساقی کرده‌ام مستی ... ز می پیمانه لبریز باشد حلقه دامش
... اسباب است لیکن وقتی ... ... بیک پا ایستد مرغی که در میگیرد دامش
شکار است صید طوطی‌ها در کمین دارد ... که چون شان عسل لبریز شیرینی بود دامش
گداز تربیت در طبع بی جوهر نمی‌آید ... در آتش پخته نتوان ساختن چون آهن خامش
چه الفت دارد این صیاد یارب با شکار خود ... نمی‌گردد جدا چون نقش طاووس از بر دامش

دیگر

بود وارستگی موجی که مقید نیست در پایش ... دل گوهر نشد خالی ز درد قطره گیهایش
لطافت می‌چکد از جلوه‌های قد رعنایش ... توان دو دید چون آیینه از نقش کف پایش
نمی‌دانم کدامین آفتاب امروز طالع شد ... که نمی‌گردد بچشم آیینه آب از تماشایش
بروی این و آن آیینه در بسته دارم ... که بیرون آمده چون زنگار عکس از تنگی جایش
کلام ما به بازار معانی یوسفی باشد ... که غیر از همت ما کس نمی‌آید به سودایش
محال است اینکه معنی رم کند از شوخی لفظم ... اگر عنقا است نارم از نفس زنجیر در پایش

دیگر

شکست آنقدر بسکه رنگ آشنایی بر رخ دل غافلش ... چو اوراق خزان پرواز رنگ از پر و بالش
کی ... در پرده ماند ناله فریاد بیمارش ... که لب چون رشته گوهر بود از جوش تبخالش
از غزلت گر نمی در بیابان جنون دارم ... که با شیشه چون شرر پیراهنم از سنگ ...
بمعراج حقیقت شیشه رقصان میرود هر شب ... اگر باور نداری از مریدان پرس احوالش

نمیدانم شهید شوخیت در خاک چون گنجد — که در سر است مانند شفق خون بسمل بالش
بهر رنگی که باشی یار هم آن رنگ میگیرد — جدا نتوان نمود از صفای آئینه تمثالش
تو ای نازک طبیعت میبری دل را نمیدانی — که چندین کاروان ناله می‌آید دنبالش

دیگر

بدل پنهان نمیماند خیال روی تابانش — نقاب او بود ابری که مهتاب است بارانش
ز شوخی برد دل را طفل قاصد و جولانش — که نشنیدند بامان قیامت از دامانش
کجا از دم دل خون گشته از ناوک چشمی — که در آئینه ماند همچو جوهر عکس مژگانش
جبین هر دو عالم بر زمین سجده ریز آمد — که باشد حلقه در خاتم دست سلیمانش
در آن صحرا که از شور جنونم سنگ دارند — شکست شیشه‌های دل بود ریگ بیابانش
نمکدان کو اگر چشمم در راه تو می‌بینم — بجیب است آسمان گوئی گمشتی حیف مهمانش

ای مشفق تو هستند ۱۲

دیگر

مقابل چون تواند شد کسی با چشم فتانش — که برگردید از آسیب هم صف مژگانش
سیه چشمی که شد هر ذره‌ام نخجیر مژگانش — ز دل هر دم بتاب میرود از سینه پیکانش
بجوش جنون وحشی مشرب الفتی دارد — که تنگی میکند بر جلوه لیلی بیابانش
قیامت کشته نگاهی چو آن من از فلک میریزد — از آن رو که عدم گل میکند چشم شهیدانش
نزدن لب رمیدن میشود خواب فراموشی — بجرم همچو من گردش آید چشم فتانش

دیگر

دل از خورد آتشین مرا در پنهان سازش — برنگ بوی گل از بلبل نیز بست زبانش
محبت نغمه دارد که خاموشیست آوازش — ز زن نشتر که دل از زدن بیرون از رگ سازش
ز جوش بیخودی فریاد دل بکم نفس دارد — نگر آئینه برگیر ز نقاب یار جوهر ابرش
صف مژگان حسرت کش بخونم بسته است — تغافل تیر خون می زند از نگاه نیش

اثر جوشان [illegible] شکست تمکین ازدهام / اگر سوی کاشانه [illegible] شود رگ کوه آتش زیرش

دیگر

زخرابی شد دل ویران من معمار خویش / گشت [illegible] زیر [illegible] خویش

یک چمن تمکین نخود بالید از طرز خرام / [illegible] سر [illegible] رفتار خویش

پر تو مهتاب ویرانه ام نوری نداشت / سوختم شب سحر [illegible] از دل بیدار خویش

همچو آن شمعی که فانوسش دشمنش میکنند / [illegible] کرامت [illegible] ز پندار خویش

کفر و دین در عهد [illegible] حسن بهم / [illegible] [illegible] خویش

دیگر

زده ام غوطه به سر چشمه بیتابی خویش / شده ام محو در آئینه سیمابی خویش

بسمل شوق ترا با دم شمشیر [illegible] / سینه برق شود چاک ز بیتابی خویش

باختم رنگ شب وصل تو چون [illegible] / چهره ام زرد شد از [illegible] بیتابی خویش

غافل از جلوه [illegible] بود محو [illegible] / میکند خواب پریشان دیده بیخوابی خویش

دیگر

سیاه [illegible] شده [illegible] قبای خویش / [illegible] خویش

رفتم [illegible] که بند نقابش گشاده [illegible] / [illegible] خویش

تا درد دلم خیال که صورت گرفته بود / [illegible] خویش

دیگر دلم به صحبت لیلی نمی کشد / [illegible] خویش

دیگر

خونی که کباب [illegible] غزالان نگاهش / [illegible] دل عشاق بود [illegible] سیاهش

تا [illegible] کیست که گیرد سر راهش / [illegible] آئینه [illegible] تیر نگاهش

آید به نظر [illegible] چشم غزالان / خاکستر برق است [illegible] خط سیاهش

۶۸

[illegible] به تحسین [illegible]	اگر شده‌ام ز تنگی طرف کلاهش

دیگر

خوشا دلی که بود در [illegible]	چو لاله پر شود از نقد داغ همیانش
در استخوان شهیدان هنوز می‌ماند	چه خوش نشسته به زهر آب داده پیکانش
[illegible] سلطنت خسروان شکست [illegible]	نمی‌زنند اگر پشت پا فقیرانش

دیگر

[illegible]	که می‌آرد به گلگشت چمن مهتاب دوشش
[illegible]	نگاه جانب ما کرد و دیدن شد فراموشش
[illegible]	از آن سر بر فلک باشد که مینا هم در آغوشش

دیگر

[illegible]	چو شبنم چیده‌ام [illegible] خورشید رخسارش
قیامت بود [illegible]	[illegible] قالب تهی چون شیشه [illegible]
ز جوش [illegible]	که باشد سایهٔ مژگان خواب آلوده منقارش
[illegible]	چو حرف خفته باشد بی‌صدا فریاد بیمارش
[illegible]	[illegible] برگردد ز شوخی‌های رفتارش
[illegible]	که از بهر شکار [illegible] دیوارش

دیگر

ز مرغ نامه برای دل [illegible]	[illegible] دو ام [illegible] حلقه دامش
[illegible] دیده [illegible] خواب وقت سحر	نصیبه [illegible] ز فیض [illegible] بادامش
[illegible] سخن آواره‌ام ز کشور خویش	صدف [illegible] گوهر خویش
[illegible] تنگ [illegible]	گره چو آینه [illegible] ز جوهر خویش

۶۹

باضطراب دل آواره ام ز مسکن خویش
چو سنگ گشته ام از قوت فلاخن خویش

هوای ابر ز خودمی برد مرا امروز
چو برق جسته ام از جا پی گرفتن خویش

دیگر

رم کردم از کرشمهٔ ناموس و ننگ خویش
رفتم ادا بلی که نمایم بچنگ خویش

ولّه

آب بقا بپاکی دلهای صاف نیست
آیینه گذشته است ز مینا برنگ خویش

زبسکه بود نزاکت بحسن سرشارش
نشان آبله انداز عرق برخسارش

ولّه

برهنی که ز شوقیت دل طپان دارد
هزار پاره بود همچو موج زنارش

بسکه هر لحظه برنگی ست گل رخسارش
کرد آیینه گلستان ز دم دیدارش

ولّه

صافی آیینه مهتاب بسبک سیر شود
هر کجا جلوهٔ خورشید کند رخسارش

شوخی که زبیتابی صیدست فرامش
دامان زمین رنگ کند خون شکارش

هر قطرهٔ باران شده فانوس چراغی
گر دید نگاه ابر بهار آیینه دارش

دیگر

دل طفلم که شوخی ها برد گهوارهٔ خوابش
نگنجد در کنار هر دو عالم حسن بیتابش

بکف سنگ فلاخن طفل آرام نمیخواهد
که آواز شکست دل بود افسانهٔ خوابش

دیگر

نگاه گرم بهدست از آیینه رویش
نفس ز دیده نی خند سحر

خیال وحشی را چون توان نوشتن بر
که در هر گام می پیچد

دیگر

محبت منزلی دارد که منزل نیست آسانش
بود همپای خالی کرده شیرین کمند

ولّه

دل غم دیده دارم سیر تا زرد گلستانش
صدا در کوه چون رگهای

بدانه غمی ندانم که ناسور
بوی یاسمین

وله

دلی دارم که باشد از غم حسرت تماشایش — چمن آن هم از نداک پر ز برق فریادش

نوای گریه تا پیش نفس در سینه می دزدم — ولم رنگ از غمم پنهان میشود در خاک صیادش

شهیدم در خون میخورد دامان خونبهای خویش — ولم زخم گل ناسور شد از بوی جان افزای خویش

ستم عشق آتشین ست چون ناخن میبرد از خود شد — وله توده خاکستر شود از شعلهٔ آواز خویش

از بسکه گشت شیفته دیر از خویش — وله خود در الباس برق کشد در کنار خویش

خوانده ام آیت تحیر به پیشانی خویش — وله چون شرر رم کنم از جامهٔ عریانی خویش

خوشا رندی که از مستی سبو رفعت بدوش — وله زد دریا سر آرد گر بنید از زمد دریابش

من و مستی که یکدم سرمه زد چشم سیهش — وله داغ چون لاله شو خون شهید نگهش

ولهٔ

آخر شکست غافل از خدا هشیار باش — وله همچو پری آب برد و میزند بیدار باش

خشک شد خرمن مرا زین سبو دانو در جوش — وله رنگ میپرد ز لبسان شیشهٔ ساعت گوش

قد گلگون قبای او ز شاخ گل نمی ماند — وله نگر از جان من بر خاست این فوارهٔ آتش

شهید شوخی او را قرار نیست بخاک — وله هنوز همچو شفق سیر میکند خونش

ردیف عین مهمله

گر چنین پنهان شود از شرم او رخسار شمع — صرف چاک پردهٔ فانوس گردد تار شمع

عشق تعمیر مرا از بهر خرابی کرده است — سیل بر پا می کند در انجمن دیوار شمع

میروم در انجمن از خویشتن کس آگاه نیست — بر نمی خیزد صدای پای از رفتار شمع

ردیف قاف

میرسد آخر بکنه خویش رهپیمای عشق — هر لب کشتی ندارد ساحلی دریای عشق

عارفان را نرمه هر پارهٔ دل عالمی — چرخ افلاک اشکستن میکند مینای عشق

ردیف کاف

[illegible] دل در بزم [illegible]	مرغ روحم [illegible] رنگ
بسکه از شوخت [illegible] جان [illegible]	استخوانم شد [illegible]
عاشقان را [illegible] بیاست اکسیر [illegible]	چون [illegible] رنگ
انقدر [illegible] حاصل ز فکر [illegible] بود ان چرا	[illegible] سینه [illegible]
جلوه گر باشد خیالش [illegible]	[illegible] شد [illegible]
عاشقان در سایهٔ بخت سیاه آسوده‌اند	خانه [illegible] چشم [illegible]
در لحد هم [illegible] شود [illegible]	[illegible]

وله

[illegible] خوابی [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

وله

[illegible] دل دیوانه ام [illegible]	[illegible]
زخون گرم بود [illegible]	[illegible]
[illegible] عاشق [illegible]	[illegible]

وله

[illegible] دل زغبار [illegible]	[illegible]
بسکه در عرق [illegible] گناه خودم	[illegible]

وله

[illegible] دم [illegible] سینه	آب در چشم [illegible] آینه [illegible]

[illegible]

ردیف لام

از حیرت جمال تو ای آرزوی گل — مانده برنگ آینه شبنم بروی گل

چون کاروان ناله بلبل روان شود — شبنم فغان کند چو جرس در گلوی گل

بلبل به نوبهار کند ترک آشیان — آتش فروز خانه خرابیست سوی گل

از رشتهٔ سرشک دل چاک دوختم — کردم به تار رشتهٔ شبنم رفوی گل

از تاب آفتاب رخش در چمن علی
هر شبنمی است چشم پر آبی بروی گل

ولہ

در غنچه بسکه نی تو نفس سوخت بوی گل — چون لاله داغها شده پیدا بروی گل

گم کرده گل بفکر تو از بسکه خویش را — مرغ چمن بناله کند جستجوی گل

دیوانه شد ز جوش بهار خطت چنان — کز هم گسست سلسلهٔ شاخ و بوی گل

ولہ

امروز عکس خویش در آئینه دیده — تا کرده عارضت عرق از تاب روی گل

بسکه شد خشک ز سودای تو خون در تن گل — رنگ چون گرد فرو ریخت ز پیراهن گل

وقت ایام طرب موسم گل ای دلها — سبزه گردیست که برخاسته از رفتن گل

هیچکس غنچه شگفته درین باغ ندید — شاخ چون پسته دو نیم است ز خندیدن گل

ولہ

یک بوسه است از لب تیغ آرزوی دل — این آب خشک بانسروان آن بجوی دل

عینک به پیش دیده روشن بود حجاب — در بستن است چشم کشودن بروی دل

از جوش ناله آبله میشد ار من
فریاد میکند چو جرس در گلوی دل

ردیف میم

تصرف در مزاج عالم از فیض سخن دارم — چراغی کردم روشن که در هر انجمن دارم

ز بس سر بر الفت گشته اجزای وجود من — بهر جا میروم چون آب پیدا در وطن دارم

حدیث عارفان تصویر مستی مو میانا / سخن گر مرده را از خاک بردارد سخن دارم
تجرد را نیاز مرده از آیینه جوش زنها / ندارد گر چراغی خانهٔ من سوختن دارم

علی تا رفتن سینه می جویم نمی یابم
ز گوهر قطره دارد ابر نیسانی که من دارم

اگر بر شیخ و برهمن دارد احسانی که من دارم / چراغ کعبه و دیر است ایمانی که من دارم
دلی دارم چو هر خانه تنگ است تحویلش / که دارد زیر گردون سر سامانی که من دارم
بهشت آورده ام دل را ز ایمانم چه می پرسی / بهٔ تصویر معشوق است قرآنی که من دارم
جهان تنگ است بر من رفتن آسان بود مردانرا / رم از آهو جدا شد در بیابانی که من دارم
ندانم که دید آن شور اقلیم ملاحت را / نمک شد روشنی در چشم گریانی که من دارم
حرم محبت خانه زادان فضا دارد / گلستانی کند در زخم زندانی که من دارم

علی سخن نی شناسم این کهن فرزندان حکمت را
فلاطون آه اگر دید یونانی که من دارم

بلا گردان جولانت ملک دیوانه دارم / بیا ای سیل یا انداز نازت خانه دارم
پریشانی نمیدانند بیدردان چه باشد / به هر محفل که شمعی هست من پروانه دارم
جنون گل کرد مجنون نگه گردان لیلی / ز هر دیوانه در زیر لب افسانه دارم
گره وا کردن ناخن نیست آسان چشم یار است / ز سامان نیست خالی از نیسان دانه دارم

گریبان چاک و دامن چاک دامن تا نه نازت
پریشان کاکلی وارست من هم شانه دارم

وله

بچشم خود عروج ناله دیدن آرزو دارم / سبک روحم با بن خم پریدن آرزو دارم
نمی گوید معبر خواب پیم را تعبیر / که با دو هن عزلت کشیدن آرزو دارم

دهان زخم را از ریزهٔ الماس پر کردم ... بهم ملت لب تشویش گزیدن آرزو دارم
نهان از ضعف می‌آیم که نتوانم قدم برداشت ... بعرش از جنبش آهی رسیدن آرزو دارم
دلم از شره شد از عشق داغ تازه می‌خواهم ... گلی از باغ آتش بازچیدن آرزو دارم
بگوش تر زبانم از لب شد می‌باید ... خوی از آتش دوزخ کشیدن آرزو دارم
برنگ شعله جواله تا کی گرد خود گردم ... چو برق از آه خود بال دویدن آرزو دارم
هنوزم آرزوی تیغ قاتل زندگی باقیست ... چو مرغ نیم بسمل پا تپیدن آرزو دارم

در این دریا علی چون موج بیتابی نخواهم کرد
که در کام نهنگ آرمیدن آرزو دارم

بحسن خلق توان ریخت رنگ تسخیرم ... چو بوی گل نفسی پای شد زنجیرم
خدنگها چو نفس در دل کمانش سوخت ... هنوز گرم طپیدن است شوق نخچیرم
ز خار خار محبت دگر چه می‌پرسی ... بسینه هست دل چاک بخیه شمشیرم
حریف وحشتم اندیشهٔ مصور نیست ... اگر کشند ز رنگ پریده تصویرم
فلک بعالم ویرانیم غبارش نیست ... شود دو کون خراب از خیال تعمیرم

ولَه

خلوتی غیر از گرفتاری نزیبد در برم ... حلقه‌های دام میرد چون طاوس از زیرم
یک جهان درد است پنهان در دل غم پرورم ... بحر را در خود فرو برد است تاب گوهرم
بسکه در فکر دهان او فرو رفتم بخویش ... در گریبان همچو مغز پسته پنهان سرم
در گلستان قناعت بی‌نیازم کرده‌اند ... همچو گل از رنگ می لبریز باشد ساغرم
بسکه عشقت سوخت با عهد وگرانی مرا ... می‌توان کردن خمیر ابر از خاکسترم

ولَه

شورشی افتاد از شوق تو مست در سرم ... ریخت از جوش طپیدن رنگ پرواز از پرم

تشنه کامی بسکه میسوزد غبار پیکرم	چشمهٔ آئینه خالی می کند خاکسترم
حیرت حسنت عنان جوش از دستم ربود	شعلهٔ تصویر شد بیتابی دل در برم
گشت چمن پرواز چون طاوس ام آرزو	حلقهای دام او از بس گره شد در پرم
نشتر آبی بدستم داد شوق گریه	همچو رگ خون جوش زد در تارهای بسترم

وله

رمیدم زد جلوهٔ گر غیرتی تا هنگ گردیدم	چو شمع از خویشتن رفتم سراپا رنگ گردیدم
خموشی شور هفتاد و دو ملت کرد تلقینم	فراهم گشت از بس نگهها بیرنگ گردیدم
ندارد آفتاب این گوهر پاکی که من دارم	ز قیمت ناشناسیها گردون سنگ گردیدم
قدم فرسوده شد سر منزل دنیا نشد پیدا	گذشتم زین بیابان بلا تا لنگ گردیدم
جهان یک گوشه بود از عالم بی اعتباریها	بخود بالید قدرم انقدر تا تنگ گردیدم

وله

جلوهٔ سامان مسکینی طرز تغافل دیده ام	بیکسانی صد تغافل می غنچهٔ گل دیده ام
خندهٔ گل قهقهه از فریاد بلبل میزند	آتشی در کاروان آه بلبل دیده ام
یک شکست شیشهٔ محشر بود از گوشم گذشت	انقدرها در قدح نوشان تحمل دیده ام
این جهان آنجهان چون درد می تهنشین نیست	بزم بی سامانی اهل توکل دیده ام
نیست دنیا سد راه از خود تهی گردیده را	میتوان کردن ازین دریا گذر پل دیده ام

وله

بیخودی با شمع اسیر دام آغوش توام	بسکه زنده یک نفسم از دل فراموش توام
در تب انکم حرفی لعل لب جوش توام	سیخ کباب آتش بسیار خاموش توام
گل بجیب عمر میریزد شکستهای ماه	انقدر کز خویشتن رفتم در آغوش توام
میکشی بلدم ولی یادت نمی آیم هنوز	مصرعهٔ دلچسب از خاطر فراموش توام

طوق قمری جلوهٔ چشم پری پابن کند		این قدر دیوانهٔ سرو قباپوش توام
همچو نخل شمع باشد سوختن اندیشه‌ام	ولہ	رزق آتش میشود آبی که نوشد ریشه‌ام
در هنر افزوده‌ام از سنگ جفای روزگار		جوهر آئینه شد آخر شکست شیشه‌ام
محنت فرهاد شیرین دل آسوده داد		میشود افسانهٔ خوابش صدای تیشه‌ام
یا فشردم بسکه در خاک قناعت همچو نخل		قسمتم آبی که شد خونی دود در ریشه‌ام
روزگار از بسکه زد سنگ جفا پنهان مرا		از شکست خویش همچون غنچه رنگ شیشه‌ام
خاک غربت کرده تعمیر دل ویرانه‌ام	ولہ	چون گهر بالیده در گرد میتی دانه‌ام
روشنی گم میشود در ظلمت کاشانه‌ام		هست خال چهرهٔ زنگی چراغ خانه‌ام
در وداع بوسه جانم بر لب جانانه ماند		پر شد آخر بر لب آب بقا پیمانه‌ام
همچو درد از بادهٔ گلگون نمایان میشود		نیست در مهتاب پنهان ظلمت کاشانه‌ام
شعلهٔ آه از طپش های دلم در پرده ماند		شمع میدزدد نفس از شوخی پروانه‌ام

چون قلندر پیشه با خود کشتی دارم علی	بسکه پای سیلما خوابیده در ویرانه‌ام

خیل کبوتریست دل پاره پاره‌ام		خون شفق بچکید ز چشم ستاره‌ام
عمری گذشت و نیم نگه جمع می کشم		تا آشنای روی تو باشد نظاره‌ام
ذرات اینجهان همه خورشید من ندید		داری نظر ببین چه قدر عشق پاره‌ام
قربانی نگاه تو تصدیع می کشد		گل چین بیا ببین که سر برق پاره‌ام
حسن از نظر گذشت و نظر را خبر نشد		تا چشم وا کنی و ببینی چکاره‌ام
عادل شد از حقیقت احوال ما مپرس		گفتند آفتاب ولیکن ستاره‌ام

ولہ

برنگی میجهد برق سبکروی در عصایم	که چون دل میرود سو میشود خالی سکندر جایم

نبود آن شیشه‌ای ناسازگار من چنین باشد | فشار قبر بیرون افگند از خاک غنچه‌ها

تبسم میکند بر زیر سحاب تبسم را | برنگ غنچه‌ی سبز زیر پا هست بنامم

ز خود همچو شکسته دامانی نمی‌شد بگلشن | شهید جلوهٔ نیرنگ آن غزال رمیدم

ولـه

شکست رنگ مستی کرده تدبیر دو چشم | برنگ ماه نو نالی است با نموده ابرو چشم

تجلی [illegible] من است جنت تیره [illegible] | نبود [illegible] مردمک [illegible] روشن [illegible]

هر جنبش [illegible] خود را جلوه گر دیدم | [illegible] در سر [illegible] طوفان [illegible]

ز خود رفتن خراب [illegible] مشتاقانم | شکست [illegible] گل [illegible]

نقاب [illegible] زردی یوسف [illegible] گردانم | ابو [illegible] خیل یک عالم [illegible] نواب فراموشم

ولـه

نمی‌رسد ز جفای فلک شکست بجانم | گرم نبود زند چون صد انگاش بنالم

نمی‌توان بگردش چشمی زدم ز رنگ بر نگی | که عالمی شود آیینه از هجوم تماشا

بخاکدان جهان آتشم قرار نگیرد | چو شمع ریشه زند در هوای قدس نهالم

چو صبح هستی من مشرق تجلی عشقست | اگر شکست خورد گردد آفتاب سفالم

سبک شدست تنم بسکه از گداز محبت | ز جای خویش رود گر درآوری بخیالم

فلک بزیر قدم از فتادگیست مرا | بود ز پستی نقصان خود عروج کمالم

ولـه

نفس تار [illegible] صبح است پرده‌ساز من | ابد گسستن تار وجود آوازم

حدیث بیخبران بی صدا ترانه‌ایست | بیا که آینه گر فهم نیک رازم

ز ذره ریخته بالم هوای [illegible] | اگر رسد بتوفیق چنگل بازم

ادب نگاه شکن جلوه تو منع شوقم گرد | درون بیضه چو گل سوخت بال پروازم

خرابی دو جهان گر دهی از دو جو دست هرگزده که حشر شود کنند ممتازم

قبول عاریت دهر سد راهم نیست
علی بشوخی ادراک خویش مینازم

دردمندم تا سر از خواب عدم برداشتم — پنبه بر داغ جگر از شیر با درد آشتم
رزق یک نامه رشد چون شمع سر تا پای من — تا کف پا سوخت از داغی که بر سر داشتم
همه شدم خود تماشایت ندیدم خویش را — عدق آینهٔ دل در برابر داشتم
یاد آن شوقی که مکتوبم بغیر از دل نبود — استخوان سینه چون بال کبوتر داشتم
تا بقتلم بر کمر زد دنگه دامان چشم — آبی از مژگان آهو سرمه گون برداشتم

وله

تن خاکی ز من در وجد و روح آسمانی هم — عبارت از ضمیر ما پر قصه معانی هم
بسفتی جامه میگردد زناکت از نگاه تن — فدایت چشم مینا دیده داغ نهانی هم
شرابی را که دادی رند از سر چشمه کوثر — بلاگردان لعلت رود آب زندگانی هم
نمیدانم چه لذت میدهد خون شهیدانش — بسر بردند مظلومان به پیری هم جوانی هم
نمیدانم غضب گل کرده بر قتل کی می آید — شفق میریزد از روی تو رنگ آسمانی هم

سلسله ظاهر کرده ام

علی بر یاد شکرالله خان وش این غزل گفتم
ز شوقش گل فشانی می نمایم جان فشانی هم

وله

چندان شوری در عالم همگان میباشد — کمال او بر ادل می نماید نازنانی هم
ببین در معنی او تا بهستی آشنا گردی — نگارین خانه از رنگ معنی و مانی هم
بجوش ای پاسبان دین و دل ها مردم عالم — که شاهان مشتری آمدند آیین شبانی هم
کرا طاقت که حرف لب شنود بر حال خود باشد — بود عهد جدائی از تو دوری هم زبانی هم

وداع شهر میگویم که دشت آید بیاد من — بدل فرزد دل مجنون بلب شعر فغانی هم

وله

ز سعی تنها چرخ کینه جو از بسکه دل تنگم — نمی آید نفس از سینه بیرون چون گل سنگم
بقدر گردش چشم آفتابی شد هم آهنگم — چو مهتاب سحر رنگی نماند از رفتن رنگم
نقاب حسن شرم آلود خوبان مستی درم — برنگ لب برون میدهد آئینه یار زنگم
بیاد م آمدن بر حرم تنهائی گریزان شد — قیامت کرده ام با خوشتن امروز در جنگم
رسیده نیافتند همطرح آن طرز رسید بنا — گذشتنها چه آسان بود پیش طاقت لنگم
تب کم فرصتی دارم تامل کن علاجش را — گل آمد الا شدای نخندان مفرز در چنگم

وله

عجب شانه دارم میدین گم کرده راهم — ز چشم یار ساغر میدهد بر حلقه دامم
زبسکه پاشیده چندان ریزش غم نقش ایام — کرآید ریشه بیرون از نگینش گر بری نامم
ز دریا بر ندارم آب گرد آلوده منت — مگینه جوی گوهر در صفای خویش در جامم
زدستی خون سالگشتم خانه بردوش است بر — فروغ صبح تر سم سیل گرد بر در و بامم
بصد رنگم گرفتار خیال طرهٔ ساقی — گره بر بال چون طاوس شد سایه دامم
تنگ ظرفی تماشا دارد دریا کشان اینجا — محیطی میشود گر قطره میریزید در جامم

وله

از شمار نفس از خوابش خبر دار شدیم — ما چه دیدیم در آئینه که از کار شدیم
مال رعنائی ما فیض هوای نگرفت — همچو طاوس بصد رنگ گرفتار شدیم
پاک تر ز آئینه دامان تر ماست هنوز — گرچه غرق گنه از بخت سیه کار شدیم
ساز بیرنگی ماهست بآهنگ قدیم — گرچه زرین پرده بصد رنگ نمودار شدیم
آفتابی ز کمین دل ما جلوه نمود — همچو شبنم همه تن غارت دیدار شدیم

عقدهٔ دو مشرب مدعی از دل واکردیم؟ — قطرهٔ حوصله پیمانهٔ دریا کردیم
شب که بدمستی صد رنگ تمنا کردیم — نفس سوخته را شیشهٔ صهبا کردیم
جلوهٔ غیر ندید آینهٔ حیرت ما — عالمی را بخیال تو تماشا کردیم
حاصل ظلمت شب دل بیدار نداشت — گوهری بود درین گرد که پیدا کردیم
[illegible] — آبرو از آتش این سنگ تمنا کردیم
زاهد و صد چمن آرایش خوبان بهشت — ما و یک سینهٔ خالی که تمنا کردیم
شمع این بزم بکیفیت دل ریخته اند — بهرهٔ مستی پروانه تماشا کردیم
بوی گل زخمی حیرت شد و بینائی ما — پردهٔ در چمن از یاد تو بالا کردیم

منتظر هم آینهٔ فطرت ما گشته بیدل
چه پری بر در دلنشینان که تماشا کردیم

با غیبتی دلنشین یاد و صد آشنائیم — بهر خیال را خبر نیست از عالمی که مائیم
از این و آن گسسته پیوسته با خدائیم — با خویشتن نشسته لیکن ز خود جدائیم
با شیخ عهد بسته با بوالهوسان نشسته — در هر کجا که هستیم بیگانه حد انیم
هیچیم کمتر از هیچ در کارگاه هستی — هنگام لی مع الله مغرور با خدائیم
گر از نسب بپرسی با قنبر هم قنبر — ور از حسب بپرسی با آل مصطفائیم
نقش دوئی نمیرد این خاک سبز خیز است — فربه شکار غولیم هرچند پیشوائیم
صیاد بی مروت آزاد کرد ما را — تا در کمین اوئیم ما صاحب قفائیم
کونین را چو نعلین انداختیم و رفتیم — دیوانگان شاهیم رند برهنه پائیم

ولہ

صبح شد رنگ دل سوخته پرواز دهیم — شفقی خیل کبوتر بفلک باز دهیم
نیست معلوم که آتش بکجا شانه زده است — بر در دل بنشینیم و یکی آواز دهیم

سخت می ترسم علی از احتساب روزگار
هر شب از شوق شراب ناب میکند ایاغ دلم

بعد از ین از می لب بسازخاک را هم سکینم
نو گلستانی است خرم از روی مجلس شیشه
چشم زخم غفلت از سعی طبیبان نیشه

جام و مینا راشکستن باید هم سنگیم
صحبتهای پریشان را فراهم سازیم
درد پاکش گفتند که هم

عاقبت تا شهر علی گشتیم مرید پیر
گفت خوش بنشین سیاه رنگ هم میلیم

زینبی سوده شد ورتفافتی شیشه چون نالم
اما هر یکی بیابان گرد بازم از دو اجبیا
من آن کبکم که تمته مهر غم از اطبید نیا

شکست استخوان کی بیند از درش جام
که بیند زنر سر هم خورده میگرد ناسالم
اگر ز سنگ بساید جدا افشاند ان بالم

دلی دارم که سر گو بست دش که سالها
کسی گوید ز درد عشق او بر خود نمی بالم

گرد ستی بر نمی تابد صفای سینه ام
هیچ نتوان یافتن در خرقه پشمینه ام
زندگانی بیجفای دوست کردن مشکل است

از تف تیر بلایش میلرزد چون آب آئینه ام
در رهش چون قطره پنهان نتوان آئینه ام
چون کمان تیرش کند کار نفس در سینه ام

ولـه

خوش آن ساعت که میرفتی و من از پی دویدم
تو تا واقف ز سیر بیخودی نقش قدم دیدم
زخود رفتم دلم بیخود است تصویر خیمست را

ز خود رفتن تو ابشیوه های نارسیدم
من از اضطراب یار برق لب را دیدم
تو بودی نغمه من گوشال سازدیدم

ولـه

که دارد زیر گردون جای آرامی که من دارم
بریزد از شکستن همچو گل جای بی کس نشین دارم

چراغمان [illegible] آتشین نکن	چو پروانه [illegible] مو بر اندامی که من دارم
سخن [illegible] نامم که [illegible] بودم	شده صید [illegible] هوای [illegible] که من دارم

وله

[illegible] مسکین [illegible]	[illegible] شمع در [illegible] خویشم
هنوز [illegible] شوق تو [illegible] دارم	که [illegible] غم [illegible] خویشم
[illegible] داد [illegible] رشته [illegible]	اگر تا [illegible] بال [illegible] گردن خویشم

وله

دل و [illegible] کفر و ایمان [illegible] دلم	[illegible] برق و [illegible] دلم
[illegible] آب [illegible] قرار	[illegible] ساغر [illegible] دلم
[illegible]	[illegible] از جلوه [illegible] خریدار دلم

وله

جز گرفتاری [illegible] دگر [illegible]	دام [illegible] رنگ [illegible]
[illegible] مست [illegible]	[illegible] جیب [illegible]
بسکه بالیدم بخود [illegible] هوای قید او	شد قفس [illegible] رنگ [illegible]

وله

مجوی رنگ ثبات از بنای آرامم	چو زخم آب شود خود نگین نامم
مرا [illegible] دو عالم فرو نمی آید	ز خود پرست چو خورشید حلقهٔ دامم
فروغ ماه برای گداز ناله بس است	ز نازکی شده محو صفای می جامم

وله

قطعه امید از حیات آنجانی کرده‌ام	مشق [illegible] بسکه [illegible] نگاهی کرده‌ام
[illegible] زنده میدانی خیال چند را	امتحان هستی دنیای فانی کرده‌ام

جذبهٔ مستی میتوان کرد از خموشیها علی	از در اقلیم سخن صاحب قرانی کرده‌ام

ولهٔ

سبوی باده شکستیم و از شراب گذشتیم	نمک نماند چو سیخ از دل کباب گذشتیم
بملک همت همره باتفاق سپردیم	خضر آب بقا ماند و ما ز آب گذشتیم

علی بنشئهٔ اشعار صائب رسیدیم	قسم بساقی کوثر که از شراب گذشتیم

عاشقی یکدلی بر دوش ما بود سر ناله‌ام	تیر آهها میگریزد همچو صبح از ناله‌ام
شیر [illegible] شیدم ز خون جگر می ریختیم	همچو ساحل بود دریا در کنار ناله‌ام

ولهٔ

ممنون سخت گیری صیاد گشته‌ام	یعنی ز تنگی قفس آزاد گشته‌ام
معشوق خویش کرده [illegible] هجران مرا	این شیشه تا شکست پریزاد گشته‌ام

ولهٔ

لذت گهوارهٔ آرام نشنیده‌ام	در کنار بیقراریهای دل خوابیده‌ام
تختهٔ نرد محبت سینهٔ پاک منیست	مهرهای داغ عشقت در برابر چیده‌ام

ولهٔ

بسکه برهم میزند [illegible] دل مشتاقم	بزم برهم خورده باشد کمند و دیده‌ام
یار شد [illegible] دیدم هنوز	داغ ناسور است چون آئینه در دل حیرتم

ولهٔ

بیتو [illegible] بی تابی بدامن داشتم	سنگ بر دل میزدم یعنی که شیون داشتم
کاشتم [illegible] نشست	استخوان شد پنبهٔ داغی که در سینه داشتم

[illegible]

ولە

زراه میستی دل را بخویشتن آشنا کردم — تهی گردیدم از خود در بروی خانه وا کردم
نخیدیا رحمت او دامن آلوده میخواهم — گناهی را که از دستم نمی آید خطا کردم

ولە

چون صبح آفتابی پنهان بسینه دارم — روشن شود جهانی گر یک نفس بر آرم
نگذاشت زیر خاکم نازک دلی آرام — میبارد از هوایی چون بوی گل غبارم

ولە

لب تبخاله دار از آه آتشناک میسازم — پر افشانست برقی خرمن [illegible] میسازم
برنگ غنچه تنگی در بغل دارد غبارم را — نفس تا میکشم صد جامه بر تن چاک میسازم

ولە

درنیاید دستگاه پادشاهی بچشم — تا دل دور [illegible] سلیمانم بچشم
بسکه دستم چشم از وضع جهانی بی ثبات — شد نهان چون جوهر آیینه مژگانم بچشم

ولە

از بسکه طپش سوخت نفس در دل تنگم — شد چون شرر [illegible] آتش زده رنگم
وسعت [illegible] سختی کش من نیست — در سینه گره گشته نفس همچون رگ سنگم

ولە

درین یار شوقت شوخی فتاده در بنایم — چو موج از [illegible] صد گریبانم
ندانم از تماشای گلستانی که می آیم — که چون منقار بلبل ناله می خیزد ز مژگانم

ولە

دل نه هم [illegible] تا وا کنیم — نفسی نیست درین سینه که آزاد کنیم
چشم وا کردن ما بند قبا نیست [illegible] — محو گردد دو جهان سینه اگر باز کنیم

۸۷

تا ز خاموشی دل فیض نظر یافته‌ایم — وله — ما ایا ... قبا تر ز شرر یافته‌ایم

سالها در پی که جان بده تیر نگی اوست — دل گم گشته ما بود خبر یافته‌ایم

وله

از گلستان جهان پرواز بیجا کرده‌ایم — زخم آفتهاست هر جا که ما داغی دیده‌ایم

هر نگه در چشم مانند نقاب بیستی است — آن پری بی پرده خندد تا دیده را واکرده‌ایم

وله

نقد هستی ... خاکی بود غارت کرده‌ایم — عالم ویرانی خود را عمارت کرده‌ایم

سود دنیا تا نظر وا کرده‌ام ... — تا درین بازار بی سودا تجارت کرده‌ایم

وله

دوزخی بود چمن بی تو نگردیدیم — همنفس قمری و بلبل ... نگردیدیم

نامه حسرت ما یاره شد ... ن دشت جنون — بیشتر ز آیینه بال کبوتر دیدیم

وله

خیال آفتابی زد و ز شوخی آب بر دیدیم — چو باد از خود نالیده چشمی گشت ...

نگشتیم ... ان هر چند بد باد دیدم از دم — که از آیینه دل کف ... دارد ترازنیم

وله

چون برق نگاه ... ندیدیم ... — ... ز دل خواهش ... گشته دیدیم ...

از همت عالی ... نگیریم — ... ندو دیدار رسیدیم ... شانیم

وله

بسکه لبریز است از گرد کدورت خانه‌ام — ... باشد شمع در ویرانه‌ام

ایمنی ... زمین بر دوش ... افشان خانه‌ام — ... سیلاب بادیست در ویرانه‌ام

بسکه دارد رخنه از برق حوادث خانه‌ام — آب در غربال باشد سیل در ویرانه‌ام

شیشه چندین پری ... تاب آینه‌ام — ... تابی میکند گل از غبار سینه‌ام

تا که حسن بی مثالش کرده جا در سینه‌ام — ... شود خالی ز عکس آیینه‌ام

وله

بکامی میکند قطع ره عالم شوق ... — چه عجب از تنگی ویرانه ساکن گشته سیلابم

آتشی زنامه از شوق رخت افروختم — وله — چون نفس پرواز در بال کبوتر سوختم

الا ای برهمن طاقت نصیب با دو من سنم — وله — نگه نا کردن بت دیدم و از خویشتن رستم
قدم بر بار سا دیدم ز امشب بازگردیدم — وله — ز خود کامی رسیدم شوخی پرواز گردیدم
زیاده زین چه نویسم این دست شدم — وله — سر بر نامه بگو شتم رسید و مست شدم
دل زندانی خود را بلا گردان وا کردم — وله — قفس کرده مرغی و داشتم قربان او کردم
در آتش کرده داغت پای بندم — وله — چو طاؤس است در مجمر سپندم
داغدار است چو طاؤس پا تا بسرم — وله — بسکه پرواز نفس سوخته دنبال پرم

وله

استخوان صرف گداز عشق شد چکیرم — وله — اخگرم اخگر ولیکن از درون خاکسترم
بزنجیر تعلق سخت دشوار است تسخیرم — ز کاغذ میرود چون صورت آئینه تصویرم
چه بیبازی پریشان دام را از بهر نخجیرم — جنونی کرده ام پیدا که حاجت نیست زنجیرم

وله

خزان آورده بیرون گل ز باغی که من دارم — چراغ صبح روشن میکند داغی که من دارم

بیا ناصر علی زین باغ بیرون گلشنی دارم
ز هر سو جلوه در جوش است و چشم روشنی دارم

هلاک جلوه از خود بر دیدن خویشتم — وله — چو شبنم آئینه دار رسیدن خویشتم
یک نفس سوز محبت در دلم افسرده نیست — وله — چون نی نالی در د خاکستر نداد آتشم
منه ای غافل از راز نهان پا بر سر خاکم — وله — زمین گردید گرد روی آب از چشم نمناکم
از بس رسید تیرش بر جان ناتوانم — وله — چون پنبه دانه شد جمع پیکان در استخوانم
سرگرم چنین در ره شوق کرده ام — دهن بمیان برده چون برق فغانم
زبسکه خشکی سودا دویده در خونم — وله — چو ریگ میرود از دیده اشک گلگونم
چه ز شست است اینکه من آئینه در بر شدم — وله — تو خود او را کجا بینی که من غیرش نمی بینم

دن بجوش آید و مژگان بچکیدن هم / رخ نمائی بخدا دیده بدیدن هم

ولهٗ

تیغ شد هستی خود را بفنا باج دهم / آنچه با خویش نداریم بتاراج دهم

ولهٗ

رنگ گل جان پیشکش بوی تو کردیم / تا دیده گذشتیم و نگه سوی تو کردیم

ردیف نون

ندارد باغ عالم بلبلی ترک صفاهان کن / بیا در خانهٔ ناصر علی گلگشت ایران کن

اگر ساقی نباشد شیشهٔ می خوشه تاکی / بشمع یکجهان فانوس خاکم چراغان کن

تهی از یوسفی کاشانهٔ امکان نمی باشد / ز طوف کعبه بیجا صبر بپای کنیزدان کن

جنون هنگامه دار و نگاهی از تو میخواهم / شب تار یک یا مشعل چاک گریبان کن

دل و دین جمع کن اسباب دولت اینچنین باید / بغارت سیر آن کافر چهر یا ایمان کن

دلا در سینه دار حیف حیف لب بستن / سخن بسیار رنگین سبت عالم گلستان کن

نمی بینم درین دشت کسی دیوانه چون خود / بشهر بیکسی تنها نشین سیر بیابان کن

عزیز مصر میگردد دل از فیض ریاضتها / زلیخا یوسفی در بر و تحویل زندان کن

بیادت تا بیارائیم امشب خوان معنی را / طلب کن شاه جان دل را درین گلزار مهمان کن

علی گر همت داری جهان از تست میدانم / فراهم کن کواکب را و صرف یک نمکدان کن

ولهٗ

توکل را بسامان جمع میباید زبان کردن / ریو ریست اگر اینجا تماشا میتوان کردن

پر پروانه در آتش زبان حال میدارد / گل این باغ میداند خموشی را فغان کردن

ز تعظیم بزرگان اوج عزت میتوان دیدن / زمین از جا در آید میتوانم آسمان کردن

ندارد بلبلی با خود گلستانی که او دارد / دل صد پاره باید نیاز باغبان کردن

دم صبح ای خورشید تابان بکفم دارد / تجلی کن که پروازی ز هستی میتوان کردن

به شهرت آشنا گردیده ام ارباب عالم را
نمی یابم بتر زندانی از میر جهان کردن

همه چشمیم تا شا چون شرر از سنگ میروئیم
تغافلی نتوان انداختن بر هیچ عیان کردن

نظر بر جلوهٔ معشوق و تماشای مجالست این
فسرد رآید قدح بر گنج نتوان پاسبان کردن

چو دل کم خیز غفلت گشت نفس آگاه میگردد
بود آرام گر از کثرت خواب شبان کردن

حیا از باده افزون مینود حسن غیوری را
عرق بر چهره دارد میتوان از رمانهان کردن

دماغ عرش پیمای نداد همت قدردان
سمند دولتی با میتوانم زیر ران کردن

دلی دارم که در آئینهٔ عالم نمی گنجد
نباشد گر جهان خود را توهم آسمان کردن

نگه آئینه دیدی بهم یک بایاغی گشت معلوم
نباید پیش ما را اینقدرها بدگمان کردن

نمک دل از دم کون و مکان خندید بر حالم
علاج خود بخندیدن نخم درمان نتوان کردن

سپند یار گل ابری دلی تا چشم خون بارد
بماد او ندیدن توان از نظربازان نهان کردن

خدنگ بر نفس از همسیتم پرواز می گیرد
اگر همت رسا دارد توان خود را کمان کردن

نگاهی چون خدنگ غمزهٔ کافر جستنی دارد
اگر دل آشنا باشد توان زکر نشان کردن

گره بر کیسهٔ احسان زدم همت بمد آید
غبار افشانی بالیست سیر آسمان کردن

شکست چینی دلها تماشا کردنی دارد
توان این کوچه تحقیق سیر لامکان کردن

سخن آئینه دارد که جان هاست تمثالش
بآن دولت توان تحصیل عمر جاودان کردن

خبر از ساکنان آسمان دارم بیدل من
تنزل کو توان عرضهٔ این خاکدان کردن

سبکروحم علی قدر زیروبالم نمیدانی
توانم از شکست رنگ سیر آنجهان کردن

بیقراری بسکه درهم کرد ستاهای من
سایه چون در شیر آب آمیخت اعضای من

میتوان معلوم کرد از ساده لوحیهای من
چون خط زیر نگین باز دل از سیمای من

از پریدنهای رنگم شد فلک یک لاله دشت
دور ازان در گشت چشم خونفشان سیمای من

۹۱

سر در اربالت چو گشت تیغ آبدار	در چمن تا جلوه ریز آمد بهاران من
باشدم تو تماشایت ندیدم خویش را	شد نهان در ... [illegible]

وله

نمیگنجد بخلوتخانهٔ دل آفتاب من	برون از شیشه چون آب باشد شراب من
بجز من کسوت دیگر نپوشد آفتاب من	ز دور خویش داد شیشه چون انگور شراب
شد همچو ساعت دو روز و شب عالم	ز رنگ ... شیشه ... ز اضطراب
نخواندم بجز بستان آیتی غیر از نه ما	در قبا دست بر هم سوده باد رکاب من
زاغ خانهٔ من هم قفس خویش صید و	تو ای نازک بدن هر گاه می آئی بخواب من

وله

بسکه پوشیدم متاع عشق از طبیبان جهان	نقش خود ... شمع نهان ساختم ...
نخل موم شعله سیراب میسازد مرا	نیستم شرمندهٔ آب هوائی بوستان
بسکه از شوق شکر خند تو میبالد بخویش	تنگ طوطی چه خبر ... گرد ... شان
کام نفس از غفلت دل دود حاصل میشود	اگر ... سرمایهٔ روزی بود خسته شان

وله

بیا باده گلگون که بیتاب بستان	شکست رنگ بخم چو آفتاب بستان
چنان که در نظر آید چمن زنخنهٔ دیوار	نو رنگ بهار از قدح شراب بستان
نسوخت لذت آرام باز طول بها	نفس ... از ... شب تلخ کرد خواب بستان

وله

مدتی شد کرده ام همطرح با اختر جبین	میکند شوق سجود او جدا از سر جبین
بیش از این از سرنوشت اهل استغنا مپرس	آبرو زد موج و باطل شد ... جبین
شرمسار طاعتم از در عصیانم مپرس	میکند عمر ... کار دیده ... جبین

۹۳

۹۳

این غزل ناصر علی از هندستان است
[illegible] برنتافت تا محشر جبین

نبود تصویر از می هستی است خالی جام من	نیست جز پیراهن موجود را اندام من
بسکه شد [illegible] از خود تهی گردیده‌ام	زیر لبها چون نگین خالیست جای نام من
بجز اندیشهٔ وحدت نگنجد در خیال من	رنگ شمع صد شبستان یک گل نهال من
خندهٔ [illegible] خاطر با امید بند	شفق گردد برنگ صبح آتش در زوال من

ولہ

میفشاندست تخمهٔ شعر طبع نظم بستن	هر جوهر [illegible] حرام است غنچه گسستن
باشد [illegible] از تار گیج نشستن	مه ما سیاه رو نیست طرف کله شکستن
رم خوردگان تجرید دانید سبق تا چند	یاد حنا نشاید رنگی بخویش بستن

ولہ

بپیچد ای ز بیقراری‌ها دل دردمند من	که می پیچد برنگ دام مجمر سپند من
چو شبنم دستگاهی دارم از کوتهی بیا	که بال افشان بود خورشید از شوق کمند من
دلم بر خویشتن از شوخی پرواز میبالد	که بر بالم چو طاؤس است مهر صید بند من

ولہ

چو آفتاب جمالت شود نقاب فگن	طپید در آئینه جوهر چو ذره در روزن
کجاست منظر آب آتش زبان درین شب تار	که شمع نغمه بفانوس نی کند روشن

ولہ

بسکه هجران تو خون نگذشت در اعضای من	سر بسر چون خار ماهی خشک شد رگهای من
استخوانم بسکه می بالد ز شوق تیر او	شد برنگ شمع مغز استخوان گلهای من
عنقا گه جست در هوس نقش پای من	صد شهر آن طرف ز عدم بود جای من

بخویش بستن نشاید یعنی ثبات و قرار دران مقام نشاید خلاصه اینکه هر گاه در مقام عشق بی‌جرات [illegible]
شرح ۱۲ عنقا آه ای عنقا که صد عدم [illegible] بهوس نقش پای من گه جست از حسرت دنیا [illegible]

بزنگ لفظ معنی شوخم توان شنید | جوان بوی گل از پرده نگهبانی من

وله

مشکل بود علاج دل بیقرار من | تا نشست تیغ او بر دل ما غبار من
یک قطره آب شرم مرا سبز کرده است | محتاج ابر نیست چو عنبر بهار من
غبار دل بود رنگ گل دجوش بهار من | چو شمع کشته خون برد سیاهی از مزار من
هنوزم آنقدرها ناله داغ آلوده میجوشد | که یاد از سایهٔ گل میدهد خاکستر از من

وله

چسان بیرون پرد از قید هستی مرغ جان من | که رباید نفس شد رشتهٔ جسم ناتوان من
فرو رفتم بخود از بسکه در فکر خط سبزش | چو خط رسته شد پیراهن سبز استخوان من

وله

شد اندر از ازل پرورده حسنت دماغ من | باین گم گشتگی عنقا کجا یابد سراغ من
ز تاب شوخی رنگ چمن پیرادل گشتم | بهاری میکند گل بر نفس از موج داغ من

وله

جهان روشن چو صبح از فیض احسان میتوان کردن | چراغ اگر بکف باشد چراغان میتوان کردن
گرد دارد رسوا عاشق فزون عزت نماشدن | از دو بیتابی عشق است شور بلبل حسن

وله

ز خانه پای به بیرون منه چو مردم چشم | تا بهای سر شکست آن قناعت کن
تهی کن کیسه کان غارت سامان در یاکن | ترنج و تا چه دارای خدا همت تماشا کن

وله

نیست خالی پردهٔ ساز شوخی آهنگ من | تا کی از خود رود پرواز گیرد رنگ من

وله

نگاهت از هزاران پرده آید بسوی من | پریشان گشته ام بسیار میدانم سوی من

ردیف واو

ای بهار آئینه دار چمن آرائی تو | برگ گل جامه براندام تماشائی تو

کو نگاهی که گلستان ترا سیر کند … دو جهان یک گل رعنا است ز رعنائی تو
کیست تا با تو مصاحب شود از خود رفته … فال برو بیکسیم رشک تنهائی تو
لذت عشق نصیب دل بیرحم تو باد … بجگر خائی ما نیست شکر خائی تو

ولە

ظلم حسن رسا مژه چون خدنگ تو … تا کیست آن جهان که نیاید بچنگ تو
ای چرخ بیش ازین چه شکایت کند کسی … هرگز جدا نه اشته بال خدنگ تو
یک دل نمانده است که خونش نکرده … یارب بسینه تو نشیند خدنگ تو
دیگر ز اضطراب دل خستگان مپرس … شد بارها خطا ز دل ما خدنگ تو
ما هم قلندریم درین دور بی ثبات … روزی که تنگ حواله نمائیم به بنگ تو

ولە

بی نصیب از سر نوشتم کرد ترک آرزو … شد خطا پیشانیم زانبل بموج آبرو
پاک جیب و باشد بی نیاز از دوختن … جامهٔ عریانی ما نیست محتاج رفو
شمع حرفی با زبان چرب میگوید دلا … کس نمی فهمد بجز پروانه انداز تو

ردیف ها هوز

چند نه کوتاه شوم از ترک هستی پادشاه … انشکنم چون موج در بحر فنا طرف کلاه
عشق را یارب مبادا دل افسرده راه … آتش خورشید آب سر شد در ظرف ماه
هر کرا دیدم ز حرف راستی آزرده است … صبح تا دم زد شود آئینه اختر سیاه
دام پر دار است نقش پای سالکان … سالکان را میشود آرایش تن سد راه
سنگ راه شب مانع آواز نتواند شدن … سد راه شهرت ما کی شود بخت سیاه
گرد هستی بسکه از دامان دل افشانده ام … بگذرد ز آئینه آهم همچو از عینک نگاه
توشه مردان بغیر از همت مردانه نیست … شیر غربت دیده را چنگال باشد زاد راه

چشم تا وا میکنم از خویش بیرون میروم | چون حباب این بس که کردم غنیمت یک نگاه

ولہ

الهی در دنیا آباد فقرم تخت شاهی ده | شکستی کن کرم کن دولت صد بی کلاهی ده
وجود هر دو عالم پیش چشمم سهل می آید | بقدر نیستی هایی که دارم سیر چشمی ده
مگردان شیشه ام از باده خالی بعد ازین هم | ز جوش تا جوش همت گوشمال بیگناهی ده
ملولم کرده عصیان از نگاه لطف شادان کن | نشاط طبع زنگی با وجود روسیاهی ده

ولہ

امشب از تبهای پنهانی گشته زاله | شمع روشن که در فانوس هر تبخاله
محو شد دل در گداز عشق بادی ماند بر | ماه را تا چند در آغوش دل در هاله
گریه ام از گرمی دل بسکه داغ آلوده شد | گل کند از غنچه هر قطره اشکم لاله
سرمه چشم سیاهش رنگ خوابی بیش نیست | دارد از مژگان زهرآلوده خود دنباله

ولہ

نیست در سینه عالم چو من دیوانه | تاب کی نماید دامن صد پروانه
عشق در هر سینه میگوید ندانم دل کجاست | برق می نماید جگر از اشتیاق دانه
هیچ کس تعبیر از خود رفتن پیمانه کرد | خواب شد از برای غافلان افسانه
ساغری در خود ز ظرف بینا در روزگار | ابد عمر سعید بدنما از دامن پیمانه

ولہ

ای جنون گل کرده شوق تو هر دیوانه | صد پری از گردش چشم تو در هر خانه
شمع ما هر شب گلگشت چمن میطلبد | بلبلی در بزم رندان بود یا پروانه
وسعت مشرب بین بازیگه طفلان بجو | تنگی این شهر ما را بود در ویرانه

آنجا که شورش تو برآرد زبانهٔ — هر موج بر محیط زند تازیانهٔ
وارستگان بصورت خویش آشنا نیند — گر جوهر است آینه زنجیر خانهٔ

ولہ

سیماب شد ز عکس رخت آب آینه — یکدم بچشمهٔ سیماب آینه
دزدیده در رخ تو نظر کرده غافلی — آخر فریب داد ترا خواب آینه

ولہ

در تمنای تو از بسکه نفس سوخت آه — چون شقایق شده پیدا بدلم داغ سیاه

ولہ

نیست از هستی مرا جز سوختن سرمایهٔ — همچو آتش زیر خاکستر ندارم سایهٔ

ولہ

آمد بخوابم امشب از خواب نا رجسته — آن موج آب حیوان بند قبا گسسته

ولہ

جگر سوخته از آه سیراب شده — این شررها همه از نالهٔ من آب شده

ولہ

دارم سرے بقید ستم آرمیدهٔ — طوقم چو ماه هست گلوی بریدهٔ

ولہ

شود ظالم بظلم خود خراب آهسته آهسته — رود از دشنهٔ قصاب آب آهسته آهسته

ردیف یای تحتانی

دلی در سینه دارم زخمی مژگان خونخوارے — بود هر قطرهٔ اشکم رخنهٔ دیوار گلزارے
کمال مرد دانا نیست دیدن کار بر خامے — بود آینه‌ها را آب این آینه نگارے
مرا طول امل شد مانع از آمیزش دنیا — کلید گنج می‌جستم که برجست از میان مارے
نه تنها بر من سر میزند از شوق دیدارش — که بت را هم حمایل از رگ سنگست زنارے
چه حرفست اینکه نتوان دید روی بیحجابش را — نقاب افگنده از زنار و از تار نبدارے
دران وادی که من نخچیر بخودم نگاهش را — توان کردن تماشا نقش پا از سنگ خارے
نه منصورم که هر فهم نتوان فهمید حرف من — نفس تا میکشم صد آه حسرت میکشد دارے
ترا از دیدن آینه مانع گشت سودایم — ز رشک خویشتن در عالم حیرت گرفتارے

منم گر زر فشان از سینهٔ پر مهالت را | ز من از خویش بیرون رفتن بیت و از تو فنا

دکان ما علی جنسی ندارد نقد جان دارد
نمی آید درین بازار بی سودا خریداری

چراغان محبت را دلم گردیده فانوسی | نمیدانم یقین در سینه یا در جلوه طاوسی
بقربان سر افتادگی یا رب عزتها | فلک تعزیت میگردد با مینه بین بوسی
تماشاگاه این جهان هر چند کمتر حاصل | بلطفلان عید در جمعه آهی بود و افسوس
برهمن هم زبان حیرت بت میدانند | ز دیر آید بگوشم اینقدر فریاد ناقوس
خیال غیر در دل غیرت او بر نمی تابد | آهش نیندازد ای ظالم ندیدی مست جاسوس

وله

چراغان کرده ام شب تا ای آهن چشمی | ز رنگ باده گردیده هر مو بر بدن چشمی
ز جوش دم که نداتش بوید آورده ام | خیالش داده با هر ذره اجزای من چشمی
نگاه سرمه ریزش شمع را خاموش میسازد | امصاحت داده ام یک عمر با حباب سخن چشمی
نگاه آلوده شکی گردد تحویل به کاهش | که هر جا یا گل گل کند از چشم من چشمی
که هم میتواند بست زخم امتحانش را | نهان دارم بهر بت صبح در جیب کفن چشمی

وله

غبارم بسکه از شرم معاصی گرد پیشانی | چو شمع مستخوان بیرون چکد از دانه پیشانی
تو گل ای انجمن آرا رخ خود را نپوشانی | کند پروانه شمع بزم خاموش زیر افشانی
مراد از ذکر معشوق بت ترک اما سوا کردن | چون سر گردد از دنیا چه حاجت سبحه گردانی
نگه عاقبت با شوخی نگر آئینه نخواهد | که بیخود تکیه زد سیماب دیوار حیرانی
بدریا دل بت داده تسبیح میگردد | ندارد کفر ما عیبی چو زنار سلیمانی
زلیخا عاقبت معشوق گردید از خرابیها | بقدر همتی با یوسف ما و زندانی

ادب گاه سجودش بسکه فارغ زادام	سپیداغ ... خیست زنانی ...
زهم واکردم گام نقاب ... دین ناز رشت	تماشا از ... جاست ...

ندیدم زورقی ... موج امواج جدائی ها
علی بار فراق شاه ما دل کرد طوفانی

بی تو در چشم نگه ...	... شمع ...
از طپیدنهای دل ملزم ... یادم شد	...
چشم گردا ...	...
پرتو خورشید تابان گرد جولان من است	... افشانده ام ...
بی زبان ... جواب ناله من صید ...	از ... جاست ...

عاشقم عاشق نمیدانم **علی** ... نیست
شوخی طرز سخن ... جادو ...

نمی ... میانم ... یابانی	... کرد ... بیابانی
چو سیلابی که در ریگ بیابان ...	دلی گم کرده ... پریشانی
نزاع کفر و دین در عالم وحدت نمیباشد	شب ...
گل رسوائیم از عصمت یوسف چمن دارد	چو ماه نو بود ... در زیر عریانی
طلسم سوز دل بر بال مرغ نامه بر بستم	کف خاکستری دارم بتاراج پرافشانی

وله

نقاب حسن آن لیلی بود هر جا ... جنونی	نمیباشد بجز ... زخم کتان خونی
ز مژگان تا بکی در ره دو دام رشک عنقا را	روم هند قبای گره یکتایم بهامونی
بیالا میرم چون شمع خود ... سست می بینم	نگرده سعی بیجا ... این بخت ...

عریانی ظاهر گردد والله اعلم ۱۳ طلسم سوز دل ... آخره ای پر و بال مرغ نامه بر طلسم سوز دل خود بسته ام و دل که ...

لباس دل هنوز از گرد آلایش نمی شوئی ... غبار زندگی ... بیرون ماست ای صابونی

علی زین مرده طبعان هیچکس شعرم نمی فهمد
به یونان می فرستم بعد ازین ای فلاطونی

برون آئینه دل نیست در عالم تماشائی ... که از جوش صفائی خود بود این قطره دریائی
دران وادی که از گرد غمش خوش تنها لیم ... ز تنگی ما بود در سینه هر ذره صحرائی
ندانم خاک شد یا خون دل ما انیقدر دانم ... که شب سنگ هم از اضطراب شیشه ام یکجائی
ز بیقادو دولت مشرب من تلخ میگردد ... که چون آئینه ام از بهر جو بیت هوائی
صبح عشرتی را دور ایامم نشد ساقی ... بود بخت سیاه من نمک آلوده صهبائی
ندارد گرمی آهنگ ساز آشنائی ها ... در بر دل زدم شاید صدا بر خیزد از جائی
ای آواز آشنائی

وله

از گل افشانی خزان را سر و سامان میشوی ... جمع کن رنگ ... در دل گلستان میشوی
استخوان یک سفر در دشت غبارم مانده است ... از سر سودا ما گذر پشیمان میشوی
رنگ رخسار خوبان تماشایت ماند ... میشود گل یاسمین صبحی که خندان میشوی
ای جهان آواره شوقت ندانم جا بجا ... ... میگردد ... هر جا خرامان میشوی
نخل ... است دل آسان نمی آید بدست ... گر توانی خدمت مور سلیمان میشوی
فیض ... دولت بیابان ... خدمت ما کن سر ... خاقان میشوی
حرکت وحش سراپای تو میگردد ... از درین بتخانه رو در چند پنهان میشوی
ما درین شهرم ز سقایان آب زندگی ... نوش کن جا که خضر چند بیابان میشوی

اندکی ناصر علی سامان بی برگی بساز
آخر از فیض قلندر بیشگان میشوی

گرچه از نازم کنی آئینه دارا شوی ... میرم از خویش چند اگه بی پروا شوی

ما جهان پردازی همت تماشا کرده‌ایم	قطره با چشم نگشاید اگر دریا شوی
ماه نواند که بعزلت ما ...	میشوی معشوق عالم گر ز خود تنها شوی
خلوتی دیگر ندارد این جهان غیر از کمال	سعی کن با پرده پنهان تر ز عنقا شوی
قدرشناسان عرا ... جسمان ...	عیب می‌بینی و لیس خواهم که نابینا شوی

وله

چه تخته بند جهان گشته بیخبری	که تا بهم زده چشم عالم دگری
فلک ستاره فشانست لاله شبنم ریز	چو دور مانده از شوق گریه سحری
تجلی دل صدپاره‌ام تماشا کن	که می‌تراود ازین شیشه شکسته پری
ز بیقراریت ای در دیار بیخبرم	که هم نشین دلی باید ... جگری
ز هجر و وصل تو در حیرتم چه چاره کنم	که در برابر چشمی و غائب از نظری

وله

نفس ... از ...	چو شبنم ز غبار رنگ گل افگنده‌ام دامن
بیک گردش کند چشم تو در روزگار ...	تهی از خویش گرد عالمی تا پر کنی جامی
درون غنچه چون پروانه فانوس ...	اگر در گلشن آیینه جلوه گر ...
بعالم بی هنر از روزگار آسوده ...	چه لذت می برد ...
وجودم میگدازد در تمنای ...	چو ماه نور از خورشید خواهم ...
تو تا ای انجمن افروز در محفل نمی‌آیی	کلاه ... دود شمع خاموشی
کسی که وسعت آباد دل تنگم خبر دارد	زمین و آسمان را میشمارد گرد پاپوشی
دل افسرده را از سینه بیرون میتوان آوردن	چو داغ لاله ... ز دامن شمع خاموشی

وله

دفع غم ... شراب است تو هم میدانی	آب ... خواب است تو هم میدانی

عشقت چه چنین دل معمور بویرانی داد … سیل یک خانه خراب است تو هم میدانی

پرچه پیچیدن من از شوخ زه حیرت زده … پرده دیده حجاب است تو هم میدانی

آبرو از در میخانه مطلب ای زاهد … طاعت خشک سراب است تو هم میدانی

درنگ گل شده از غلط است پرده چشم … اشک با سیل گلاب است تو هم میدانی

گوهر معرفت از جوی سرشکم خیزد … چشم بی گریه سراب است تو هم میدانی

عرض حال دل پرخون نتوان کرد غنی … خوی او گرم عتاب است تو هم میدانی

فرش است در ره فقر دیهیم پادشاهی … اینجا شکستگیها سر مشق بیکلاهی

از بخت تیره ما روشن سواد معنی … آبحیات دلهاست پنهان درین سیاهی

آنجا که رحمت او عصیان نواز گردد … آخر چه میتوان گفت در عذر بیگناهی

وله

عالم شد ناله ام سرگرم شبگیرست پنداری … گذشت از فلک جوش تأثیرست پنداری

دل تنگم تماشای نیستان جنون دارد … گشاد این گره در ناخن تیرست پنداری

شده بی احتیاج از فیض سرشاری همت ما … سر انگشت گلستان بی شیر است پنداری

ازین زندان محرومی صدا برنمی خیزد … سراپا آسمان یک حلقه زنجیرست پنداری

وله

سخن را یزد با هم نسبت نگ فراموشی … گل از این غنچه دزدیده بر کام از ذوق خاموشی

دلی پر زد از فقر نتواند صفا شد … سیه تر میشود آئینه ما از نمد پوشی

عیان از رفع هستی میشود کیفیت اشیا … بیابی نشه دانش از بینا دی بیهوشی

وله

چه خوش گردد که از غنیا باشد بوستان خالی | همین بلبل بود در بزم و با باغبان حالی
بشستم هیچ گیرائی نماند از غنچه پیری | برنگ بله شد انگشتها از ناخن خالی
ز معنی های بیغش سیر توان ساختن دلرا | بود گر صد پری در شیشه باشد همچنان خالی

ولہ

زهی آواره شوقت دل و صبر شکیبائی | گلستان ها ز سودائی خبت ... صحرائی
نمی آید بهم چشمم هنوز از شوق دیدارت | که چون آئینه شد لبریز حیرت جام مینائی
درین محفل که از رخ ریزد گیر شوخی حسنت | نگه چون نی کند فریاد در چشم تماشائی

ولہ

همای گلشن قدسی مکان چه میجوئی | تو آشیان خودی آشیان چه میجوئی
محیط دایره عالمست نقطه عشق | تو در قلمرو دور زمان چه میجوئی
خراب شد دل گردون ز هستی تو ... | بغیر غم که درین خاکدان چه میجوئی

ولہ

چه خوش بود که خرامان درون خانه دلی | بقدر نیم نگه بندان نقاب کشائی
ز شوخی تو غزالی درین ختن نشنید | چو بوی جامه بجای خود و همه جائی
هزار شیوه نازست شاهدان دگر را | تو بی دل ربا ز عاشقان رخ نمائی

ولہ

نه بینی در چراغان تمیز آسمان نوری | سراپا حلقه ماتم این بزم باشد دیده کوری
صدای ریزش خونم هنوز از خاک می آید | شهیدم کرده از شیرین تبسم لعل پرشوری
بود این عرش و کرسی دانه از آن بصحرا | درون دل که بقضا تنگ شد دیده موری
بیامی سیف نسیم جانب مرکز بهی | کبوتر خانه اوراق دل ها میزنم هوی
بهار الفتم از برگ زمین چه می پرسی | غبارم و همه را میدهد از شوق ابروی

١٠٣

دیوان غنی

بعجز آمدیکه سنگ گل کرده‌ام [illegible] / بود شاخ غزالانش نسیم آشفته گیسوی

ولہ

تا چند ز دل رمیده باشی / خود را بکجا ندیده باشی

جز عکس تو جلوه‌ای نشاید / در آئینه که دیده باشی

ولہ خوشا آئین گمراهی خوشا آئین گمراهی / گهی ذوق گدائی گاه گاهی مسند شاهی

علی ای شاه الملک نشین بر منبر زد / گرفته مشرق و مغرب دگر از ما چه میخواهی

خورش آنساعت که سوزد خرمن هستی ما فغان / زخم بر آتش خود چو برق بسترد اما

شکاری نیست جز پروانه دیگر بصید گلشت / که بهر سوز او در چشم قربانی چراغانی

ولہ سینه‌ام لبریز گلشن گرد سودائی کسی / کوچه باغ هست آنهم از تماشای کسی

غنچه برنگ غنچه در نگاه غم ناله‌ای یکدگر / بسکه پوشیدم نفس در زیر پای کسی

ولہ

صبح پیری یاد میداد از بوستان زندگی / شد نمایان از چهره گرد کاروان زندگی

قامت خم گشته‌ام چون سایه یکسان خاک شد / بر زمین افتاد از آسمان زندگی

ولہ بگذر از سودا خودبینی که نقصان میکشی / پی یوسف در در و دیوار زندان میکشی

چشم غارت لباس زندگی بنیاد آب / هر نفس تار است کز پیراهن جان میکشی

ولہ

ای آنکه ز آئینه ادراک جدائی / تا زر بتو دولت نبود من سربانی

اختلاط آئینه میساز دل نماز دوئی / بی تو هر جا می‌نشینم من نباشم تو نی

ولہ زبان‌ها فشانی انجم بگوشم آمد آواز پا / کز ازل بستگان هم یاد داد چشم پرواز

ولہ عاشق از آنجاست وصل باشد بی‌سبب / آب شد در بحر ماهی از زبان از تشنگی

ز غفلت نقد ها کو جان نه جسم همواری — بود گهوارهٔ نادان طفل با هنگام بیداری

ندارم جز نفس از عالم کثرت ره آوردی — اگر آئینه باشد در مقابل میکنم گردی

کسیست نیاز ما کند یک دو سه جام حیدری — با نمایم ای صنم آئینهٔ سکندری

ساقی دگر هوا شد پیمانهٔ شرابی — چشم من و رخ تست پری آفتابی

گوهر شوی اگر بسفر آشنا شوی — آرا مها گنی اگر از خود جدا شوی

دل غمدیده را در اضطراب انداختی رفتی — جگر را آشیان مرغ بسمل ساختی رفتی

چگونه با تو توان گفت فرد لداری — که بیدلی خصومت با بل دلداری

رباعیات

تا یاد خدا در دل انسان باشد — اندیشه گداز نفس و شیطان باشد

خناس نیارد که بر آید در روز — هر چند که آفتاب پنهان باشد

آن شعله که یاقوت دلم را رنگست — گوهر به محیط است و شرر در سنگست

روشن شده زو جهان و غافل همه خلق — این معنی رنگین چه قدر بیرنگ است

مغز است وجود عشق و باقی همه پوست — هر ذره درین دشت بود منظر دوست

در هر چه نظر کنی همان آئینه است — این زلف هزار حلقه بر عارض اوست

ای قبلهٔ هر دو کون آن کو که نه — هر چند هزار آسمان کو که نه

این پست و بلند گردش سایهٔ تست — در پردهٔ صد جهان جهانی که نه

عارف داند حقیقت اشیا را — آئینه ضرورست رخ زیبا را

هر موج کزین محیط بر می خیزد — انگشت اشارتی بود دانا را

گفتا الله گفتمش پر دو رم — گفتا مختار گفتمش مجبورم

نفسی خواندم دلی بهستی خواندم — تصویر چند اکشیده ام معذورم

وله

۱۰۵

... عالم افزون — و ... [illegible]
... آفتاب ... — این ... آینه ... بیرون
بستان ... ناف زمین توئم — ... نشین ... توئم
آن داشت هم که شهرت ... شکست — ... نشین نقش نگین توئم

وله

بیش از همه شاهان غیور آمده — هر چند که آخر به ظهور آمده
ای ختم رسل قرب تو معلوم شد — دیر آمده ز راه دور آمده

وله

... نبی ... ازلی است — ... داده ... جلی است
... که بخلق داشت ... — ... که بحق داشت همان ... علی است

وله

آن باده ... است — از ابن ابی قحافه ... است
آنان ز وجود از گهر پاک نبی است — تصدیق ... است

وله

هر نخل که ... شیر و شکر است — از فیض عدالت است اگر ... است
این ... کرده باشی هر شب — بر دوش فلک ... عدل عمر است

وله

هر پایه که جز فتادگی در نظر است — ... راز نهان ... کند ... است
بر تخت ... سوار باشی هر چند — آرام فرود آمدنش ... است

وله

تحصیل ... لب ... است — خاموشی گنج معنی اند ... است
جز ... نیست ... لیلی سخن — شمع ره غواص نفس سوختنی است

رباعیات

جمعی که براه حق نفس سوخته اند — دل را ... غفلت آموخته اند
چشم شهباز ... داناان شکار — از بهر گشادن است اگر دوخته اند

وله

در عشق نشد شکستگی حاصل ... — شد ... باز ... گل ...
این حال ... بی حال مباد — ... رشته شد ... من

وله

شهید جلوهٔ شوخ ظالم تجلی طوفان دارد — سراغ کشتی نگهش خود منه دل شو آواره
بعمد خم جدائی مبتلا گشته‌ام ستم — که شهد دوستی و زهر خود دنیا نچشیده دارد

وله

زلف تنها بدین لذت دارد نیدانی — و گرنه سایهٔ این تاک هم انگور دارد
نهان از حیرت حسن تو سیماگر شد — که قطرهٔ انجم ولیرا آسمان دیگر شد

وله

بهر خیل شفق می‌پرد زنامهٔ من — که شوق بال زد و لخت دل کبوتر شد
خورشید خورشید و شبنم در چمن تا شام ماند — از میان برخاست صیاد تو تنها دام ماند

وله

خاک گردیدیم الفت از دل بیرون نرفت — دُرد این میخانه چون با گذرد جام ماند
مسلی از گداز خود دل غم پرورش شد — چو اخگر نبه داغ من یار خاکستر نشد

وله

مباش از سادگی آئینه دار رشک عالم — که چون آئینه این تاقت بال جوهر نشد
جماعتی که ز تاثیر فتنه در جوش شدند — چو اخگر از تن فرسودهٔ ندیده خامش شدند

وله

نمی خرند متاعی که عاریت دارد — بیاد روز ازل خوشتن فراموش شدند
گر چنین شوخ چون طوفان فریادم کند — شبنم گل زخمی چشم پر یادم کند

وله

لاله جوشی زد که رنگ عشق دیگرگون شود — بوی گل خیل پری در دیدهٔ مجنون شود
لعل پیدا میکند کان از فروغ آفتاب — سایهٔ دل گر فتد بر سنگ خارا خون شود

وله

برق اجل تلافی بی درد میکند — حبس نفس علاج دل پر درد میکند
دریا کسار ریم نبود موج اضطراب — رنگی که می‌پرد غم گرد می‌کند

وله

نفس آخر شد و بیرحمی یار آخر شد — حیرت جلوه که دارد که غبار آخر شد
لذت نشئه نایافت بما بخشیدند — صبر کردیم که نی باده خمار آخر شد

وله

شکوه قالب خاکی ز وجد دل عیان گردد — زمین یکبار اگر از باد آسمان گردد
زیار بی تکلف ابتدا رنگ خانه برد چشم — چو گل خندید بلبل پر و بال آشیان گردد

تا خیال تو دوچار نفسم میگردد	وله	وحشت برق شکار نفسم میگردد
هستیم جلوهٔ مهتاب سحر دم گرفت	وله	رفتن رنگ شمار نفسم میگردد
دل افسرد امانشان داغ او در سینه ماند		زر بغارت رفت و نقش سکه در گنجینه ماند
نور شمع از حیرت رویت بگشتن هم نرفت	وله	روشنی در پردهٔ فانوس چون آئینه ماند
فریاد میتوان کرد گر درد سر نباشد		خواب عدم توان رفت گر نوحه گر نباشد
یاد تو ای پریوش در کیش هم نمانیم	وله	گر از تو بهتری نیست از من بتر نباشد
ندانم تا چها از گرمی خوی تو می آید		که بوی سوختنهای دل از کوی تو می آید
بشارت داده پرواز هولیت باغ هستی را	وله	پرد هر جا که رنگ از روی گل بوی تو می آید
ز نی تو سیر این چمن ناخن بداغم میزند		بوی گل چون تیر آهن بر دماغم میزند
دل شمع صفا از آمیدن نیست میتابش مکن	وله	اضطراب شعله دامن بر چراغم میزند
خاک گشتیم دل از مهر وفا سرد نشد		گل این باغ ز تاثیر خزان زرد نشد
کیمیا ساز محبت چه گدازم که نداد	وله	بارها آب شدم آتش دل سرد نشد
چمن ز روح نباتی دگر بجوش آمد		نفس بسینهٔ نی باز در خروش آمد
در آب آئینه غرق است عالم صورت		محیط معنی بالی سبب بجوش آمد

وله

گو جنون تا زنم چاک گریبانی چند		بر اسیران بگشائیم در زندانی چند
چاک ما در دل خون گشتهٔ من پنهان است	وله	دارد این غنچه در آغوش گلستانی چند
خلق نیکو باید آنکس را که تسخیرم کند		خاک نرمم میتواند آب تخمیرم کند
پیکرم از ناتوانی با خیالش بیش نیست	وله	میرود در آب نقاشی که تصویرم کند
سنبل اشکم چون بکوی دوست راهی میشود		ناله در پیراهن دل خار ماهی میشود
بی تو دکان مرکب ساز شد کاشانه ام		گر چراغان میکنم حاصل سیاهی میشود

وله

نداده دیده آن شیرین شمایل تا درون آید ‌‌ بفیشارد نگه را آنقدر چشمم که خون آید

بکهساری که نالد خسته چشم سیه مستش ‌ شرر چون دیدهٔ آهو ز خارا سرنگون آید

وله

ز رعنائی نکردی سیر بیرون از مقام خود ‌ که چون طاوس صد جا پای بدنما کی بدام خود

تماشا کرده ام باغ و بهاری دماغی را ‌ بلبل زعمری هلی بر خویش میخوانم کلام خود

وله

اگر بناله من کوه همزبان گردد ‌ شرار از رنگ خارا چو خون معدان گردد

قبای تنگ میپوش ای بهار رعنائی ‌ مباد در بدن نازکت نهان گردد

وله

خوشی نازک بدل ما چه ستمها که نکرد ‌ شیشه بر شیشه زدن کار چه خارا که نکرد

چاک پیراهن ما پردهٔ صد راز دریست ‌ خندهٔ صبح چه با خسته شکنی با که نکرد

وله

شمار مختتم چون آخر آید باز می گردد ‌ برنگ سبحه انجامم گل آغاز می گردد

ونما نشتر فرو شد سینه از غیر خالی را ‌ که دل حین با جمع گردد چنگل شهباز میگردد

وله

برق تازان که ز دل خار تمنا چیدند ‌ واهنی بود رمیدن که ز دنیا چیدند

خجلت سنگدلی سینهٔ صد ناسور است ‌ عرقی بود شرر کز رخ خارا چیدند

وله

احولان از کجروی با خصم یکدیگر شدند ‌ راه گم کردیم غولی چند تا رهبر شدند

انتقام از دشمن ما تیغ بیدادش کشید ‌ آتش وحشی دود از یک شعله خاکستر شدند

وله

نوخطان دل بگرفتاری ما شاد کنید ‌ خط کبک است قفس گو همه آزاد کنید

دام نادیده درین دشت گرفتار شدیم ‌ آهوان یاد سبکدستی صیاد کنید

وله

چاره گر درد مرا بیند و بیتاب شود ‌ آب آتش ما آید و سیماب شود

زخم سنگی که ز دست تو مظلوم رسد ‌ در مکافات عمل تیغ سیه تاب شود

وله

هر جا لب نبات فروش بیان شود ‌ منقار طوطیان همه خونفشان شود

دل بی آرزویت آتش افسرده را ماند ‌ زبان خامش از ذکرت چراغ مرده را ماند

وله

عیب تن در لباسی از کجا پنهان شود ‌ ماه نو چون پیرهن پوشد کلف عریان شود

داغ غربت را دل ما بیشتر رنگین کرد ‖ ولہ ‖ گوهر آیینه از گرد یتیمی پاک کرد

بس که در ویرانه منعم شدن کمتر بود ‖ ولہ ‖ انچه بیرون بازماند قطره چون گوهر شود

از شوقت [illegible] بیدار [illegible] ‖ ولہ ‖ زخم [illegible] برق [illegible]

تند خویان را به نرمی [illegible] تسخیر کرد ‖ ولہ ‖ قطره آبی تواند شعله را زنجیر کرد

آن شب که بی تو [illegible] بود ‖ ولہ ‖ [illegible] دل [illegible] در شرب [illegible]

نور چراغ و رنگ گل [illegible] شمرده اند ‖ ولہ ‖ ذرات این جهان همه [illegible]

آسمان نسیم نگه آیینه [illegible] ‖ ولہ ‖ صبح [illegible] شد [illegible] خورشید [illegible]

دل [illegible] پیدا آمد ‖ ولہ ‖ شیشه [illegible] سنگ [illegible]

[illegible] ‖ ولہ ‖ چندان نشسته [illegible] که [illegible] شد

[illegible] برق [illegible] ‖ ولہ ‖ [illegible] خورده [illegible]

ولہ

شادم که محیط [illegible] در سینه نماند ‖ ولہ ‖ [illegible] بجای خویش گنجینه نماند

در سینه نماند جز [illegible] ‖ ولہ ‖ [illegible] زدم آنقدر که آیینه نماند

[illegible] نان و فانوس [illegible] ‖ ولہ ‖ [illegible] صیت [illegible]

خواهم که [illegible] آفتاب [illegible] ‖ ولہ ‖ در هر گره سال [illegible] عمر [illegible]

تحصیل علوم بار خاطر شده است ‖ ولہ ‖ آثار قیامت [illegible] ظاهر شده است

وقت است کنون که صبح محشر [illegible] ‖ ولہ ‖ شمع [illegible] ستاره [illegible]

الله و محمد و علی ناصر است ‖ ولہ ‖ در باطن [illegible] و در ظاهر است

با خطبه جعفری [illegible] داشته ایم ‖ ولہ ‖ [illegible] سکه [illegible] است

جمعی که دوران [illegible] کنند ‖ ولہ ‖ برق [illegible] ناموس [illegible] کنند

[illegible] ناخوردار [illegible] ‖ ولہ ‖ این خورش [illegible] کنند

١١٠

...آدم و ... ی را ود ...ار	وله	... ناک ... غبار
... است ...		از ... قوچ ...
... جهان ...		با ... چه ... باغ ...
... عزیزان جهان	وله	... باشد و سایه ...
... خود ...		... نظر ...
... ماند ...		... آفتاب خوش ... آید
ای آنکه ... سر ...		... ان ست ...
... نالہ ...	وله	... آتش ...
... بلای ...		آواز ... جانی ...
... گردون ... است	وله	... بانگ ... شوم
... خواهد		... خواهد
... علم حکمت ...	وله	...
... باید بود		... باید بود
... زمانه دشمن ...	وله	از ... گذشته ... باید بود
... عجب دل شده است		... خانه پر از ... شده است
از دل ... با ...		آ... خورشید مقابل شده است

وله

تا فرشته ... قلندر است گواه	وله	بحکم اشهد ان لا اله الا الله
ز ... نام خدا و رسول بر ... کرد		بنام خویش رخ ... زر نمود سیاه
... دشمن دین احمدی ...		ز ... آتشم ... در ...
امین ... تیغ رسول خدام		... عشق قلندرم ... گشت

وله

نماز جمعه بحکم قلندر است حرام ‌‌ بدین دلیل که هفتاد پاره شد اسلام

دو پاره ساخته کوفه پیش از دو گروه ‌‌ یکی خوارج و دوم روافض بزنام

وله

تا چند ز دوری تو آزار کشم ‌‌ در وصل هم انتظار دیدار کشم

نیرنگ جمال تو جهانی دارد ‌‌ تصویر کدام صورت ای یار کشم

وله

مومن گشتیم کفر پنهان باقی است ‌‌ جنگ آن شوخ ناپشیمان باقی است

مردیم و نمرد نفس کافر چه علاج ‌‌ آدم گردید خاک شیطان باقی است

وله

با آنکه اساس هستی ما عالی است ‌‌ زیر و زبر از کرشمهٔ جلالی است

آئینهٔ نیستی بدستم چون شمع ‌‌ هر چند که خانه پر شد از ما خالی است

وله

با جان خراب و ظاهر معمورم ‌‌ چون عکس چراغ روشن و بی نورم

نامی ست ز فقر با من و باقی هیچ ‌‌ چون مسطر کج براستی مشهورم

وله

فانوس خیال هر دو عالم مائیم ‌‌ جوشش دریا و سکون شبنم مائیم

آئینهٔ صورتیم بی صورت خویش ‌‌ چیزی که ندید نیست آنهم مائیم

وله

جمع است ز حسن ماه رویان نظرم ‌‌ من آئینه دار آفتاب دگرم

لبریز تجلی شده پیراهن من ‌‌ فانوس چراغ خویشتن چون گهرم

وله

شب که هلال عید شد چهره کشای ‌‌ گردید فلک آئینهٔ غیب نمای

من طاقت انتظار در باخته ام ‌‌ خورشید قوی تا مند را ز پرده بر آی

وله

نشناس مرا که صاحب ملک تنم ‌‌ والله که نا خدای این فلک تنم

وله

ای صاحب والا گهر دیر آرائی ‌‌ از راز محمدی دولت چهره کشائی

میخواست خرد عروج کمال تو فلک ‌‌ آنجانب عرش رفت از تنگی جا

وله

ای باد تو روح جان حیات نفسم ‌‌ در دل خود بیش تو گویم چه کسم

حرفی بشنو شهید احسانم کن ‌‌ لموفانی انفعال چندین هوسم

لآلی گرانبهای معانی درخشان لعلهای روشن بیانی

حاصل دریای فصاحت و برآمده کان بلاغت منسلک عقد جادو طرازی

قصائد بدر چاچ

بدرالدین چاچی غواص بحر توحید آشنای یم تجرید مقام شناس [illegible]

در مطبع خاص منشی نولکشور بطبع زن تا جلاهی وافی یافت

بسم الله الرحمن الرحیم

قصیده در بحر رمل مثمن مقصور و وزنش فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلان

حمد آن سلطان عالم را که عالم پرور است / انس و دیو و دد و ماهیان انس و جان را رهبر است

عالم ایجاد او را و نظاره گه ذات / اختیار نه عرض و عهده یک جوهر است

دایهٔ مهر و مه را بلوغ شب سپهر / خوابگاه چار زن و زیر این نه شوهر است

و بیاست گاه قهرش بفضای کائنات / قلب را دایم جنازه بر سر نه دختر است

صبح خندان لب ز بیم تیغ قهرش تا سحر / تا گریبان ور دریده زین نیلی چادر است

پادشاه پادشاهان جان نگار انس و جان / آنکه نامش بر زبان از انجم و ان خوشتر است

از برای تشنگان راه مهر من آفتاب / بر سر این نه خم فیروزه زرین ساغر است

پرور عز و تجمل و جمال کبریاش / عاشقان را عقد مروارید بر طشت زر است

چهرهٔ زیبای انسان را به پرگار زند / وز شبستان عدم گاه ازل صورتگر است

آنچنان آراسته مشاطهٔ تقدیر او / چشم و ابرو را که گویی در هلالی اختر است

آنچنان پیراسته پیرایهٔ تدبیر او / زلف و عارض را که گویی روز و شب کافر است

حاجبان پیوسته در محراب آن دو ابرو / آن تسکین را که طفل خندوش اندر بر است

از بنا گوش ماه رویان را میان آفتاب / وز زنخ دو ناب از یک ذره یاقوت تر است

در بهارش کآمد از تابستان جمال / پسته مثل غنچه و بادام عین عنبر است
سبزه زار آسمان را در پناه عدل او / مرتع آهوی باده سینهٔ شیر نر است
طوطی پران گردون زیر مولایش چرخ زن / دانه جمع آرش صبح عنقای زرین شهپر است
آنکه روز بار عامش در فضای هر دو کون / حاجب دار الجلال خاص و پیغمبر است
آن مزه زاول و آخر که در بدو وجود / عالم و آدم ز نور اول او انور است
پیشوای انبیا خورشید روی و الضحی / آنکه خاک مقدمش بر فرق شاهان افسر است
سایه اش فی سایهٔ حق آفتاب مه شگاف / آنکه امت را شفاعت خواه روز محشر است
پیش از آدم خاتم پیغمبری در دست داشت / زان نگینش را ز بعد در نسب نام آور است
هر سری کز خاک پایش آبروی خود نجست / باد پیمائیست کو چون بولهب ابتر است
او شهنشاه شریعت بود و منشورش کتاب / این زمان قائم مقام او امام اکبر است
شاه دین احمد ابوالعباس امیرالمومنین / آنکه آل دودهٔ عباس را سر دفتر است
آفتاب شرع و ملت آسمان ملک و دین / آنکه بر تخت خلافت اجلالش زیور است
آنکه از جان بیعت‌خوان او بر دل نوشت / پادشاه شرق و غرب و حاکم بحر و بر است
بوالمجاهد ظل حق سلطان محمد کز جلال / دود شمع بزم او شمع رواق اخضر است
آن شه علم و سکندر ملک و بهرام حزم / کز شرف نعل سمندش تاج قیصر است
آنکه هر شب جوشن با گیسوان عنبرین / در سرایش تا سحر از خاکروبان در است
شب بمانده است و کمی ماه هم افسانه است / با تو گویم هست معنی که دل را باور است
زد جهاد سیه کرد و قمر را وقف شکست / ور ز عدلش که زان قفص بکام اژدر است
گر ز عدلش سپر افتاد از بازوی تیر / تیر از سهمش مدام اندر کمان تاب آور است
تا ز بینش طاوس شب همای را / شاخ جدیش استان نرگس زرین پر است
تا کمان چرخ کیش تیر را مستقبل است / تا کمال بدر را از اقبال شاه خاور است

حلقه در گوش ذره‌ها و هر جا گر بسته است — خاک زیر پای سلطان‌ها و هر جا سرور است

هر کجا روحانیان را نخبت خاصه بود — لایق گوش سران این رشته پر گوهر است

جامه زرین باد سیرش بغداد آن بود — هر کرا سودای مدحش همچو خامه در سر است

بهره از جناب شاه شرق و غرب باد — هر کجا طوطی شکرخای معنی گستر است

ترهیب از تعشق عشق مجازی و ترغیب به شوق شراب حقیقی

از نام تو در کام دل ما شکر افتد — وز روی تو در گلشن جان‌ها شرر افتد

بر یاد تو ناهید اگر چنگ سراید — صد قطب به رقص آید و از چرخ در افتد

خورشید چنان مست شد از باغ مهرت — کو را خبری نیست که از بام در افتد

بهرام ز سهم تو چنان خسته که هر شام — بر چهره او خون جگر از گذر افتد

هر دل که نشد تشنه دریای ضلالت — سنگیست که در تشنه با سقر افتد

وان جان که نشد سوخته آتش مهرت — خاکیست که از تحت ثری بر اثر افتد

زر دایره مهر تو هرگز نشود جمع — آنرا که نظر بر ورق ماه و خور افتد

چون صبح که زد یک نفس از سینه پر نور — کی میل بخواب آید مهرش بخور افتد

قطعه

هر صبح خطابی کندم مرغ سحرخوان — چون آتش و جوش همه از بال و پر افتد

گاهی بدر کلید در عرفان بکف آور — زان پیش که نه طارم شش روزه در افتد

اندیشه آن روز که از زلزله صور — منشق شود این گنبد و آن خشت در افتد

تا چند ترا از هوس زلف دلارام — بر طشت زر از دانه عنبر درر افتد

این زلف پریشان مشو از صنعت زلفش — کان زلف نه شامیست که گرد سحر افتد

هندوی سیاهی است که از جنبش بازی — از کنگره ماه بگو نثار در افتد

ابروش کمانیست که تیر گران هست — تا سینه خبردار شود در جگر افتد

آن خال بابنفشت سیه کز سبب او | در عالم ایمان توصد شور و شر افتد
کام و لب شیرین خود ای دوست مکن تلخ | آن دم که ترا در قدح می نظر افتد
کان باده دوشیزه است که با پنج بماست | با نطفه در آن جانب پروین گهر افتد
در میکده رو که یکی قطره ز جامش | گر عرش خورد تا بابد بیخبر افتد
در نغمه اطربه او چرخ نهد پی قصبل | رقصی که کلاه در رشش از فرق سر افتد
ور ابر برد بوی بخاریش بسر کوه | دامن بسته آید ز میانش کمر افتد
در مجلس خسرو نه هماناکه کسی را | زین قطعه شیرین هوسی بر شکر افتد
چون بدر ز مدان کالم اندر ره انشا | در بحر سخن گره ازین در تر افتد
بر گیر یکی را بدو و چار و یکی کن | گر نه نود و شش جانب دو چل گذر افتد

قصیده در بحر هزج مثمن اخرب مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن

ای یاد تو روح و وی نام تو جان جان | در کنه جلال تو عقل و دل و جان حیران
بیمست وصالت را هرگز نبود صبحی | مجروح فراقت را هرگز نبود درمان
بیدای جلالت را هرگز نبود حد | دریای کمالت را هرگز نبود پایان
در بحر غمت غواص لالای دو چشم ماست | صد لولوی تر اینک بر طشت زرش غلطان
دوشینه مرا از عرش این ناله همی آمد | کای بدر جگر خسته وی تیره دل نادان
بر خوان کسان تاکی ناخوانده روی چون خور | بر خوان الهی شو یک نیم شبی مهمان
در زلف بتان کم شو آشفته که میدارند | سر زیر و هندوی از طرف مه آویزان
بر خویش مپیچ از غم بنگار رخ شان کان خط | نازیست سیه خفته بر گوشه لالستان
زان پسته مرجان وش لب خشک مشو کاین | مرجان ترا صد غم از دیدن آن مرجان
چون تلخی عمر تو زان پسته شیرین نیست | چون پسته مکن خود را از آتش غم بریان
آن چشم و آن ابروزانست که تا بینی | محراب سیه گشته از دود دل مستان

چوگان زلفش را اگر گوی بود آن چاهی | تا یوسف دلها را از ان چاه کند زندان
ای بدر بدان چوگان خود را تو بچه مفکن | بیجا تمکن خود را در چاه که ایمان
هر دل که یکی گو شد میدان شریعت را | در حال شود ایمن از ضربت نه چوگان
گر حور جنان خواهی شو ساقی بزم عشق | ور حور جهان خواهی شو خاک در سلطان
اجری ده شام و دم جزیه خور ترک و چین | فرمانده شرق و غرب یعنی شه هندستان
تا کاسهٔ سیمین ست مه بر طبق مینا | تا طشت عقیقین ست خور بر سر این خوان
از مائده وار آن باد در مجلس او فغفور | در حلقه بگوشان باد بر درگه او خاقان
دانم که ز روی صدق باور نکند خسرو | شیرین تر ازین قطعه در معرفت یزدان
صد ملک سلیمانی بر باد شود تا حشر | هرگز نشود تیره آب رخ این دیوان

قصیده در توحید باری عز اسمه و نصیحت خویش در بحر مذکور

ای صد دل هر سنگی از مهر تو تا بیشی | سرمست هوای تو در صومعه هر پیری
ظاهر شده بر عاشق در گرد سر کویت | هر ذرهٔ خاکی را خاصیت اکسیری
مستان صبوح آن از عمر گرد خروش آدم | کز صبح جمال تو بنمود تباشیری
رنجور غمت مائیم عشق تو طبیب ماست | از داروی رحمت بفرست تباشیری
نتوان بفسون بستن مانند پریزادان | دیوانه کویت را در خانه بزنجیری
هر چند سپر داری از آه دلم مترس | کز سینهٔ مجروح آن همراه بود تیری
ای بلبل دل کم شو صید چشم خاکی | کو بر ورق لاله دامی بنهد از قیری
چون مار بپیچ از غم بر خط سیاه او | کو قافلهٔ مور ست صف زده بر شیری
چون مرو که خشمش بس مینی تو بدان او را | در صورت آهوئی دو جادوی کشمیری
مرغان الهی را بازند رو جامسنی | در دام کجا آرد نقش از پی انجیری
بدر از جگر خسته خون خور چه سبالی | تا یافت ز حرف عشق سر رشته تدبیری

الفاظ ور اگویی عقد شکر آلوده | از سحر حلالش خوان در صورت تذکیری
روشناد قدسی چو از گلشن سبحانی | گور انبود بر رو گلگونه تزویری
گوهر به نثار آرد درها تحفه بار آرد | تا نقش خیال مدح زو یافته تحریری
من مادح سلطانم جایم صف دربانان | زین مرتبه جاهم را بهر آنه توقیری

در مفاخرت از کثرت فضائل و رفعت احوال خود

وجه زر از زردی دار و چشم تو تو بار من | قلب من نقد روان آن رومی بازار من
هندوی کیوان همی بفروخت شادی از نهم | مشتری ننهاد نقد رایجی در بار من
پیش از آن کمین بضیعه زرین قند طشت زر | در خروش آید خروس از نالهای زار من
هر سحر مانند شمع از اندکی عمر خویش | صبح را در خنده آرد گریه بسیار من
همچو آه سرد صبح و گریهای گرم شمع | آتش اندر عود زند دود دل افکار من
با همه بی‌مهری که دارد صبح خنجر میکشد | تا چه بازی باکند این بدگهر در کار من
خاکسارم باد پیما آبرویم رفته است | گو برو تا شادمان گردد دل اغیار من
گو روان شو درد چشم از درد بی آبی مرا | دانه دانه خون دل از سینه بر نار من
گو سپر گیر آفتاب و گو عطارد تیر شو | سر نخواهد تافت این قد کمان آثار من
در کمان چرخ گر آتش زند تیر سحر | خم نگردد حلقه از جوشن مقدار من
حصه حصه صور فلک را هفت دامن بر درد | ریشه زر از غنچه ندهد گوشه دستار من
خرمن ماه ار فرو ریزد ز راه کهکشان | کم نگردد یک جوی از دخل استغنای من
ربع ربع چار ربع و شش جهت اخضر یافت | عاشر نه تخته باغ از عشر یک انبار من
عرصه باغ دو عالم را مساحت کرده هم | بسوه و دیدش رقم در دفتر احرار من
نصف ربع عشر آمد در ترازوی خرد | تر و خشک هر دو کون از حاصل ادرار من
من چو در فتوی سبق بردم ز برجیس آفتاب | نه فلک از تنگهای لعل کرد ایثار من

بست یک ابن بکر زربفت کسوت در شمال	سینه پر نور شان گنجینهٔ اسرار من
قدسیان اندر نماز آیند با شد و ایما	سبحهٔ اوراد شان سمط طوار اشعار من
مصحف جلد بافت آیت زیر داد	بر مهی سیپاره دید از غیرت انوار من
عقل کل را در دبیرستان اسرار ازل	طفل ابجد خوان شمرده جان معنی دار من
از شراب لایزالی در دستگه میاد دید	جان سرمستان حضرت را دل هشیار من
شاهبازان رواق کبریا را زقه داد	طوطی سدره نشین از شکرین گفتار من
من چو شمع از خود سرافرازم چراغ آفتاب	روز و شب پروانه گردد بر سرای تار من
زان سوار بها که باشد صبح صادق از نسیم شب	صبح را در خواب مانده خاطر بیدار من
در سر سودائیان مرغ گل خوار قلم	جان عیسی میگدارد تشنهٔ افکار من
اژدوار هشت عظمی است در هیات بیان	حاوی هر هشت عظمی نقطهٔ پرکار من
این عامی جمله تا شروع گفتم زین سپس	ذیل عفو کردگار و دست استغفار من
خاک بر سر دو آتش در جگر بعد از این	اینچنین جرات نماید نفس شیطان سار من
من کیم زان موی کو را حلقه ساز و قطره آب	شاید انجال شد هک و تن بیمار من
گمترم زان مور کو را سایه مود بر زمین	نیست زهستی بود در معرض آثار من
باد پیما خاک بی آبی بدم گرد جهان	بر در سلطان فروغی یافت کار و بار من
تا نگشتم بر در جکمش چو خاتم حلقه بست	چون نگین زرین نشد بام و در و دیوار من
زین سپس گوش من از شغل سم بکر آن تهلو	حلقهٔ اشراف ملک و دانهٔ شهوار من

قصیده در بحر رجز مثمن سالم مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن +

تا گلستانی لعل شد بر تخت مینا ریخته	بر روی روز از زلف شب شکلیست بر جا ریخته
در کام وی شد بعقبان سر تیر سیمبر	خاک سیه زین غم نگر بر فرق دنیا ریخته
شد زین گشته زان سماء سنگی گله	یک زرد فوطه ته به ته هنگام سودا ریخته

این خنگ بین مصروع وش از بیت مطهر در شرف | بل ماهیی کز صدف گوهر اعضا ریخته
موی سر عروست شب یا زلف عروست شب | بل مشک خلوتست شب بر دشت صحرا ریخته
شب نگه سیمین سرش بچگان رومی در برش | وز زعفرانی مجمرش شد آب دریا ریخته
اطفال من زرین سلب در مهد مینا خشک لب | در مهرشان پستان شب شیر مصفا ریخته
بین زنگی و رومی بهم این زردق وان درم | وز حلق شان هر صبحدم زین غصه صفرا ریخته
زرین صدف تا در بره نقره بعنبر همبرست | وز ابر دریا در سبت لؤلؤ بهر جا ریخته
آن نقطه یاقوت سان چون بر الف گردد روان | اوراق گل بینی از آن بر لوح غبرا ریخته
چون رومی زرین سپر کرده حمایل در کمر | زنگی ز دست این غبر از سعده وا ریخته
چون کیش تیر از جرم خور میش کمان او سپر | بینی ز شمشیر سحر برق آتش آسا ریخته
آن شاهد تب لرزه وار سر طاس چون سیماب زار | آتش شود بر خاک و خار از تف حمی ریخته
آن آهوی آتش فشان شیرش چو گیرد در دهان | زرد آب خون گمدودان در جوف خارا ریخته
و چاه زهره ز آفتاب نور آرد ماهتاب | تا گرد و آب التهاب از روی گرما ریخته
میزان مهر زر کافور را با مشک تر | یک وزن گردد هر سحر زر بی محابا ریخته
چون دست خورشید کرم جمشید فریدون علم | آن هر دم از خاک قدم آب مسیحا ریخته
مولی امیر المؤمنین سلطان محمد شاه دین | هم بر دو آب آتشین هم فرد ارا ریخته
چون از خلیفه شاه را منشور آمد با لوا | شد باز نور و الضحی بر فرق طه ریخته
کفر از جهان بر داشته تخم سعادت کاشته | جودی که در دل داشته بر فرق دنیا ریخته

المطلع الثانی

آمد مه بین بر شفق عقد ثریا ریخته | بر لاله از بادام تر لؤلؤی لالا ریخته
بر لعل غلطان نقش بر گل وان دو فندق | در عنبر افشان زورقش بر خاک دریا ریخته
بادام او بر که نشان عناب او مسرکه فشان | بچگان رومی وش از آن هندو مینا ریخته

از زخم ناخن بر غبب ماه از شفق کرده سحاب   من ساغر غم از تعب جان شید ریخته
گفتم دلت غمگین چرا ماه نوت پر چین چرا   دان رشته پروین چرا بر ماه رخسار ریخته
گفتا که در بزم طرب من مست شفقت شب   تو یاد کن کس از طرب در جام صهبا ریخته
یاد آر از آن نوشین لبان چون گل بخاک اندر نهان   وان سنبل مرغول شان بر روی زیبا ریخته
گر بایدت جام طرب از ساقی وحدت طلب   کان مشو بی دست و لب در کام جانها ریخته
وان باده بی پیمانه دان وان شمع بی پروانه دان   در کام هر بیگانه دان زین بی تجلا ریخته
میر آشوبدم آن صنم وز سوز سینه و سبدم   بر زعفران آب بقم از چشم شهلا ریخته
بگرفتش و ز سر چو چنگ من نوازش و آچنگ   صد عنبر زنجیر رنگ از مشک و دریا ریخته
گفتم منم بر روی تو آشفته تر از موی تو   ای هر شب از گیسوی تو چشمم ثریا ریخته
گر نیست غم مریم سیر مهد مسیحش جام زر   خون دل مریم نگر در پای ترسا ریخته
جام مست عیسی مکان بل هر قوت جسم و جان   مرغ گلگلش از دهان یاقوت حمرا ریخته
شکل حباب از روی می چون برگ گل خسار خوی   می آتش بر فرق وی صد اخگر گویا ریخته
آن ساغر پروین فشان بر چرخ ماه نو دو دان   بر دوم شفق را از دهان رد تماشا ریخته
ماییم بر خاک درت سرگشته تر از عنبرت   ای آتش باد آورت آب رخ ما ریخته
بر لاله آن سنبل نگر وز جنگ زاغی گل نگر   چون من دو صد بلبل نگر بر شوق آذر ریخته
خالت بچشم آن کافرست کز جو او مردم زد   یک زنگی آتش پرست آب و ولالا ریخته
تو سرو بالا از شکست قبله بنهاده بر ورزر   من سیل بالا سیم و زر بر شاه والا ریخته
سلطان محمد کز ظفر تیغش گرفته بحر و بر   خصم از شبه بر طشت زر درهای بیضا ریخته

المطلع الثالث

ای دست آب روی یم از تیغ دریا ریخته   تیغت شرار آب ستم بر جان اعدا ریخته
در حلق خشک دشمنان از آتشین آب روان   در چشمه نوک سنان زهر مصفا ریخته

ز نصرت چو شمشیر آخته بر فرق چرخ انداخته
سوزن ز تف بگداخته از جیب عیسی ریخته

لطفت بقهرت ضم شده و ز چنبر عالم شده
احراق دوزخ کم شده اوراق طوبی ریخته

از هم سپهر آراسته گرد از جهان برخاسته
خورشید چون مه کاسته نورش ز اعضا ریخته

کلکش طباشیر هنر داده باهل بحر و بر
تیغت تباشیر ظفر شرقا و غربا ریخته

آن رومی زنگی جبین از شام فتنه سوی چین
در پیش تو در ثمین از مشک سارا ریخته

بر مه چو آن زرینه تیر آویزها بندد ز قیر
طفلی بود بر روی شیر از دیده دریا ریخته

آن اژدهای سرکشیه رقاص شد بر روی مه
چون ماه نو در دست شه بر صبح شب را ریخته

ای یوسف خورشید چهر ای آرشا برش سپهر
نعل تو مه بر روی مهر در روز غوغا ریخته

آن کوه تن دریا پرست کالبش بسان آتش است
در معرکه از زخم دست انجم ز جوزا ریخته

قصر ترا هفت آسمان کسری ز خشت آستان
زود گرد حسرت هر زمان بر طاق کسری ریخته

روح الامین در عصمتت چرخ برین در خدمتت
گوهر رواق حشمتت بر اوج اولی ریخته

در شانت آیات کرم بر خوانت انواع نعم
بر جانت انوار قدم ایزد تعالی ریخته

در صحن بارت بر کران صفها زده موسی دلان
بر طور تخت بیکران نور تجلی ریخته

ای مهدی آخر زمان با آن کف دریا فشان
آب سلاطین جهان یا برده یا ریخته

از مشتری انگشترین در عنصر خنصر گزین
مهرت چو بر مهر نگین سعد موفا ریخته

تا یوسف زرین سلب از گرگ شیبانی ذنب
بر صدره عودی شب اشک زلیخا ریخته

باد افلاک بیکران تو اوج سما میدان تو
در رقعه ایوان تو عرش معلا ریخته

فیضی که از فرمان او بیرون نشد خاقان او
آب رخ دیوان باد زین شعر غرا ریخته

و در مدح سلطان محمد شاه بن تغلق که بادشاه هند بود

در بحر رجز مثمن مطوی مخبون ال وزنش مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن

در بره ای صنم آهو زر چرا خوش است
جام طلب که بدر را نیز هلال در خور است

صبح که همچو صوفیان خرقهٔ سبز میدرد / آن همه آه سردش از نه سپهر پیاله برسرست
زال پلاس پوش را کوست سگی و پوستی / آن همه ناله در رکوع از غم فندق ترست
بر رواق عیسوی نفس مرده با هزار جان / با همه آرزوی می زنده بصحبت خرست
غلغل ورد زیده گوش را ز روی لبانچه خواه بین / ناله کنان نوا طلب تا که بچنگ باد درست
همچو ملک مسیح را میل فلک از آن شده / کوست همی که روز و شب خشت تنش بزیر سر
می خور و ترک زهد گیر زان که بگرد هفت خم / خنده از آن همی زند صبح که بر سر خورست
همچو حباب بر مخیز از سر باده و مبدم / کو چو مدام زین قبل بر سر خون شناورست
تا شب دل سیه بود صبح سفید روی را / بر سر طاس لاجورد از زر سرخ ساغرست
روز بهیچ مجلسی بلبله دم نمیزند / زانکه دهان بلبله بسته بحکم داورست
والی عرصهٔ جهان سایهٔ حق خدایگان / زانکه چراغ دولتش تا ابد منورست
حاکم طول و عرض ارض آنکه دوام ملک او / هم ز ازل مقدم و هم ز ابد مؤخرست
شاه محمد آن ولی عهد خلیفه زمان / کو چو امام چارمین شهر علوم را درست
صفدر عرش آستان آنکه سرادق فلک / در حرم جلال او زاویهٔ محقرست
طایر وهم چون رسد سوی جناب مفترتش / زانکه هزار ساله ره زان سوی طاق اخضرست
ای که کمینه ادحت مفتی چار ملت است / دی که کمینه چاکرت حاکم هفت کشورست
شش جهت و سه بعد را جود تو زاد یک خلف / تا که نه زیر نه پدر جنبش چار مادرست
بحر سخاوت ترا قلهٔ قبهٔ حباب / از سر موج اوج این هفت محیط برترست
هست میان معرکه تیغ تو تیر آسمان / زانکه بهر کجا رسد منزل او دو پیکرست
سیف تو شد تو زکین پاسخ تست تیر / زانکه کمان چرخ ازو گوشه نشین مضطرست
تیر ز سهم تو آب گرفته در کمان / از پی آتش این زمان میل بسوی آذرست
روی زمین چو تیر شد راست به پیش کلک تو / خنجر گزی که در کمان ابروی طاق دلبرست

نجم اگر چنگ تو نامی نشست جان باکی — بر سر نیزهٔ خصم تو قفص جو کام اژدرست
خشک ماهی که سر کشد از خط حکم تو دمی — همه زر دو تیه چون سر خامه خونشمرست
در پی بحر کف تو زرق زر د جامه در — سه ختنی مه لقا جانب روم رهبرست
بر سر دشمنان تو کاسهٔ لعل و خوان زر — دیده بخون گرفته مرغ گونه روی اصفرست
گرد نهنگ نیلگون حلقه زند ماهیان — قلزم تیغ شاخ را قطرهٔ آب در برست
بر سر طاس سنگون یکشبه داشت خصم تو — وان شبه سر شب از عنکبان پر ز گوهرست
روز مصاف خنجرت لاله فرو کند ز ماست — گاه طواف دلدلت بر سر کوه صرصرست
کوه مگو اگرچه او سنب در آب افکند — ماهی چرخ خوان که او منزل سعد اکبرست
شیر بدور حکم تو غاشیه دار روبه است — باز بعهد عدل تو دانه کش کبوترست
کار زمانه قلب شد از کف تو که این زمان — بحر غنابت معلمی از کف تو تو نگرست
طاق تو گفت عرش را کز تو بسی فروترم — گفت که خاک پای تو با سر من برابرست
تا که سپهر گرد او لاف غلامی تو زد — از سر حسرت آتشی بر سر شاه خاورست
بکر گرانبهای من عقد دریست یکشبه — با تو نکاح کردمش زانکه بغمزه دلبرست
ق
سرو قدان حسن را بر لب جوی دلبری — تا که نبات سبز شان رسته بگرد شکرست
باد چو عمر روز و شب دلبر ملک در برت — کاینه بقای تو تا دم صبح انورست
دل چو قواضه پاره باد ارنه چو زر بمهر تست — سینه چو چنبر دو نیمه باد ارنه ز مهر تو پرست

قصیده در تهنیت رسیدن خطاب بادشاه از خلیفهٔ عباسیه

چو شاه شرق پدید شد بکف بر لعل گون جامش — سیاه شام پنهان شد ز سهم برق صمصامش
عروس صبح مهر آور چو گل زد بی دهن خنده — که از شادی درست زر برون افتاد از کامش
فراز چتر مرواریدزان شد باز زرین پر — که مرغ صبح با کلدم نبود از ناله آرامش
همانا آتش نرفته ز صدق داول ملاقانی — بصبح دودمی ماه انجست این بود بیغامش

که دوش آمدم که شاهنشاه زرین چتر مشرق | بنام آل عباسی رسید از جانب شامش
زحل با مشتری میگفت بیت نامه خسرو | چو پیش تخت شد عرضه خلیفه کرد اکرامش
چو بر مضمون وقوف افتاد فرمان امام این شد | که بر اقطاع هفت اقلیم نافذ باد احکامش
برید از فرق جمشیدش بساط از تاج خورشیدش | علم اقبال جاویدش لقب سلطان ایامش
دو صاحب ملت و دینش دو حاجب عز و تمکینش | دو نایب عمل دیوانش دو کاتب فکر الهامش
فراز کاینات آنجا زند ایوان قدرش را | که نتواند مساحت کرد بال مرغ اوهامش
وزیر مملکت شه را ز حضرت حکم این شد | که بر منشور و بحر جاری باد اقلامش
دبیر خاص خسرو را ز واهب این خطاب آمد | که زلف عارض مه باد تحریرات ارقامش
برای مطبخ جاهش امام الملک تعیین کرد | که نقد هر دو عالم باد ربع عشر انعامش
امیر المؤمنین فرمود تا هر جمعه بر منبر | بهفت اقلیم میخوانند شاهنشاه اسلامش
بهی رستم کمان جمشید آرش تیر بهرامی | که پیش تیغ او چوبین نماید خنجر سامش
باستقبال فرمانی که از پیش امام آمد | برهنه پا و سر کرده جوانان شد ز اسلامش
خلایق پیش و پس پویان ملایک ذکر حق گویان | ز جزع فتنه شد غلطان گهر بر نعره خامش
گه از شکر و ثنای حق شکر میریخت یاقوتش | گهی بر لعل میبارید مروارید بادامش
چو شه پوشید خلعت را برنگ گردم و دیده | میان ورده میدیدیم شب آبا مه تمامش
فلک را دیدم آن ساعت نه دامن و نه پشت زر | نثار افشان بهر جانب دوان زر زید اعلامش
ز آینها که شد بسته ندیدم یکسر موی | بسر مرقبه ارقی ز نعتم طاق و نه بامش
حسود ملک را دیدم ز روی غم پس افتاده | پریشان حال و شوریده چو گیسوی دلارامش
کف شه پنج دریای و دو یک قطره سرابی | که حلق خشک خصمان را باید شست ناکامش
رخ مریخ زان هر رخ نشست و خورشید انور را | تشبه کرد با قیر سفید آل بهرامش
محمد شاه بن تغلق که چون بر تخت حکم آمد | کند الهام ربانی ز راز غیب اعلامش

محیط نقطهٔ عالم که با آن پرولی دریا ‌‌ همه تن آب شد از شرم فیض بخش عامش

الا تا شاه انجم را بدین نه قلعهٔ مینا ‌‌ نهد تاجی زند بر چار سم تخت و اجرامش

دوام عمر در بر باد و تاج سلطنت بر سر ‌‌ فلک پایه تختش ملک وصف خدامش

الا تا آتشین شیر پلنگ اندام را از شب ‌‌ چو زر پخته مینا بد درست قلب اخامش

سیه روئی که چون خامه کشد سر از خط حکمش ‌‌ زبان ببریده باد و شق چو کلک زر و اندامش

برین رند بدر چاچی اسخن شیرین علا دین ‌‌ اگر چه خسرو عالم کند فخر الزمان نامش

در تهنیت رسیدن خلعت و فرمان خلیفهٔ عباسیان بشاه هند

جبرئیل از طاق گردون آشنبر و اگویان رسید ‌‌ کز خلیفه سوی سلطان خلعت و فرمان رسید

همچنان کز بارگاه کبریای لایزال ‌‌ انبیا را بر محمد آیت قرآن رسید

مر سلیمان را که کوس تب بعهد بی زو نشت ‌‌ سر بمهر حق مصحف از داود خوش الحان رسید

شاه را بر کل عالم حکم مطلق داد امام ‌‌ وین خبر در هفت کشور بر همه شاهان رسید

نسخ فرمان شاهان جهان منسوخ شد ‌‌ کاصل توقیعات و الملک جاویدان رسید

چاه حاسد را چو چاه یوسفی بی آب کرد ‌‌ خلعت مصری که از کنعان بهندستان رسید

حاسد آتش نژاد را خاک بر سر کن چو باد ‌‌ کز خضر سوی سکندر چشمهٔ حیوان رسید

ملک را بازو قوی شد دین سر افرازی نمود ‌‌ شرع را حرمت فزودن شد رونق ایمان رسید

کیش و اران ضلالت را هوای دین گرفت ‌‌ پیشوایان شریعت را حیات جان رسید

راست عید مومنان آمد که در سالی دو بار ‌‌ از امیر المومنین خلعت بسلطان رسید

زان نثارانی که بر فرق رسولان کرد شاه ‌‌ چرخ را از شکلهای سرخ ندا نبان رسید

آسمان با هفت دامن از طرب در رقص شد ‌‌ صبح با یک طشت زرین آستین افشان رسید

آن یکی پیغمبرست و آن دگر باشد رسول ‌‌ نیست کفران میتوان تیر این نهان رسید

هم بتاریخی که ماه از سال هفصد شد فزون ‌‌ زین سفر ماه محرم سابق شعبان رسید

راست گویی راه حق سوی جناب قبل حق
وف بکه [illegible] بدوش آطروه جوت بجنگ
قبه چتر سیاه آل بهرام این زمان
آفتاب ظلم بر چرخ تغلب تیز بود
آستین عدلش از نه دامن افلاک خواست
از تعجب گفته اند اسب سلیمانست باد
این عجب تر بین که یکران شهنشه دمبدم
از سم یکران او گاو زمین آن بار یافت
گرد سمش توتیا در چشم مهر و مه فشاند
بدر ناگه شمع بزم شاه را گفت آفتاب
لاف رفعت میزدی با فرق گردش لاجرم
از بن دندان برون شمع آزردی تخت علاج
هر که از حکم چو تیرش گوشه گیرد چون کمان
کوه را کاهی شمر آندم که صوت افغان گرفت
در و اسلامی که در سر داشت شاهنشاه عصر
آسمان تا خلعت عباسیان در بر کشید
از خلیفه بر توالی باد سلطان را خلع
کافرم گر در سر ایشان نهد شان چو بدر
روشن گرد ذنب سحر گیسوی شب یکسو فتاد
شاد باش ای بدر که فضل ایزد ز دل شاه

صبح وار از آفتاب ملک بی خندان رسید
تحفه ان مانند چرخ از صاحب دوران رسید
بر سر ایوان هفتم طارم کیوان رسید
رفت تاب تیغ او چون سایه یزدان رسید
عذر بر تابی که از مهتاب بر کتان رسید
تا بیک روزه دو ماهه راه را بتوان رسید
چار ماهه بعد را در یک قدم آسان رسید
گر فشارش چون طبق دریای و کوهان رسید
صیت نعلش هم بگوش قیصر و خاقان رسید
شمع را بر سر ز غیرت آتش سوزان رسید
سرزنشهای گران بر چرخ سرگردان رسید
چون نشست خصم بر پیل از سر زندان رسید
زود در کش گیر کان بد کیش را قربان رسید
بیشه را یک ریشه دان چون تیشه بران رسید
از ولی المسلمین این در دو ادیان رسید
شاه مشرق تا چو مه یک نوبت جولان رسید
همچنان کز مهر انور بر مه تابان رسید
طوطی گویای قرآن خوان معنی دان رسید
این خطاب خوش بگوش هوش این نادان رسید
محنت دوران گذشت و نوبت احسان رسید

قصیده در تهنیت رسیدن خلعت بنی عباس بپادشاه و تعریف حسن این بنده و شهر ...

دوش از آن ماه که خسرو زمین قبای خود — در میکشید خلعت عباسیان به بر

شاه و شهپادشه که ماه هست نام او — پر کرده پشت زمرد درست زر

یعنی سپید خلعت و فرمان سلطنت — از حضرت خلیفه دارای بحر و بر

والی عصر احمد عباس امام حق — دارای دهر وارث پیغمبر بشر

فرمان صدور یافت که آیین دلفریب — پیدا کنند کلبه نگاران پر هنر

در جوف چار قبه بآیین که بسته شد — نه چرخ بود یک تمکش سبز در نظر

هر قبه نو عروس زراندوده پیرهن — هنگامه دار مجلس حوران نغمه گر

خیاط چرخ دوخته بر دامن قباش — از پردهای سبز زراندوده آستر

بهر لباس صحن سرایش که جنتی است — طاوس هشت بال مرصع کشاده پر

در بر جهانش طارم نه طاق سایه جو — بر حوضهاش کوثر فردوس رشک بر

در صفهاش شعر طرازان شعر پوش — در طاقهاش نغمه نوازان زهره فر

وز آیش آستان و در او به آستین — صدران با عمامه و شاهان با کمر

وز گرد او برای تماشای خلق پا — اظهار کرده بر فرق آیین خوب تر

بانی این عمارت و آیین نگار او — روح القدس بامر شهنشاه نامور

این جشن شادیست که از حضرت امام — آورده اند خلعت و فرمان معتبر

مغفر بنش آنکه درکف خدا شاه باد — بر روی خاک آبی و بادی خشک و تر

اقلیم ترک و روم و خراسان و چین و شام — مامور امر شاه بد و نیک و خیر و شر

گر چتر سبز بایدش اینک لباس چرخ — ور تاج لعل بایدش اینک نمدار خور

القاب شه که بر سر منبر دو خطیب — سلطان شرق و غرب شهنشاه بحر و بر

سلطان بن محمد تغلق جهان عدل — ماه زحل مکانت و شاه مسیح فر

خلعت برنگ مردمک چشم داد امام — تا نور شرع در دل مردم کند اثر

ای بر قبای جاه تو از روی کبریا
از اختران لآلی و زنه ترنج زر

ای بر کنار گوشه کند وشی سخاوت
خوان هزار کاسه نه چرخ تا حشر

ور مشتبه مهابت عدل تو زرا تمام
امن شد ست آهو باده ز شیر نر

ق
تا در ریاض حسن و جمال بتان بود
با دام عین نرگس و پسته پر از شکر

باد الماس حل شده اندر دو چشم را
بادام و دیده انچه بر مردم بصر

رونق سیاه باد و زبانش بریده باد
چون خامه هر که از سر حکمش کشیده سر

ق
تا زیر هر چرخ که تابش بود و قوس
هر ماه گه سپر شود و گه کمان فش

بی پروه باد در دل بهمه دشمنان
پیکان انتقام تو چون ناوک سحر

ز اقبال آفتاب کما لی بدر باد
کز نقص روزگار نه بیند دگر اثر

قصیده در بحر بسیط مثمن مطوی	در مدح سلطان هند	مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلن دو بار

بر سر این سبز خوان خور چو نهد قرص زر
خشک لبان را امید مانده و جز لعل تر

طاسک سیمین ماه تیره و بی آب شد
صبح چو بر کف نهاد ساغر زرین خور

در نظر اختران سایه نمود آفتاب
راست چو سر بر فراخت چتر شه بحر و بر

ماه دو هفته است جام تیغ بلالش علام
با شفق او را مدام سوی ثریا گذر

خون خروس از پیش بین که از حلق زاغ
بیضه زرین گشته طوطی جادوش پر

بلبله مرغیست کش از سر منقار خون
میچکد و میدهد از زن تر بر اثر

کشتی زر در شکم دارد و مقلوب یم
خیزد و روانش بر سوی لب ای ممیز

ای شب آشفته را بسته بگرد سحر
پسته لعل ترا رسته نبات از شکر

روی بپوشیم منه آینه سان وا گیر
آن طبق لعل را از زبر طشت زر

شعره زرین سکی کاسه نقره است او
در تنگ هر کاسه یک شبه و صد گهر

آن گه آرامش شورش آرام دل
وان شبه آسایش صحن سرا بصر

مردم چشم منی بی سببی همچو اشک / دور ز چشمم مشو آب رخ زر رویم مبر

زلف چو زنجیر تو کرده چو جسم شهم / آینه وش رو بر و قفل صفت در بدر

سوزن عیسی مشو بخیه بر رویم منه / پیرزن غم مدوز پرده شادی مدر

ورنه ز جور و جفات پیش شهنشاه عصر / آیم و بوسم زمین باز رسانم خبر

مهدی بو داقتدا شاه سلیمان ظفر / احمد یوسف لقا حیدر ادریس فر

ای شه جمشید بخت وی مه خورشید تخت / وی بت ناهید رخت بزم ترا جلوه گر

خیر و شر ثابتات رای ترا منتظر / خشک و تر کائنات خوان ترا ما حضر

خامه تو با زرا پای نهد بر جبین / خنجر تو کوه را زخم زند بر جگر

چند دل حاسدان تیغ تو آرد بدست / چون همه عمرش بود در دل دشمن گذر

دشمن اگر همچو مار سر بنهد بر خطت / گزدم مرگش زند بر رگ جان نیشتر

در زمن عدل تو زید که ز دو عمرو را / نیست بجز مبتدا هیچ کسی را خبر

خامه ز دست تو ریخت ابر ز آب حیات / برگ بنفشه دمید گرد عذار قمر

بر زبر برف مشک برق ولی ابر پاش / در شکن دام مشک مرغ دلی دست و پر

یک الف از پیچ نون تا ز دو سوی نیم / بر خطش نادرند جمله حروف دگر

مار زر انداز ده بین در دهنش مشک تر / موریچه بین همه هزار در پی او بر قمر

زرد قبا سنگی آتش رخ دمیان / تا نکشد هر کسی سلسله وارش کمر

وقت دو پایان کشد خال سیه بر جبین / گاه غنودن نهد آینه در زیر سر

ماهی زر در دهن عنبر تر کرده و خواست / تا بسوی ماه برد تحفه گرفته بسر

سیر پلان فلک نیست مگر تا شفق / رفتن آن ماه نو هست ز شب تا سحر

رفت به یک تاختن از حبشه تا بچین / داد بکافور خشک طبله از مشک تر

حاسد شه بی نوست لاغر و زرد و سیاه / دست زده شیفته سر زده و مختصر

تا که هنگام سپیده شیر کند این ندا	کاو بوی ماده ریخت در دهن شیر نر
شام در ایوان تو زنگی سیمین کمان	صبح بمیدان تو رومی زرین سپر

در تعریف جشن شاه هند و مدح ابوالربیع سلیمان عباسی و ثنای محمد شاه تغلق

بعید نیست که این جشن جنة الماواست	صف ملائکه اینک ستاده از چپ و راست
هزار اختر خورشید تاج در سجده	هزار چتره زرشید تخت برپاست
صفی که چون مژه در پیش حاجبان در	هزار کوکبه هر کوکبه هزار لواست
فضای عرصه دیگر ستون بارگهش	محیط نه ز نقش هفت قلعه بالاست
سپهر بر در او پرده نگار سیمی	که بر او بسته مدام از پی مخالف راست
و درون پرده بهر گوشه که چنگ زنی	هزار مطرب گویا و عندلیب نواست
ز بیل کوه روان هین ز بوق نفخه صور	قیامت است که زین هر دو جهان برخاست
اگر نه خلد برین است این هزار ستون	چرا فضای درش عرضگاه روز جزاست
بلی جهان حرم آباد آنچنان شاهی است	که او متابع امر خلیفه دنیاست
ابوالربیع سلیمان خلیفه بر حق	که آستان درش آسمان عز و علاست
امام امت احمد که خسرو هندش	بجان غلام و بتن چاکر و بدل مولاست
ابوالمجاهد غازی محمد تغلق	که هند در ره او پادشاه همین و فناست
امیر بارگهست آصف سلیمان دل	ندیم خاص وی استاد بو علی سیناست
زهی سکندر کشور گشای عالمگیر	که نعل مرکب او به ز افسر داراست
ز طول و عرض جناب تو یک سر انگشت است	مسافتی که خرد در میان ارض و سماست
سپاه عدل تو تا صف کشیده گرد جهان ق	ز بهر آنکه عدو در میانه ناپیداست
گشاده غنچه دهن با نسیم بر خاست	کشیده تیغ و کمر بسته کوه در صحراست
زبان تیغ تو جز حلق خصم تر نکند	از آنکه قطره آبی میانه و رباست

قلم که زرد و قبا بند دولتست در کف تو   اگرچه انگشت روشنان ماه قفاست
هزار بار سیه کرد چهرهٔ مه را   هنوز در سر او استانهای این سوداست
نگینه وارث شیند بچار بالش زر   چو حلقه بر در تو هر کرا که نیست وفاست
کشاده گویم عیدست خلق را آندم   که بسته گردن خصمت برای قربان راست
همیشه تا که ز تاثیر مجمر زرین   بهار غالیه وان نسیم باد صباست
گل سعادتت از خار نحس باد بعید   که سرو ذات تو بستان ملک آراست

در مدح سلطان

دوش چو شاه حبش آینه در دهان گرفت   مطربه نج شوئی را عهر سه خواهران گرفت
باز سفید شد نهان زاغ سیاه از طرب   پرزده بیضهای زر جمله در آشیان گرفت
ترک نسیج پوش مه ترک کلاه زرد گفت   قطب چو ز اطلس سیه خرقهٔ طیلسان گرفت
قرص شکسته می نهد بر سر سفره مشتری   دو فلک که طشت زر از سر مهر خوان گرفت
کرد سیاه ترک را لشکر نهد منهزم   مه چو خدایگان زان ملک همه جهان گرفت
خیز که باز باز زر بر سر چتر نیلگون   گشت پدید باز مرغ از غم دل فغان گرفت
داشت در آستین نهان پاره زر و آسمان   صبح دریده جیب از آن دامن آسمان گرفت
صبح چو تاج زر گرفت از کف خازن فلک   سوی جناب شه شد وی پر آستان گرفت
پادشه جم اعتلا احمد موسی لقا   آنکه همای چتر او بر سر مه مکان گرفت
خیز که تیره در دهن لاله نشان گرفت   لاله ز ژاله در چمن لولوی بیکران گرفت
بسکه سحاب بر و بحر بر سر کوه موج زد   کشتی لعل پاره را بر سر بادبان گرفت
عنبر چو دید آینه سیر مه کم و بیش   دشنه فغان و در سر ریخته وسمه سان گرفت
گیسوی شب برابر قامت ترک روز شد   مهچه زر سرخ را خود و شرف این زمان گرفت
قد بنفشه چون سر زلف بتان شکسته شد   سرو پیاده جامه ز نیل ز ریخ آن گرفت

سرو روان نگر بر لب جوی و لب کشت — در خرم سنبل و ته گوشه ارغوان گرفت
هم باغ و بوستان از سر زلف آن پریست — لاجرم از برای آن نکهت بوستان گرفت
گل چو گشاد شست ز غنچه کشید تیغ خو — بلبل از این قبل نگر وقت سحر فغان گرفت
بلبل بگفت از سر تیغ نیمه چرا بریده شد — گفت قدح که مر ترا خون دل از زبان گرفت
فاخته گفت بید الزره چراست در بر — گفت صبا که مرو را رنج غم خزان گرفت
گفت سمن که لاله را خرقه چراست غرق خون — گفت چمن که مرورا قهر خدایگان گرفت
آنکه بروز معرکه فوق لوای رفعتش — گوشه آفتاب را چون خط داستان گرفت
تیر شهم ناوک جعبه انتقام او — قامت خود هزار بار وصفت کمان گرفت
بر سر قصر قدرش از بیم مساس آسمان — شکل خم هلال را قامت پاسبان گرفت
با او نیزه ز استاره شد خنجر او چو برق زد — خود قمر دو پاره شد تیر چو در کمان گرفت
ای تو مهی که خنجرت صف غضنفران شکست — وی تو شهی که چاکرت ملکت غضنفران گرفت
قطره آب رزم بر بحر کف تو موج زد — آتش غیرت خصم را جمله خان و مان گرفت
خامه زر و جامه چون خصم تو کرد سرکشی — ابر سیاه کرد رخ زهره سر زبان گرفت
کلک بلال قامتت بهر صلاح ملک و دین — از حبشه بلال وش سجده کنان اذان گرفت
برق سحاب خنجرت دید و دوی تیر دل — بر لب بام چشم از آن تیر شه ناودان گرفت
سبزه شاخ زعفران بخته آب ارغوان — تیغ تو چون سودا دل دید و جان گرفت
پر در برق تو شد گلیوی جنت خواهران — چون همه رأیت بجور وز دنا قران گرفت
و دوله چه پیش جهان آنکه شهنشه زمان — تیغ نفاذ عدل ز ملکت جابران گرفت
آنکه بود هر سحر مشعله خروس صبح — آنکه عروس صبحدم مشعله در دهان گرفت
بر زبان الست جان با همه که شاه هند — پایه تخت بخت را بر فرقدان گرفت

در مدح سلطان محمود و تعریفات تسبیح و توصیفات محبوب

بر ورق لاجورد نقطه زر شد رقم — سوی لب ما میار جز خط جام ای صنم

زاغ سیه تا نهاد بیضه زر از دهان — بلبله را میچکد از سر منقار دم

کعبه چو بر آمد ز جام جام بر آمد ز کف — راست چو زرین صدف سینه پر آب کم

جام چو ماه تمام شد سوی پروین روان — ماه نوش در قفا نقشش در شکم

نقد روان دو بها داد ز قلب آن لعل — تا دلت از غم رهد خاتم او ساز فم

خیز که وقت سحر غمزه مه را مبند — می ز خمستان عشق ساقی بزم قدم

از پی تشنه دلان طاس فلک کشید — ساغر زرین خور از ذهن صبحدم

دوش که قوس هلال چون ره سیمین نمود — گشت پر از گوی زر جیب قبای ظلم

دعوی تاج لعل داد مه از کهکشان — قطب سیه پوش را جبه زرین علم

شب همه شب آسمان نابه سوی هندو بست — حلقه بگوش از هلال بر در شاه عجم

سایه لطف اله خسرو عالم پناه — ماه ستاره سپاه شاه محمد علم

گر نکشیدی ز ننگ زلف تو چندین حشم — ترک تو پیکان ناز آب ندادی بسم

آتش گویای تست تا که ره در خدنگ — سنبل بویای تست خم زده گرد قم

مه نکند آوری سنبل تو هر نفس — غنچه پدید آورد آتش تو دم بدم

هست بر اثبات حسن چشم تو لفظ جلی — دار و از آن وی نواز بر سر صیاد رقم

چاه زنخدان تست از لب ما خشک تر — چند برو آب جاه تو از قلب یم

دیده بد اختران بخت ز مهرت چو دید — روی تو از خور فزون لعل تو از ذره کم

شحنه ابروی تو داده بحاجب کمان — ق تا نبرد ترک مست دست به تیغ ستم

خاصه بعهد شهی کو به سر تیغ زد — گردن بیداد را چیده به سر خامه قلم

ای کف و شمشیر تو قطره آبی و یم — قطره تو نار بار زانیم تو بحر نم

بحر ز دست تو تا که به سر خود کرد آن — گرده جهان این نشان شد بجزیره علم

رومی سودائیست تا کف تو گزارد بحر	مشک بچین میبرد از حبشه دمبدم
تیغ ترا با قضا است قدر در میان	کلک ترا چون قلم ماه بزیر قدم
قدر ترا جای باد برتر ایوان عرش	خصم تو صاحب فراش زان سوی کتم عدم
ملک تو لایق است هلک بدشمن سبب	فرق فریدون و تاج کاوه و سندان و دم
در قبض ملک تو صورت حال عدو	خوک و ریاض بهشت حایض بیت الحرم
آتش موسی و دود باد مسیحا و گرد	آبله و روی خور شوره و باغ ارم
خیر و شر ملک و دین تابع فرمان تست	تا تو تفویض یافت ملکت امام الامم
ای ز خلیفه ولی گاه نفاذ امور	وی ز لطیفه علی گاه عطا و کرم
رایت و رای ترا نام گرفته امام	شمس تاج الهدی ظل اله النعم
فتح تو تا نصب کرد بر ورق رفع تهد	گاه بجبر ست قید گاه بکبر ست ضم
پیش ضمیرت چو صفر هیچ حسابی نیافت	بر سر لوح بیان عقد جذر اصم
راست شد از عدل تو روی زمین آنچنانک	چشم نه بیند بجز ابروی دلدار خم
گوئی فراش تست صبح که وقت سحر	تیغ زر میزند بر سر نیلی خیم
گرچه بمیدان خاص تست بر اسپ تو تنگ	حامل تخت تو باد جبهه گیران جسم
چرخ کلید نفاذ در کف حکمت نهاد	در بدر آمد چو قفل دشمن تو ناجرم
کیسه زر یافته از کمر ترک روز	بر سر بنهد و نهد مه لگن پر درم
هر که قراضه مثال بیعت شه را شکست	باد چو زر در بست چهره روش دژم
تا لگن آسمان شعله دار شب ست	دود چراغ تو باد شمع سرای قدم
حاسد بدمهر باد در تب دلزره چو مهر	در تن خود تا کشد روز دق و شب ورم

در مدح پادشاه هند

بیا که رایت سلطان شهنشه عالم	گذشت از فلک چار طاق و نه طارم

بیا که حلقهٔ درگاه شاه دایره ایست	که در میانش کم از نقطه بود عالم
بیا که مرکب شه را چگونه وصف کنم	که باد کوکب نعلش نگین خاتم جم
که دید بادی شمعش میان آب و آن	که هشت ماه مسافت رود بیک قدم
زهی سکندر دارا غلام شام حسام	زهی محمد مو کف و مسیحا دم
زهی سرای تو ایوان کبریای ازل	زهی در تو حریم سرادقات قدم
غلام حلقه بگوش تو پادشاه عرب	گدای تره فروش تو مقتدای عجم
نگینه دار بود جای پاشش زرنیش	کسیکه دست ترا بوسه داد چون خاتم
هزار بچه رومی بهر شبی زاید	زبهر خدمت تو آسمان هفت شکم
چو دید دولت بیدارت از جهان بگریخت	گرفته دست برادر اجل بخیل و حشم
نه فتنه ماند و تعدی نه ظلم ماند و جفا	نه سقم ماند و تکبر نه جور ماند و ستم
الم دمید ز لطفت زبان استفهام	کز آن الم خبری نیست مبتدا را هم
زبان بریده و تن رود و روسیه بادا	کسیکه سر کشد از حکم خط تو چو قلم
بکارخانه گردون ز رفعت و پستست	که رخت بخت خرد مشتری به هیچ سلم
بر آستان تو یک حج و رای صد عمره است	که پایگاه تواند چو پیشگاه حرم
لوای فتح ترا آنچنان نصب کردند	که افسر سر غولست طاس پرچم
چو ترک ام و مه شد سوار بر ادهم	سپهر بر سرش افشاند طشتهای درم
کلاه نقره خام است با اختران مصنوع	قبای اطلس سبزش بکهکشان معلم
ردای عودی او از ترنج زرپاشی	ضیای چهره او از طلوع صبح دژم
گشاد تابشش او تنگهای تخته زر	کشیده بر سر او شام سایبان ظلم
چو جناب مشو از قرب دف ولیک ز تاب	فزون تر است ز هر دو باتفاق اتم
گهی شود چو کمان و گهی شبیه تیر	چو روی و ابروی و زلف زره نگار صنم

گر شهنشه هند بست زان هند مه رو	هزار گرهی زرین برین کبود خیم
چو ماه من کشد از هند کرد ترک چشم	ز ملک سنبه برارد و مار لشکر عجم
شفق مثال بخون ناب دل کنم هر دم	کنم بهای غمش را کتابهای علم
زهی لبت گهر تر نشانده در یاقوت	خطت ز غالیه زنجیر بست گرد بقم
ز رشتهٔ تو دل شور بخت ما بریان	ز حلقهٔ سر زلف تو کار ما درهم
بجز دهان تو ای آفتاب مهر انگیز	که دید ذره که بیرون و در بود عدم
بجز دو زلف تو ای بردهٔ بابل ابرو	که دید سایه که بر آفتاب گیرد خم
کم آمدی و نشد تیره بدر از پی آنکه	تو ماهی و چه عجب باشد ار مه آید کم
بنه کلک خسرو ملک است خط سبز لبت	که هر دو بر ورق ماه میکشند رقم
خدایگان سلاطین محمد تغلق	که زیب خلفا بو المجاهد اعظم
اگر سحاب کند او منی نبید از شش	ثمر ثمر شدی از نهال گرم گرم
مباد آنکه عمر تو دمی تیره	اگر بصورت شب چار صد بر آرد دم

در خیالات صبح و شب و تعریف فلک و مدح بادشاه

باز کبود نیست چرخ بال زنان در هوا	مار سفید نیست صبح مهرهٔ زر در قفا
مرغ سر انداز شد بلبله و مساز شد	زاغ سیه باز شد در قفس ازدوا
گرگ سحر کرد دم بر سر جبار زد	تا موزروانسیه پاره شد ز جرا
شاهد روی سته روز امرد نیست	[illegible]
[illegible]	دق [illegible]
اللہ جام نیست تا مدهبا نشود	نیش نوا بر رگ چنگ از ما
نیشه لبی را نشان [illegible]	تا دهد ابر بشبش فندق تر را نوا
سوی مه چار روز [illegible] مه نو فرست	تا سوی [illegible] زمین رود از شفق [illegible]

جام که آبیست خشک آتش تر در شکم — در روش خاک باد ارکند مینا
زین قدح از یک دو دم نوش کسی صبحدم — از کف ساقی مهر جرعه کم بها
عقل تو گیرد کمال جان تو یابد وصال — غم شودت پایمال دل شودت پرصفا
مستی جان بادت میکده روی است — مطربه او روح قدس ساقی او مصطفی
در تو هر نیا بهشت میکده ای رو ببین — مجلس سلطان عهد سایهٔ لطف خدا
سه ختنی شب روند آینها در قفا — سیم طلب در میان زنگی زرین قبا
زرده شمشاد وش آتش سته تن غلام — انجم او خند تا تفشش باختا
گر ز رخ قیرگون فرق کشد نیمه — گاه کند سرنگون در بر بحر آشنا
سلسله بند ز شام بر حجر این ماه نو — غالیه ساید مدام عاج بدین کهربا
اول او مال دو نیمه پنجه دوم — سوم او چار ده هست بزین چل لوا
از صد و هفتاد او گر فلکی اندکی — باقی او را توان خواند سه یکی نی ریا
تحکمه ماه را خسرو شیرین سخن — در تکیه شاه را نو خط فرمان روا
تا زند بر دلی چشم تو تیر جفا — قوس ترا مشتری نیست زهی تیغ وفا
زهره و ماه نوند هر دو بهم در قران — شد مه نو منخسف غصه مه سازرا
زلف تو از روی تاب سایه خورشید بوس — لعل تو در آفتاب ذره پروین قفا
بر رخ بدر اختران زان شفق آلوده اند — گر ز طرف روی روز روی نما شد دو
خط تو بر گرد گل مار شکن در شکن — چشم تو در باغ حسن آهو نرگس چرا
مار سیاهت مرا مور صفت زرد کرد — وادمن اخر ده شاه سلیمان لوا
شاه فلک آستان ماه ملک آشیان — مهدی عیسی جبین موسی تم اعتما
آنکه ز فیض عطاش از گدا شد غنی — وانکه ز فرط سخاش بحر غنا شد گدا
روز و شبا چون گرفت قطره آبی بکف — بحر ز سیم آب شد بر تن خود چون هوا

وقت سخا بر فشاند بحر کف او چو در / پر عرق سر شد عارض ابر از حیا
هست فلک خرش او گر کف لک بخش او / پرزر دست زربست روی تیغ چون سما
کفش گدای درش چون فگند میخ نعل / خاتم وسعتش کند حاتم دست سخا
بر سر دارا روم چاکر او تاج / بر سر خاقان چین بند و او باد شا
ای شده ز انعام تو در چمن از زر کشتی / دامن خاتون گل پاره بخشنده جا
چشمه خورشید را کز دو طرف میرود / بند کند حزم تو بر سر لای و نجی
گرمی خورشید تو ژاله فشان ابر شد / خنجر خون ریز تو لاله فشان گند نا
گوشه ایوان تو حاوی هفت آسمان / بنده دربان تو خواجه هر دو سرا
گرد فضای نبرد گر ز تو یک حمله کرد / از اثر قهر شد خصم تو گرد فنا
تا که بود اوج خور بر سر ایوان ما / باد در اوج شرف مملکت را بقا
هر مه یکسال او مدت یکدور چرخ / ساعت هر روز او هفته روز جزا

در فتح قلعه نگرکوت و تعریف و توصیف او

چو پادشاه جهانگیر عالم بالا / بفر و خانه سر و وزیر شد تنها
گشاد حصن نگرکوت را که سنگین بود / شه زمانه بتاریخ آذ حشو افیها
زهی حصار که ربع زحلقه در اوست / محیط نه رفص هفت قلعه مینا
چه قلعه ایست که فرشی بود ز رفعت او / فضای عرصه بام رواق او ادنی
چو بام چشم بلندست و همچو مردم چشم / ازان سواد وی آمد میانه دریا
نهاد او ز صفا بود و آن صلابت داشت / که مرو رانه سکندر گرفت و نی دارا
درون او همه دیوان منجنیق انداز / درون او همه حوران آفتاب لقا
کنار او همه جا هوش رگردن گردان / صفا را همه طاوس عندلیب نوا
فریق او همه سرخیل کاروان حجیم / طریق او همه بر جد شاه راه فنا

سگان او همه شیران آسمان بیشه / کسان او همه غولان اژدها سیما
برین حصار معظم شهنشه عالم / بشب درآمد با صد هزار عز و علا
قطار موکب اقبال در توجه روی / سوار لشکر ارواح در فضای قضا
صفی که چون مژه در پیش حاجبان میرفت / هزار کوکبه هر کوکبه هزار لوا
ز دود مشعلها می نوشت بر مه تیر / سواد آیت اسری بعبده لیلا
سلاح دار سهیل و کلاه دار قمر / سپاه دار سپهر و نگاهدار خدا
سنان کشیده عطارد که ای فلک سجده / زبان گشاده زبانا که ای زمانه دعا
زبان تیغ بخون حسود شه سیراب / دهان فتح بشکر جمال شه گویا
به تن متابع شرع محمد مرسل / بدل مطاوع امر خلیفه دنیا
ابو الربیع سلیمان عهد مستکفی / مدار شرع نبی شمع دوده خلفا
امام حق که شد او را محمد تغلق / بدل غلام و به تن چاکر و بجان مولا
اگر حصار کشاید بود بنام امام / وگر مدینه طهر از بود کسان ورا
زهی عطای تو پیرایه بند هفت اقلیم / خهی لوای تو سایه نگار نه مرقا
بساط بارگهت صد چو اطلس گردون / غلام بارگهت صد چو پادشاه ختا
فروغ سایه چتر سیاه تو خورشید / فزود پایه تخت بلند تو جوزا
بدان خدای که بر هیچ افسر یاقوت / نهاد بر سر این چرخ لاجورد قبا
که از سپهر نبود فراق حضرت شاه / نه تار ماند نه پود از ردای عشرت ما
ز دور چرخ بدوران شاه میخواهد / که میش بدر نگردد ز آفتاب جدا
همیشه تا که ز دوران کلاه زر پوشد / قبای سبز مرصع شب سیاه ردا
هزار سال بقا باد شاه عالم را / ولیک ساعت آن سال ضعف روز جزا
بحلقهای مزان گوشواره جهان باد / شمار این سی و یک دانه لولوی لالا

در مدح سلطان محمد تغلق و توصیف ستارها

بر سر چاه زهره بین آهوی زرنگار را | میل سوی کمان نگر ترک سنان گذار را

بر سر طاس آبگون خوی سپری شکری | رقص کنان دوان نگر ساغر زرنگار را

رومی روز از سرفت کلاه زر چو شد | صد ده نسیج یکشبه شاهد زنگبار را

نقطهٔ زرد تا شده بر ورق سحر قسم | بوکه بدست آوری چون قلم آن نگار را

خیز که لاله زار شد سبزه فشاند نسترن | رو تو ز لاله برفکن سنبل تابدار را

همچو سفینه جان بلب آمده در محیط غم | این همه هست از تو ام نیست رجا کنار را

بسته حل شده سو عقد گهر روان شود | گر تو سوی شکر بری ساغر خوشگوار را

بدر برآر از محق کند این دو ستاره را ز غم | گر تو شکر فشان کنی لعل ستاره بار را

بار رستیه چو حلقه زد گرد مه تو لاجرم | حرز بقای خود کنم مدحت شهریار را

حاکم طول و عرض ارض آنکه هزار طعنه زد | نعل سم سمند او تاج شغید بار را

والی عرصهٔ جهان شاه محمد آنکه زد | بر سر طارق آسمان خیمهٔ اعتبار را

ای به نثار بزم تو ریخته مطرب فلک | در لگن زمردین گوهر بیشمار را

هشتم هفتخوان چو شد کاسهٔ خوان مجلست | هیبت خوان نگون کند حاسد گرگسار را

دایرهٔ فلک کم از نقطه فتاد در میان | عرصهٔ جود داد قدر تو صحن سرای بار را

شب شتر آیات از سلسله بر سحر نهد | مهره رقعه‌بان دهد چادر مستعار را

در عجب ار جای بین زنگی زر و جامه را | سیم نر بر پای بین ترک حبشی عذار را

قهر تو گر خواص را منع کند کجا رود | میل براد اجل زاده کوکنار را

روی زمین بر است کلک تو کرد آنچنان | پیش نمیده کس چنین زنگی زلف یار را

رو که ز مفلسی بجز تیغ تو نیست در جهان | قطره آب در جگر دشمن دل فگار را

تا که خزان سوزان در دهد آب زعفران | بر ز دست زر کند دامن سبزه زار را

تا بجبال و بحور از بر چو گهر شعر من
رشته پرور کند سوزن نوک خار را

تا دم سه زمهریر از رشحات منجمد
قبه سیگون کند قله کوهسار را

باد به تیغ تو همین ملک سرا ملک دین
تا بخلیط شارعان منع کنند جار را

تا دل سال سال و مه ز نسیمات لطف حق
غالیه در دهن نهد زاهد روزه دار را

صحن تو باد جلوه گر روضهٔ هشت باب را
خلق تو باد طعنه گر بوی خوش بهار را

تا که عروس نظم را جلوه کنند راویان
بهتر ازین نیافت کس دانه گوشوار ۱۲

در مدح بادشاه هند متضمن جرخیات

غزالی گرد من انداخت دوش آن مه صهبائی
ربودش از قضا تا گه عقاب آتشین شهپر

خروس آنگه خروسان شد که ایش بال طوطی را
نهان شد باز طاوس از نهیب باز زرین پر

درون تابه خون شد از ای جور هندش
گر آن غیبت فردوسی که دارد دربان کوثر

سپید جام زردی ز ان پر طاس سبز آرد
که از دست سیه چشمان بلب گیری می احمر

ز روق زنگی گریان فتد دستار سیمائی
چو یاران تو خندان نهد بر سر کلاه زر

بدست آرای صنم جامی که در میخانه شاد
بای خشت سر خم بهتر از صد تاج اسکندر

غنیمت دار این دم را که دور جام مینائی
نه دارش ماند و نی دارا نه قصرش ماند و نی قیصر

گذشت نامرادی نیست الا صحبت دنیا
بهشت جاودانی نیست الا حضرت داور

ولی عهد امام حق محمد شاه بن تغلق
که ظل رایت ایشان بود چون صد شبه خاور

چه راحت‌ها بود آن دم که آید در برم دلبر
اگر چه با زیم از غمزه جراحت‌ها نهد فر بر

برای شوخی بخشم لبش در بسته در بسته
برای تلخی هم مرم نباتش رسته از شکر

زهی صبح جبینت را دو اختر زرد و ماه نو
خهی باغ عذارت را دو لاله در دو نیلوفر

زهی ترک کمان ابرو که حشمت رست را پیوند
سنانها گرد بر گرد و بند و طفل باز گیر

تو آن سروی که دارای تنی و نسرین یکی غنچه
من آن ابرم که میبارم و صد نسرین یکی عبهر

لبت از شفق پروین و بدر از مهر او درم
مبین شسته از لغت چه روا شفته میدارد
چه بحث است آنکه و آب وان موش زند اور
محیط پنج شاخ از وی بر یک قطره زان بر دم
زبان کردار چون ودم بوی خون اندو
ز بحر بش سنگ نابذا روز و صباش ز نسبی ز در
فرو زود لالها اندم که در برگ خیار آید
ز چرخ ار تابشی دارد همه رویش پر اختر
چه حرفست نام آن طوطی سلب کز تن زبان ازو
برهنه چون برون آید چو ایمان از در خانه
چه برق است آنکه برف خشک میوه شد بار بر
چو شمع از سر بریدنش بر روی سیم هر ساعت
بریزد بر عذار صبح ماه نو شب تیره
بهندستان که دو از چین چو مغاکس کرد وان و
مثلث باشدش نام و مثلث است آدر مرکز
پی آن حرف آخر را دم وان ثمیه پنجه
چو این ماهی زمین را به بحر کف برد خسرو
خدیو بحر همه عالم محمد شاه بن تغلق
پشتن سنگ و قدر خان قدر دارای زمین
ازین پس خصم با سهش بسلکین میدهد تمکین
تن بکران زمینش را قدم لائق بود لائق

همه و اشک چون پروین همه تن چشم چون ساغر
پریشانی چو بیژن شد بهند شاه بحر و زر
کنار بش ز بر میان سر میانش مسکن اژدر
که خواهد از رخ عالم بشوید گرد شور و شر
مژه دیدار چون چشم همه ویش پر از گوهر
اگر زوی سر افرازد رباید از ملوک افسر
دهد بر مردم دیده خیالش برگ بید تر
بهند ار نسبتی دارد ز رنگش تیره دل بنگر
دو بلبل زیر پر دارد که او را خار صد نشتر
در اندازد سر از غیرت قفای دشمن سرور
چه فرق است آنکه سرو مشک وار دو چون خنجر
از آن عنبرین پوشد نگار کهربا پیکر
فشاند برگ گل بادام شاخ زعفران عنبر
خرامان میرود در چین گشان در پای خود معجر
چو از مرکز برون آید مربع گیردش در بر
ولیکن حرف اول را بجز بخود رود مشمر
مرا او را خم ماه نو بسوی نمه شود رهبر
که در بزم جهانداری سکندر زیبدش چاکر
سیاوش وش موید بد تهمتن تن مظفر فر
ازین پس ظالم را عدلش بخنجر بشمرد خنجر
کف ساقی بزمش را پیاله خور بود در خور

بسوی صدرش ار سند بملک صد سال رهبر شد | بچشمش سیر میلی بود از وی تا آستان در
ورش عرش و خود قارون کفش ور با قلم موسی | دلش مریم کرم نخل و دمش عیسی شب غابر
تبسم کرد جامم او پر از در شد عقیق ای | بوقت خنده مهریان نماند از شفق اختر
سلیمان ملکی تاج بهمت تب تب لی شد | دگرنه تخت بخت را نهادی بر کتف صرصر
تواضع صدمی عوان شاهی گر طوق سگان بی | دو ابش آهو باده کند از پشت شیر نر
اگر تیغ دوم زان و جنبیت دا خاحت شد | که ترای زرانده ده نهد بر صهوه اشقر
چنان ملک زمین شد راست از کلک تو پیوسته | که خم هرگز نه بیند چشم جز در ابروی دلبر
عدو خشو نشست لب از زر دفتر ور دون ارش | که مجلس بینوا بهتر چو مطرب را شود دف تر
کسی کو روی گل بیند نظر بر طرف خار از | کسی کو توتیا باید کشد در دیده خاکستر
عروس زهره تا از مهر چنگ سیگون مه | دف زرین کند پنهان بزیر نیلگون چادر
ترا بادا بزم ملک جام خوشدلی بر کف | کلاه سلطنت بر سر و تاج مغفرت در بر

در تعریف جام و باده بادشاه

آن بد شفق چو بین بر رخ نیم همه خسارش | در بیخ مه نو بین هر لحظه گرفتارش
آن ورق دریا دل تا جز سو لب نرود | ماهی بچگان باشند هر سوی نگهدارش
مر غیبت کش از دیده کاو رسه زر ریزد | زان روی چکان میی خون از سر منقارش
موج دل صد قلزم یک قطره زنا تیرش | شمع لگن خارم بگذره زانوارش
از نهایت بی آبی از دست رود هر دم | با آنکه نباشد خود جز انگشتی کارش
از نرگس چشم با صد نشتر افروز و | زان کم که دو جنت عقل بی بر بود از خمار
سه حرف که نامش هست از خنده دست او | هر گه یکی از وی با چار بود چارش
تا غنچه بر نسرین با لاله قرین گردد | چون سرو خرامان شو در برگ خیارش
هر چند میان خلق البست مدام او را | در مجلس شه باری بی باخود بارش

روشن چه پنهان شد در لعل شکربارش / زنجیر که بست از شب گرد مه رخسارش
از نرگس بی‌خوابی آب تبسم افشانم / گز سبزه دمد روزی بر صفحهٔ گلنارش
چون فرق سه شانه صد شاخ کنم دل را / گر یک سر مو بینم از وی شده بیزارش
بر آینه مه بین آشفته صف مورش / پیچیده و بر آتش بین از دو سیه مارش
آهی که زنم چون تیغ آلوده بخون باشد / آن دم که پدید آید بر آینه زنگارش
دائم نشود چون گل از بند خود آزاده / گر سنبل تر روید بر طرف سمن زارش
یکذره مهر او نقصان نشود در بدر / آنروز که رو آرد بر صبح شب تارش
زلفش بسیه روئی شد خصم همه عالم / گز کنگرهٔ خورشید آویخت نگونسارش
فرمان ده بحر و بر شاهنشه دریادل / گز بذل سحاب آید هنگام سخا عارش
بر باد سلیمان را آن روز توان دیدن / کو را جولان باشد بر مرکب رهوارش
چون دو قرص با دانه دایره سه پاره / گر همچو قلم ننهد سر بر خط اقرارش
ای خسرو شیرین خط لیلیست بر گلگشت / مجنون بزنجیر است تا او ز غم رفتارش
بدگوی تو چون دو کاف از خط تو سر تافت / پابسته و در آهن بین چون صورت پرگارش
آنرا که تب کینت بگرفت بر دو بالک / تا بر طبق دوزخ شربت دهد از نارش
قهری که فلک دارد در سینه نهان از تو / بر خلق نهان گردد هر صبحدم اظهارش
وجهی که عدو دارد امنیت ز نقد چین / گر جزع عقیق افتد بر روی چو دینارش
ماه سر خرگاهت گو سر بفلک بر دست / فرقی نبود یک مو از گنبد دوارش
گر دور سر تمکین داود سلیمان فر / هر بنده که در دیوان عون تو بود یارش
بسیار بپرورد او شب ماه سر کلکم / تا مطلع مدح تو شد محرم اسرارش
تا شیشهٔ مینا را در دود سیاه شب / صد شمع برافروزد از ثابت و سیارش
صد شعله میخواهم افروخته روز و شب / در دودهٔ اقبالت از حضرت جبارش

در مدح ممدوح خود و بعضی خیالات و تعریف محبوب

قطب زمان کرد عزیمت سوی خط محور | تا کرده هیئت بر و باسی و یک مهره زر
قطب فیروزه روا بر سر خط رفت ز بوش | رقص زر و قبا خفته بکام اثر در زر
مار جنبش و قطب از حرکت خالی هست | نعش از آن چرخ زنان کرد سر نه دختر
بست و یک پیکر نو زد در ایوان شمال | همه چون گوش دلارام مرصع زیور
در میان همه سر حلقه این طایفه قطب | لیکن از وی نبود تیره تری یک پیکر
حارس حج و معاد شب و روز ند و حرمش | دور تر اکبر و نزدیک تر او اصغر
بر در بارگه عزت او کیکاوس | همچو چاوش نهادست کلاهی بر سر
بر در مطبخ خاصش بکف بر ساوش | سر غولست بغایت کرد ز شست نظر
پیش رو پیر جدی راهنمای قبله | عابدی را که سوی کعبه نباشد رهبر
هر یکی دوخته بر خرقه خود چند درست | همچو ماخفیه ندارند زر از یکدیگر
گرد سر حلقه خود جمله مریدان را خاص | گشته رقاص و داشتن زر پلاس اخضر
بر در با جلال احدی شیخ و مرید | همه صوفی دم و دوانی قدم و فرمان بر
همه در معرفت کنه کمالش حیران | همه در منزلت عز و جلالش مضطر
همه در میکده خاص و حمایش نجوا | همه در بتکده مهر جمالش بی خور
شب و روز ند ثناخوان خداوند جهان | صبح و شام اند دعاگوی خداوند بشر
تا نبات لب تو بسته نشد گرد شکر | کام من تلخ چو ساغر نشد از خون جگر
حلقه زلف ترا دایره همچون پرگار | نقطه لعل ترا عقد ثریا در بر
بسته شور تو مشهور بقسم منطق | نرگس شوخ تو مغرور باقسام نظر
گر سر زلف تو زنجیر نه بستی بر ماه | به تسلسل نکشیدی بجهان معد قمر
ای لب می وش تو ساغر جان را لایق | وی شب سرکش تو گوشه مه را در خور
هر ستاره شود از نور رخ بدر ز مهر | که بر تلید شب آشفته ترا گرد سحر

لعل درپاش تو همچون لب خسرو شیرین / مشک گل بوش تو چون خامهٔ شه ماه سپر
حاکم مشرق و مغرب که بمنشور امام / بر سر جملهٔ سلاطین جهان شد داور
شام دربانگهش هندو کلرز قبا / صبح دربارگهش رومی زرین مغفر
پادشاهی که بجز تخت و سریرش نبود / بر سر عرش اگر جلوه کند روزی خور
آفتابی که بجز رای منیرش نبود / گر مهی را شب چارده بینی انور
آفتابی که بجز کلک دبیرش نبود / کز نبات شکر آلوده چکاند عنبر
قصر او آن چرخ که بر کنگره برجش عقل / عرصهٔ هفت سما یافت کم از یک اختر
ای چو خورشید سرادق زده بر اوج فلک / وی چو شمشیر زده بحر کفت موج گهر
اندرین دم که ز جور فلک شیشه نهاد / همچو جام اند بخون غرق مدام اهل هنر
ذره وار اند پریشان و هوا جو فضلا / صبح وار اند شسته جهلا بر سر خور
بد و دیده نتوانند رخ عیسی دید / خار گشته همه را گوش سوی نغمهٔ خر
عمرو گر از زدن زید بمیرد هرگز / مبتدا را نکنند از سر آن حال خبر

در مدح سلطان محمد شاه تغلق متضمن توصیف بهار و محبوب

چون رفت سوی ماهی از دلو چشمهٔ خور / در آب خشک ماهیش از آتش تر
زان میش آسمان را طباخ صبح بنهد / بر هفت خوان گردون یک طاسک معنبر
زان میش کاسمان را خیاط چرخ دوزد / بر خرقهٔ کبودش یک پاره مزعفر
خور باش سیاه چشمان وقت سپیده جامی / کز جرعه خاک مجلس پوشد لباس احمر
دریا میان زورق صد بار موج خون زد / بر پشت ماهیانش یکباره دلب آذر
روشندلان ندیدند یک ذره تفاوت / از آفتاب گردون با آفتاب ساغر
آهوی آتشین را چون بره دور برآید / کافور خشک گردد با مشک تر برابر
شب نیست گریان آینه ایست بر کف / صبح ست ترک خندان دستار زر و بر سر

بگریخت ادهم شب زین پلنگ پشت   چون لبت شاه مشرق برای زر بر
ای زلف عنبرینت شمشاد و لاله پرور   عناب شکرینت لعل و دست در بر
دلهای شورنجتان بریان بسته لست   تا آن نبات سبزت بنشست گرد شکر
در عنبر تو لاله در پسته تو لؤلؤ   در غنچه تو نسرین بر نخبه تو آذر
چون سرو در بر آی تازه نهال خوبی   تا عاشقان بیدل بینند سرو در بر
روزیکه سر بر آرد شب از کنار مهتت   بر روی بدر بینی غلطان هزار اختر
آن سر شکسته زنگی از سر کشی بجین شد   بر گرد روم صف زد وانز تگلبان لشکر
سرحد نیمروز است شام خط تو از چین   خورشید نیمروز است رویت چرای او ر
بهرام نسل رستم ادریس فضل عیسا   اقلیم بخش احمد کشورگشای حیدر
بر آستان جاهش جبرئیل خویشتن را   صدساله راه دیده از کاینات برتر
ای هفت طاق طارم بر آستانت مدغم   دی بخشش باغ دریا و ز آستینت معطر
ای مند خلیفه در پیش تخت تخت   نایب هزار خاقان حاجب هزار قیصر
ای ماوح جنابت مفتی چار ملت   وی خادم رکابت مخدوم هفت کشور
از خامه کمالت یک نم هزار دریا   وز نامه جلالت یک خط هزار دفتر
در رزم تیغ بهرام از حمله تو چوبین   در بزم ساغر خور با ساقی تو در خور
گر بر خط تفاوت نه دایره بگردد   که با نقطه قطب از حرف خط محور
رایت چو رایت افراخت در شاهراه هیجا   مه خاک کرده بر سر از دست آن تکاور
آن ابر برق سیرت آن باد کوه صورت   آن نار بحر پرور و آن آب خاک گستر
نگران و زین خاصت آب آن و گلبن   پیل دود رسرایت کوه روان دو محشر
لعل براق زرمست آب روی شاه مغرب   دود چراغ زرمست روی چراغ خاور
در خوابگاه خلقت ذات تو بود مقصود   تحریک نه پدر را با لالای چار مادر

گر عدل تو نبودی این چرخ شوخ مطرب / با قطب جسته گشتی با مرکز است خواهر

جز صورت سعادت کز چرخ می نیاید / هم حقه‌اش شکستن هم بیزد هاش در

بر قطع خطبه خصم و مه سرش دشت خصمت / در شعرها کم افتد مقطع ازین نکوتر

باز یر بال طوطی طاوس شب نما را / هر صبح در رباید عنقای زرد شهپر

بادا چو طایر قدس در صیدگاه هیجا / پرواز باز چترت بالای چرخ اخضر

در تعریف آفتاب

چو شاه باز سحر باز کرد شهپر نور / بسوی مغرب غراب ظلام کرد نفور

سرای دهر شد ایمن سرا سراسر / ز بس خروش خروس و نوای نای طیور

چو تیر تیر ظلام از کمان چرخ انداخت / ز ترس ترس زراندوده تیغ یعنی هور

دریده زهره زهره چو دهر دهره زر / نمود حبشی حبش را چو مغفر فغفور

بهند راه فراز و فراره زد سه رنگ / چو قوقه کله شاه چین نمود از دور

ز بیم تیغ منوچهر چهر مهر گرفت / قبول رونق اقبال شامل راه فتور

سپهر تیغ زراندوده میزند هر صبح / ز مهر ماه سلاطین و آفتاب صدور

در تعریف کنیزک گلچهره و توقع انعام جهت قیمت آن از ممدوح

بباغ مالک نعیم سپیده گلی ببار آمد / ز پیش عارض او ماه شرمسار آمد

بمهر مشتری او شدم که آن مه را / نجوم ریزه و یاقوت آبدار آمد

کمند طره او بر کنار لاله بسار / چو سنبلی ست که از باد بیقرار آمد

خدنگ غمزه او در خم کمان ابرو / ستاره ایست که در ماه نو بکار آمد

سواد خال رخش در بیاض دیده من / چو زنگی ست که بر طرف لاله‌زار آمد

در آتش گشت دل سوخته من بریان / که تنگ شکر او لعل در نثار آمد

شکسته تیر ز ان خورشید همچو مه دو نیم / بدست بدر در آن دم که آن نگار آمد

بچنگ طره او دل چنان مقید شد | که از شکنجه دل نالهای زار آمد
چو شاخ مردمی از امتحان در باخت | بساط حسن و رانقش دو شه بار آمد
قرار بیعه بصد حیله بست بر نعمت | اگرچه قیمت آن ماه صد هزار آمد
ز فیض مکرمتش حقه عقیق دهان | صدف مثال پر از در شاهوار آمد
بدان خدای که در دامن فلک عطاش | هزار تنگه زر هر شب آشکار آمد
به نعل سم سمندت که پیش گوهر او | درست مغربی شرق کم عیار آمد
که بدر بدره چو بگشاد نیم حاصل شد | که بود ضعف گل آن دم که در شمار آمد
هوای وجه زرم روی زرد گرد چنان | که نقد عین روان گشت و در کنار آمد
ولی بوقت سحرگه که رومی خندان | گرفته خنجر زر سوی زنگبار آمد ق
ندای هاتف غیب از سرادقات جلال | بگوش هوش من خسته دلفگار آمد
که روی زرد مکن بد رو قلب باخود دار | که وقت تربیت شاه کامگار آمد
خدایگان سلاطین دین محمد شاه | که بحر پیش کفش ساقط اعتبار آمد
ستاره سپاه آفتاب ماه کلاه | ز آسمان لقبش طفل کردگار آمد
فلک جنیبت خاصش شدست از سر مهر | که آفتاب بر وزین زرنگار آمد
بنای قلعه جاهش چنان رفیع افتاد | که قصر خندق او برج نه حصار آمد
نهاد افسری از شاهوار مروارید | که او به بندگی شاه حلقه دار آمد
بحلقه که سران گوش استماع نهند | چو نعل اسب شه این دانه گوشوار آمد

در مدح سلطان محمد شاه مشتمل بر خیالات

صبح خطائیست سیمین تیغ زرین در دهان | شام هندوئیست مشکین صهبا در شبان
غارت داران زین زر بر صهوه شهبای رون | خنگ همت زین جهان بیوفا بر دان همان
بشید ستی کن بگیر آئینه ساغر بکف | صبح اینک وقت آئینه دار چون نهان

خشت زرین گر برافتد از سر فیروزه قصر / جام مالامال مهر از ساقی وحدت ستان
جیب خود بر بوی مهرش صبح و گل کردند چاک / هر دو زان بر گریبان گوی زرّ آسمان
زسب سیه دل بود دیگر ای چون گوی شاه / زان برسم تیغ خورشیدش برون کرد از میان
سایهٔ چتر سیاه آل پیغمبر است مهر / لاجرم بگرفت نورش عرصهٔ ملک جهان
آفتاب ملک و دین علی امیرالمؤمنین / بندهٔ امر خلیفه پادشاه انس و جان
حلقه در گوش غلامش هم سپهر و هم نجوم / جرعه نوش اختر امش هم زمین و هم زمان
ای لوای قدر تو عنقای گردون آشیانه / وی همای چتر تو طاوس سدره آشیان
سده قصر همایونت که چرخ اعظم است / تکیه گاه آفتاب و سجده گاه اختران
حلقهٔ درگاه با جاهت چو عرصهٔ غنچه‌ای / حاوی نه دائره یک نقطه آمد در میان
از مقام خود برآید عرش با نصد ساله راه / تا نهد در بارگاهت وی خود در آستان

در تعریف مرد متورع وطالبان درگاه اله

هر که غواص بحر خرد است / قیمت انفس ای در جان خود است
عاقلان نقص خویشتن جویند / گوش کن کین حدیث معتمد است
نه پدر را ز جاه مادر عصمت / در کنار حدوث نه ولد است
جمله سرمست غفلت اند و یکی / طالب وصل ذات لم یلد است
مقعد آن کس که باغ دنیا خواست / ق / ای به توحید سرای تو حد است
حکمی بطارم مقرنس چرخ / که خرابی او به یک لگد است
بر سر بام چرخ پای مکوب / زانکه نه چرخ سقفت بی عمد است
دل عاشق سراچهٔ گل نیست / کارگاه جلالت صمد است
خانهٔ دل بنای لم یزلی است / نه برآورده آب و ست و مند است
دل فاسق خزانه حق نیست / گلخن دود آتش حسد است

هر که در کوی عشق زد قدمی — شهسوار ممالک ابدست
نزد عقل از برای شعبده ایست — هرچه در جوف نیلگون رصدست
آسمان شیشه ایست گردان — کاندران شیشه پاره زبدست
بت شیرین لقاست نیکی هلال — او هم از مهر خورد و تاه قدست
خور زرین قباست شاهد خور — لیک از آه صبح زرد خدست
شب تعلل علت آوای — نه قباست بلکه مجتهدست
دیده گاو روشن ست و هنوز — چشم موسی ز خاک در رمدست
پایمال ست هر کجا که سه ست — نیک حال ست هر کجا که بدست
خر بزرین جل ست عیسی را — جامه روز عید از نمدست
بازگون ست جمله کار جهان — تا بجدی که ماورای حدست
از یکی با شگونیش دان اینک — گل دو رو نخبه است نیم صدست
حیث نهاد عقد نقصد را — راست گیریش نقصدش نود نیست
از یکی هم طلب یکی که یکی — از عدد نیست مبدا عدد است
هر یکی دانه زین طویله در — درخور گوش شاهد خردست
دل پر نور بدر حاجی را — هردم از روح قدسیان مددست
زانکه او مادح شهنشاهیست — که جهان از عطاش در تعهدست
سایه حق که نور آفتابش — بر سر آفتاب چتر زدست
قلعه جاهش آن ربض دارد — کز دو عالم وزان جهان بردست
خون خصمش که مار محبش ریخت — خون ماهی شمر که نه قودست
تا بود لعل یار وقت سخن — پاره آتشی که بر یددست
کمترین بنده شهنشه باد — هر کجا حاکمی که بر مسندست

قطعه

سلطان چار بالش شش روزه سپهر — ای سایهٔ رخت سیاه تو آفتاب
از دوده سپراغ تو بگذرد هفت شمع — از بحر تیغ شاخ تو زه چرخ چون حباب
عالم ز جام عدل تو نوعی شدست مست — کان مست را بعمر نه بیند کسی خراب
خاک جزیره ورد هن نهند تلخ باد — گر از یم کف تو کند شور و اضطراب
تدبیر اهتمام مثال تو امر گرد — تا تشنه را زلال دهد لمعهٔ سراب
تاثیر انتقام جلال تو جبر گرد — تا زعفران غم آرد و شادی بر سداب
به شب ز بهر فرق علامت مهر خویش را — در کارگاه خویش قصب باف ماهتاب
شاها دو حاجبند که پیوسته کرده اند — ترکان مست را خم محراب جای خواب
نارستی کان دو سیه روی میکنند — بر مردمیکه نور بصر را دهند آب
داد فساد شان نه هر بیهیچ قاضیی — الا زبان خنجر سلطان کامیاب

قطعه

شاه آن سکندرست که کلک دو شاخ او — آب حیات از ظلمات آورد برون
زان زعفران غالیه بو میچکد شکر — زان گنبدهای لاله فشان میوزد سموم
تیغش که آفتاب ز بهمش سپر گرفت — بحریست پر جواهر و برجیست پر نجوم
آن بند ولیست از دو طرف قاطع لمور — وان و میت بادو زبان تا شغل دوم
ای روز و شب ملایکه را بر درت طواف — دی صبح و شام اکاسره را بر درت هجوم
گر از چراغ رای تو پروانه بر و — بر خویش شمع مه نگذارد دگر چو موم
خود را به تیغ قهر تو سی پاره کرد ماه — زان در سواد شام برو میکشد نجوم
تا شاهباز چتر تو زرین گشاده بال — از بوم روز کور تراد حسود شوم
تجار چو زخواست که آید بملک شاه — وقت قدوم بر قدمش زد فنا قدم

مدح آنحضرت صلی الله علیه واله وسلم از زبان مبارک

گفتم ز نبوت از چه ز او لاد او سم | از روی مرتبه ز همه حال برترم
چون بنگرم ز آینه عکس جمال خویش | گر دو همه جهان بحقیقت مصورم
خورشید آسمان ظهورم عجب مدار | ذرات کائنات اگر گشت مظهرم
ارواح قدس چیست نگهدار معنیم | اشباح انس کیست نگهدار پیکرم
بحر محیط رشحه از فیض فایضم | نور بسیط لمعه از نور انورم
از عرش تا بفرش همه ذره بوده اند | از نور آفتاب ضمیر منورم
روشن شود ز روشنی رای من جهان | گر پرده صفات خود از هم فرو درم
آبی که زنده گشت از و خضر جاودان | آن آب چیست قطره از حوض کوثرم
آن دم که از مسیح همی زنده کرد جان | یک نفخه بود از نفس روح پرورم
فی الجمله مظهر همه اشیاست ذات من | یک اسم اعظم است حقیقت به پیکرم

قطعه

خسروا تا شهپر سیمرغ جودت بار شد | شاه بازان سپهر از پرواز گردن باز ماند
ابر تقریر عطای شاه میکرد از حیا | تا بر نور حشر دریا راه اوهاش باز ماند
آفتاب جاه شه ز اوج شرف رفعت گرفت | خصم را ان چون سایه در حضیض آز ماند
همچو ماه جاه کش بدخواه میجست ارتفاع | از طلوع نور بیش هم در مبدا آغاز ماند
آنکه روش را سیه کردی و سر بر خط نهاد | تا قیامت یادگار از جامه شمر باز ماند
تام تیغت گرد دو ولی بود بجوی خسرو | در میان انجمن مینای لعل انداز ماند
باد غلطان بر زر رخسار خصمت در یتیم | همچو آن عاشق که در هجر بت دمساز ماند

قطعه

ای گوهر عنایت پیرایه ظرافت | وی خاک آستانت سرمایه لطافت

تو سرو باغ ملکی سرسبز از آب حرمت | بیدین بود که چو بید کس در بن خلافت
فرق جلال قدرت موی کم از نبوت | قد کمال جاهت کمتر بر از خلافت
فردوس هشت در را در جنت تو گشادند | در چشم همت آمد طوبی کم از خلافت
طباخ همت را خشک و تر دو عالم | باشد یکی زواله در سفره ضیافت
روئین تن زمانه بر هفتخوان رستم | چه بین شود چو بهرام از هیبت مصافت
حقا که نه پدر را و نه پسر جست نزاده | چون تو کسی بعالم در حسن و در ظرافت
شمشیر احتراشه ای برگزیده حق | با وامیان مسیحا عون خدا بخلافت
تا بر اساس حجت در علم منطق اعراض | تا از خواص اسم است در رسم نحو اضافت
هر جا که تاج بخشی بادا بتو تو الا | هر جا که ملک ملکی ست بادا بتو مضافت

قطعه

سلطان شرق و غرب شهنشاه بحر و بر | ای آنکه از جمال تو عالم مزین است
ای روشنست بر همه عالم چو آفتاب | کامروز آفتاب ز رای تو روشن است
گوشی ز حلقه در خلوتسرای تو | گوئی | خاتون هفت قلعه این سبز گلشن است
در پیش گلشن طرب آباد بزم تو | بستان هشت باب منور گلخن است
هر چند دشمن تو قلم وار سرکش است | شمشیر تو چو زلف نگارین سرافکن است
هر چند آب تیغ سر کوه را گداخت | خصم سیاه روی ترا تا بگردن است
تو سن ز حلقه در خلوتسرای تو | صابوره هفت قلعه این سبز گلشن است
من گرچه تلخ کام تر از ساغر یم | الفاظ در فشانم شیرین تر از من است
ایوان بارگاه جلال ترا فلک | پیروزه عنکبوت ردای روزن است
باد از قفا کشیده زبانش بنفشه وار | آنکس که در زبان بخلافت چو سوسن است

در مدح خط محبوب

بیا که بر شکرت بسته شد نبات ای حور — دمیده مشک سیاهت ز گوشه کافور
بزیر لعل تو پنهان دو رشته مروارید — فراز سرو بلندت دو نرگس مخمور
رخت گلی که بود مرهم دل خسته — لبت ملی که بود دارو دل رنجور
ز ماه عارض تو سر زده ستاره خوی — چنانکه بر ورق لاله لؤلؤ منثور
ازان ز مهر تو هر صبح میزنم دم سرد — که چرخ بر فلک عارضت کشیده سمور
بشکر تو پنهان کرده روی مروارید — بر آفتاب تو پیدا شده شب دیجور
به مار زلف تو بر خویش بد رمی پیچد — که گرد ماه تو آشفته از چه شد صف مور
بهمه غمت از سالها چنین بودم — شدم بفرقت دم خدایگان مسرور
ولی بعهد خلیفه محمد تغلق — خدایگان سلاطین و این غم مهجور
ز عدلش از دهن مار در امان را نقص — ز لطفش از سرطان معتدل مزاج عبور
پی نظاره نوبرمش که رشک فردوس است — فلک شده همه دیده چو خوشه انگور
زهی شکوه تو کرده بدستیاری عدل — خرابه محن آباد خاک را معمور
ز آستان تو مو نیست در نظر تا عرش — بچشم خصم تو میلی ست در میان تا نور
صفات ذات تو بر تخت ای همای شرف — چو ظل مرغ تجلیست در نشیمن طور
بدست خازن اقبال جاودان تو داد — عروس ملک کلید در سراچه سور
چو نصب شد علم فتح رفع قدر ترا — ملک بحادثه ضم گشت حاسد مجرور
ز خاک شاید اگر زر زبر وار دمد — که جود جود تو دائم خوده شد منثور
بدست تست یکی رومی سیه دستار — که در ممالک معنیست این زبان دستور
جهان پناها یک نکته از رهی بشنو — که در ره خرد آثار آن شود مشهور
بری مده سقطی را که فرق می نکند — سرار راز شرار و سره ز راه شرور
نهاده دیگ تهی بر سر و زنی آلی — درون همه آتش گرفته همچو تنور

سپهر حساب بود آن کسی که نشناسد | صحیح راز سقیم و صحاح راز کسور
همیشه تا که سراپرده دار چرخ زند | بصبح خیمهٔ زرین برین معلق سور
مباد خالی یکدم چو بوستان جنان | سرای تو ز سپیده و سریر تو ز سرور

در مدح سلطان محمد شاه و خیالات خمریات و محبوبان

چو خوان سبز فلک زر نهان کند در قیر | میان آسیهٔ مه رود چو کاسهٔ شیر
بتاب این سپر آتشین تیغ زلست | که شبروان درچشم بنماید تیر
زمهر زورق سیمین ماه بر جوشد | هزار چشمهٔ سیماب زین کبود غدیر
دراز شد زره عنبرین شب لی آن | که میرود سپر زر در کمان چون تیر
خهی سپر که همه روی او بود پر تیغ | زهی کمان که یکی نیمه زو بود از تیر
بوقت صبح که در پیشگاه خیمهٔ سبز | شب سیاه قبا زود زر سرخ سریر
روان شدند همه ساکنان عالم قدس | بخاکبوسی درگاه پادشاه کبیر
ببوی مجمر زرین آفتاب منیر | گشاده قافله سالار صبح تنگ عبیر
زحلق زاغ مگر بیضهٔ آتشین افتاد | که باز مرغ سحر میکند هزار نفیر
بدرو جام بخون خروس شوید روی | وران چمن که زند عندلیب چنگ صفیر
زسبزه زار فلک چون دمید لالهٔ زرد | کرا بود ز گل سرخ و شاخ باده گزیر
توآن مهی که یکی تار زلفت اندازد | زسایه بر طرف آفتاب صد زنجیر
تو ماه عالم حسنی و زلف تو شام ست | که هست در خم زنجیر شب آفتاب اسیر
عروس صبح براندازد زلف شب آسا | تو نیز سلسلهٔ عنبرین ز مه برگیر
خط تو با سر کلک دبیر شاه یکیست | که هر دو چهرهٔ مه را سیه کنند بقیر
خدایگان سلاطین محمد بن تغلق | سپهر تیر دبیر آفتاب ماه وزیر
مدار شرع رسول آنکه او بامر امام | بر اهل جمله عالم ولی شدست و امیر

قیاس گنبد مایل بحلقهٔ در تو ... چنانکه در سخن حایل آمده تدویر

زهی محیط که در جنب جیب قوس رتت ... چو نقطه دایرهٔ آسمان نموده حقیر

ز پشت نه پدر و چار مادر است بطفل ... ترا دو چون تو جوان و کنار عالم پیر

عروس زهره در ایوان برکشیده چرخ ... خیال نسخهٔ جاه تو میکند تحریر

غبار لشکر آفاق کرد صیت ترا ... بسی دویده و دریافت چرخ باد مسیر

کسیکه پردی تو بجان نکرده چو قوس ... چه سهمها خورد از تیر جعبهٔ تقدیر

لازمست که بر خصم کار دشوارست ... دلیلش آنکه علی الکافرین عسیر یسیر

ز کمر طاغی طاعون گرفته این باشش ... که بانگ سگ ندهد نور ماه را تشویر

کجا ز درع آهنین زخنه بید ... کجا پرد ز ره چرخ سهم تیر جعبه

ز قدر اول هر شانزده کواکب را ... سم سمند تو کرده بچار مه تسخیر

ز آب تیغ تو این شدست از دوران ... منقعر فلک ماه از مساس اثیر

همیشه تا که درین نه چراغ دار سپهر ... چراغ ماه بود از دم سحرگه تیر

شمع مجلس اقبال پادشاه جهان ... ز نور شعلهٔ قدس باد عکس پذیر

در شکایت خط

مچه زرین نمود خیمهٔ صبح ای نگار ... خیز زمه برفکن سنبلهٔ مشکبار

ترک تو گر یک نظر افگند آید پدید ... زین دو خروس حبش بچهٔ رومی هزار

مردم دیده توئی دور ز چشم مرو ... آب زر و سیم مریز هر نفسی اشک وار

در شکن زلف خویش با همه آشفتگی ... این دل سرگشته را همچو پریشان مدار

بو که بباغ وصال سرو تو اید ببر ... تا شده روی ترا دامن گل زیر خار

مو رچه زرد شد پیکر من تا ترا ... مار سیه حلقه زد بر طرف لاله زار

جرعه مر العل تر ریز زبر طاس زر ... لعل ترا در شکر عقد در آبدار

پیچ کمان دیده گوشه تیر آسای نگار — گر ز سپر زر بود خانه او چون نگار

وقت سحر دیر یافت شانه زرین از آنکه — سر بدرازی کشید شب چو سر زلف یار

گشت ز رزق درگداز رونق شمشیر باز — در رو رم افتاد باز زنگی آیینه دار

از پی سراحی طلب گر ز طرف مرغ صبح — باز شد از حلق زاغ بیضه زر آشکار

بلبله مرغیست کش از سر خشم تدرو — جام برون آورد از زن تر لی شمار

صبح دوم تیغ زد دیدم ازان خون طلب — تو ببرد در دمی ز آینه دل غبار

آتش تر زاب خشک سوی شکر برکه هست — خشک و تر این جهان همچو جهان بیمدار

سر ز خطا می مگیر کایت او روشن است — تا نشوی چون قلم سر زده روزگار

هست جهان برگذر اینک از این روی صبح — کشتی زر میکشد بر لب دریای قار

زین زر آندود یافت صفو صبح این ما زان — از پی آن تا شود خسرو مشرق سوار

در تعریف قلم و مدح ممدوح

پنجه مه نو نگر حامل کلید زر و مار — مورچه آشفته بین در پی او صد هزار

بوسه دهد ماه را هندوی زرین لباس — سجده کند سیم را رومی عودی ازار

چون شب تیره دود برآرد ز چین — از ره دریا رود بارگی زنگبار

طفل بسودای شیر گریه کند باک نیست — شب چو بر فرد آورد زر شود هم نزار

در پس بخند و بر دو همه پنجه شمسه — سوم او عودکی ست یعنی ده و چار بار

ریخته بر برف خشک ابر سیه در تر — چون بر ش در کشید بحر کف شهریار

مهر نوچهر چهر آرش ابرش سپهر — جعفر فغفور فر حیدر احمد شعار

شاه محمد لقب حیدر احمد نسب — زان با نام زمان بیعت او استوار

دولت بیدار او بر دل زر حمله کرد — دست برآورد گرفت کرد ز عالم فرار

ای که شه اختران هر سحر از مهر تو — خیمه زرین زند بر سر نیلی حصار

فرق تو و بدر تو آن خسته دلبین ... — دست تو و تیغ تو این هم آن زود انتقار
گر قصب فرق تو یابد عوض یابد چو عود — از سر بر کشد پیرهن مستعار
در کف مرا باد ملک باد و چو خصم تو اند — این ز خط تاج وار و آن مغفر تاجدار
آنکه تهی جیب بود این جوشن از گلت — چون علم آهنین یافت ز دستت سیار
باد همی بر کف از خنده دهان ... — باد و فات نگار میش بخاطر مبار
آب نرگس مبار گرچه زبستان ملک — وا دگگی را بیاد این فلک خاکسار
بر که گذشت هنوز سبز لباسان چو ... — از غم دل میکند لاله بنفشه دق قگار
صد ز تب ورح بهی از نفخ زباد تو — صد گل خسار من خسته زبرگ چبار
پیش ز رین خاکدان خورشید بر روی نیست — خاطر خود را چو زلف میش پریشان آر
تا سنه چینش حبش حجاب بر دو یک تنه — باسپر آتشین روسی خنجر گذار
تا بحساب جمل زمینه نیست گل — تا نبود مست شب گل به نثارست خار
باد بتا میدهی چشم معشوق تو — زلف عروسان فتح در تتق کارزار
گرچه درین بحر شعر یافت بسی عقد در — شاهد معنی نیافت بهتر ازین گوشوار

در مدح سلطان محمد شاه بن تغلق متضمن تعریف اسب و قلم

محو شد نقطه ز دایره مینا را — خز خط جام میار از پی عشرت ما را
نیست آن زار نیلک کرد نهان لاله زرد — روز مه بر فکن آن سنبل گل فرسا را
روی مه را نبد نور ز آیینه خویش — گر بخورشید کنی عرض رخ زیبا را
حلقه زلف تو تا چند پریشان دارد — دل سرگشته و آشفته و پر سودا را
آنکه خال رخت چند بر آتش دارد — مرغ پر سوخته جان من شیدا را
ترک مست تو که پیوسته کمان ابروست — جان خود ساخته زنگی بچه مینا را
شعر حجت آن نفسی شد که بیان کرد — بسته لعل تو در شکر گویا را

چرخ از خط تو در تاب شد آن دم که کشید | بر مه دام صفت مشک تر بیارا را

تر بیم الفت که آشفته شوی گر گویم | از پریشانی زلف تو شه والا را

آن شهنشه که بجان بخشی شاهان جهان | برد خاک در او آب رخ عیسی را

وان سلیمان که ز طغرای نفاذ امرش | برتر از بار نهد باد و سر یارا را

وان کزلی امر جنیبت کش او از سر چرخ | صبح چون شوه اشهب نهد تیرا را

تیر مینا سپر از رفعت قوس در او | در تری دیده شیر رم او ادنی را

در تک خندق خود دیده یکی برگ کبود | قلعه حشمت او نه ربض مینا را

تیغ گو برق سر خنجر او دید از رحمت | چاک زد بر تن خود پیرهن خارا را

خسرو روی زمین شاه محمد که کفش | قطره یافت ز موج دل خود دریا را

آنکه از نعل سمند تو فلک بر سر او | حلقه در گوش کشد آینه رو لالا را

آنکه گر گرد براقت سوی چرخ آرد باد | نور بخشند بران مردمک اعمی را

آن جبین جبهه و شب پیکر و خورشید مشیر | که در امروز پس پشت کند فردا را

او سپهری که ز مشرق اگرش ناگوئی | جز به مغرب الف وصل نیفتد پا را

قلم کام روائیست زبانت که بلوع | جزو در اثبات شهادت ننویسد لا را

گفت آن بحر که از غایت مد ماهی زر | پیش بانون نکند ضم سخن دربارا

ماهی کلک ترا بود عجب بیت که نهاد | آسمان بر خط محور ... اندر ما

مرکز جاه تو گر عرضه دهد عرصه خویش | عوض نقطه نهد دایره عظمی را

ز آستان تو بصد رتبه فرو تر دیده | چنبر چرخ سر کنگره ... را

وقت آنست که از ساغر چشم افشاند | خصم ... ز رانده ده رخ صهبا را

هست وزران شبان بتن آتش گریان | با عدو تو چه گرمیست تب ... را

به گر آتش تیغ تو بر آب زر و خشک | خاکساریست که بر باد دهد دینارا

بنجاه ای که برین لوح زمرد وشش او — ازکلک میم زراندود و دو نون طه را
گه سر قاف جلالت عرض نقطه گرفت — وسعت عرصهٔ نه دایرهٔ بالا را
قطع شمشیر سخن باد به اعدای تو باد — گرچه در عهد تو خود سهو بود اعدا را
زانکه در رزگه تیغ گذاران سخن — مقطع شعر نفتند به ازین دانا را
در شکر ریز عروسان عبارت نفتاد — گوشواری به ازین دانهٔ سخن پیرا را

در تعریف قلعهٔ دهلی و مدح سلطان محمد شاه بن تغلق

سواد قلعهٔ دهلی اگرچه در دنیاست — هزار بار فزونتر ز جنة المأوی است
چه قلعه ایست که قوسی ز حلقهٔ در او — محیط نه ربض هفت طارم اعلی ست
به پیش قلعهٔ ایوان بارگاهش قاف — نمود کمتر از آن نقطه که بر سر فاست
چنان هوای درش در علو غلو دارد — که قصر قیصر پیش از خشت آستان سرا ست
به پیش بحر سوادش ز بسکه موزون است — ز روی معنی هر بیت او براز شعری است
بانگونهی که بنیاد او به از بر ست — از آنکه تختگه شاه والی دنیاست
خدایگان سلاطین محمد تغلق — که کمترین غلامش هزار چون کسری است
تو آنکه سنبل مرغول بر کنار گل است — بعارضش توجه و آفتاب را دعوی است
دهان تست که موئی ز ذره فرض نیست — میان تست که گوئی هیولی او بیت است
کمند زلف تو بر آفتاب بازیچه است — خط سیاه تو بر طرف ماه با معنی ست
ترا نبات از آن رسته شد بگرد شکر — که بر کنارهٔ لاله زمردین افعی ست
دو مار زلف تو ایمان شکاف چون کفر — خمار چشم تو مردم فریب چون غولاست
مرست طبق زرد و کاسهٔ نعمت — که سالهاست که لعل مذاب اجرا است
تو شام زلف ترا بر نهاده روشن شب — که بر کنارهٔ خورشید سایهٔ طوبی است
رخ تو نیم شب قدر یا مه عید است — لب تو خاک در شاه یا دم عیسی است

تویی که قدر تو برتر ز طارم اعلی است | نصیب طالع جاه تو عطیه کبری است
گشاده علم ترا آستی که رایت ز … | سواد آیت اقبال و غره بشری است
بنی شبال از آن فایق تو در عالم | که ذهن پاک تو کشاف معضلات است
فلک ز مهر تو هر صبح چاک زد خرقه | ببین که پاره او را ترنج زرد بوست
اگر چه خصم تو در شست منجنیق بلاست | ولی ولی تو ز سر مست مستان بلاست
چه قلعه ایست جلالت که باره از وی | محیط اش شش جهت و هشت روضه عقبی است
به پیش قصر همایون تو رواق سپهر | چو حبس خانه قارون فرود و محقری است
تویی که از فلکت سایه خدا لقب است | تویی که از ملکت حاکم زمانه زماست
از آنکه هندوی شب جوهری پر سوداست | برای پیشکشت منه مشتری اثر پیداست
و انتظام ترکیب گوهر عالم | نفاذ امر تو چون فیض عنایت اوست
همیشه تا کره خاک خنگ گردون را | بساط عرصه میدان عالم صغری است
دلیل قافله سالار شرع رای تو باد | که نور خاطر تو شمع رهنمای هدی است

در تعریف جشن که محمد شاه در دهلی کرده بود

این جشن نیست مجلس فردوس اکبر است | گر فر عید و طلعت نوروز محشر است
این اطلس مرصع نه تو سپهر نیست | فلک نهم و چرخ هشتم هفت کشور است
این تخت نیست قبه عرش معظم است | این شاه نیست عیسی گردون منبر است
در مصر ملک یوسف مصری منتسب | بر قصر دین محمد جبریل چاکر است
در زیر بال باز زر چتر آل شاه | هفت آسمان زنگ مگس سبز کمتر است
عنقای ما حبیان که چو مژگان کشیده اند | هر یک هزار اختر خورشید افسر است
زان جا گوشه مجمر زرین میان صحن | از بوی او مشام ملائک معطر است
دود سپند سواد دیده حوران جنت است | عطرش بخار غالیه حوض کوثر است

چون بیت گوهر پیکر شد بیت نغز
عید آمده برای تماشای جشن شاه
نوروز نیز آمده آورده عیدی
این مهر پیش ترازو شرف گرفت
خاتون نوبهار شده پای کوب جشن
در عرصه زمانه هر جا که راستی ست
سلطان کیقباد غلام آن سکندری
افعال او موافق رای امام شد
ای هر که پشت هدی از روی فخر
نه سقف بیستون کز شش روز شد تمام
هر آیت کمال که پیش از تو حکم یافت
آیین های حشر ترا او هوای ملک
از دام انتقام تو در شایان عدل
هر کس که چون قلم نهد بر خط تو سر
چون حلقه خاتم آنکه بر در تو پشت حلقه کرد
باز از تیز ظلم ز عدل تو کاسد است
شکل جزیره بر لب دریا بهانه ایست
تا منهزم کنند سپه زنگبار را
در پیش آب تیغ تو کمتر ز خاک باد
تیغت میان معرکه شد تیر آسمان
بر سمت اختیار تو باد مدار چرخ

درگاه شه نمونه صحرای محشرست
بر رشته طالب پروانه در است
یک سبزتر ده کاهوی زردیش زرست
کانجای وزن مشک بکافور همسرست
موی سیه بقدر سفیدش برابرست
آن راستی بعدل شه دادگسترست
کز آب خضر خاک در او فزون ترست
کاقوال او مطابق شرع پیمبرست
نعل نگار در تو از تاج سنجرست
در گوشه هزار ستون تو مضمرست
آن حکم منتسخ شد و آن نسخه ابترست
نه بال چرخ رشته یک گوشه پرست
شهباز در حمایت بال کبوترست
در دستمال حادثه مانند مسطرست
دیوارهای خانه نگین وارش از زرست
پهلوی چرخ شب فسق ز زر بد تو لاغرست
شعر رمیده ایست کز کف تو خاک بر سرست
شمشیر زر که در کف سلطان خاورست
آن آتشی که هر شررش قصر قیصرست
کانجا که او مقام نماید دو پیکرست
تا قطب را مکان طرف خط محورست

در مدح محمد شاه و بیان ضعف حال و بیماری خود

وجود بر خیالان دکمال نقصان ست / که پیش بدر هلال آفتاب تابان ست

ز صبح خواب و خورش نی و هر دم از آتش / سفید آینه ماه همچو قطران ست

ز لاغری ذره را ماند و چو مردم چشم / درون خانه خود هم بحیله گردان ست

ضعیف تر شد از آن موی دیده که ز درد / در آب دیده خود خوار و زار و پنهان ست

ز مردمک کم و چون مردم از سودا پوشد / برنگ پرپلسش هفت تای خفتان ست

درون سینه منش تب نیافت تا گیرد / اگرچه ناله نمودیش که ره گریبان ست

چو بویش از سکی باخودش بخواهد برد / بهر کجا که صبا را بهوائی جولان ست

بشکل تار بریشم که در بر چنگ است / نزار و زرد و پر از تاب و سخت نالان ست

ز رنج ریش که از نیش عقرب آمده پیش / ز درد خویش بخود بر چو مار پیچان ست

کمان مثال از آن روی پشت او گشته است / که در میان دو بازوش زخم پیکان است

چه از گرانی رنجش سکسیری آورد / طبیب گفت که این از خروج بحران ست

طبیب گفت که آثار علت سوداست / حسود گفت که سرسام زهر ایشان ست

حکیم گفت که از روی وقت طالع او / چو زلف تیره و آشفته و پریشان ست

قوی ضعیف شد و سخت سست نبض رقاش / لبش کبود شد و چشم رود گریان ست

خبر بخسرو عالم رسید در ساعت / جواب گفت هنوزش بقا فراوان ست

هنوز خاک در ماتمش سرمه چشم ست / هنوز آب لب نامش آب حیوان ست

هنوز بر در خوان دود گلخن نامش / سواد سلسله زلف شاهد جان ست

دعاش کرد شهنشه بحق که جان بخش ست / شفاش ده که مرا بنده ثناخوان ست

ز آب مرحمت خویش بخش برگ و نوا / که شاخ گلبن دین را هزار دستان ست

شفاش داد هم اندر زمان خداوندش / که او بجان و دل و تن غلام سلطان ست

عدو چو شمع ازین سوز شد بگریه دچار
ز مهر خدمت سلطان چو صبح خندانست

خدایگان جهان کز مهابت تیغش
میان هفت سپهر آفتاب لرزانست

شهی که خاک در او بدیده شاهان
هزار بار فزون تر ز آب حیوانست

شهی که بر در او پرده دار فغفور است
شهی که بر سر او چتر از خاقانست

شهی که تابع امر خلیفه عهد است
شهی که رافع رایات شرع یزدانست

بسطح دایره جاه او یکی نقطه
محیط نه رفرف چار طاق ارکانست

چراغ دیده بهرام کاستان درش
فراز کنگره هفت طاق کیوانست

همیشه تا که شهنشاه هند را که مه است
هزار کاسه زرین گرد یک خوانست

همیشه تا که بمه زر قرب خورشید است
چنانکه راستی روز و شب بمیزانست

بگرد درگهش از خیل خاکروبان باد
هر آنکه در خم نه طاق و هفت میدانست

بدست همت او نشأه محاسن بدر
که او چو قلب اسد کلب راه دربانست

در تعریف روز و توصیف آفتاب

آن دم که می‌خندان نگر دستار زرین بر سرش
خضری مبارک دم ببین دریا تجلی در برش

هست خضر خوش لقا خور چشمه آب بقا
یکدم بخورد از باد اش ظلمت بروان شد از برش

زان روی کاینه است صبح اسکندر آمد دست صبح
ل خسرو عین است صبح از زر کلاهی بر سرش

زاغ سیه با بیضه‌ها بسکه در بازی در هوا
بر بود ناگه از قضا سیمرغ زرین شهپرش

چون از دم گربه آهوی زر بر درآمد پشت
افتاده شد خون جگر بر روی خاک اخضرش

برداشت گردون تیغ زر ز کهکشان را کمر
کز جار زنگاری سپر بگذشت نوک خنجرش

آن دم که طاوس آسمان برداشت جام زرفشان
بر دوش افق سوی دهان بر باد بر ساغرش

در تعریف قلم

آن زنگی گریان نگر زلفت دریا در برش
وان ابر برق افشان نگر برف باران گرد سرش

ترکی میان رومیان لنگی سخن چینی بزبان | در روی هیمالد از آن سیماب خاکستر وش
گر سوی تاریکی رود آب بقاش از سر دود | زیرا ست دم مغفرش شود آینهٔ اسکندرش
آن شاهد عودی نقاب آورد چین در ناب | وز سرو آمد از شتاب در باکستان تند معجرش
بر مه چو از زرینه تیر آویزها بندد قمیر | طفلی بود بر روی شیر از دیده ریزان جوهرش
آن ماهی مشکین زبان و پیچ دریا شد دلش | بر چهرهٔ ماه از دهان ریخته مرمر غبغبش
آهن ربانش میدهد زر طیلسانش میدهد | نقره سکانش میدهد در بزم شاه آشوبش
در خنده گل روی مرا زر دهین فشاند شکرش | وز گریه مه بندد مرا سیماب ریزد بر زرش
این نرگس پرفتن از مهر آن ماه ختن | بنهد وست سیمین پیرهن جگیان ز می بر تش
سرو مرا بر گرد مه حلقه زند از سنبله | چون افتد آن مشک دوته بر طرف گلبرگ ترش
آن بسته خندان نگر زان چشمهٔ حیوان نگر | وان لولوی پنهان نگر در آتش جان پرورش
در عین بسته شیرین بر برگ لالهٔ قیرین | وز سایه چند نخیر بین بسته بر اطراف خورش
تا شور افتد در جهان در بسته دُر دارد نهان | تا تلخ گردد کام جان زر بسته نبات از شکرش
بر لاله عنبر بخته بر صبحدم شب ریخته | سر زیر بین آویخته از ماه نو صد اخترش
آن دم که زد آن بیوفا بر فرق دل تیغ جفا | کردم دل مجروح را مرهم ز مدح داورش
معالی امیر المومنین سلطان محمد شاه دین | بل آفتاب مهر و کین از ظل یزدان افسرش
در بین جنت آشیان بر جبین کیوان آستان | یوسف رخ و عیسی مکان و نوح ملائک چاکرش
پیش رخ ماه آسمان ترکیست ازرق طیلسان | از نقره خامش کمان وز زر بخته مغفرش
قاف از ثباتش سنجره قلزم ز دستش قطره | عرش معالی ذره از عکس رای انورش
گر حکم راند بر ملک آید ندا الامر لک | ور جام خواهد از فلک خورشید باشد ساغرش
مهر و مه پای عرب و کشتی زرین عجب | منحوست کاید سوی لب تند پنج ماهی بر برش
از گاو در عرشش نشان وز تیغ در ماهی دکان | با شه رخی سوی ذوات بزم افشرته مهرش

ای صفدر عرش آستان طاق درت را این شأن
وسنبت از آهنگشان جیب خط محورش

از عدلت ار بود وابر جانها و ز شور شرے
این مطرب پرده رای بیچ بودی شوهرش

شاها بعز اعظم توئی فرمان ده عالم توئی
گاه سخا آن یم توئی کافلاک باشند عنبرش

در گلستان آزر شاخیست ز مداح تو
گر ثابتیست دار و او تا آب عشرت پرورش

در مدح محمد شاه تغلق و اعراض شب و روز و خیالات افلاک و تعریف

شب بست رونق و کلهٔ رود بستر ش
شب بدوی لباچه گلریز در برش

رومی همین یان شب زنگی نژاد را
بیرون کند ز غنچه عالم بخنجرش

زاغ سیاه را ز هوا در ربود باز
عنقای سبز بال ز راند و ده سهیرش

باد صبا بهر ده وارست و شیفته
زان دم که زیر دامن صبحست مجمرش

شب سایه دار بود و بوی خطا بعل او
نغمه سرا است مرغ سحر بر دف زرش

مار سفید مهره گرفته ست زیر دم
تا چون عمود شاخ گوزن است بر سرش

آهوی شیر بیشه ز هم گرگ در دهن
گرفته و روان شده دائم برابرش

این منزلت که داده شد آهوی ماده را
بر شیر نر شناس ز شمشیر داورش

آن ماه را که زیر بلاست اخترش
سنبل دمید بر طرف لاله ترش

گشت بر درج لعل فصل زمرد پدید
یعنی نبات رسته شد از تنگ شکرش

مهمان کنم خیال خوش را بآب شور
در کاسهای نقره بر سفره زرش

بر شاخ زعفران که ز زرین دو دانه شک
گر برد بر گوشه کافور عنبرش

بر استاره بخت شفق چون طلوع کرد
پیروزه میانه دو بال معنبرش

تا از مه دو هفته خود دور ماند مه
تا ده چهار هفته فزون شد ز پیکرش

آن ترک چشم مست که تیغست در نیام
خون ریز دانچنان که تو گفتی که کافرش

آن زلف را که بر گل تر شاخ سنبل ست
و آتش ساز برده ز شاه مظفرش

آن بحر بی‌مین که قطرهٔ آب ست در برش — (مطلع) او جمله تن کفی ست نهنگی شناورش
کف بر سر ست قلزم از آن بحر روز و شب — وز جوهر جزیره نگر خاک بر سرش
گر آن نهنگ تیز برون آید از میان — آب روان کناره نماید ز آذرش
ماهی او زرست و نهنگش زمرد ست — این یک زبان و آن دو زبان هم مسخرش
ماهی اگر دمی بسخن بسته کشتی کند — وامی نهند بر دو لب از مشک اذفرش
سیمرغ شاخ از محیط بسر بر آورند — تا دانه‌های دُر ز تر افتد ز خنجرش
مرغی زمرد باست که در آشیان نشیم — تا شد ز قار پر سر منقار شهپرش
زر و زبان بریده سیه روی و سرنگون — هر دم نگر چو خصم شهنشاه کشورش
آن حاکم زمان که در القاب سلطنت — خواند خلیفه اعبد مجاب بشیاغرش
وادیش حکومت همه روی زمین امام — از شرق تا بغربش و از بحر تا برش
وقت غروب تا نبود نقص طاعتی — در عصر عدل پرور و انصاف گسترش
خورشید را ز جانب مشرق خبر دهند — زالی که باغ امر کُنا ست در خورش
گردون بهر مهی کشد از مهر او دو بار — در گوش خویش حلقهٔ نعل نگاورش
ای بستت آن محیط که یک قطره — وی قدرت آن سپهر که خرجیست اخترش
از شهر دولت تو اجل را برون کند — روی سیاه کرده فلک با برادرش
بر جبین دیده و سر تیره خاک در ترا — از فرق کاینات لعبد میل برترش
تا وقت شام میوه زبان هیچ شوییه را — با غنچه بر کنار نهد چرخ اخضرش
بادا چو غوره دیده خصمت سپید دل — در تاب غم شکسته دل غصه پرورش

در تعریف ممدوح خود متضمن تعریف ابر و خیالات دیگر

سیه میل ست خنجر زن خنده آتش از که تا — افتد از سیمها آتشکش و از نعرها شد
ز جلس پرده ساز و عماری ز راند و — چو در ربعت چتر مهر باشد

زهی دیو شهاب افگن که با خیدان سیه روی | بشد طرب به تیغ تیز کافر با لغامش
بفتح الباب بگشاید در رحمت ولی بر دم | طناب خیمهٔ زرین ببندد در رز فزان نامش
اگر بر روز زر آرد بپوشد چهرهٔ خود را | اگر در شب روی آید بود بر روی مه گامش
از آن لعل و زمرد گشت طشت خاک را تا | چو مروارید می بارد ز اندام سیه فامش
رخ خاک آب از گیرد هوا چو گشت آتش | دف زر پرده زو یابد رباب ماه از نامش
چو بحر دست شه او دید در عین بی باری | بگیرد از حیا خو بهای تر از بغت اندامش
چو با انقطه عالم که با آن پر دلی دریا | همه تن آب شد از شرم فیض بخشش عامش
چه تیر ست که در آتش پلنگ آسا است اندیش | گر زد مرورا در برج خویش بهرامش
مرا ور آهو زردی و دمه درم گرگی | سر موی در عقب پویان سگان گوشه بامش
ز سیم خام میبارد ز هر ماه یک طوفاش | بزر پخته می ناید در دست فلک از خامش
شبه انجم گشاه هند گویا نسبتی دارد | که بر دروازه هر دو ره راند و دست ضرغامش
بر فرزرم خاتون ظفر گیسوی حوران را | بجای پرچم آویزد از فرق اعلامش
سمندش با دو آتش پای آهن خای خار اسم | که گردون گوشه باشد ز قوس حلقه کامش
زهی اسکندر آئینی که در میدان آئینه | قبای سرکش ز لفت جامه خام شد از امش
عجب من کان سیه دلی سخن چین را ملک چین | گرفته در شکنجه همی آید از نامش
بر هم آورد از ظلمت خود و لقمهٔ اخضر | اگرچه از لب بیم گشته هر دم خشک تر کامش
به تیغش بند بر دارد و سر بند اگر کاهش | سیه سازند روشن را چو خصم آل بهرامش
خداوند خداوندان محمد شاه بن تغلق | که شاهنشاه هفت اقلیم خوانند اهل ایامش
دو صد ملک سلیمان کم شود یک صف جنگش | دو صد خوان فلک یک کاسه گر کند روی عامش
شهنشاهی که در رفعت به بزم سلطنت گشته | مهیا چرخ را حاوی حباب جام جمشیدش
حسامش قطره آبی است بسته در میان خنجر | که میگردد به این تر حلق بدخواهان ناکامش

بسوخت زبان نبدی کند مرجان اعدا را
که مینائی ست پر جوهر زبان لعل شتابش

اگر ماهی زره پوشد که دریا خواست کلک او
نهنگ بحر دان کاتب قلمدان خوبیت حمصاش

دران موضع که در پای خاک بر گرد ابر آتش
اگر از ناخنان جوئی خبر زیست از نامش

هی سلطان دین پرور چهی خورشید عالمگیر
که از مه طاس پرچم بست بر اعلام اهالش

در اتمام امور ملک دین از بارگاه قدس
چو فیض علت اولی رسد پیوسته الهامش

الا تا خط مغرب را شفق شد سرخ اغراقش
الا تا لوح گردون ساز از زند و دست ارتقاش

کتاب زیج شاهی را که از وی معتبر بود
چو تقویم کهن منسوخ باد آیات احکامش

در ثنای ممدوح و تعریف محبوب

ای شام سیه زلف تو بر مه شده سرکش
شمشاد خطت از گل سوری شده مفرش

یاقوت به آب از مدد آن گل سیراب
خورشید تاب از غم آن چهره مهوش

هر دوده که خط تو کشد بر ورق ماه
دودلیست که زد در دل هر سوخته آتش

چشم تو که از غمزه زند تیر جگر دوز
ترکیست کمان بر سر هندو بچه درکش

تا پر بجگر در شد و پیکان بدل رفت
هر ناوک جان دوز که انداخت ز ترکش

آن عقرب شب رنگ که مه منزل او شد
صد نیش زده بر دل ریش من غمکش

با باده تو حقا که جگر سوختگان را
در سینه سر نیش تو چون نوش بود خوش

درکش قدح می که جنیبت کش گردون
هرای زر اندوده برافگنده بر ابرش

بر طاس فلک ساغر مهر که نهد خور
هر صبح بیاد تن خشت زده درکش

در تشنه لبی آتش اندیشه ایام
از خاک در شاه جهان آب تقاضش

آن شاه که در معرکه خاک سم رخشش
تاج سر رستم شد و آب رخ آرش

ماه سر منجوق کمانش بسر خویش
آئینه زریست برین طاق منقش

ای بیت جلال تو سبق برده ز آفاق
زان سبز کبوتر که بود نامه زرغش

در قصر همایون تو گر عرصه سقفش | طول فلک از عرض وی افتاد پی ارش
حاسد چو ستون نیست نپاید که سرش را | بحار قضا زد و قلم زد تبر تیش
تا وقت قران با سپهر خور تقارب | پنهان شود و تیر شب از دیده آدمش
تا بر سر هندوی شب از جرم خور صبح | زربفت عمامه ایست که سیمین بودش فش
خورشید بقا بادشه و روی عدو را | از خسف چو ماهی که برآید زه کش

قصیدهٔ دیگر

خور چو نهد قرص زر بر سر این سبز خوان | سفره گاز زر را باز کند شب نهان
بشکند این قرص زر بر سر این سبز خوان | کاسه سیمین ماه بر طبق آسمان
چشمه خم بر دلای دحی را نجاک | زانکه میان محیط از دو طرف شد روان
در عمل ساحری کرد عزیمت خطلت | مار سیه حلقه زد بر طرف گلستان
چشمه بابل سیمینج مه نو نوست | تا به تر آکند بدر شفق خورقران
نیست جز ابروی تو ماه نوی مر سپهر | نیست بجز چشم تو مشتری در کمان
آن نه خط و عارضت آن نه بنفشه و گل | شاخ تر سنبل است بر ورق ارغوان
ترک تو خفته مدام در خم محراب مست | هست بران معصیت روی سیاهش نشان
مردم از انصاف شاه مایل طاعت شدند | پیش بروی فساد چشم گشادن توان
خضر سکندر نگین جود مسیحی جبین | شاه ملک آستین ماه فلک آستان
شاه محمد علم ماه ستاره حشم | آدم موسی قدم حیدر احمد توان
پرچم مخروطی تو در شکن خود گرفت | گوشه خورشید را چو خط دستان
ای که بروز نبرد خنجر بهرام چرخ | پیش تو چوبین شود وصف کند چوبین
روز وغای تو مرگ مالش پای عدو | در شب عدل تو گرگ مالش پای شبان
حلقه درگاه تست دایره کاندرو | کم بود از نقطه عرصهٔ هر دو جهان

روح قدس خواست تا روی نهد بر درت — بر شده صد ساله راه از رقم لامکان

تا زده بر چار زن جنبش نه شوهر ست — تا در عالم نزاد مثل تو صاحبقران

ور به سحرگاه بست رقیه الیاس و خضر — مفلس درگاه تست خازن دریا و کان

بحر عقولی نه در شهر علومی نه در — باغ امانی نه گل روح امینی نه جان

هر که کشد چون قلم سر ز خط حکم تو — روی سیاهش کنند چون ببرندش زبان

خیر و شر ملک را حکم ترا داد امام — گر تو سرافراز شد دوده عباسیان

تا ز خروش خروس بر سر طشت کبود — بیضه زر افگند زاغ سیه از دهان

پایه تخت تو باد بر سر هر نه فراز — قبه چتر تو باد بر سر خور سایبان

در مدح سلطان محمد تغلق و تعریف و توصیف خوبان

تیر چمین در رگ جولان ز سر تیغ کشان — ای بهی تیر کزو گوشه نشین ست کمان

سهم این تیر خیابان رفت که در قاده باغ — شاخ زرین سپر آویخته از نوک سنان

زاغ کولی بچه عندره سیمین در بر — در نوا کرد سراپرده ز بیفت خزان

دربر شاید آتش ست شکرگون مخمل — گوی او میست ز رو زخم مشکین چوگان

سیب شکل زنخ یار و بهی لب یار — کز برون لعل بمانست و درون سه فشان

نار بردار برآورده سر خون آلود — وانکه بیدست کشد خنجر زرین ز میان

شکل امرود و عود دست بهم رو یاروی — جانب نای روان بهر نوای دل و جان

دیده ابر در افشان چو عقیق لب یار — ساعد باغ زر افشان چو کف شاه همان

مطلع در تعریف محبوب

ای بت ماه خد و مار خط و موی میان — چند آخر بکجی موی کشی کوه گران

سیب رنگی صنمی جادو رسے کلے در بر — چون عروسان بعبیر و آیه رومی بچگان

شکن زلف ترا لاله تر شمشاد — لعل دریاش تر یخیه در آتش پنهان

قطعه

دره نور و زبهر تیغ فنا بادا
خیز چون صبح و فی زن شکر خنده و می
شفق مه بسو بیدین نرود تا نکند
کشتی زر چو بدریای نگون غرق شود
هر که باده ز خمستان الهی نوشد
حاکم روی زمین آنجره هفت اقلیم
ای فریدون فر داراش و پشن و سام حسام
چون بزرین کله و سبز قبا با همه جاه
نیست از بیم سر تیغ تو جز خط و شکر
نیست جز کلک تو طوطی شکر منقار
چون کمان دید که در جوی عدو شد تیرت
قرص خور آتش از آن تیز کند تا هرگز
ای که از عدل تو شیر اجم آهو بره را
بخلاف تو اگر دشمن بدین دم زد
که همین بست از شر نار مجوسی یاقوت
گر ببجاده رسد عکس نگین تو شبی
در تصاعد کند ای گرد براقت سوی چرخ
ای ثنای تو سر فاتحه دین فرد
باغ فردوس چو بزم بیارای و ببین
وقت آن شد که رسد مایه الغات
زر گر ماست درین یکشبه عقد گهرم

کاز حجم … این قصیده در یکشبی گفته

در دل بدر اگر مهر تو گیرد نقصان
هیچ کو ساغر زر بار برآرد ز دهان
یک شبه چارده با پنجه هلال تو قران
حمد آن گن که نماید بسو لب جولان
در خورش ساغر خورشید چو کف شاه جهان
خسرو تختگه کل ممالک سلطان
آبتین آب و نوید پدر گشتاسب توان
همچو نی پیش سر کلک تو بربسته میان
کاغذین جامه کسی بر سر بازار جهان
از سر و دم زو ریا روده از هندستان
هر دم از خانه برون میکندش از پی آن
نرسد دشمن بی آب ترا دست بنان
بی زبان پرورش در دهن غنچه زبان

قطعه

نیست گلدسته اقبال ترا هیچ زبان
فارغست از ضرر صرصر وی باغ جنان
در کشد خرمن مه را از ره کاهکشان
چشم عقرب شود معدن نفخ زر مران
وی دعاهای تو سر سبحه هر بیزدان
نقل و شکر مطلب شعر مرا گیر و بخوان
هر چون صبح بخندد کاسه بر سر خوان
هر پیرایه مدح تو زخاتون بیان

تا بر زمین ز خورشید مزین باشد	صبوح زر زده بد رام زر اندوده عنان
تا بود زاغ ... اصل مزوق	چو تنگ شاهین زر اندوده و ... مزیران
باد ... ضمیر ... تو ... برگ	خصم بی برگ تو چون برگ خزان ...

در کیفیت رفتن به قلعهٔ دیوگیر و اهل ساختن پادشاه آن قلعه

بسال دولت تسه بود غرهٔ شعبان	که سوی مملکت دیوگیر شد فرمان
خطاب کرد که ای بدر با جمال ملیح	به نیک روز روان شو چو رستم دستان
نصیر باد شما را ... در مقصد	حفیظ باد شما را خدای هر دو جهان
تو دیوگیر مخوانش که دولت آباد است	که چار طاق در او هست هشت باب جنان
ز خط مملکت ار چه یک نقطه است	هزار مملکت جم در او شده پنهان
حصار او ز علو آنچنان غلو دارد	که حلقه در او هست آسمان سندان
فضای صحن یکی برج چار ارکانش	محیط نه رقص هفت سبز شادروان
نوای نغمهٔ اطروبه نقابش شنوند	ز طوطیان شکر خای بر سر البستان
فضای او چو رخ یار پر گل و سنبل	هوای او چو نسیم بهار مشک فشان
خراب او که ز چنگ عتاب بر دو نوا	چو حلق نای و عروق رباب خوش الحان
ز روی روح فزای سراب او برده	چو خاک درگه ما آب چشمهٔ حیوان
چو ماه رایت اقبال رزم ما کرده	به تیر چرخ سپهر تیغ کوهاش قران
چو لعل بدوست نبات ... او بسته	چو آب چشمه بعمات قلات او مرجان
از آن ...	به خاک بر در دارای ملک قسمت خان
شهید ... دهان از زبان ما گویند	گرامی ز گوهر لطف لب شکر خندان
فروغ آینه سینه مبارک تست	شروق پرتو شمع معارف سبحان
تو ای خلاصهٔ اهل ...	تو ای نقاوت اهل عراصهٔ انسان

کف جواد تو آن قلزم گهر موجست | که قطره بود از وی محیط بی پایان
بیا و بر لب دریای وصل خود ما را | به بحر بینش با لبهای خشک تشنه ممان
اگر تراست بر اوج جلال خود منشا | چو آفتاب بسوی شمال گرد روان
بیای و سپه بینمت ببیاض ید بال | سواد خلعت و خنده امام زمان
بیا جوان شد و بگرفت بام چشم بنه | بیاض آیت منشور والی دوران
خلیفه بحق احمد امام ابو العباس | که آفتاب زمین ست و سایه یزدان
ز عدل اوست که میگیرد آهو زرین | بهر سحر دم سیمین گرگ را بدهان
ز سهم خنجر او دان که تیر سوخته دید | میان هفت سپهر آفتاب را لرزان
تو جهد ورز و بدرگاه قاهره پیوند | ازین سپس تو و ماه لقای جاویدان
چو این خطاب ز ما پیش خان فرو خوانی | بدست بوس و آتش چو خامه سجده کنان
بهر خطی که کشد سر نهید همچو قلم | بهر عطا که دهد جان دهید بر سر آن
همیشه تا که شه انجم از ولایت شرق | بملک غرب بیک روز میرسد آسان
زمین تابش خورشید شرق لم یزلی | مباد از سر خان دور سایه سلطان
منظره شکرست اینکه بدر حاجی گفت | سمیطه درست اینکه سفت فخر زمان
چو در خصوص شود موکب جلال نشان | بسوی تختگه شاه بحر و بر سلطان
خبر کنید جهان را که خواجه می آید | چو آفتاب منور ز سایه یزدان
بصد هزار پیاده بصد هزار سوار | بصد هزار سنان و بصد هزار کمان
جمال لعل وش خواجه در عماری سیم | چنانکه ماه رود در طریق کاهکشان
رکابدار قمر تیر چرخ ترکش دار | تبردار خضر را ابر چراغ زنان
بنقد سعد شود مشتری او بر جبین | به تیر رای اگر در کشد کران گمان
بگاه حمله بگیران سعد ارسش ارخواید | ز کام پیل بیکدست بر کشد دندان

وگر پیاده او بر زمین فشارد پای / بپای گاو زمین چون طبق فتد گوهان
به نیزه این کله مه رباید از سر شب / به بیلک آن کمر کوه بر کند ز میان
وزان حشم شده گم صد هزار جم بخدم / وزان سپاه در آمیخته فرشته بجان
وزان حشم دو مسیحای موسوی سخنند / همه بعمر و بدولت چو بخت شاه جوان
خدایگان سلاطین محمد تغلق / که آفتاب سخا نیست در میان جهان
همای چتر ورا سایه بر سر خورشید / لوای قدر ورا پایه بر سر کیوان
همیشه تا که ز باد است آب در زنجیر / همیشه تا ز حباب است باد در زندان
همیشه تا که الف راست عین گوشه دل / همیشه تا که ضیا کاست چشم را ز دبران
عدوی بارگه شاه باد در شب و روز / چو ماه در ورم و دق چو مهر در یرقان

در مدح محمد شاه بن تغلق و خیالات چرخیات و فلکیات

ربانز آشیان مخلب چو مرغ صبح شد نالان / غراب شب پر زر طشت گردان بر دهان
گر باز از دهان صبح جام زر پدید آمد / که مرغ باده را چون کبک شد منقار افشان
نسیج یکشبه زار از رونق شعر سیابی / کنار زر نقش بند روح تا بنگه زرکان
گمار مشتری میکرد سعدا جوهری شب / که زهره آن ورستوز زر پدید آورد در میزان
نهان شد مشتری از بیم سعد وار میان / فرو بسته بهادان گوهری را در دکان
تو گر نقد روان خواهی ز لم قلبیست ما را / الف قست ... دل
ندارم وجه زر جز اشک و نقد عین تا انست / مزن ...
مرا بر ساحل دریا ز موج خون دل گشته / ...
ترا بشنیده گویا نبالی رشته از شکر / ...
دو حاجب روز و شب پیوسته در بند از حیرت / که دایم ... ساز ... محراب مستان
بجز چشم خود از مردم نمی روی مستی را / ز بندل خسرو عالم یگانه حاکم دوران

ورشت زر رواجی یافت بار از چشمهٔ حیوان زروی زن شد کافور و مشک زر و بستان
چو مه بالای ترک روز شد حد سیاه شب فزونی سوی حد آید چو در بالا فتد نقصان
مه از میزان عدل شاه انجم راستی بجست گهی و جانب چین شد فزونی سوی هندستان
اگر خورشید را شید چنین گفتن مجاز آمد بتحقیق ست شاهنشاه هندستان مه تابان
خدیو مشرق و مغرب محمد شاه بن تغلق که خورشید ست از تیغش میان سیر لرزان
وران روز که از گرد سپه ابر سیه جوشد زبرق تیغها گردد هوا را تیرها باران
زنند کوس و سازد برای خصم جنگ گر بسان برق و تازد کمیت شاه در میدان
فتد در های بگرانش قضا را سر قدر را تن گداز و از تف تیغش فلک را دل الک ارجان
قمر در قبضه موسش نگارد صورت و رقه عطارد در سر تیرش سپارد زهر در پیکان
کند ناهید پیرایه ز خود و درع شه پیدا شود خورشید چون سایه بزیر چتر شه پنهان
بیک حمله چنان سهم افتد اندر فضای چرخ که بگریزد از تیرش دو عالم سوی چارارکان
وز آب جاه او بریان سیک گردون وراد حفظ ده ماهی بحر کف یکی ثعبان
باید خود را تیرش ز فرق صبح خنجر زن تاند گرز راز عش ز دست رستم دستان
قبای غم کشند در بر ز قهرش زنگی گریان کلاه زر نهد بر سر ز مهرش رومی خندان
ز رفع رایت تیغش بسر دشمن فتد در چه بدان و جهیکه از چرخ نیابد رو حشر اسکان
برای نصرتش انجم ملایک وار بام رزم بپیش حاجبان صفها کشیده رست یو مردان
زهی جهان او او گرز گاو سار تو که پشت شیر خونی گشته از بار خر تا دهان
آب تیغ شه شد راست روی خاک بر دو که خصم هرگز نه بیند چشم خرد ابرو جانان
بسهم پنجهٔ شیر علم در بیشهٔ رزمت فتد شیر فلک بر خاک همچون شیر شادروان
نهنگ دیل سیاهت اگر دو انیان خاک گست که افگندست بر چرخش ببازی اژدر دندان
چنان با زیست بر فرق زمین از پایهٔ تخت که ساکن گشت این یک گوی با تحریک دیگران

الا تا در خم چوگان مشکین گوی سیمین ست	که جا بی در میان اروی زیر چشمهٔ حیوان
ازین پیوسته روی بدخواهان شه بی آبرو بادا	ازان خم چون سر چوگان [illegible] سرگردان

در تعریف بهار و مدح محمد شاه بن تغلق متضمن چرخیات و تعریف

روان شد باز خشت زر چهار هر شد و میزان	که با کافور گرم از وزن مشک شب شد یکسان
سپر جنبهٔ زنان چون تیر بر مین شد کیش [illegible]	که اینجا بی سپه هرگز نباشد تیر را جولان
ز وصل خود بفصل تیرماهان نوبهاری [illegible]	که چون گل میدرم جیب و چو بلبل میکنم افغان
فروغ لاله خورداد باغ صبح را تا بی	تو لاله از پیاله خور ز لبستان و از خود بستان
می کز صفوت در شب هلال عید را بینی	در ایام کلوخ انداز یعنی آخر شعبان
اگر چه رومی خندان و از ازرق ست هندم	گرفتار در رم گشت ست اینک زنگی گریان
بنزد صبح خورشید ست جمشید و یار جبین	بنزد اختران ماه هست شاه مه‌ستان
درین شش مه چو صبح ای دل بر بام و بی [illegible]	که مه‌ستان را افزونست چین اقبال در نقصان
نه بیند کس گرد ظلم گرد خاک یک ذره	ز تیغ آفتاب ملک یعنی سایهٔ یزدان
رهی خورشید از مهرت شیده چون ذره سرگردان	بگرد شمع رخسارت چو پروانه چراغ جان
ترا در لعل تر از خنده مروارید پیدا کن	مرا بگشت تر از گریه مروارید با غلطان
شدم بی لعل تو چون شاخ شاخ از غم	دل بریان کز من دارم بپیشه با لب خندان
مرا از تب ز غم هر دم کبود و بی نماید لب	ترا از شادی این غم سپید پیدا کند دندان
تنم در دیدهٔ مردم چو موی زرد در جنبش	خطت بالا چو مار سیه بر آتشی پیچان
چو شد دل بستهٔ مهرت کمش جانست کمش تشنه	چو ناوک در جگر دار و مکن ترکش [illegible]
تو شاه حلهٔ خوبانی و شاه پرچم زلفت	بر آن خورشید پیتا چو ماه رایت سلطان
محمد شاه بن تغلق که برتر شد ز افلاکش	نوای آل بهرامی ز اوج طارم کیوان
یگانه شهسوار هفت میدان زمین تنها	که گرد خاک بدگویش [illegible] گشته چوگان

بهی نام و بهی مسند ملک قدر فلک رفعت — خضر علم و سکندر رسد عمر عدل و علی احسان
بملکت احمد مرسل بشوکت حیدر غازی — بصفوت عیسی مریم بهیبت موسی عمران
رهی تخت بلندت را قدم بر تارک کرسی — خهی نعل سمندت را شرف بر تاج نوشروان
تو آن شاهی که در عالم شد از خورشید روشن تر — که شمع دوده عباس از عدل تو شد تابان
تو سلطان سلاطینی و آن حرمت غلامت راست — که مغفر دار شد فغفور و ترکش دار شد خاقان
تنه زرین قبای خور ز فراشان خاص تست — که با نه خیمه میگردد دگر و هفت شادروان
برای مطبخ خاص تو صبح بریان کسوت — سحرگه خیمه زرین زند بر بام هفت ایوان
بساط بارگاه تو یکی بیدای بی سر حد — محیط پنج شاخ تو یکی دریای بی پایان
غباری را که از خسار شاهان بر درت آمد — بگیسوی سیاه حور روبد سبحه رضوان
بده تو غش مساحت کرد نه گردون حصارت را — یکی خشتش فزون آمد ز سه تعد و چهار ارکان
ز کوه حلم تو بر خور گر افتد ذره سایه — ز دور قهر طبعی نگردد میش سرگردان
بدوران تو از ولی مجو دیمش ماه نو — در ایام تو شب دزدی نیارد کرد تابستان
سه تا یک دهت را چو کاغذ از کتب آید — قصب بافی کند هر شب قمر خدمت کتان
وگر آن پای زرین گشید بحر کفت در بر — روان بر روی برف خشک ابر شود باران
اگر دشمن کشد گردن بخنجر خنجرش بردن — گر اندر گردشی گشتست بر انجبان نالان
چو چنگ ار بر است نهد رگ مخالف دست — گر از راه نوا افتد چو پرده بر در حرمان
کسی کز جام احسانت نبرد آن اردی دردی — بخاک پای دربانت که هر گز نیستش دربان
ز رفع قدر تو حاسد چنان افتاد در پستی — که عیسی خواند فاروان را فراز خویش آن
ز نعل بادپای تست بر گاو زمین باری — که افتاد از فسارش چون طبق در پای در کوه
همیشه تا بود در رسم شاهی معتبر این رسم — که باشد خمسه و دقه در سلخ مه آبان
مه تابان ایت باد دائم چون مهر رتبت — که گر خسف نشنید مرو از خیلش و در ان

در مدح ممدوح خود متضمن تعریف صبح و صفت محبوب

نیزه کشید آتشین رومی زرین نقاب | کرد بیک دم درون جیش حبش را خراب
از علم آفتاب قبه ماه او فتاد | پرچم شب را گشاد از سر نیزه شهاب
چون ز خروش خروس طوطی بال چرخ | بیضه زرین کشید باز ز حلق غراب
کبک خرامان من رقص کنان چون تذرو | مرغ صراحی بچنگ در ته دامن رباب
در بر من آمد چو جان دلبرم اما ز حزن | سوی عقیقش روان دانه در خوشاب
از نم عناب او رسته دو رشته گهر | در خم محراب او خفته دو مست خراب
گفت چنین زار کرد کیش به سحر توام | کز دو شبه میچکد بر زر من لعل ناب
گفتمش ای جان جان از من بیدل چنان | پیش چه زلفین خویش روی ز من بر متاب
بر لب ما لب بنه جام صفت دمبدم | بر رخ ما روی نه طره صفت تاب تاب
چهره گشای صور نقش لبت تا ز لبت | بر رخ پروین که دید از دو مه او حجاب
جادو زلفت ز مشک بر گل تر خط کشید | مار سیه حلقه زد بر طرف آفتاب
شور لبی میکنم از لب شیرین تو | پیش شهنشاه ملک خسرو شیرین جواب
عیسی عرش آشیان موسی طور آستان | آدم مجلس جنان خضر سکندر جناب
ای کف کلک بخش تو قلزم و دجله حباب | مطلع | کرد سم رخش تو آب لقا در سراب
شاه محمد علم داده سپهرت لقب | حاکم روی زمین کرده امانت خطاب
دوده عباس را شمع رخت داده نور | مسکن الیاس را بحر کفت برده آب
خلق تو و قدر تو این حسن و آن حسین | آتش شمشیر تو آب رخ بو تراب
بیلکه بهرام چرخ مطبخی خاص تست | میکند آنک مدام بره بر آتش کباب
باز که بر چتر تو بال گشاید بود | کرگس نه بال چرخ زیر پرش چون ذباب
بره که در سایه عدل تو پرورده شد | چون سر پستان کند نوک زناب ذیاب

کلک تو تا بر قسیم شعر سیه بافته — در قصب بوده را گر رفو ماهتاب

عفو تو دیوانه وار گر بدرک در شود — سلسله داران او باز رهند از عذاب

پرده کشی میکند بر دف زرین رباب — جنگ مدار از قدح دست مگیر از رباب

چون دهن خاک یافت لولو مینا فروز — از دهن شیشه ریز لعل زمرد نقاب

قلزم آتش نشست دیو شهاب نگشت — پیل کتاره گسست ثبات برق و سحاب

شام ستاره فشان ابر سیاه و مطر — بدر شفق در دهان صورت جام و شراب

از شعر سیه بر سر ما خیمه زد — خیز تو خیمه بزن بر سر می چون حباب

غم نکند دیده باز سوی کسی کو دمی — از دهن جام شد همچو زبان کامیاب

چرخ مدار و متاب جان کسی را که جست — یک نفس از عمر خویش بر در سلطان ماب

ای نظر بخت تو شمع بقا را ضیا — وی جگر خصم تو تیغ فنا را کباب

دین تو در اعتقاد پیش رو هفت امام — رای تو در اجتهاد پس رو چارم کتاب

نکته تو دقت بیان فرق موئی ندید — جذر اصم را ز صفر بر سر لوح حساب

نعل سمندت که باد حلقه کش گوش چرخ — آب شهامت برو ز قهر افراسیاب

ای بنفاذ امور بر سر تخت سرور — بر همه شاهان عصر حکم تو مالک رقاب

در زمن عدل تو مرقد دهم مرده ایست — پنجه روباه را پنجه شیران غاب

موج عطای تو دیدار دکنش ناب — نیم که کفش برست روز و شب از اضطراب

جهت قاطع تو و تیغ تو کرد گرد ظلم — روی زمین ر هفت شست بیکقطره آب

تا بره مغفرت سالک مرتاض را — توشه یوم الیقین منزل هفتم کتاب

ماه لوای تو باد شمع سرای ابد — روز بقای تو باد هفته یوم الحساب

شاید اگر از کمی کم رسدش در دو سر — بدر چه از مهر شاه یافت نشان کلاب

در مدح محمد شاه بن تغلق و تعریف محبوب و خمریات

رهی ز شرم رخت روی مه گرفته بهق — فگنده زلف تو از شب بر آفتاب تتق
بغمزه چرخ تو نرگس نموده از بادام — بخنده لعل تو نسرین فشانده از فستق
درست گشت که بر چرخ رویت ای خورشید — بوقت طلعت پروین شود دو پاره شفق
ترا ازان دو شکر در عقیق مروارید — مرا ازین دو شبه سوی زر روان زیبق
ز پسته تو بعمر از یکی شکر خواهم — بنخچه لعل تو گیر و روان سر فندق
ولآلی که براوراق لاله شبنم ریز — عذار نازک لست از ترشحات عرق
شکسته شد دل پر مهر ما ازان روی — که برد مینه صبح تو حلقه دار عشق
مقید است بزنجیر زلف تو خورشید — چو بند بر در انعام حاکم مطلق
خدایگان سلاطین محمد تغلق — ابوالمجاهد اعظم شهنشه بر حق
نهاد کاسه زر خور بدین کبود طبق — نماند سفره گل بر سپهر را رونق
قمر ستام مرصع گشاد از ادهم — چو صبح زین زر اندوده بست بر ابلق
بشاه چین عوض اطلس سیاه دهد — فلک عمامه زربفت و جبه ازرق
خط سفید کشد صبح تا فرو ریزد — هزار نقطه زر وار شب سیاه ورق
سپیده آینه بنمود و رخ نهان کردند — سمن بران حرم زمردین جوسق
طلوع شمس و سواد شب و بیاض سحر — چو بیضه که براندازد از دهان عقعق
زهی شمیم کفت روی بحر غرق عرق — ز ابر جود تو باغ وجود سبز ورق
زمین جود تو خود را چو آسمان دیده — برار درست زر سرخ روی هفت طبق
نوای فتح ز نصب تو چنان کردند — که گیسوی ظفر آویخت پرچم بیرق
همای قدر ترا رفع بر فلک بقی شد — که چرخ رنگ کبود دست در به خندق
دو ماهه بود بروزی مسیر مرکب جسم — که در نبی به سنی گفت مخبر صادق
سمند خوش خسرو به یک قدم که زند — بچار ماهه رود بر بساط خاک الحق

نه چو خورشید است که جز من نماند در عالم / ز لرزی که لند بر سر منبر ورق
به بدر به دره زر در خورشید چند ای / که از الوف شود خنده زال او منطق
همیشه تا اثر عین نور آن باشد / که نور نور بر دو از حد نقطهای حدق
چو کلنگ روی سیه پیش از آنکه سر ببرند / سر زبان اعادی به تیغ باد اشق
ز جنگ مهر تو آن کس که گرد خشم باد / چو نامی حلق گرفته میان خلق خلق

بهاریه در مدح آفتاب

صفر ز نور دید از نقطهٔ زرین هر سال / ای لفی را که در رو عین گوشهٔ دال
گاو بار از زین بره گل بر دو گرفت / در چراگاه پر از نرگس این سبز ملال
غنچه به خنده چو صبح ازلی آنست که مست / بر دو در جیب پر از زر طلا مالامال
دفتر سبز مجلد که گلش جامع شد / هشت شیرازهٔ او زر دو در قهامه ال
لاله را خرقه بخوان عرق و بنفشه زغمش / چون مصیبت زده گر گردن و نی سر بال
شب یکی زنگی لیستی که بود آبله روی / روز رومی و رازی که بود او بکمال
روز با تاج زر و شب بضیای گلریز / شب و روز ند غلامان شه خوش خصال

مطلع در صفت لب معشوق و بادشاه

ای عقیق شکر آلودهٔ تو پسته مثال / شور بخت این دل بریان که بود از تو وصال
روی تو مطلع انوار سراپردهٔ حسن / زلف تو مجمع دلهای پریشان احوال
مردم زین دو سیه بالش خون گردید / نقش دیباجهٔ رویت که کشیدست خیال
در غم او نوت سوخت دل مردم را / جز کنهای ستاره بخجوب دو شمال
دهنت دید خرد گفت که ای مسیح سخن / سر میم ست که بر نقطه فرو آمده دال
چرخ پرزنده چو بر نرگس تو چشم انداخت / گفت صادیست که در حلقهٔ نون یافت الف
زلف تو سایه چو بر گوشهٔ خورشید افکند / گشت چون چتر شهنشاه جهان میمون فال

آن محمد علم و جسم حشم و عیسی دم
وان قضا رای و قدر رایت خورشید نوال

شاه بهرام نسب آنکه نماید چو بمیخ
روز کین در نظرش خنجر صد رستم زال

سرکشی کرد قلم همچو حسودت زان روی
سرنگون سار چو زلفست و سیه روی چو خال

ای کف پنج محیطی که بیک قطرهٔ آب
شسته از روی زمین گرد عدوی بدحال

خصم بدکیش ترا خنجر تو قربان کرد
تیرا از پی آن وصل کمان گشت و بال

اندر آن روز که از نعرهٔ مردان نبرد
در دل کوه چو سیماب در افتد زلزال

آسمان یک مگس سبز نماید در چشم
چون همای سر چتر تو گشاید پر و بال

فرق کرسی قدم پیل تو باشد آن دم
روح قدسی بزک جنبش تو گردد آن حال

رمح تو مار ولی حامل او ده ابلیس
خنگ تو چرخ ولی حامل او چار هلال

پیلت از سرزنش گرز و سنانت دیده
عظم و اندام عدو را چو سبو سفته نهال

جان اعدای تو در آینهٔ تیغ آن دم
صورت لای سیاهی بود از آب زلال

صورتت سورهٔ برائت تو آیت فتح
کرمت دشمن مال و غضبت دشمن مال

آن کتابیست شها مدح تو کز تقریرش
طوطی ناطقه با هفت زبان گردد لال

النفه کیف ترا ده ترازوی فلک
نقد هر دو جهان یافته و یک مثقال

پایهٔ تخت تو پیرایهٔ ششم ایوان
سایهٔ تخت تو بر گنبد هفتم طرب آل

تا بشام از دو جنبش چارم ایوان
گوی زر بر سر میدان افق آرد حال

زخم چوگان اجل بر سر بدگوی تو باد
خامه هنگام و غا در صف میدان قتال

مدح سلطان محمد شاه و تعریف خط محبوب و جز حیات

نبات سبز چو بر شکر تو پیدا شد
عقیق ساده تو در پناه مینا شد

بجز دهان تو در تنگی آفتاب که دید
که ذره از شفق مطلع ثریا شد

مه دو هفته شود واز کنار شب پیدا
ثبت زگوشهٔ ماه دو هفته پیدا شد

بلای جان است ترا از فرق بود پیوسته / گلوبیست که چو ابرو بخشم چه معنی شد
ز مهر زلف و رخت کرده است بیداری / شب دراز ترا دیده ماه دو تا شد
دو ترک مست کمانها کشیده تا بن گوش / که گرد چین سیه زنگ آشکارا شد
ز سهم شان دل گشته و پریشانم / بزیر مشک زره شکل ماه ترسا شد
رخت گلی ست که در بوستان جانها رست / لبت لمیست که داروی درد دلها شد
دهان تست که مویی ز ذره و قش منیت / میان تست که کوهی بموی در وا شد
بجنت ابرو و چشم بحار مروارید / ترا چو بر طرف لاله سبزه پیدا شد
تنم ز ضعف چنان شد که هر شبی تا روز / گرفته دامن آهم لطباق خضرا شد
دمم ببوی لب آتشیست در و هستم / که هر زبانه او افسر ثریا شد
گدای لعل تو بودم ولیک بی منت / ز نقد عشق خودم وجه زر مهیا شد
اگر جهان همه تن زر شود بجو نخرد / چو بدر مفلس درگاه حق تعالی شد
برای عزت دنیا و دولت عقبی / توجهش بجناب خدیو دنیا شد

مطلع ثانی

چو شاه شرق بسوی سپهر جوزا شد / ز شیر هیبت کمان رفت و ترکش آرا شد
ز نیر سد بگریبانش دست زنگی شب / که ترک روز بغایت بلند بالا شد
چه ساغریست ز راه دو ده خور که از تف او / چو باده جمله تن آب آتش اجزا شد
چه دوستیست باجام باده را که مدام / ز دست میرود آن ساعتی که بی ما شد
بیار بلبله کان روحیست خون آشام / که سجده هاش همه پیش پای ترسا شد
تو جام می ز رخستان لایزالی نوش / که خاک جرعه او جان جمله اشیا شد
آب خورد بجناب خدایگان نیاز / که کار و بار دو عالم بدو توانا شد
میان دایره حلقه در او عرش / بشکل نقطه موهوم ناپدیا شد

چو قصر حکم وی افکند سایه گردون | خور از تحول قصری خود مبرا شد
توئی که از گدا از کفت تونگر شد | توئی که بدولت ایام پیر برنا شد
گرفته دست برآور بدون گر بخت اجل | ازان دیار که عدل تو کار فرما شد
ایا ای قدر تو سر آسمان چنان بر گرد | که افتراق دوئی از میان جوزا شد
چو دامن علمت رقص کرده بر سر غول | چو زر عکس دهن مار چرخ ماوا شد
رسول عزم تو چون بر براق قدر نشست | نخست گام که بر زد ز اوج ادنی شد
علو قصر جلالت چنان علو دارد | که آستان درش جفت طاق بالا شد
ز دست برد توان دم که کلک زر اندام | سیاه روی ز نکو لنار همچو اعدا شد
زهی زر بکتف بر فکنده یک مهد و | ز زنگبار سوی چین براه دریا شد
که در میان سه فندق یکی سیه بادام | دو دیده بر طبق ماه مست و شیدا شد
اگرچه دوم او را دوازدهی کم ست | یکیش آخر و مجذور دوش مبدا شد
چنان شکوه تو زد خیمه بر سر عالم | که ماهتاب نیارد بگرد و پیدا شد
همیشه تا شبه انجم ز اوج رفعت خود | بفرد خانه سر دو زیر تنها شد
رواق قلعه مرفوع قدرت این باد | ز کسرها که در ایوان قصر کسری شد

در مدح محمد شاه تغلق و تعریف محبوب و جرخیات

لعلت از خنده شکر از در تر بر گیرد | خبر غم از گریه در در طبق زر گیرد
خبر سر زلف تو بر عارضت ای حور سرشت | ملک فردوس که دیدست که کافر گیرد
طاق ابروی تو پیوسته بیک جفت کمان | بر سر چشمه نور آهو عنبر گیرد
دلبر از نرگس شوخ تو بچشم مردم | ترک مستیست که هندو بچه در بر گیرد
چین زلف تو بهر حلقه که مشک افشاند | ز آتش غم جگر سوختگان بر گیرد
ای پری چهره که بر بوی وصالت لاله | بر سر آتش تر دانه عنبر گیرد

گوشهٔ ماه فلک را چو سم طرهٔ تو
رخ چون قرص گنان با انوار گیرد
تا مگر دل شدگان را بنوازد باز
آسمان سفره گر ریزه چو پردازد صبح
روز نا رو سپر چرخ سیه جوشن را
آسمان پیشکش خسرو آفاق کند
حامی مرکز نه دایره مولی الخلفا
ذات او محیی آثار بنی عباس است
آنکه طاق در بارت که محیط فلک است
بر خط محور اگر خسرو عزمیت خواند
بست و یک پیکر نوراند در ایوان شمال
گر بشارت طلبد نور حقش پیش آید
تا به سلطنت خیمهٔ زرنگاری را
بسر تیغ تو کاندر صف میدان خلاف
سر نهد خصم تو بر پای تو از روی نیاز
آن غزالی که ورا گرگ سحر میش رداست
باز چتر تو به پرواز چو پر باز کند
سقف بالای گل افشان اولی انجم را
بدر به شاه زمین سمط لالی افشاند
پایهٔ تخت مربع روش شه باد فلک
خصم تو باد سیه روی پریشان احوال

مطلع ثانی

پر چسم رایت سلطان مظفر گیرد
لب پر از خنده کند صبح و دف زر گیرد
دهن بلبله هر دم لب ساغر گیرد
در دهان خنده زنان قرص مزعفر گیرد
بسر نیزه کلاه قمر از سر گیرد
زین زر صبح چو بر صهوهٔ اشقر گیرد
آنکه بر خلق خدا خلق پیمبر گیرد
لیک در صف و جامع چو حیدر گیرد
وتر قوس هلال از خط محور گیرد
سی و یک مهرهٔ زرین ز یک اختر گیرد
همه را رای تو از خاک فروتر گیرد
در ولایت طلبد ملک سکندر گیرد
در عروسی بقا تکمه چادر گیرد
خصم بهدین تو بهدیست که خنجر گیرد
تیغ تو لطف کند زود سرش بر گیرد
خانه در عهد تو در کام غضنفر گیرد
ق آشیان بر سر نه قبهٔ اخضر گیرد
در خم سایهٔ یک گوشهٔ چترش گیرد
تا چو شاه فلکش در زر و زیور گیرد
تا خرد اعدل اشکال مدور گیرد
تا سر زلف شب از روی سحر بر گیرد

در مدح محمد شاه و خیالات دیگر

چو یار پاره شب را بر آفتاب نهد / ز مشک حل شده بر روی ماهتاب نهد

شفق بروی ثریا روان شود آندم / که ماه بر لب خود ساغر شراب نهد

رهی مهی که شکرخنده تو پروین را / میانه دو هلال از شفق نقاب نهد

بکوی مصطبه رو پیش از آنکه دست سحر / طغاوه برد ظربال مفت باب نهد

ز مهر آینه لولی زن سپیده فروش / ز فرق خود قصب زرد ماهتاب نهد

شود خروس خروشان چو چرخ طوطی رنگ / هزار بیضه بزیر پر عقاب نهد

تو خون دختر رز خور که بی تو دور فلک / پیاله بر کف ایام بی حساب نهد

اگر ز گوشه ماه تو شب دمد ز درست / چه داغها که غمت بر دل خراب نهد

شب فراق تو چشم حزین چه کار کند / که گرد سفره زر کاسهای آب نهد

بجز دو مهد و سیمین قبای من نبود / کسیکه بر طبق زر در خوشاب نهد

چو بدر از لب تو کام خود بدید آن به / که رو بسوی در شاه کامیاب نهد

خدایگان جهان فخر آل بهرامی / که مشتری لقبش شاه مه جناب نهد

روائح روحات ضرابیش با اثر / عذوبت ضربی در فروغ صاب نهد

بکنج دست شه آن زرد رنگ افعی چیست / یکی هلال که بر مه ز شب خضاب نهد

توئی که منقل سیمین مه بر آتش خور / ز مهر بزم تو قلب اسد کباب نهد

صنم ز خط تو توحید بر زبان راند / ستم ز خامه تو تیغ در قراب نهد

ز لطف مخترعات روایت تو سروش / اساس وحی سوی بهمن کتاب نهد

بخاک پای تو کان آتشی که آبی شد / سزاست پیش تو گر روی بر تراب نهد

ز مهر بزم تو در مشگاه خیمه سبز / سپهر کرسی زرین ز آفتاب نهد

ز رنگ حلم تو جز قاف کس نشان ندهد / و شتک عزم تو در قطب انقلاب نهد

بدور عیش تو مرغش حمامه را ازامن | تذرو عدل تو بر نامه عقاب نهند
ز فیض خنجر تو از خواص آب حیات | هزار تعبیه در آینه سراب نهند
همیشه تا طبق سبز کاسه زر را | میانه چو نهند وقت آب نهند
هوای قدر ترا انجمان جلالت باد | که زر لنبار دمه گوشه طناب نهند

در مدح محمد شاه بن تغلق و بهارستان و تعریف محبوبان

بیا که موسم گلبن نوای مرغ ادر افتاد | ز اغبان دل بلبل چه ماه در مرغزار افتاد
بوی مجمر لاله دل مرغ نواخوان را | و هوا از سبزه آرامی چمن کو سایه دار افتاد
نمکدان بازار ماهی بسوی بره مایل شد | چه شور شها که در بازار گرم نوبهار افتاد
چه دل گل دید از شادی زر و باغ جان بشگفت | چو گل زر دید از خنده شان بر روی خار افتاد
میان شاهدان باغ ای سرو سهی اینک | بنفشه خادم گردن کشی شعار افتاد
ز او غنچه نسرین بست بر برگ سمن سنبل | ازین غم لاله را از باده در سینه غبار افتاد
عروس صبح گر از نعل تاجی دارد او بر سر | عروس لاله را از مشک خالی بر عذار افتاد
بقد چون سرو آزادی و آغوشت ازان گرمم | که این بنده ز راه بوسه دائم بر کنار افتاد
چمن را از گل و بلبل چو شد برگ و نوا حاصل | چو من او را هوای مدح شاه کامگار افتاد
چو دوش از سقف مینا رنگ هشتی نگار افتاد | فلک را کاسهای نقره در دریای قار افتاد
دل دریا سولب برگه باران کشتی زرین | ز موج تیره دریای پر در بر کنار افتاد
بخشت خم عمارت کن سواد قلعه دل را | که خشت زر سرخ از برج این نیلی حصار افتاد
گل سمن بشکفت چون ابر سیاه شب | هزاران قطره سیمین برین سبزه زار افتاد
قمر در کهکشان زعیت کش در آشیان شب | اگر در خرمن او را از زن زر شمار افتاد
ازین خضرای پر عنبر چو شیر چرخ سر بر کرد | فلک مینای پر گوهر چو تیغ شهریار افتاد
محمد شاه بن تغلق که در منشور امام او را | لقب سلطان اعظم خواند حاسد دل فگار افتاد

ز دست تش مرغ زرین را چو در منقار قار افتاد | سر زلف سیاه شب همه بر تار تار افتاد
ز توقیعش مشام روح سازد نخلهٔ آن دم | که بر اقره ز شاخ زعفران مشک تتار افتاد
بدین مطلع که در تشبیه کلک شه ز خط آورم | بر ابنای زمانم تا قیامت اعتبار افتاد
چو سود با تیابش که چون میخوار شرع آمد | چو آبش خاک بستر شد چو آتش چوب خوار افتاد
نیاز جیب چاکی زو چه از آن بوسه بر پایش | طراز آستین وارش ز دست شه بسیار افتاد
بدار الضرب سلطانی درم ریزان کلکش را | نقوش سکهٔ نامش شه دار و مدار افتاد
سیاوشی که صد افراسیابش حلقه در گوش است | فلک بخشی که از یک بخشش صد تنگه و عار افتاد
زهی آرش کمان رستم که سهم تیر او چون دید | سه سیمین سپر دریای آهنش نعل وار افتاد
خدیوا تاجدارا ای و آن کو بجو تیغ تو | دو دولی کرد در ملکت سر او تاجدار افتاد
بنای قلعهٔ قدرت چو یکه تابت ارکان شد | صفای مشرب عشرت چو بزم خوشگوار افتاد
چو یک برج هزار اشعن تو صد ستون آمد | اسندان درا او کوه را دعوی چه کار افتاد
بر میش آستان او هفت اقلیم در رفعت | چو در هفتم چرخ کس نامد که با او دو چار افتاد
فلک شب با قمر میگفت سلطان زرنثانی کرد | مرا در جیب و دامن دست زر نثار افتاد
از آن گل زطلس تیره دو روز آرد زره | که بازش در دل از سودای منت خار خار افتاد
الا تا زلف نگشاید نگار و عاشقان گویند | که بر روی قمر زنجیرهای مشکبار افتاد
چو تیغ آفتاب از عدل عالمگیر در ... | که بر فرق سرت پیوسته ظل کردگار افتاد
سرای کبریایت را ز گردون حلقه بر باد | که بنیاد طرب آباد ملکت استوار افتاد
سخنهای مرا در گوش آرای خسرو عالم | گزین عقد گهر هر دانه شیرین گوشوار افتاد

در مدح سلطان محمد شاه هند و تعریف و توصیف محبوب و معشوق خود

چند بگرد بر گل حلقهٔ مشک تر نهی | چند ز آتش غم داغ بر این جگر نهی
اشک شفق مثال من زین دو ستاره هر سحر | چند شب دراز را بر افق سحر نهی

از طبقات چرخ من بخت عتیق تر بنی
لعل تر ابیات تر رسته چنانکه گو نیا
صورت خال تو برخ هست ز روی امتحان
نرگس خال روی تو مردم دیده منست
به سحری ز مهر تو نوع دگر فغان کنم
عربده جوی می پرست تیغ بدست و سخت مست
مهر تو مه نمی نهد بر دل بد و روشن ست
پشت کجا کند فلک سوی تو گر توی خود
شاه محمد آن ولی عهد خلیفه زمان
حاکم طول و عرض ارض آنکه ز عدلش ابر جهان
آنکه ز خوان جود او پیش رسول آرزو
وانکه نسیم خلق او چون بمشام جان رسد
کشتی قالب ترا از آب روان جدا کند
پشت ترا چو گردن خنگ ز ره نشکند
رایت فتح شاه شد نصب چنانکه پیش او
ز اشک و رخ حسود او فرق کجا کند خرد
ای شه آسمان بقا وی مه مشتری لقا
آیت احتشام را بر علم بقا کشی
روز وغا که از سر چیم رایت ظفر
گاو زمین دوته شود پای چو بر زمین نهی
سینه ماه شق شود تیر چو در کمان نهی

چند دو پاره لعل را بر زبر گهر نهی
پاره مشک سوده را بر زبر شکر نهی
گر ز شب تیره نقط بر ورق سحر نهی
آب ز باد آتش شود ور بر وی آذر نهی
هر نفسی برغم من قاعده دگر نهی
آید ما که سر بری سر ز بری و سر نهی
آینه بقا کجا و نقش که بر شرر نهی
سوی جناب حضرت خسرو بحر و بر نهی
آنکه کف ور القب قلزم پر درر نهی
ظلم سیاه خانه را رخت سفر بدر نهی
خشک و تر دو کون را سفره ما حضر نهی
عنبر گاو بحر را همنفس بخور نهی
گر یم باز گونه را بر لب خود دگر نهی
گر تو بر آیشه رسن پیش پیه به پشت خر نهی
رفع حروف قاف را از حرکات جر نهی
گر ز تو طوطیای در بر سر طشت زر نهی
آنکه سر سپهر را زیر قدم چو خور نهی
رایت احترام را بر کتف ظفر نهی
سلسله‌های عنبرین بر سر مه خور نهی
شیر فلک نهان شود سهم چو بر وتر نهی
تیغ ز دست خور فتد دست چو بر سپر نهی

طفل مراوت از کند قلب مر آفتاب جهان — مادر خاک را مکان بر سر نه پدر نهی
قصه جلالت از کند قصه مرا آسمان — مطلع آفتاب را بر خط باختر نهی
رفعت کوه حلم تو برده عرش تیغ زد و — شاید اگر محبت را و عوض کمر نهی
چون لب یار در زمان شاخ شکر فشان شود — گر کف پای خویش را بر خس پای سر نهی
بخت امامت من از تخت تو سرفراز شد — نام مرا چه گروه دار بنده تاجور نهی
آتش طبع من برو ب رخ سخنوران — بر همه شاه دار مرا قدر رفیع تر نهی

در مدح سلطان محمد شاه تغلق مشتمل بر خیالات شب چتر خیات

نماز شام که سلطان هند یعنی ماه — گرفته عرصه اقلیم هند را سیاه
براد چرخ نهند وقبای مروارید — که تا جمال بپوشید ترک زرد کلاه
نمود جوهر شب بر سر سواد — ز بهر آنکه درست زر مش و هندیگاه
زمانه ضمان شد و در سود شب نانی — که بر درست زر صبح صادقست گواه
گرفت روی زمین را شراق کلریز — چو چتر سایه حق آفتاب عرش پناه
ابو المجاهد اعظم ولی عهد امام — خدایگان سلاطین دین محمد شاه
محیط نقطهٔ عالم جهان عدل و کرم — مدار شرع محمد اساس دین اله
قضا توان و قدر قدرتی که بر در او — شهی گدای شود در زمان گدائی شاه
حصار جاه توان آب یافت در رفعت — که چرخ ریگ کبودی نمود پیش از گنگ جاه
چو دید تجسم از آن بر سر زند پیوسته — که پیش تخت تو چون حاجبان نهند جباه
غبار خیل تو با خط دلبران ماند — که هر دو گوشه خورشید میکنند سیاه
زهی کمان ترا تیر آسمان حدی — برای چرخ زه مشتری شده بر ماه
قضا چو خواست که هم تنگ بود نفاذ تیر — قدر بطعنه بگفتش زهی دماغ تباه
ز بهر بزم تو بر جا طاق زنگار سی — ز زر سرخ عمود سحر زند خرگاه

سحاب دست تو هر جا که گشت در باران　　نبات رسته شود چون شکر بجای گیاه

سنان عدل تو در عرصه از قهاری　　بشیر داده دهان بند از دم روباه

چو چنگ جمله رگهاش بر کنند ز پوست　　برون بریزد بشتع ارزمند مخالف راه

صریر کلک تو ز اسرار آسمان واقف　　ضمیر روشنت از راز اختران آگاه

کم از ستاره نموده بر آستان درت　　شکوه قلعه قلعی عمارت نه تاه

همیشه با سر زنجیر زلف یار بود　　چو هندوی که بود سرنگون ز گوشه ماه

ز رنگ اشک اعادی ز روی محنت باد　　چو برگ لاله که هر لحظه میفتد برکاه

خدای معطی آمال تست عز و جل　　اله حافظ آمال باد عصم الاه

در تعریف قلعه دهلی

شکوه قلعه قلعی عمارت نه ته　　نمونه ایست ز برج حصار قلعه شه

محیط هفت فلک را ز نقطه کم یافت　　میان دایره حلقه در او مه

زهی حصار که در روی سپهر بنا کردند　　فلک چو رنگ کبودی نمود در یک جه

ز شرم خواست فرو رفتن آسمان بزمین　　ولیک از سر مهر آفتاب گفتش مه

بهانه ایست غروب آفتاب را هر شام　　صریح با تو نگویم که نیست شک و شبه

چو آسمان بسوی قصر شاه کرد نظر　　ز رفعتش ز سر آسمان فتاد کلاه

خدایگان سلاطین و دین محمد شاه　　شهی که روح امین را بمدح اوست شره

بر آستان جلالش بسی خلائق اند　　که از شرف سوی خاقان نمیکنند نگه

زهی ز جود تو بخیه گرفت صورت شست　　خجی بفکر تو گشته از کی تا ده

سرآستین حمایت اگر دراز کنی　　شود ز دامن که دست کهربا کوته

ز بهر آنکه نهد روی بر سم خنگت　　بشکل نعل شود مه بر آسمان هر مه

غبار کلک تو با خط دلبران ماند　　که هر دو چهره خورشید میکنند سیه

زمین بساط کف پای تست زان رو شد — چو هفت فرش مزعفر میان نه خرگه
حسود تیغ چو در شبهٔ خلافت زد — نهاد بر سر خود دست خویش چون شبه
کسیکه از در بار تو اجتناب گرفت — ازین تبرجه بود لا اله الا الله
همیشه تا که بود طالبان عقبی را — ببارگاه عبودیت الله الله
ستاده باد بتایید نصرت یزدان — بگرد قلعهٔ جاه تو صد هزار سپه
بمان تو تا ابد و در جهان که تازه رست — حباب سدره آب تو از جنان صدره

در مدح محمد شاه بن تغلق

باز از کلیچهٔ زر شد جیب صبح پاره — شعر سیه بدر کرده چرخ کبود خاره
شب را که بد و حامل شیر شیروان شد از مهر — خاتون روزش آورده از لعل گاهواره
گر بخت لشکر زنگ از رخ چین چو بگرفت — تیغ برهنه در کف آن طفل شیرخواره
بر روی شاه خور کو مهر شاه دارد — گویی که شب سپیده نو میکند دوباره
سلطان هفت اقلیم دارای چار ملت — ای از حصار جاهت نه قلعه نیم باره
در گلستان جاهت از بسکه زر کشی کرد — شد نو عروس گل را زان هزار پاره
در گلستان بختت یک برگ هشت روضه — بر آسمان تختت نه چرخ یک ستاره
هشتم رواق گردون در طاق کبریایت — زرین هزار شمعست در یک چراغ واره
از خلق نافه بویت فردوس یک شمامه — از تیغ روضه رنگت دوزخ یکی شراره
خرد و بزرگ عصر اند در خلعت تو آنگه — گه در ردای زرین گه در قبای خاره
گر در میان نبندد دشمن کمر بخدمت — خورشید همچو گوشش بر سر زند کتاره
تیر دعا کشادم شب بر دوام عمرت — چون ناوک سحر کرد از نه سپر گذاره
تا هفت جلد مصحف با هفت آیه زر — مه را به تیغ قهرت هر مه کند سپاره
در طول و عرض ملکت بادا چنانکه باشد — زان جا که گوشهٔ تختت عالم یکی کناره

از جمیت است طبعان برجا که حلقه باشد
ور لوش سروران باوزین دانه گوشواره

در مدح سلطان و نغز خربزه

چه خربزه است آنکه چون گردد دوپاره
فشاند ریزه از و عقد ستاره

بود هر پاره چون برجی ز کواکب
بالش ز امحاق افتد هماره

کمانی را کزو سازی به خنجر
خطی پیدا شود از هر کناره

به طفلی تاج او از زر ده ده
به پیری کسوتش زربفت خاره

چو او بچگان رومی کس ندارد
نهان در جوف زرین گاهواره

چه کردست آخر این شیرین که خسرو
زند بر پهلوی او دو کتاره

شهنشاه زمان سلطان محمد
که از تیغش بود خور یک شراره

همی تا در زراعت گاه دنیا
بود چون خربزه گردون دوپاره

بشمشیر برهنه شاه خاور
بروز آید ز مشرق یک سواره

عدو چون خربزه از تیغ قهرش
دو نیمه باد وانگه پاره پاره

همی تا از مه نو شب نماید
چو خاتون حبش بر دستیاره

همی تا صبحدم بر خوان گلریز
نهد از جرم خور زرین عصاره

همی تا از لب و دندان مه روی
بخندد از شفق تابد ستاره

طناب خیمه اقبال شه باد
فراز قلعه این هفت پاره

قطعه در تاریخ اتمام کتاب

سال تاریخ عزت دولت شه بود و عقد
کاهکشان عقد سخنهای مرا داد نظام

هر یکی دانه از این در شب افروز بچشم
زر پخته است بر پشته بفته و خام

زلف بویاست که بر عارض مه شد زنجیر
زاغ گویاست که بر بال هما شد دام

همه در عین سوادند چو نور دیده
همه تحریر خیال اندیشیده در فام

همه بر روی سحر سایهٔ خورشید فشان | همه در وقت نظر پیکر مشکین اندام
همه پیرایهٔ گوش‌اند در انواع سخن | همه گویای خموش‌اند در اقسام کلام
بسته آلات منطق شکر آلوده شوند | آن زمانی که ورا در نظر آرد بادام
همه در عرصهٔ چین شاهد هندو صورت | هر یکی را شده شیرین لقب موزون نام
هر یکی همچو کلف تافته بر روی قمر | هر یکی همچو صدف یافته در بحر مقام
هر یکی سر کشد از بحر و لب آرد روی | کام را تلخ کند چون دهن جام مدام
در سیاهی بدن معنی هر یک تابان | راست چون نور چراغ قمر از دودهٔ شام
همه لالای سیاه‌اند بلو لو ملو | زانکه در مدحت شاه‌اند جمیع ایام
حاکم شرع نبی شاه محمد که بحق | حاکم روی زمین است و شهنشور امام
هر کجا تاجوری امر ورا بسته کمر | هر کجا ناموری حکم ورا گشته غلام
ای محیط گهرافشان که ز بی‌آلی خویش | دشمنت میرود از دست به هر دم چون جام
کوه را گرچه ز سر بگذرد آب تیغش | خصم را بگذرد از گردن او آب حرام
گر بیک قطره مرو بجهد بیابد گفت | بحر جز از روز و شب افزون نیارد ز غمام
سایهٔ چتر سیاهت نبود جز خورشید | شائش لشکر جاهت نبرد جز بهرام
شمع خورشید ندیدست و نخواهد دیدن | به ازین مشعله در دودهٔ آل بهرام
تا در ایوان فلک شعر سیه بیافند | زرد پوشان سراپردهٔ این سبز خیام
باد در موج ملک از چه عدو خیره شود | همدم شاهد عمرت فلک آینه فام
تا بهر شب که کشد میل ز اندوده شهاب | چشم خورشید سیه میشود از کحل ظلام
باد خاک سم بکران شه از روی جلال | سرمهٔ مردمک چشم سلاطین عظام
ثبت کرد از اثر مدحت شه نام مرا | صدر دیوان قضا بر سر منشور دوام
خسرو فخر زمان خواند ولی هست مرا | لقب آن ماه که در نیمهٔ ماه است تمام

در فخریهٔ خویش گوید

ای رانده بر زبان مبارک هزار بار … کامروز همچو فخر بیان در جهان کجاست

شکلش زمین نمارد و بر روی آسمان … جز در شب چهارده او نشان کجاست

در دست باز در خور بدره هزار بار … کاندر زمان چو او بزبان درفشان کجاست

همان تبسم کاشت هر فن بجوی فن … از لفظ او لطیف تر آب روان کجاست

در اهتمام شرع محمد بعنبر او … گفتی با صلابت وحید بیان کجاست

جزوی که از محاسن خود خاک این جناب … در هر صباح و شام بر و نیم جان کجاست

جزوی که بی کمان گمان بگذرد و بصبح … تیر دعاش بر سپر آسمان کجاست

حسبی که فخر نام وی از خاک این درست … یک نکته دان درین فلک شرع دان کجاست

آن را که پادشاه خطابش چنین کند … سگ باشد از خویش بر سد که جان کجاست

در تعریف هلال متضمن تهنیت ماه رمضان

این ابرو سیمین هلال رمضانست … یا غبغب سیمین بت تنگ دهانست

یا پارهٔ سیمی ست که بر ساعد نیکیست … یا ماهی سیمین ست که در نیل روانست

یا پارهٔ الماس سر خنجر برق ست … یا آیهٔ از زره کاهکشان است

یا زورق زر ست که بر جیب کبود ست … یا بر سپر سبز زبیجاده کمان ست

یا ابروی لیست که بر شهپر عنقاست … یا نیک سپر پیل شهنشاه جهانست

یا حلقهٔ گوش شه اقلیم عدا ست … یا نعل سم مرکب سلطان زمان ست

بر خوان فلک در نظر مردم صایم … گه قرص درستست و گهی نیمه نانست

ای مشو از ماه صیام ای دل بیمار … گو در قدح قالب تو شربت جانست

معترض مشو از مصحف سی پاره روزه … گو بر ورق جرم تو طغرای امانست

آشفته مشو وش ز گیسوی نگاران … کان مار سیاهیست که در لاله ستانست

بردار دل از خال سیاه رخ جانان　　کان ذره دودیست که سوزنده جانست
از نرگس خوبان مطلب دارو درمان　　کان جادو مستیست که با تیغ و سنانست
در چنگ منه چنگ که در پنجهٔ زالیست　　از گردن و یکپای که گیسوی کشانست
دف گوش بریده که بعبد جسم طپانچه　　در چوب کشندش که هم از راه زنانست
می آتش سردیست خرد سوز میارش　　کز روی همه نی آبی و صد رنج و زیانست
باده ز خمی خواه که در میکدهٔ او　　نی شیره و ساغر و نی کام و زبانست
مطرب ز سراپرده سلطان ازل خواه　　کز نغمهٔ او جان و خرد ورد الستست
خدمت بدر بارگه پادشهی کن　　کانجا همه عدل و کرم و امن و امانست
سلطان سلاطین جهان شاه محمد　　کامروز کمین بنده او فخر زمانست
بر مائدهٔ عمر ورا خوانچهٔ خورشید　　صد سال دگر ضامن ماه رمضانست

در تعریف هلال عید متضمن بر تجرید و تفرید

نعل زران همنشه بود یارب یا هلال　　یا پر سیمرغ سبز از روی زال
یا کمانی کو بود بر زمرد گون سپهر　　یا زه سیمین که دوزد روزنگی بر جیب آل
گر نه در خون شفق پیدا شدی شاخ گوزن　　ور غراب شام کی پنهان شدی بر زال
از زمان کز آسمان چوگان سیمین شد پدید　　گوی زرین برد میدان چرخ او بر هلال
دختران اختران انجمنند از بهر عید　　معجر گلریز را بر فرق خاتون هلال
ابلوا می اندود بر بام فلک طشت کبود　　غالیه میسود بر روی زمین باد شمال
زرخیان ساعت بسوی جرعه نوشان بناز　　هاتف آواز داد از خمستان لایزال
گاه می مناجاتی چو جام از هجر بود خونگری　　وی خراباتی چو نی بر طبل عشرت زن دوال
هر که گوید می حرامست خون او را دان حرام　　هر که گوید می حلالست خون او را دان حلال
گر ترا با دوست نیلی از جوالی من الف　　ور ترا با ماست میلی لام را افگن ز دال

تا گشت دیده پر هوس از وصل آن نگار ... تابش کی واید در خیال
بدر چاه ... ازین بیش ... انما — سر نگون باد ابجد زلف در سیاه چال

در تعریف عمارت قلعهٔ خرم آباد و تاریخ او

ای فلک شد ثبات و ملک معمار — از لعبت جنان آثار
خشت زرین آستانهٔ تو — قلعهٔ زر و نه کره حصار
عرصه نه رواق هفت اقلیم — یار رنگین ترا یکی دیوار
کرده روح الامین و حور العین — وز در و سقف ترا بدست نگار
نقش ایوان تو گذرگه دل — صوت سندان تو در آو در آر
مغنیان از درون بگفت و بگو — عاملان از برون بگیر و بدار
بر در و بام تو کمر بسته — چون عطارد هزار خدمتگار
می برند از گذارهای خلعت — آبرو سی ز بهای بهار
می کنند از کتابهای درت — نظم مدح خلیفهٔ اخیار
آن سلیمان که تخت او را باد — تا ابد بر جبین بخت قرار
وان امام بحق که کرد بلوغ — شاه عالم به بندگیش اقرار
خرم آباد نام کردش شاه — چون ظهیر الجیوش شد معمار
بندهٔ جاه خسرو عالم — صفدر دین یگانهٔ ابرار
شد تمام این عمارت خرم — در محرم بهفصد و چل و چار
یک شنبه هست این دریکه بد تهش سقفت — در خور گوش سروران دیار

دیگر

بدین عمارت خرم بدین خجسته سرای — هزار دیده گشادست چرخ آینه دار
فناش نقش طراز نگار خانهٔ خلد — هواش غالیه سای نسیم باد بهار

فضای عرصه گیتی ستون بارگهش | محیط نه رقبش هفت قلعه دوار
چهار بازو ارکان او به پشتی بخت | ز روی لطف سر عرش را گرفته کنار
برون او ز ملایک خروش جوش جیوش | درون او ز صفا جای ذکر و استغفار
زمین مدرسه او معلم ادریس | امام مسجد او طوطی شکرگفتار
صفای باطن او داده در مسامع انس | طنین پشه به مگس را نوای موسیقار
پی نظاره سقفش گشاده شد هر شام | دریچه های ز راند و این کبود حصار
در حصار نمونش ورا سراسر ای | که در بقا و لقا کعبه ایست خلد آثار
شده بنام خلیفه بامر خسرو عهد | برین عمارت خرم ظهیر دین معمار
بهین آمر تام که عمرش افزون باد | برای تقویت دین احمد مختار
تمام گشت تاریخ وان خلوا فیها | گشاده با تو بگویم که هفتصد و چل چار
مرا که خسرو زمان خواند شاه اسلامم | لقب مگوی بجز طوطی شکرگفتار

قطعه

شاه اقلیم ستان خسرو بهرام نسب | ای به تیر سحر زاغ کمانت زوال
آفتاب و شب ماه جنیبت در سیر | آسمانست ورا چار مه نو بجال
سایه لطف خدائی و همای خیرت | چرخ را یافته زیر پر خود بیضه مثال
ساخت مشاطه بخت از فلک اطلس پوش | شاهد بخت ترا آنکه جنیبت یال
قلبت تیر زحل روی کنار شب بر زند | هر زمانیش گرفته سه مه پنج هلال
زهره در آرزوی مجلس خلد آثارت | هر شب آراسته در موج گلگونه جمال
تا همه عاشق نشسته خود اشب وصل | و صندم ز آتش یاقوت و بد آب زلال
هر که در ملک تو چون الف پریشانی جست | باد از خنجر تو سیه روی چو خال

قطعه در تعر ابر

پیل گل کار ترش روی که گریان گریان — روز و شب تنها ز ساحل و پا کشد آب
آنکه گر عکس شود قوت حرام ست بر او — وانکه گر رقص کند صوت دف آرد ز رباب
ملشت زیر زنخ خود پی دعوی بندد — مردمک دار اگر از شبه بار دمی ناب
چون خط دست کند بر ورق سه پرده — چون سه زلف نهد بر رخ خورشید نقاب
ششه پرنده که بر تیر فلک آرد روی — دیو غرنده که از جنبش او جست شهاب
عالم خرد بزرگ آب از و می یابند — او هم از گریه بپرداخته خود را بی آب
پیل مست سپه تیغ زن سلطان ست — کو به یک حمله جهان را فکند از اشک خراب

در مدح ممدوح

ای قامت لوای ترا سدره منتها — بر چرخ کبریای تو گردون کم از سها
یکباره در لفظ ترا غبن فاحش ست — گر مشتری به نقد دو عالم کند بها
خر عزمیت ار سوی گردون دمی دود — ماهی چرخ بر خط محور چو اژدها
ز انساب تست گوهر بهرام را شرف — ز القاب تست منبر اسلام را بها
خنگی ست مر ترا که ز شتر فش چو هالنی — تا غرب در دو روز رسیده و انف بها
ملک ثبات را چو ازل نیست انقلاب — بحر عطات را چو ابد نیست انتها
دعوای مثل کرد عدو مثل آینه — از بند آینه نتواند شدن رها
آن ماهها که خصم ز دیوان زرق خویش — در سالها گرفت علیها و مالها
طباخ ملک دشمن پر آز را بدید — چون آزناشتا ز سر خوان اشتها
بعد از هزار سال به بام زحل رسد — گر پاسبان ز قصر تو خشتی کند رها
حاسد برای مقطع این قطعه سر نهاد — زین خوبتر نیفتد مقطع شهنشها

قطعه دیگر

مرغ سحر پر فشاند بیضه زر شد پدید — مرغ گلین پر فشاند خون ترا زوی دید

جان قدح ز انتظار دید که آمد بلب — صبح بخندید هم ز دن ساغر زر و کشید
از علبات خیاره چرخ قبا چاک زد — وز درکات عدم غنچه گریبان درید
لشکر آن از سبزه تخت سنبل شب بسته شد — لاله زرین شکفت باد سحرگه وزید
خنده که بر پای خاست جام بکف بهر دف — بلبله هم جیب چنگ زد و خندید
جام بیک تاختن داد به بربط شفق — چنگ بیک ساختن دو مه نو را گزید
بربط عیسی نفس خورده بسی گوشمال — تا بخرگه کشید بر شکمش آرمید
نای چو زرین الف بر سر یک سیم نعل — کز سر ده نون سیم نغمه برآرد شدید
راه نی میکند گوش ورید ه از آن — سیلی بسیار خورد و ز خشم طپانچه چشید
جام چو نی آب شد شاه که فرمان براند — عهد و نیاز رو دگر شیشه سینه تپید
از اثر عدل شاه در رحبه چشم دوست — در خمسه مجوانها مردم مستی ندید

در بیان سحرگه و خیالات چرخیات و آخر رجوع بمدح

چون نسیم سحر عطر بصحرا آورد — ماه رخ در تتق غنچه نسار آورد
مهد شد شرق روز چو یک طفل زاد زو — شب ز پستان سحر شیر مصفا آورد
بود شب چون دل فرعون سیاه و فی بهر — صبح زان روی چو موسی ید بیضا آورد
صبح کرد بیهوده زند پاره زرد — دام جان بخش چو انفاس مسیحا آورد
بر شو و یوسف زرین کن از چاه برون — بسکه مه گرد عذار اشک زلیخا آورد
قرصه کاه ربا خورد و تب یاش سحر — دفع سوداش شد و علت صفرا آورد
شد سواد خط شب محو چو صبح از زر سرخ — نقطه بر جا نشیمه صفحه مینا آورد
دوش بر بود شب از دست فلک تنگه زر — بارخ بر طبق اولولالا آورد
زان سبب موی کشان هندوی شب زاگردون — تا در بارگه حاکم دنیا آورد

در ترهیب عشق مجازی و ترغیب عشق حقیقی

ای مست بادهٔ عشق و مجلس مجازی | تا کی کنی بغفلت با زلف یار بازی
چند از قد و عذارش شمشاد و لاله چینی | چند از دهان و چشمش بادام و پسته سازی
زان چشم گیر عبرت کاندر خم دو محراب | با مردمان نه مست آمیست بی نمازی
زان زلف گیر پندی کاو دل شکسته شد | وانگاه کرد از حسن با باد سر فرازی
رویش نشان رحمت اما بران کناره | آشفته و دراز است شبهایش با درازی
تا یک کلیچهٔ زر روزی بدست آری | شبها چو روی گردون با دیده چه بازی
امروز گیر عبرت زان پادشاه عادل | سلطان تخت غزنی محمود شاه غازی
آندم که صور مهرش نای عراق سازد | دستت نگیرد ای دل زلف بت طرازی
کو چتر ماه سایش کو لشکر جهانگیر | کو تیغهای هندی کو مرکبان تازی
گر گشته ای گردی صندوق مرقدش را | در شک شوی و گوئی محمود با ایازی
در بارگاه شاهی خدمت گزین که امرش | موران کنند یاری چندان کنند بازی
در سکهٔ قبولش زر خلاص گردی | گر نقد قلب خود را در نار غم گدازی
بی واسطه کند حق هر صبح این خطابت | کای تشنه سوی ما آ آبی دهی کز دل ابازی
زان روز کافتاب گردد سیاه غم خور | تا پیش هشت میدان بر عرش اسپ تازی
گر مدح شه سرائی شبها چو بدر چاچی | اطروبهٔ بقا را هر صبحدم نوازی
دارای دهر کورا است کنیت ابوالمجاهد | سلطان محمد شه خوان چون مرسل حجازی
گردد چو گل وجودت گر جنبشش نه بینی | صد لک وجود وجودت گر سوی مال تازی
آن تن که یک سر موی از خط شه کشد سر | صد شاخ باد فرقش چون شمع شام سازی
ای شاعران دانی اکفا و نوع اقوا | بر دفتر مصادر بر امنم تو هر سی

در مدح سلطان محمد شاه بن تغلق و فخریه خویش

ای حلقهٔ در گاهت سر دایرهٔ عالم | در ربقهٔ تو ملکت صد عرصهٔ ملک جم

وی پایهٔ تخت را کرسی فلک هشتم — وی دامن حیرت را سایهٔ فلک اعظم

سطحی که وقارت راست هر نقطه ز خط او — گوهیست که در خرفش صدف قاف بود مدغم

آن غنچه که حاجت زو در دامن او دیدند — خشک و تر عالم را از یک سر سوزن کم

این بحر گهر بار است دستت که بگاه جود — بر سبزه و شط او است دریای فلک یک نم

روزی که مه رایت افروخت مه رایت — چو از سر زلف خود بربست برو پرچم

گر مهر تو گرداند تاثیر ز خاصیت — ز آتش نهراسد شیر و زمی نگریزد غنم

آن جمعه که از نامت لفظی ببرد خطبه — تکبیر اقامت باد با صور قیامت ضم

با گوهر نظم من بحر سخن عرشی — آبی ندهد هرگز در بزم شه عالم

کین برگ گلیست آن خار این لعل خوش آن سنگ — این در تر است آن خاک این شهد گلاب آن سم

این شاخ نبات است آن شوراب سرشک غم — این آب حیات است آن آب دهن ارقم

این قهقهه رعد است آن قعقعه کاغذ — این زمزمه داودی آن دمدمه از دم

هر جا دین مومن از فاتحه فتح شد — ترسای خبث باشد ار دم زند از آدم

شیر علمه زر دارد در شاره و اخولت — بر تارک شیر چرخ چون خنجر زند هردم

تا بر طبق ماهست کلک دو زبان راست — شمشیر دو رویت باد بر جان عدو در دم

در ترتیب عشق مجازی

تا کی ای ماه شفق پرده پرده دین ساز — شام را طرف روم مه از چین ساز

خسروان را که بجان شیفته وصل تو اند — زان دو بیجاده ترقمهٔ شیرین ساز

تا کی ای عاشق سرگشته بوهم خط شان — از دو رخساره خود صفحهٔ زرین ساز

لب یار است عقیقی بدو تی مروارید — حقه دیده چرا درج در آگین ساز

زلف یار است یکی حلقه زده مار سیاه — چند پیوسته ز غم ابروی پرچین ساز

عین خوبان نبود در خم نون جز سر صاد — الف قامت خود چند سر سین ساز

غمزه دوست سنانیست بزهر آلوده — دل خود را زسبب خسته ترو من سازی
شهسواری تو چون صبح یکی دم باشد — تا کی از زر طلا غاشیه زرین سازی
کوزه باده سفالیست پر از آتش زر — سینه خویش چرا مشرب غسلین سازی
ملک داری تو چون مهر یکی روز بود — ته به ته چند سراپرده رنگین سازی
جای آسایش و خفتن نتواند بودن — خبر دران خانه که یک خشت بچیلین سازی
زین همه مال که داری تو نانی مدهند — جز دو کرباس و یکی خشت که بالین سازی
با همه تلخی فکرت ز پی هر خسرو — چند فرهاد صفت قصه شیرین سازی
مدر جاجی چه کنی بزم خواقین جهان — مجلس آن به که در وادی او دین سازی
لیک سه حلقه او را و ملایک گرد — مدحتی کز پی سلطان سلاطین سازی
جهد آن کن که زخاک در گردون سایش — سرمه مردمک چشم جهان بین سازی
آستان درش آن روز توانی بوسید — که قدمهای خود از تارک پروین سازی
ملکت ای شاه جهان باد که تا صبح نشور — همچو خورشید بهر روز نو آیین سازی

دیگر

ایمرغ صبح بال و پر افشان که جا نگداخت — کز چنگ ناله باز ره دل بیک نواخت
بر رخ چو رف طپانچه احداث کی خورد — آن کز قفا نوازد و با چنگ غم بساخت
طی کن بساط تیره که با نوعروس صبح — هر زر که داشت او همه در راه مهر باخت
از آه آتشین سحر بکر چرخ را — هر عقد عنبرینه که بودش همه گداخت
سلطان بک سواره چین هم بجنگ نک — بر ترک خنگ نیزه زرین گرفت و تاخت
جیش حبش بکتم عدم منهزم شدند — آندم که آسمان علم روم بر فراخت
صبح از پی جنیبت خاص شهنشهی + — این سبز خنگ را ز زره سرخ ساخت ساخت
سلطان تیق و غوب که بر سایش آمد — از حضرت امام زمان خلعت نواخت
غم روی ز رشید چو جام طرب گرفت — ظلم از جهان گریخت چو شمشیر عدل آخت

دوشینه مرگ بر سر بالین خصم رفت	تو عیش خسته یافت که کس را نمی‌شناخت

قطعه در ترغیب عشق حضرت لایزالی

ای دل تشنه ساغر غم کش	ساغرش بر روی خرم کش
رخ بدرگاه لایزالی آر	خط سو بر جبین عالم کش
شربت تیغ عشق هر دم خور	شربت جام غم دمادم کش
وز حسام لاجورد گردون را	ضیغ صبوح فنا بیکدم کش
چون ز جام وصال مست شوی	خیمه بر فرق هفت طارم کش
خاک پای محمد آر بکف	تو تیا در دو چشم آدم کش
در ربا جام از کف موسی	بر سر طور عشق دم دم کش
آن کلیم از کلیم یارستان	در سر اهتمام ملجم کش
حور را از قصور بیرون آر	روح را از آستین مریم کش
بر کش از جیب عیسوی سوزن	اشتران را طویله در هم کش
سایهٔ رحمت خدائی را	در سر آتش جهنم کش
صبح بسیار میزند خنده	جیب او گیر سوی ماتم کش
جل زرین خنگ چارم را	نیم شب در سرین ادهم کش
شاه در ره مرا غمی مکن	نیل رو بر عذار مرهم کش
گر ونی بسته عرش سرش را	بر در پادشاه عالم کش
هر دری را که بدر چاچی سفت	رشته جان بیار و در هم کش

قطعه در مدح سلطان محمد شاه بن تغلق

حاکم روی زمین سلطان محمد شاه دین	ای امامت بر همه آفاق والی ساخته
کرسی پای تخت تو نه طارم شش روزه را	گوشه دهلیز دار الملک دهلی ساخته

[illegible] آفتاب
خوش بنای دل تمامی مثل کی ساخته

بر سر [illegible]
بر نوای کز دعای زیب عیب ساخته

دوستان [illegible] برگشت باد
خصم را چون دف قفا از زخم سیلی ساخته

آسمان [illegible]
روی او را پشت دست چهره نیلی ساخته

[illegible] ایوان فلک
با خبر اران خشت زرین طاق عالی ساخته

[illegible] خاتون ماه
نه زمرد گون گلشن را پر آلا ساخته

تا بود [illegible] باشد جمله
یا و کار ملک و دین از تو نیکی ساخته

قطعه در مدح ممدوح

ای که در عراق [illegible] امیر المؤمنین
مبدا القاب تو سلطان اعظم آمدی

[illegible]
از پس سلطان دین خاقان دو عالم آمدی

پیش بحر [illegible] دست تو
هفت دریا کمتر از یک قطره شبنم آمدی

گوشه دهلیز دار الملک [illegible]
حاوی هشتم رواق هفت طارم آمدی

تا برون و میان زرشید چون نگین
هر که پیشت پشت خم چون حلقه خاتم آمدی

خصم را مهرت [illegible]
چون حباب از یک تنفس [illegible] آمدی

تیغ را [illegible]
گوشه دستار را [illegible] معظم آمدی

بزم تو [illegible]
تنگ آسا [illegible] آمدی

تا [illegible] هفت [illegible]
کافرم گر مثل تو از نسل آدم آمدی

قطعه دیگر

خدایگان سلاطین [illegible] شاه
زهی ضمیر تو از روح قدس نقش پذیر

[illegible] صد هزار سپاه
آیینه [illegible] صد هزار [illegible]

امام [illegible] پادشاه هفت اقلیم
سپهر [illegible] ترا آفتاب ماه وزیر

ز آتشین جبالت بسوزن خورشید | خیال نقش نقابت فلک کند تحریر
اگر نه آتش از پی آن میکند زمانه بدون | که روز معرکه دل جوی دشمنان شد تیر
بچه ز بیم تو از سهم طفل طبع گریخت | که سر زد و بنش افتاد و جان نمود نفیر
بقهر ماند خاکش چنان کشیده بزیر | که ماند از غم ایام در بساط حقیر
شب لقای تو باد و قرین آن صبحی | که چهره زرد شود جبه رخ ماه منیر

قطعهٔ دیگر

بهرام فریدون سپاهی آمد بر بزم | چتر سیمت سایه بر فرق خور اندازد
در خانقه هیجا تیر تو فراساز | هر پای تو بچرخ آید تیغ تو سر اندازد
وان غازی ذاکر را چون چرخ زنان گردد | بالای سر پیش عیسی و ستار زر اندازد
از هیبت تیغ تو خورشید سپر گردد | در سهم کمان تو جبریل پر اندازد
از برق سنان تو شاهنشه شرق از کف | با آنکه سپر منیا شمشیر زر اندازد
گر چرخ نه ایوان ابر خاک زند هاله | بهلیت سر فرزندان بر عرش بر اندازد
در حلقه بزم شه تا گوش نهد جانها | چرخ زند تا این قطعه درهای تر اندازد

قطعه دیگر

ای محمد فر و حیدر دل و عباس شکوه | آبتین آب و مؤید و جمشید لوا
ای بحکم تو بر افزوده همه شرع رسول | وی ز عدل تو برآسوده همه خلق خدا
بچه دریاله دروبه نهنگی باشد | کف شمشیر پر آب تو بود روز وغا
ند شد از ابر کف تو عوض نم باران | باز ماندست از آن روی دهان دریا
خامه صاحب دیوان تو در نظم امور | شب بروز آرد بالای شده انگشت نما
گرد بر گرد یکی زنگی زر لفت سلب | رو میان سپر آورده همه باه و نفا
ز رو مانیست سیه سرکه چو بر کف آید | بر رخ ماه فشاند ز دهن مور حیا

او تا چو تیر افکند از سپه ناوک کمان	نعل یکران تو تاج سر خاقان ختا
رشتست اندازه چو سپهر بگرد [illegible]	آفتاب فلک ملک تو تا روز جزا

قطعه دیگر

در پناه تیغ دولت صد ملک سلیمان باد	صد آصف و جم هیبت در صف دیوان باد
همه ان حقه سیاست را مگشت های زر	پیرامن جاهت را خورگوی گریبان باد
ایوان نماشیه زینت شده [illegible]	از ابرو حور العین نعل سم یکران باد
یارب ز عطای تو صد حاصل کونین [illegible]	چون بخشش تو عمرت پر باد و فراوان باد
آن بت بیکی غمزه بگرفته همه عالم	از روی زمین نامه چون طره جانان باد
شاهان خضر دل را خاک در تو بر لب	چون لعل تر دلبر صد چشمه حیوان باد
کلک تو چو ذوالقرنین تعلیم دو صد [illegible]	هر خیل غلامانت فرمانده خاقان باد
خصمت که چو سگ کم یابنت از خاک در [illegible]	همچون بره گردون در آتش سوزان باد

قطعه دیگر

زهی گذشته سر [illegible] تا بهشت	طاق این بزرگ [illegible] هفت معموره
یگانه دو جهانی ورای تو افروخت	هزار شمع برین چار [illegible] قاروره
چو [illegible] رای ترا [illegible]	که ای سر فضلای [illegible] معموره
برای او چه زند آفتاب [illegible]	که زیر چادر زرین [illegible] مستوره
زهی بلطف مسیحا [illegible]	زهی بگاه سلیمان و چرخ زنبوره
فروغ گوهر او از کلاه [illegible]	در بیت زر که برآید ز تاب [illegible] کوره
فلک ز دایره قدرتست یک نقطه	جهان ز صحف اقبال تست یک سوره
بمجلس تو چه رونق بود [illegible] را	چو شاخ سنبل سیراب [illegible]
تفاوتست ز آب حیات تا [illegible]	[illegible] شاخ نبات تا توره

سبت روی چه با گرد باغ سلطانی — لطیف تر ز خوبرویت نیافت باغ ورد
ز دست ساقی دولت می بقا می نوش — سرود نام تو شعر من ... ترنم ...

قطعه دیگر

سایه حق آنکه شاه اختران — بنده رای تو گشت و خود بسزاست
چرخ اگر از بهر تو در تاب شد — بحر هم از دست تو اف برست
وسعت آن بحری که در گرد مصاف — نقطه و آبی بدامش در برست
تخت آن شاهی که در یک برج او — نه فلک کمتر ز جرم اخترست
بر درش اقلاب سلطانی بس است — هر کجا در حضرت جامع منبرست
بیداد و زر زیر ... نشست — هر کجا از ان کشتی در کشورست
ز محیط سیمین با آن حشمتها — آتش تیغ ترا خاکسترست

قطعه دیگر

تو آن شاهی که گشت بر رخ ماه — ز نعمت تیغ دریا عنبر انداخت
بروز عید تیسه شهر با ... — بر یزدان ... زین سپر انداخت
بعزت چون کمان را بر کشیدی — ز هیبت گرش گردون پر انداخت
جهان بشکسته تیرت هر کدو را — که ذره ذره بر روی خور انداخت
در آن میدان ... بار دیگر — ق چو عزمت خواست تیر دیگر انداخت
که روی زرنگار صبحدم را — فلک از بام میناگون بر انداخت
چنان آمیزت گردون بلرزید — که بهرام از کف خود خنجر انداخت
اگر تشبیه شه خود نیست ... — بزرم اندر چرا چندین بر انداخت
سه ... رنگی و آن — که مروارید بر طشت زر انداخت
در اطراف جهان ... — بنای نامرادی را بر انداخت

زمرحمت در دهان اهل سخن	زبان بدرچاچی شکر انداخت

قطعهٔ دیگر

جشم بحیبه ام اصل حاکم ملک	ای که بهرام چرخ چاکر تست
آفتابی که چون بغیر پاره نوشش	سوی پروین برند ساغر تست
آسمانیکه چار ماه نوشش	بر عقش میکشند اشقر تست
آتش افسوز قطره آبی	که دل خصم سوخت خنجر تست
مشتری را آسمان جلال	نور خورشید ظل افسر تست
سورهٔ فتح مصحف اقبال	آیت رایت مظفر تست
سلطنت هرکجا که بزم آراست	ساغر آفتاب درخور تست

قطعهٔ دیگر در هجو ناصر الدین شاعر

ناصر الدین که از غباء غباء	مرقد خویش ساخت فرقد را
گفت فائق منم ز جار الله	فضل بر نیک می نهد بد را
نیک باشد اگر ولیش بخند	بد اگر گفت نیکی قند را
نیک نام ست آنکه در مجلس	گنده کس زن لقب نهد خود را
چون سلف را بجا تواند گفت	خلفی کو نداند ابجد را
بولهب در لهب از آن افتاد	که ز خود دید کم محمد را
خاک بر فرق آن که از سر جهل	فرق نکند ز روی عسجد را
سنگ در چشم آن که نشناسد	از مس سوخته زبرجد را
اف بر آن راصدی که زیر حضیض	رب نمی داد لغب البعد را
گر بخورشید لاف زد خفاش	روشن است این معامله بد را
آبگینه آب کینه خویش	تیره نکند رخ زمرد را

خاصه در بزم پادشاه جهان آن سزا ملکت مخلد را
وانکه چون صبح می‌زند هردم بر سر اوج مهر مسند را
وانکه بر فرق آفتاب زند قبه او خیمه مهند را
سر کلکش چو مه دو پاره کند ورق زرد نه مجلد را
پی روامرش از فلک هر صبح طی کند دفتر مسود را
تا بروز و شب مناسبت هست هندو و پیرو ترک امرد را
تا که شاعر بزیر سنبل زلف لاله تر لقب نهد خد را
باد خیاط چرخ دوزنده بر قدش قبای سرمد را

قطعه دیگر

ای تیره خاطری که ز جاه و ضلال خویش بر روی آفتاب فلک رای می‌زنی
ای آنکه از شکوه خیالش بروز وعظ آن هرزه فتیت که دم از نای می‌زنی
در عمر اگر شنیدی یک روز بانگ چنگ چندین زنخ چه شد که بهر جای می‌زنی
چنگ و رباب و نای حرامست نزد شرع اکنون بروز جمعه تو خود نای می‌زنی
من بیت پیشه مردم و تو نیم تیشه زن دی نیم تیشه تیشه چه بر پای می‌زنی
رویت سیاه باد چو کلک زبان بریده زین پس اگر بسرزنشم رای می‌زنی
عمرت دو نیمه باد که خود را چو فرق کلک بر تیغ آبدار گهرزای می‌زنی
از زاغ تا رخای فزونی و باز طعن بر طوطی شریف شکرخای می‌زنی
دستت بریده باد و سرت قطع کز خری پا بر مسیح دل‌فزای می‌زنی
چون دست دشمنان که ندارد بنجم عصا شمشیر کین بر ستم دارای می‌زنی
تیری که قوس چو لمه ز خشم می‌نهد بر روی آهنین سپر آرای می‌زنی
اندیشه کن که سنگ خرد پادشاه را بر خاک آستان فلک سای می‌زنی

بر شیر خفته که نه غافل ز رای تست | همچون شغال ماده صفت ای میر

قطعه دیگر

بزرگوارا که ارواح مادر و پدرم | مرا ادب و علم به بندگی دادند

فروغ شرع و آخر زمان که دیده ندید | نیازمند پی از خود مرا فرستادند

بانکه بر در این بارگه هزار هزار | ابوحنیفه و یعقوب و شافعی زادند

کسان زیر کلاه بند بر درش امروز | که بوعلی را این دم تعلم استادند

که مانده در همه آفاق از صدور بدور | که بر درش عوض بندگان استادند

مدرسان طلبی جامعان اموال‌اند | چو مفتیان طلبی مسترقان باد آوند

شهان ترک و خراسان و شام و روم و عراق | برین درند و باین بندگی همه شادند

قطعه دیگر

بنده را شاه برسر خوان خواند | آنکه اجدادش از نسل جمشید است

گفتمش احتمال بیماری است | گفت در صحت تو امید است

قرص ما خور که به شوی ار سستی | بدرفه به ز قرص خورشید ست

قطعه دیگر

ای نهفته راز غالیه بخیه | آفتابت بزیر پرده قیر

آخر شب ره حسینی ساز | صبحدم پرده رهاوی گیر

تا به وقت طلوع نوروزد | پیش بر چهره آفتاب عبیر

تیر بر زه به تیزه جهان برسد | پرده راست کیست ناتیر

جانستانه در عراق بساز آهنگ | تا شوی بر سریر بخت امیر

راست گویم ره مخالف را | ور زوال ایمنم مدار حقیر

بوسلیکی نواز بعد زوال | ای ضمیر تو آفتاب منیر

روی گلگون خور چو زرد شود — ساز عشاق و پند من بپذیر

وقت خفتن مخالفک بنواز — تا نگوی رفته با شدت شبگیر

در عذار پرده سپاهان ساز — چون شهاب افگنند ز آتش تیر

ساز هنگام نیم شب اسی باه — در نهاوند از قلیل و کثیر

وانگهی آنچه چنگ بر در شاه — بنوازش دراجو شکر و شیر

انجمان گر به لطیفش را — که بنفشه بردن دمد ز حریر

لعل سیماب بیشش ارجه بد — بنو در سفته تو مسیر

کوش تا غنچه تو نشتر نکند — از سر خوان استخوان تاثیر

زانکه بر لوح چرخ منطوبست — شاه دین آفتاب عرشش سریر

شاه عالم ... عشاق — آنکه او راست کردگار نصیر

قطعهٔ دیگر

ای که در نهاوند ابریشم — سه ره فندقت بلال نماست

اصل پرده جز دوازده نیست — راست و آیه و مخالف راست

از عراق و حسینی و عشاق — بوسلیک و مخالفک بنواست

تو نهاوند و صفاهان از — در رهاوی حساب خود زار است

سالک این بخم گرچه شیرین است — زیورش خاک پای خسرو ماست

قطعهٔ دیگر

اگر تو پرده شناسی و مر ترا باید — که اصل شعبه جدا چو یار بسر آید

زنده دل نه تنگو ز جانور غوراک — ولیک از آنک دهان و نشر از آن

زرست خیز دوزنگی مخالف راست — محبه نکیه که نغمه روح افزاید

زمبتیا وم این قطعه گر همنوا است — که در کشف ضمیر ترا بیا راید

تو حرف اول هر شعبه که از پس آن — دو حرف آخر بر اصل تا برون آید
بنزم شاه جهان در بیان این قطعه — امیر مجلس باد مبدم شکر خاید

قطعه در فخریهٔ خود

اگرچه در یتیم قدم از قطره کمتریم — ملک دو کون را بیکی جو نمی‌خریم
در کشتیم و بهرهٔ قهر از میان حکم — چون تیغ مهرهٔ شکم چرخ بر دریم
از نوک رمح حلقه ربای مه نویم — وز نعل اسپ حلقه کش گوش قیصریم
انجا که عرض مرتبه خسروان دهند — دارای تخت مرتبه سد سکندریم
در هر نبردگاه که گوش بلا زنند — بر تیغ عدوی بداندیش خنجریم
چون مهر اگرچه سایه چتر سیاه ماست — پیرایه بند حشمت و هفت کشوریم
چون ماه اگرچه نعل سم بادپای ماست — بر فرق سروران همه عالم افسریم
زال زمانه اگرچه بدستان رستم است — سیمرغ را تیمه بازوی شهپریم
گر مشتری غلام ور ماست لاتقیم — ور آفتاب جام کف ماست زرخوریم
انجا که بحر فضل تلاطم زند ورتیم — وانجا که شهر علم عمارت شود دریم
بر یاد شاد خرم اباد لایزال — چون صبح جام مهر بوقت سحر خوریم
ور انقیاد طالع امر خلیفه ایم — ور اعتقاد تابع شرع پیمبریم
ور امتثال امر عبودیت اله — موقوف پنج نوبت الله اکبریم
وقت نماز خسته و گریان و بیخودیم — گاه نیاز مفلس و محروم و مضطریم
بر آستان بارگه ذو الجلال او — هستی زما مجوی که از نیست کمتریم

ایضا در فخریه

برفرق ماه دامن سبز ردای ماست — در جیب صبح تکمه زرد قبای ماست
آن جام زر که بر سر طاقش زمردست — در گرد هفت دایره گردان هوای ماست

ز حقه مدور قلعی مناو چرخ	سرپیران حلقه و خلوت سرای ماست
چیست بین که نیش نجیدست نام او	دندانه کلید در کبریای ماست
آن مشتری که نقد بقا راست مشتری	وایش خیال پای فضای فنای ماست
در صف آن سپه که مردان خور زند گرد	شکل هلال نعل سم بادپای ماست
در شاهراه شرع که پایان پذیر نیست	تیر کمان چرخ سنان عصای ماست
آن هندو سیاه که مه در کنار اوست	زلف به غدار شاهد زهره لقای ماست
وان مهر آبدار که به طشت زر نهاد	عین سرشک دیده دریانمای ماست
هر ناوک بلا که کمان قضا گشاد	سهمش به سوی سینه غم آزمای ماست
ز سقف بر جلاجل مینانمای چرخ	برگردن جنازه نصرت درای ماست
گفتم ز خشم نامروای آید دیده پیش	گفتا خیال بین لب دریاچه جای ماست
جایی که نغمه او شکرافشان ترازمیست	در باغ نیز طوطی نغمه سرای ماست

قطعه

قلم بدست دبیر خدایگان جهان	خدنگ دولت زحل سست که تیر رود ماه
ز رنگ بار برد عقدهای مروارید	به سوی چین زره بحر بسته تیر سه ماه
بر لباچه زرین کشیده آتشی ست	زبان شکافته و سر بریده روسیاه
به پنجه ماه نو آید ز نشتر تا سازد	چو صبح آینه ماه را ز سیاه باز آه
سخن به هر که او ... به تیغ نگذارد	از آن نه باشد از راز سینها آگاه
برای نصرت شاه محمدی هر دم	نگیرد روی ... از دیار هند سپاه
بامر قلم چو مه نو هلال شد تن بدر	گواه صادق او روی زرد و پشت دو تاه
دلی چو خامه سیه روی باد اگر مهر	چو خامه سر کشد از خط حکم شاهنشاه

قطعه دیگر با میر اصطبن (؟) بادشاه نوشته

یگانه دو جهان پای چار طاق درت — سپهر نماند که از نه رواق درگذرد
وز آن کنگره کبریای حشمت تو — بجز کبوتر نه بال آسمان نپرد
بدست بذل انعام شاه یک لعلست — که وقت عجاله ز یاران جم کرده برد
بدست مهره گاو زمین فرو شکند — بشیشه زهره شیر سپهر را بدرد
شکوه کوه مر او را و بر بساط زمین — چهار ماهه مسافت بیک قدم سپرد
چنین نگار و رعنا که باغ جنت را — تفاخریست که برگ گلی از و بچرد
چنان ضعیف شد از بیم او که باد خفیف — دو برگ گل بکف خرمن مهش ببرد
اگر عطاش دهم ضرب منتی نرسد — وگر بهاش کنم کس بیک جوی نخرد
امیر اخر سلطان تو ای کرم را گوی — که تا بچشم عنایت بروی او نگرد

قطعه دیگر

مقصود کاخ و حجره و ایوان نگاشتن — کاشانهای سر به فلک بر فراشتن
گلهای دلفریب و درختان آبدار — در باغ و بوستان ز سر لطف کاشتن
از بهر آنست تا به او دل اندر رود — یک لحظه دوستی بتوان باز داشتن
ورنه چگونه مردم عاقل بنا کند — هرگز عمارتی که بباید گذاشتن

دیگر

خداوندا مرا در علم منقول — زبانم دیده و دل گشته گویا
سوی معقول نیز هم دسترس هست — اگرچه نیستم چون بوسینا
ترا گر مال بسیار است باشد — رضینا قسمة الجبار فینا

دیگر

کرم بباغ سخا رسته بود کرم بخورد — بگوش هر که بگفتم کرم بگفت کرم

دیگر

طال شوقی الی محبتکم	ایها الغائبون عن نظری

روز و شب مونس خیال شماست

فانتم غبتموا عن عیانکم خبری

تمت

خاتمة الطبع

ستایش خدای سخن آفرین که لفظ را با معنی پیوند بخشید و غازهٔ رنگ قبول بر چهرهٔ شاهد شیرین ادای نظم مالید و ثنای صاحب جوامع الکلم که با امی بودن تا شیوهٔ بیانی زبان گشاد منطقیان عرب و عجم را الف داغ عجز بر پیشانی و مهر سکوت بر لب نهاد پس این قصاید بدر الدین چاچ که بیت از آسمان فکر بلند آمد و غوامض نکته سنجی که از قلم دقت پسند وی طلوع ارجمند آمده لیلی ادایانید نقاب خفا بر رو کشیده که دست هوس تا پردهٔ محمل آنها نرسیده دقیقه سنجان نزاکت آئین زمان سخن نمود که از پرتو این روشنان اوج فصاحت شمعی در شبستان ادراک نهند و ژرف نگاهان باریک بین چشمها سیاه کرده که از بهار همان افزا این آب پیکران چرخ بلاغت چشمی آب دهند جز دیده وران جوهر شناس قدر لآلی ثریا نثارش که دریافت نماید و غیر مبصران بینش اساس سنگ یواقیت آبدارش کرا در نظر آید نظارگیانیکه یک جلوهٔ حسن دلاویز این خریدهٔ عنا دیده اند از عرق ریز بها در وادی طلب آمده چنین فریاد برکشیده اند

بدقت میتوان فهمید معنیهای نازاو + که شرح حکمة العین ست مژگان درازاو

و سلمای سخن بالغ کلامان در بر وش دربان نفغان ... بینی سر بگریبان آورده نظر برپشت پا دوخته بدخیال منی که اشک ندامت از دیده روان ولب حسرت بگیده دندان سته لولو از نرگس فرو بارید گل را آب داده و بتگرگ رنج ... بالسن عتاب داده باجمله زلف و خال توضیح و تهذیب گرفته هیئتا ازین جابی دگر دوم ... مطبع

طبع پذیرفته بود و اکنون که زمانه بطول انجامید تداول ابدی عزیز الوجودش گردانید
و در متاع تجار زمان نشانی نماند و بر بامها سوای داستانی نماند لهذا باثر نورانی تمامتر منشی
نولکشور بار ثالث در سال دو شش صد و نود و از هجرت مقدسه بد و یازده رسید
و صباح شبی که هلال برخود بالنده ماه رمضان بدر گردید و زیور اختتام پوشید فقط

تمت تمام شد

بسم الله الرحمن الرحیم

ای نام تو حرز هر جاها | لال است بحمد تو زبانها | از اهل خرد بکمال ادراک

درکنه تو جست ما عرفناک | از ما برسان درود بی حد | بر روح رسول پاک احمد

بر آل و صحابه اش پس از وی | رحمت بادا ز تو پیاپی | بعد ازین برای ارباب فطرت

سخن سنجان بلند طبیعت نکو روشنست که قصاید بر جاج دبستان معانی شمع ماه افروخته است و ادراکش طبایع وقاد را نفس در گلو سوخته رنگینی مضامینش رنگ بر روی گل خورشید می شکند وعلو معانیش دعوی مقابله با نظم ثریا میکند خزاین فرائد اندیشش کَأَنَّهُنَّ الیاقُوتُ وَالمَرجَانُ وفرائد عرائس اندیشش لَم یَطمِثهُنَّ اِنسٌ قَبلَهُم وَلَا جَانٌّ وچون این عروس زیبا شاهد رعنا درین خجسته زمان بمطبع منشی نول کشور غازه طبع بر رخ کشیده و در نظر نظارگیان مشتاق آماده جلوه آرائیها گردید بنده سراپا عصیان کمترین اهل جهان عاری از علم و فن نابلد شاهراه سخن گنهگار خفی و جلی محمد هادی علی عفی عنه که از غایت قلت بضاعت و قصور باعث غلط از صحیح نمیداند و در زمره ماهران لب بحرف و حکایت نمیجنباند پس از نظر ثانی و حل غوامض و اضافت بعض فواید درین کتاب مع این عجاله پرداخت و فرهنگ لغات و کنایاتش که عقده وا کار آن تواند گشاد و هم بجاهای دیگر نفع خواهد داد فراهم ساخت و بلکه اکثر اشعار

از عالم تشبیهات و استعارات و اصطلاحات خاص است در کتب لغت کمتر برقی به منابع که وسوسهٔ علم توافق در خاطر صاحب نظران بیچگونه ترددی نفرماید اینک همعنانی فضل یزدان قدم بتکاپوی راه مقصود رسیده ام و دیده درویشی زلات را از گریبان آبچیده ام

باب الالف

آهوی ماده آفتاب ای نکته سنج موبد
این رشتهٔ پر گوهر — این قصیده
اثر — نشان قدم
اطروبه — شاد سازنده و نام سازی
اطفال زرین سلب — ستارگان
الف — علامت ثور و نجم که برج است
آهوی آتش فشان — آفتاب
آتبین — نام پادشاهی
آب بقم — اشک سرخ
انجیر تنگه مدور — ای حباب
آتش باد آور — لب
آویزهای قیر — حروف
اژدهای سیاه سر — قلم
آب بسان آتش — بسیار گرم
اشک زلیخا — کواکب
آهوی زر — آفتاب
امام جابرین — حضرت علی رض
آتشین شیر برج اسد که خانهٔ آفتاب است
ازین مژدان — بعثت
ارزن تر — قطره

اختر سرد — اشک
اطلس سیاه — شب
ارغوان — رخ
اذان صریر — قلم
آب ارغوان — خون
آتش گویا — لب
ادهم — شب و آسمان
آبلهٔ جام — حباب
ابریشم — تار چنگ
آتش تر — شراب
اندکی — ای لفظ قلیل
اختر شفق آلوده — اشک سرخ
آینهٔ مه — رخسار
آتش — کنایه از رخسار
آب خشک — پیاله
آذر — لب و خون
ایوان ماه — برج سرطان
افسر یاقوت — خورشید
اژدر — تیغ
ابر تر — مداد

اژدهای پیچ که مهره در تسبیح فلک که همین قدر ستاره در اوست
آفتاب — ساغر شراب
این دانه — این قصیده
آب حیات — مراد از خون
آینه رو لالا — ماه
اعمی — کنایه از برج عقرب
آینهٔ اسکندر — کاغذ
آب شور — اشک
اطلس — مراد از ابر
ابرش — اسپی که بر اعضایش نقطه‌ها مخالف رنگ او باشد
اعمش — مهمله که آنچه شب بینا
آرش — نام پهلوان
اجم — نیستان
اهل واقعه — اهل دولت
چه قراضه — ریزهٔ زر است
ایام کلوخ انداز و به آخرین شعبان که در آن شراب آشامیدن ترک کنند در شبی با هم جنگ به کلوخ اندازی

ارزن زر — کواکب
اژدم — نام ستارهٔ بزرگ
کتاب — زند و پاژند
ارقم — مار سیه
آصف بن برخیا وزیر سلیمان
احتما — پرهیز
آجنه — اصطبل

باب الباء العربیه

بادام — چشم
بیت و پیکر لغت است و شکلی
از کوه — جانب شمال
بچگان رومی — اشک و انجم
بره — برج حمل
برکه نشان — پرآب
بقم — رخسار
بدر — پیاله
بکر گرانبها — اشعار نو
بانوی زرین با شمسه — آفتاب
هفت عمر — هفت اقلیم
برگ بنفشه — حروف
برگ خشک — کاغذ
بادبان — مراد از شاخ
بحر تلخ — سمندر

بادی اسپ سریع السیر
بادرنگ پنکه آنکه چیزی خود باد نبست
بر شفق خمره پیاله باعتبار سرخ
برساوس نام شکل کوکب
بادشاه جهانگیر عالم بالا آفتاب
بو مخفف بود
بسد حل شده شراب
بیضه زر ستاره
برگ چنار دست
برگیرکی آرزوی ای یکی حرف
کدو وال است بقرینه مقام
بایکعدد و ازان الف حاصل آید
باچار بود چارش ای همان
دال چار دیگر که جمله هشت میشود
وازان حا حطی موجود میگردد
چارچو دش گردد یا آنکه دو چار
بار چار آن گردد وازان میم
باید چه دو چار بار چهل ست
باشگونی بازگونی
بکر چرخ زهره
بلعم نام یکی از اولیا که بدعای
او حضرت موسی در تیه گرفتار شده
در حق او دعای بد کرد نام مردود شد

برکشیده بلند
باغنده پنبه برزده شده
کاله وانیجا مراد از کوکب
بحر. دست ممدوح
بیجاده کهربا
بلیک بیای مجهول قسمی از پیکان
باد آتشین مخلب آفتاب
بسق مخلب چنگل بیاست
پروزاله مراد از دندان
بحر بربوی دهن
باختر مغرب
بام زحل آسمان هفتم
بیست پیشه هنرمند کامل
بوسلیک نام پرده از موسیقی

باب الباء الفارسیه

پسته دهن
پنج هلال انگشتان
پروین دندان و حباب
پسته مرجان وش لب لعل
پستان شب ماه
وشیرش کنایه از شعاع او
پیل بالا ای برابر
قد پیل یعنی بسیار

پنج دریا انگشتان
پیاله زرد و پاره زرد
دپاره زعفر آفتاب
پرده سبز زر اندود آسمان
باعتبار کواکب
پنج نون انگشتان
پنج شوشه مطرب زهره
باعتبار آنکه ورای او شش
سیاره از انجمله آفتاب نیز شش
پیچیده مار خط و زلف
پسته شور لب
پدرام آراسته
پرنیان کسوت سفید

باب التاء الفوقانیه

ترک مست چشم
تیر عطارد
تخمی غم و مشقت
تباشیر روشنی و سپیدی صبح
و بمعنی الطا معرب است
تنگنای لعل ستارگان
ترسا پیاله
تاج لعل و ترک روز ترنج
ترنیاس ترک سنان گوی آفتاب

ترک سیاه عذار قلم
تاجدار بالای دار
تار سیکی و تیر مداد
تش تیشه بزرگ
تتق پرده
توره نام گیاه
تیمه تعوید

باب الثاء المثلثه

ثریا اشک و دندان
ثعبان کنایه به شمشیر

باب الجیم العربی

جزع چشم
جدی نام ستاره کرسیست بدن قطب اکبر
جیش حبش تاریکی و انجم
جام زر روز زرد آفتاب
جذر ده ای جذر عدد لفظ ده
که سه میشود و آن سه جذر است
وازان حرف جیم حاصل آید یا
مجذور ده که صد باشد درین
صورت قاف موجود گردد
جنیبت اسپ کوتل
جامه روز عید ردای است
جود بالتسبیح باران

جعبه ترکش
جانان محبوب
جم حضرت سلیمان ع

باب الجیم الفارسی

چار زن و چار مادر و چار ربیع چار عنصر
چنگ کنایه از هلال
چاه زهره برج سنبله که خانه هبوط زهره است
چین رخ و کاغذ
چتر مروارید فلک با عتبار انجم
چشمه حیوان فرمان امام
چارده ای ده چار بار که چهل شد و مراد ازان میم است
چاوش نام شکلی از کواکب
چار رکنی مراد از چار لفظ
چا با عتبار عدد و حاصل یکی هیم است
لفظ جام ازان بیرون آید
چادر ماه و چادر سیه استعاره ماه روشنی او
چار صد سر یعنی حرف تا در اول
چشم مویی در ته ای مردم تنگ دلیل اند
چشمه سیماب کواکب
چشم تر رو دهن صراحی
چرب فربه
چشمه بی نم آفتاب
چوگان مشکین زلف
چاه زنخدان
چارم کتاب قرآن شریف
چراغ ذره چراغدان و قندیل
چوگان سیمین هلال
چرخ زدن مراد از حرکت کردن
چار و پنج قاروره ای فلک و قاروره شیشه است

باب الحاء المهمله

حبشه دوات
حلقه دار غلام
حواصل نام طایر سفید مرغ و انواع
حصاة سنگریزه
حسینی نام پرده موسیقی

باب الخاء المعجمه

خور آفتاب و خوردن
خشت زر و خیمه زرین و خسرو مشرق و خود بواو مجهول مراد از آفتاب
خرمن ماه هاله
خون دل مریم شراب سرخ
حنّی انگشت چه مردم غنتی سرخ و سفید باشند
خوان زر روی زرد
خضر مراد از امام
ختا کاغذ
خرچوب ربا و مراد از جاهل
خورشید رو
خنجر زر اشعه آفتاب
خاتون هفت قلعه زهره
خیمه سبز و خیمه لاجورد و زمردین آسمان
خون خروس شراب
خار خط رخسار
خشک و تر نیک و بد
خفتان جلته
خضر مبارک دم صبح
خاکستر کنایه از مداد
خون بسته لب
خمسه مسترقه پنج روز چند ساعت که از ماه شمسی و قمری در حساب ایام یکسان زائد باشد منجمان
آنرا بر سلخ ماه آبان نگاه دارند تا بعد شش سال کسری کم یکماه موجود گردد و در هند
ازالوند گویند۔
خلق بفتحتین کهنه شدن
خورنق نام محل بهرام

باب الدال المهمله

درج در دهن
دانه کنایه از ستاره
دانه عنبر مردمک
دانه قیر زلف
دوشکانی شراب جسته خوش که بدیگری دهند
دق کنایه از شکم
در ثمین حروف
درشت زر آفتاب برگ و زرد
دواج چادر
دام مشک سطور و زلف
در خشک دو ر دندان و حباب
دژم افسرده
دف آفتاب ماه تمام۔
دیو هفت سر آسمان نیله
دو خروس در اصغر و اکبر

دلو برج مشهور
دریا شراب
دود سیاه خط و زلف
دو چل یعنی چل دو و مراد
ازان دولت چه عدد آن
همین قدر باشد
دیوان جمع پو از فازان ودم متمم شد
دَبور باد غرب
دل سال رمضان که تمام ماست
دریستن سخن نگفتن
دو بلبل زر پیاله وو خاست
و مراد ازان یا باعتبار عدد
و مراد از بلبل هزار و الف او
دازان همین حاصل شود
دایره مه رخسار
دو مرد دو رسته از مشرق
آفتاب
دیده گاو روشنت ای که دم
گاو پرستی میکند
دو عدد بودن بشمار آمدن
از جهت عزت و مرتبه
دمه باران
دیگ تهی کاسه گدائی

دو عروس حبش دو مردمک
دریای قار آسمان
دریا کف دست ممدوح
دل زند مرگ چه مراد
از دل قلب دارد کرم
و مقلوب کرم مرگ ست
دوبرن بفتحتین پنج ستاره اند
منزل قمر هرکه در عمل دیده اشود
کور گردد
دایره عظمی فلک هشتم
دو نون شکل دو پاره بعد
شق القمر
داخول بواو مجهول
درگاه بادشاهان و چبوتره که بعد
سلاطین بجهت نشستن سازند
دیبای کحلی شب
دو دانه مشک مردمک
دیو شهاب یعنی ابر باعتبار رقص
دوده خاندان
دستمه سیاه هندی کاجل
دریای نگون می چه متفاوت سپهر
درنه بفتحتین سپهر
درکه بفتحتین طبقه دوزخ

دق کنایه از گداخته
درم ریز سکه زن
دود خالص
دماغ تباه خیال فاسد
دهان بند تعویذیست که بند زبان و
دمیر هلاک

باب الراء المهمله

رقص جو بیار یعنی زرد
روز کاغذ
رمی تیغ مبغم صبح باعتبار آفتاب
روی مرد روشن رخ زرد روز کاغذ
روز بازار عام قیامت
رقص نام ستاره که در میان
تنین ای اژدر فلک است
روح بالفتح خوشه
ربع مو حده کست
ربع حاصل
رشته زرین تنگ سفینه در بلند
رخشا مخفف رخشان
رونق گل جبین قسلم
روای عودی شب
[illegible]
رنبار [illegible] آسمان

باعتبار ناخن
رشتن بازو
رشته مروارید صف دندان
رواق مسیح چرخ چهارم
رش بالفتح مسافت دو
دست هندی گولی
رقیه بروزن خفیه افسون
رنگ ریزکان آفتاب
راهوی نام پرده از موسیقی
رهیت نام پرده دیگر

باب الزاء المعجمه

زرین ساغر و زرین صدف
زرین سپر آفتاب
زورق دریا دل کشتی شراب
زنگار کنایه از خط
زرین پلنگ ابلق باعتبار انجم
زقه دانه که طایر از گلو بر آورده
در دهن بچه می اندازد
زعفرانی معجز مهتاب
زنگی شب
زرآب جبین و زر روشنی آفتاب
زرین کنایه [illegible]
زرینه تیر قلم

زال پلاس نوش جنگ
که علامت از پارچه گنند و باشد
زنگی زر و جامه قلم زرین باد
زاغ سیاه شب
زر قلب انگور چه مقلوب
زر زرست —
زرد و شمشاد وش قلم زرین
زعفران رخ زرد —
زبانه شعله و نام ستاره که دم
طلوعش دعا مستجاب میشود
زاده کوکنار افیون
زنگی گریبان شب یا عنبر یا نجم
باشد نیم —
زرین زر آفتاب و شفق
زاله گلوله آب و تر
زریر نام گیاهی زرد
زنجیر زلف —
زرد رنگ افعی زنا…
زنگی بچه … مرزنگ
زره‌دون افعی خط سبز…
زنگاری سپهر آسمان
زره خط رخ
زاغ … زاغ ابر

زرد پوستان سرا پرده سبز
خیام ستارگان آسمان
زرین ابوا … نیز کوچک
زنخ زدن لاف و طعنه زدن

باب الزاء الفارسیه

ژاله مراد قطره خوی و دندان
ژنخ صهبا مراد از اشک سرخ
و ژنخ مستی باشد —
ژاژ خا بیهوده

باب السین المهمله

سلطان عالم خدا تعالی
سه پسر مواکب ثلثه
که دیوانات و نباتات و معدنیات باشد
سه دختر و سه خواهر بنات النعش
سبزه تیغ و خط و فلک
سنبل تر خط
سمن زار رخسار
ستاره اشک
سرشکسته زنگی زلف
سپهر کنایه از آفتاب
سر … سخن … گویند
سنبل مرغول موی پیچیده
سیه … کنایه …

سودا مداد
سکندر کنایه از ممدوح
سابق شعبان ماه رجب یا نام …
سحر رخسار
سفره زرین روی زرد
سیمین کمان ماه نو
سپاه ترک روشنی آفتاب
سرمه شب —
سفیده روز
سنبل دوتا زلف
ستاره جوهر شمشیر چشم
سلسله سطور
سرغول نام شکلی از کواکب
سی و یک دانه قصیده
سی و یک شعر —
سرای مشتری برج حوت
ساغر زرنگار مهر و ماه
سمور کنایه از خط و سیاهی
سقطی ساقط الاعتبار
سبز لباسان بهشتیان
سکسری دیوانگی
سیاهه کاغذ و اشک
سایه زلف

سبز زیر دریای عرب مراد از آن
محیط است چه دریا را العربی یم گویند
و چون سپهر او زیر گنبد می گردد
سایه دار آسیب زده
سیاغر تیر سرکی زرد رنگ
و نام پادشاهی بزرگ —
سیه پیل ابر
سنگ کنایه از منزل قمر
نرا نام که بشکل سنگ است
سبز کبوتر مراد از جبرئیل
سندان آله آهنگران
که بر آن آهن را نهاده کوبند
مهندی نهائی و هم تنگه آهنی باشد
که با میخ بر تخته و در بند زنند و
حلقه بر آن زنند تا صاحبخانه
خبردار شود —
سمط و سمیطه عقد گهر و غیره
سربال با کسر پیراهن
سیه بادام قلم
ستان هندی جیت
سیاوس نام پادشاهی
سیمنی شهر هند و …
سر سیمین کنایه از گنج

سیاهان نام پرده از سیقی

باب الشین المعجمه

شکر لب بوسه

شیشه نهاد نازک دل

شمشاد قد

شاه مغرب و شاه چین و شاه خاور و شاه باز سحر و شمع لگن چارم و شمع زرلق اخضر و شمشیر سحر و شاه شب زنده کی و شاه زرین و شاه انجم و شاه آبی و شاهین زنده دل آفتاب

شاه زنگ و شاه شام ماه

شیر و شیر گردون و شیر برج اسد

شش جهت تمام عالم

شفق روی سرخ و خون

شام و شب دوات و زلف و خط

شیر کاغذ و صبح و رخ مینا

شب اشفته زلف

شاهد حبش شب

شاخ زعفران اشک و قد زرد

شمن بت قلم زر

شکر فشان کردن لب سخن نیکو گفتن

شاخ مرجان آله چو لیت

شور و اضطراب کند حسرت نماید

شب روان دزدان

شاخ باد ظرفی که بدان شراب خورند

شیشه بالکسر آواز آب

شکرگون گل کنایه از چیز رنگ زرد و موی باریک چون خواب مخمل دارد

شادروان خیمه

شاخ شاخ ریزه ریزه

شبه سنگیست سیاه و مراد ازان مردمک

شعر بالفتح جامه

شره حرص

شاخ گوزن هلال

شاره چادر و دستار

شوره درخت گزه گیاه زمین شوره و خاکی که بدان باروت سازند

شاه حرم آباد لایزال و تعالی جل شانه

باب الصاد المهمله

صحیفه گلنار رخسار

صف مور خط

صبح رو

صفر رشتی و تلخی و رنج رو

صاد چشم

صهوه میان پشت اسپ

صورت نی چار ضد صورت چه تا چار صد عدد دارد

صبح دوم صبح صادق

صدره بالضم پیراهن

صوای علامت برج ثور

صاب عصاره درخت تلخ

باب الضاد المعجمه

ضعف گل یکصد چه عدد گل نیجاه است

ضرغام شیر

ضرب بفتحتین شهد غلیظ

باب الطاء المهمله

طاسک معصفر آفتاب

طشت زر آفتاب در نیم روز

طفل هندو مردمک

طوطی پران گردون با سبزه سبز رنگ آسمان

طاوس شب بیضه ماه

طوطی شکرخای معنی مستر

مراد از شاعر شیرین گو

طبق مینا و طاق اخضر و طاس انگون و طاس سبز آسمان

طوطی سدره نشین جبرئیل

طفل رنگ گوش دف

طاس سیم گون چشم سفید و ماه

طوطی طاوس پر آسمان با محدب کواکب

طبق لعل پیاله شراب

طاسک پرچم طاسی باشد بر سر نیزه

طوطی سلب سبز جامه

طاوس سدره آشیان جبرئیل علیه السلام

طفل قلم

طه پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم

طوق هلال

طبق نام مرضی است که در
پای ستوران شود
طارم کیوان فلک زحل
یعنی هفتم چه کیوان زحل است
طرال نبات بلند
طغاوه بالضم دایره گرد
هالهٔ آفتاب
طفل شیرخواره آفتاب باعتبار شعاع
طراز بالفتح نام شهری حسن خیز

باب الظاء المعجمة

ظلمات دوات
ظهیر الجیوش نام معماری

باب العین المهمله

عقیق اشک سرخ و لب
و شراب
عقد ثریا دندان
عیسی مراد از مرد بزرگ
و فاضل
عناب لب
عنبر زلف و شب
خط و داو
عروس خانه و تماشای رزو
شهر زرین پرده شمس

و عماری زراندوده
آفتاب
عقد مروارید اشک دندان
عاشر تخته باغ جبرئیل
عنب نسار باعتبار
نزاکت
عنبر زنجیر رنگ مو
عاج کاغذ
عازر مردیکه بدعای حضرت
عیسیٰ علیه السلام
زنده شده بود
عبور نام ستاره آتشی
عطیه کبری یکصد بیست سال
علت اولی خدا یا عقل اول
عالم صغری دنیا
عقرب شبرنگ زلف
عراضه بالضم راه آورد
عمارت نه ماه نه فلک
عجبه بالفتح اول و ثالث
عراق نام پرده از موسیقی
عشاق نام پرده دیگر از موسیقی

باب الغین المعجمه

غنچه پسته دهن تابان

غنچه دهن کنایه از کوزن
غالیه مو
غزال شب و آفتاب
غوزه بواو مجهول غنچه
پنبه ناشگفته
غاب بیشه
غسق سیاهی
غوره انگور خام که
پیش‌رس باشد

باب الفاء

فیروزه روا آسمان
فندق عبارت از انگشتان
فرو خانه سرو وزیر
ای خلوتخانه سرماه یعنی
برج سرطان که آبی است
و ماه را برای نیابت آفتاب
وزیر خوانند
فلک پوستینی است سفید
فردا قیامت
فرش شمله و دستار
فلات دشت
فستق معرب پسته
فرش زرنگار ... زمین

قنا بالکسر شبخانه فراخ و راگاه

باب القاف

قرقه تکمه
قلزم نخشاخ کف دست
باعتبار انگشتان
قطره آب تیغ
قبه زر و قرص زر آفتاب
قوس ... ابرو
قود قصاص
قیر شب
قدر اول ستارگان را
در روشنی شش مرتبه نهاده
اند بسیار روشن قدر اول
و همچنین تدریج
قوس در محراب
قطران روغنی سیاه
قلب اسد آفتاب چه
دل اسد سین است و آن
علامت شمس
قنطار اسب
قمم جمع قمه ای سر هر چیز
قطره تگرگ ... از شکر و غیره
قراب بالکسر غلاف شمشیر

قواره پاره
قعقعه آواز

باب الکاف العربیه

کیکاوس نام سنگی از کوکب
کافور خشک روز
کرکس زرین پر
نسر طایر و نسر واقع دو شکل ستاره
کمان چرخ برج قوس
کم بمعنی اندک و نفی مطلق
بر دو آید چنانکه گویند.
کم شوای مشو سعدی
فزاید ع بجستند و لبسیار
کم یافتند ای نیافتند
کیش ترکش و مزار جوزا
که خانه عطارد است
کاسه لعل چشم گریان
کله خیمه
کاسه نقره چشم سفید و ماه و لگن
کوکبه فوج
کشتی لعل پاره لاله
کیسه زر روشنی
کوکب لعل میخ آن
کرسی زرین کوکب

کاورسه زر قطره رزو
کهربا قلم زرد
کوثر مراد از شراب
کش لعل و نام شهری در
ترکستان
کافور رو
کبود غدیر آسمان
کوه مراد از سرین
گرشاسپ نام پسر طهماسپ
کاغذین جامه مستغیث
کنب بفتحتین گیاهی است
که ازان رسن و کاغذ
سازند
کاسه آب اشک
کوبه میوهٔ نو رسیده
کدوی زنگار و کلیچه زر
کشتی زر و کلاه زر
آفتاب

باب الکاف الفارسیه

گل شراب و رخسار
گرگ سیابی ذنب صبح کاذب
گوهری اشک
گوی زر کواکب

گل بادام کاغذ
گنبذهای لاله فشان شمشیر
خونریز
گل به تنارست خاری عدد
گل نثار و خار برابر است
گنگ سخن چینی قلم
گاو مشک شراب و برج ثور
گردون مراد از شب
گوی سیمین رخسار

باب اللام

لاله شراب و خون
و رخ
لشکر زنگبار خط
لالای چشم مردمک
و لالا غلام حبشی است
لولوی تر اشک
لالستان همان لاله ستان است
بضرورت شعر یا افتاد
و مراد ازان رخسار سرخ است
لباس آل عباسی لباس سیاه
لعل حل شده و لعل مذاب
اشک سرخ
لگن بره و مه فلک با کواکب

لعل درپاش لب سخنگو
لبستان سیمبر ستارگان
لشکر هند شب
لخچه و لخشه شعله آتش
لعل ستاره بار لب باعتبار
سخن روشن
لگن زمردین آسمان
لمعه الفتح روشنی و بالضم
پاره گیاه خشک میان گیاه تر
لولوی منشور قطره شبنم
لالای سیه شب
لباچه لحاف
لولی بچه متلون
لعل زمرد نقاب شراب
باعتبار شیشه که سبز است
لعل سیماب ریز اله رجوبه لب است
باعتبار معنی

باب المیم

ماه نو انگشتان و قلم و ابرو
ماهی بچگان انگشتان
ماه کاغذ و رخ و لعل آب
ماه سر خرگاه باز شیشه
که مدور است

مشک گل پوش خطا که غبار را می پوشد
ماهی برج حوت
پیاله شراب
مشک تر شب
مغفر فغفور کنایه از روشنی
مرغ سحرخوان یعنی بلبل
ماه دو هفته کنایه از پیاله که مدور باشد
مائده ریز و مائده دار خادم خوان گستر
مرغان الٰهی عارفان
مصحف نه جلد نه فلک
مهر زر و مجمر زرین و مرغ زرین و مهچه زرین
آفتاب و مهچه بادریش خیمه است
مشک زلف و شب و آنچه بدان ماند
مریم سر سنے شوہر
مقلوب میم ــــــ
میم دوات

مال دو خند که عدد لفظ و که صد باشد و مراد ازان فاقت است
منجنیق فلاخن معرب من جه نیک
مربع قلمدان چار پهلو
ماهی زرین قلم زرین
مثال فرمان
مینای لعل انداز تیغ خونریز
مهمه بانهاره بر دو پایان
موسے اندکے
مرغ تجلے نور الٰهی
معلق نور و مهد مینا آسمان
مورچه خط رخ و حروف
ماه منور است شب -
ای ماه نو معهد و شب است
منجوق ماهچه علم
میم زر اندود ماه
موی دیده موئیکه بر چشم دیده پیدا شود
مرغ صراحی شراب
مار سفید صبح صادق

ماه چهار هفته هلال
مرعش بفتح اول و ثالث شهر یست در شام که کبوتر انجا خوب میشود و مراد اینجا الامکان
مرجان اشک سرخ
منزل هفتم کتاب ختم قرآن شریف چه در هفت روز مقرر کرده اند -
مجمر اصدق مراد از خدای تعالی
مشک زره شکل زلف باعتبار پیچ و خم
مصطبه شراب خانه
منقل کانون
مرمر تلخ
موید نام نام پسر شیر نوذان
مایه نام پرده از موسیقی
مخالف نام پرده دیگر
مخالفک نام پرده دیگر

باب النون

نسترن اشک و اختر
نرگس بخواب چشم عاشق

نه دائره و نه پرده نه شوهر و نه خم فیروزه و نه چوگان و نه خوان و نه گلشن و نه قلعه مینا و نه مرغی نه فلک
نقطه لعل دهن
نرگس شوخ چشم معشوق
نسرین دندان و اشک
نیلی چادر و نیلی خیمه و نیلی قفس آسمان
نه طارم شش و نه آسمان که در شش روز پیدا شده اند
نقره روز و رخ و آنچه بدان ماند مثل کاغذ وغیره
نقطه یاقوت آفتاب و دهن محبوب
نهنگ نیلگون تیغ
نقطه زر و نمکدان زر آفتاب
نون ابرو
نیمه نخچه سے عدد و چه عدد لفظ نخچه شصت است نصف آن سی باشد و مراد ازان
حروف نام

نه پنج باعتبار تساوی عدد و هزو لفظا
نو بنجه باعتبار تساوی عدد
لفظین که شصت باشد
نقد عین زر و اشک
نبات خط
نیلوفر زلف و مثل آن
نرد امتحان قیمت خرجی
نقش دو سه بار دو صد و بیست و دو
نیم یعنی صد که عدد این لفظ است
نه چراغ سبعه و سیاره و راس و ذنب
ند بخشش
نبی بر وزن وحی قرآن شریف
نقش هندو مراد از نه ما است
و مراد از روح و ریحان روح نبات است
نقاوان علوی کواکب

نوک بفتح نون و بضم خطا است
سر بر جیز الاعنی منقار
مرغان که بضم نیز آمده
نیم بیشه کرایه
نهاوند نام پرده موسیقی

باب الواو

ورق لاله رخ
ورم مراد از زیادتی
ورقا کبوتر و فاخته
وهق کمند
ومیض روشنی

باب الهاء

هندو گلرز قبا شب باعتبار ستارگان
هرا سانه اسپ
هندو کنایه از عرب و دوات

هفت ایت زر و هفت شمع
سبع سیاره
هندو مینا مردمک
هفت خواهران بنات النعش
هندو تیغ باعتبار آنکه سیاه است
هفت قلعه هفت آسمان
هزار ستون نام قصر بهدرج
هفت شادروان هفت اقلیم
هفت امام خلفای عباسیه
هامه سر
هماره مخفف همواره
هو او تعالی
هودج گلرز آسمان
هشت میدان هشت بهشت

باب الیاء التحتانیه

یخچه دندان

یاقوت تر و یاقوت ابدار لب
یاقوت حمرا شراب سرخ
یکی ای چهل که عدد این لفظ است
یکی بدو ای چهل باده که عدد لفظ دو باشد و حاصل آن لفظ می است
یک لکد مراد از آن آدم صورت است
یک تنه یکه و تنها
یزک مردم چوکی
یاره دست برنجن
یشک چار دندان پیشین سباع و بهائم
یوسف زرین رسن و زرین سلب آفتاب

خاتمة الطبع

الحمد لله که عجاله نافعه در مصطلحات و تشبیهات و استعارات قصائد بدر چاچ مولفه مجمع الکمالات بهیه منبع
سعادت شرعیه بدر سمار تحقیق قطب دائره تدقیق عندلیب نغمه سنج گلستان اندوختن ثمر
سروستان براعت کشاف غوامض علوم عقلی و نقلی مولوی محمد هادی علی اشک رحمة الله علیه …
منشی نولکشور واقع کانپور … طبع شد

[illegible]

قصائد عرفی

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

ای ثنای درد در بازار جان انداخته | گوهر هر سود در جیب زیان انداخته

زیر چتر شب ز بیم دیدهٔ غماز تو | پس همایون مرغ عقل از آشیان انداخته

آسمان ... خنجر ... | سهم غیرت تو تیر حکمی بر نشان انداخته

ای بطبع باغ گوهر ... | طرح رنگ آمیزی از فصل خزان انداخته

سرعت اندیشه ... در دامان تیر | نادرت خمیازه در جیب کمان انداخته

ابر پنهان ... هر قدم چون کربلا | از نسیم خوی فرش ارغوان انداخته

مرغ ... معصیت ... | عفو تو شاهین رحمت را بر آن انداخته

سایه ... همت آفتاب ... تسخیر | فرش استبرق بزیر سایبان انداخته

طعمهٔ عشق ترا از مغز جان ... | آن همان تا سایه بر این استخوان انداخته

ای بدولت ... داده در بازار عشق | غرت ... از اوج ... انداخته

هرکجا تا تیر غم را داده اوّل عموم | شادی راحت فشان از ناتوان انداخته

زین خجالت ... | نوعروسان غمت ابروکشان انداخته

فیض آن نازم که هرگز بر ابست مانده دست
دل بدست آورد و جان را از میان انداخته

میند دل را به آگاهی ز صیاد ازل
در کمند طرهٔ عنبرفشان انداخته

کرده از عرفان لباس عجز را از تن دراز
گوهری در جیب عقل نکته‌دان انداخته

طعمه‌ای از خوان عشق افگنده ام در کام دل
ریزهٔ آن را جحیم اندر دهان انداخته

شرع گوید منع لب کن عشق گوید اعتراف
کای تو هم در راه عشق خود عنان انداخته

دولت صلت که دریابد که با آن محرمی
گوهر اول علم بر آستان انداخته

حیرت حسن ترا نازم که در بزم وصال
جام آب زندگی از دست جان انداخته

وصف صنعت گر کند ذره میرد در زبان
نطق را در عرض عقدة اللسان انداخته

در ثنایت چون کشایم لب که برق ناگهی
منطقم را آتش اندر خان و مان انداخته

من که باشم عقل کل را ناوک انداز ادب
مرغ اوصاف تو از اوج بیان انداخته

مست ذوق سحر نمی گر نغمهٔ توحید تو
لذت آوازه در کام جهان انداخته

در نعت سرور کائنات صلی الله علیه وسلم

اقبال کرم میگزد ارباب همم را
همت نخورد نیشتر لا و نعم را

از غیرت دنیا عالم آشوب نگردم
زین باد پریشان نکنم زلف الم را

فقرم نه سیاست کشد از مسند همت
در چشم وجود از نه هم جای قدم را

بی برگی من زانچه نهد بر دل سامان
بی مهری من زرد کند روی درم را

این همه هنر ذات ز شرف نسبت با هست
سودست بر این ور اگرچه بریم را

هرچند که در کشمکش جاده و مناصب
بی نام نبودند همه دوده هم را

از نقش و نگار در و دیوار شکسته
آثار پدیدست صنادید عجم را

تا گوهر آدم نسبم باز رسیدند
آبای خود از شمرم اصحاب کرم را

آبا بنوده وصف صفای هنر ذات
این فتوی همت بود ارباب همم را

این برق نجابت که بهد از گهر من ... مدح است لی گوهر ذات اب و عم را
وصف گل و ریحان بهوا بانگ رود ... هرچند هوا عطر دهد قوت شم را
الله الله که بنازم به نسب مست ... اینک بشهادت طلبم لوح و قلم را
اقبال سکندر بجهانگیری نظم ... بردوش بگذشت قلم را و علم را
نوبت بمن افتاد بگویید که دوران ... آرایشی از نو بکند مسند جم را
نی نی غلط این نغمه بموقع نسرودم ... این نغمه نشید است گره دو نغم را
دوران که بود تا کند آرایش مسند ... مداح شهنشاه عرب را و عجم را
آرایش ایوان نبوت که ز تعظیم ... خاک ابدوج شرف او قسم را
رفعت که تمر زندی بلیش بمحالات ... تاریخ تواند بنوشتند عدم را
آنجا که سبکروحیش آید به تکلم ... زاسیب گرانی بجهد گوش اصم را
تا رایت عفو و غضبش سایه نیفکند ... هیئت متصور نشد آرامش و رم را
تا شاهد علم و عملش چهره نیفروخت ... معلوم نشد فائده ای کیف نه کم را
تاثیر برد نسیم تو ز حکم کواکب ... تغییر دهد هیبت تو طعم نعم را
انعام تو بر دوخته چشم و دهن آز ... احسان تو لبگشاده هر قطره یم را
زان گریه دهد رونق دل که بیاموخت ... روشنگری آئینه انصاف تو نم را
در کوی تو تبدیل کند مردمک چشم ... اجزای وجود خود و اجزای قدم را
از بس شرف گوهر تو ذاتی تقدیر ... آن روز که بگذاشتی اقلیم قدم را
تا حکم نزول تو درین دار نوشته است ... صد ره دیت باز تراشید قلم را
گر جوهر اول بجسم تو در آید ... تن در ندهد قامت تعظیم تو خم را
از بس که امکان جسم حادثه ایرا است ... در سایه انصاف تو نیرو است حشم را
تا کون ترا اصل جهات نخواندند ... بشنید قضا ترجمه لفظ اهم را

تا نقش امکان و وجوب تو نوشتند	مورد تعیین نشد اطلاق قدم را
تقدیر به یک ناقه نشانید دو محمل	سلمای حدوث تو و لیلای قدم را
تا نام ترا افسر فهرست نکردند	شیرازهٔ مجموعه نبستند کرم را
عرفی بشتاب این ره نعت است نه صحراست	آهسته که ره بر دم تیغ است قدم را
هشدار که نتوان به یک آهنگ سرودن	نعت شه کونین و مدیح کی و جم را
شایسته مدیح است آری که ببیند درین شهر	شایستگی جنس چه بسیار و چه کم را
گیرم که تو در حشر کند مایهٔ نعتش	آن حوصله آخر ز کجا نطق و رقم را
شاها به عطایت که ازان کام گدا را	نومید مهل عرفی محروم و دژم را
از باغ نعیمش مده آن ثمر میامیز	با مطلب و مطلب صفت شکم را
از مائدهٔ اش [illegible] تو نداید	او هیمهٔ دوزخ نکند باغ ارم را
دانم نرسد ذره بخورشید و لیکن	شوق طیران میکشد ارباب همم را
بر چشمهٔ طیبی بود این بس تو اجرای	تا جلوه دهد فیض تو اکسیر کرم را
من هم به نجات لب بابت نگشایم	ای آبحیات از لب تو خضر نعم را
بیگانه کند [illegible] بالغ من تو بخشای	کز مدح نمانم من حیران شده دم را
تحصیل صواب شرف نسبت نعمت	زینگونه خجل ساخته حسان عجم را
تا مدح تو اندیشیت به نوشتن	بالا نگرستن نشد از یاد قلم را
دانش بکشاید ز عقدهٔ نعمت	زین جاست که اندیشه نگون کرد علم را
مدح تو ز اخلاص کنم گدیه نه از علم	از بتکده چون آورم آهوی حرم را

ایضاً در نعت

ای برزده دامن بلا را	سر در پی خویش داده ما را
چون [illegible] ره مردمی سپرده	از کوچهٔ ما طلب وفا را

یادم بخت سیه که من ‌‌ ‌ ‌ بی مژده ندیده ام صبا را
دیوان گریه محبت تو ‌ ‌ ‌ ‌ کامروز مسلم است ما را
بیگانه ز تاج کرد تارک ‌ ‌ ‌ ‌ آواره ز کفش کرد پا را
جان و دل من پر از غم تست ‌ ‌ ‌ ‌ بهر تو تهی کنم چه جا را
آماده صد سرود و دردم ‌ ‌ ‌ ‌ ناکرده تمام یک نوا را
صد چاک سپرده ام بهر دست ‌ ‌ ‌ ‌ ناکرده بدوش یک قبا را
ای بخت چنان مکن که آخر ‌ ‌ ‌ ‌ ممنون اثر کنم دعا را
با دست جفای چرخ بر بند ‌ ‌ ‌ ‌ یا بخل عطای مدعا را
تا کی بشکیب در پذیرم ‌ ‌ ‌ ‌ آفات نجوم فتنه زا را
یارب چه عداوتست با من ‌ ‌ ‌ ‌ این کارکنان کبریا را
با خویش چو راز دوست گویم ‌ ‌ ‌ ‌ از خانه برون کنم صبا را
در ملک فرنگ و شهر اسلام ‌ ‌ ‌ ‌ معزول ندیده ام هوا را
تا کی بمیان خود ببینم ‌ ‌ ‌ ‌ دست اجل شکسته پا را
در انجمن جمال رویت ‌ ‌ ‌ ‌ بگرفته ز آفتاب جا را
گر نقش جمال تو نگیرد ‌ ‌ ‌ ‌ از سینه برون کنم صفا را
تا کی فلکم بعشوه گوید ‌ ‌ ‌ ‌ کاری و هم تو کرده پی صبا را
از عشق فلان بباد دادی ‌ ‌ ‌ ‌ سرمایه دانش و ذکا را
هر چند گداست گوید اما ‌ ‌ ‌ ‌ خاموشی این ستم فزا را
رفتم که بگنج خانه طبع ‌ ‌ ‌ ‌ مرهون شرف کنم ثنا را
گنجی بکف آورم که شاید ‌ ‌ ‌ ‌ سرمایه نعت مصطفی را
درج گهر آورم که شاید ‌ ‌ ‌ ‌ آویزه گوش انبیا را

دستی بسخن آورم که شاید	مجموعهٔ لطف اولیا را
اینک بزبان بماندم از دل	تا داغ کنم دل سما را
ای جود تو دست دل سخا را	وی عزم تو بال و پر صبا را

در مدح خانخانان

ای داشته در سایهٔ همت تیغ و قلم را	وی ساخته آرایش هم فضل و کرم را
جم مرتبه خانخانان که از اثر نطق	چون گل تکلمی گوش کند غنچهٔ صم را
این جام که از رای منیر تو فلک ساخت	زود آگه کند غنچهٔ گل شهرت جم را
یک شیوه شناسد غضبت عفو و مکافات	یک نغمه شمارد کرمت لا و نعم را
جاوید همی بخشد و از مایه نکاهد	رشح قلمت ثروت اصناف امم را
گنجینهٔ احسانش تنکمایه نگردد	گر تا ابد انعام دهد صفر رقم را
خرج از شرف خاک درت ساخت طلسمست	گر در کفت آنسو نبود راه قسم را
نگرفت ز انصاف تو دهر گزاف	شادی طرف شادی و غم جای غم را
گر بشنود از دهر که مردود کف تست	بیرون نکند سکه ز آغوش درم را
تا گوهر ذاتت ز حوادث بشمرند	صد گونه تملق بحدوث است قدم را
آگه نیم از نسبت تو دانم که ترا دست	دوشیزهٔ از دودهٔ نسبت تو عدم را
از عدل تو گر طبع چنین معتدل آید	آن عهد رسد عالم فرتوت ذرم را
از گم شدگی در قلم وهم نماند	امکان رقم صورت معدوم حرم را
گر جاه تو سودت بهزینهٔ سی افتد	در مرتبه نقصان رسد از صفر رقم را
بدخواه تو خوشدل که تو خیر بصلح است	غافل که کند آشتی گرگ غنم را
از بسکه کف راد تو بی فاصله بخشست	در جود تو نی راه بود بیش و نه کم را
دست تو ز بس آفت شان داد بیجای	در منصب هم دخل بود تیغ و قلم را

آن روز که اثبات شجاعت گذارد — بی بهره ز تیغت نکند آهوی حرم را
هر خطه که از نیر کمان تو گشاید — ریزد بگریبان بقا خون عدم را
آنجا که مهیب تو تب لرزه کند عام — اعمی متحیر که نکرد نبض سقم را
از بسکه بود یاد تو در طینت اشیا — نسیان تو تر منده کند شهرت جم را
افلاک در آغوش مشیت ننهاده — از بیم حسام تو قانون سلم را
در کار که عدل تو از پس هر آهو — عدل تو به فرزندی برداشت ستم را
از بسکه سپرده تو سند دارو صحت — عیسی به طبابت بنشاند سقم را
ره میکند اسباب هر بخت تو ترسم — گر دولت من بر دارد الش خم را
از بسکه سیاست کند [illegible] نخست — از سینه افلاک برد گوی درم را
خشمت بخورد [illegible] الا به کراید — از سردی ادبت شکند شیر اجم را
ره گوش حیات بدی خصم تو چون — سرمایه هستی ز وجود تو عدم را
[illegible] کامش اجزای وجودش — اکسیر فساد اد گدازش گر غم را
[illegible] عدل تو صد آهنگ مخالف — بنوازد و کوک کند پرده بم را
[illegible] میل تو که دیگر نشد اندر — و خلی نبود حامی نسیان قدم را
[illegible] ایام ستایشگری تو — صوفی شمرد عیب نگهبانی دم را
[illegible] کلکوالان که بجست — چون قلم زاده گلستان ارم را
[illegible] پابند — آنجا اثری نوش بود نشئه سم را
[illegible] داوری مرو — بهر چه غنیمت نشمارند عدم را
[illegible] دوستان باز — تا من قلم اندازم و گیرند قلم را
[illegible] دشمنان [illegible] — پس بازنبودیم بهم منزل هم را
[illegible] قسمت — حاسد بود آن کو شمرد کذب قسم را

[illegible] دوست مراد آشتی [illegible] / از جانب خود داد [illegible] مکانت حرم را

سیار سخن ابد و تو هم گنج تمیز / دیگر چه توان گفت [illegible] بزم را

پیدا کند [illegible] را [illegible] ز نسبت من [illegible] / از نسبت من فخر بود ملک عجم را

من مدح [illegible] را [illegible] به جانب طاق / [illegible] نسبت [illegible] کرم را

یک نعم و یک نعمت و یک [illegible] و یک شکر / صد شکر که اندیشه [illegible] قلم را

گر جاهلی آوازه دهد این چه ترانه است / حاجت به [illegible] باد چه [illegible] کرم را

گویم که برد زر [illegible] باد مسیحا / این پایه مسلم [illegible] هم را

امکان بود امکان که همه عجز و نیاز است / [illegible] نظرت چه [illegible] را

سلطان گدا و طلب [illegible] نان / تا باز بگیرند [illegible] شکم را

لیکن هنرش چیست یک دل طلب [illegible] / عیبش چه [illegible] نیام را

یارب مده این عیب اگر هست به تو هم / دزد او این زشت [illegible] حکم را

عرفی [illegible] تسلیم شو / بشتاب که میدان نشود تنگ [illegible]

تا از کشش خواهش آویزش [illegible] / طبع که [illegible] بود آزاد کرم را

در خواهش آتش [illegible] باد مولد / زاویه [illegible] شرف باد قدم را

ضعف که [illegible] خصم تو بادا / تا صنعت تحلیل بود آتش [illegible] را

الضاد در نعت

[illegible] سپیدی گواه / دو دم از حسن عمل چین و سپید از گناه

صورت [illegible] چو آب [illegible] زمان / بسکه میگردد ز شرم رعشه در [illegible]

[illegible] که گوییم که [illegible] / کهربا چون مردم چشم بتان گردیده

[illegible] طبع من [illegible] هست / وین شبیه [illegible] مکافات اله

[illegible] / وین [illegible] چون [illegible] دست و

الهی ای نامهٔ اعمال از فعل زشت / چون صحیفهٔ خانهٔ عاشق بود دل سیاه

تیره را از آب یاقوت ندامت بر فروز / چون گل روی دل آرایان ز تاثیر نگاه

در نگاه شاهد معنی عالم غوطه زن / تا بجولانگاه صورت بسته دام نگاه

مرحبا نیک آمدی ای اشک تا بیرون دهم / گریهٔ گرمی که شوید تیرگی را از گناه

های سمند آهسته ران ای گمره نا هوشمند / منحرف بیناره و مستی تاریکست راه

چند آلای نوبهار عجز از تاثیر تو / معصیت را میدهد آمرزش از طرف کلاه

میتوان کردن تلافی عمر ضایع کرده را / از تو برگ گیاهی تازه گردد برگ کاه

شاهد معنی عیان و ما بصورت ملتفت / ای درون جهل ما چون روی نادانی سیاه

بسکه بی تاثیر ضایع گشت در دیر خانه / گریه های تلخ شام و ناله های صبحگاه

بعد ازین در بند آن نامم که همت منند / گوهر کام ابد در دامن تاثیر آه

حالتی یابم که از تکفیر من کافر شوند / گر تراود از زبانم لیس فی دلقی سواه

مقصد درست عرفی گر باین تدبیر / کام همت را روائی باید از امداد شاه

قهرمان عرش مسند داور امی لقب / صورتش مرآت معنی معنیش صنع اله

گر محیط آرا او بر چرخ گردد در آزن / دامن موجش بروبد چشمهٔ خورشید و ماه

در شب معراج کان حیا بشبه و نظر / جامهٔ صورت ز دوش افگند در آرامگاه

زان کسی محرم نبود اندر حریم ایزدی / تا بود وهم غلط بین را امان از اشتباه

ای ز رو نسبت تت و لایت اشرف / وی بزیر سایهٔ جاهت نبوت را پناه

سایهٔ یزدانی و انوار سمایت دلیل / داوری کونی و انواع احسانت سپاه

دست حق فلت بهر جا بگ ... / بر میان شعله بر بندد نطاق از برگ کاه

شاخ شاخ و برگ برگش تازه بر هم بختند / تا ز باغ بهشت خوانده ایم طوبی را گیاه

تا معدلت بدست خلق دایوان دهر / سنبل و ریحان فشاندند فتنه را در خوابگاه

بسکه دست همت آلایش بهر چه کرد
عشق می ورزد بحسن پاس استغنای او

توشه گیر انتفاع از ریزش جود تو جود
خوشه چین ارتفاع از فرع جاه تو جاه

از خیال هیبت اندیشه میرد ضمیر
ذر فشان آستانت سعی در قصد جباه

با ازل گوید ابد کین نا امید ساحلست
گر کند در بحر علمت جوهر اول شناه

ایکه از احرام آگاهی محل حال مرا
همچو سیم در حصول طاعت مفت تباه

می تراود آب شور از تیره بختم گر کند
تا ابد در ساحت تحت الثری یکبند جاه

سینه بد را الف لشگافد و بیرون نهد
چون دراننا پریشانی تو لیسم تیر آه

یوسف انفس مرا آسیب اخوان و ردا
کاین حسودان مرو سوز با این انگناه

با فریب غول همراه اند در راه سلوک
با فساد گرگ انبازند در نزدیک چاه

تا اسیران محبت ایجاد آگاه دوست
احتمال سجده کردن مضمرست اندر جباه

احتمال رو سپیدی دور باد از انکه او
تر بدرگاه تو ساید چهره در عذر گناه

ایضا در نعت

شنیده دم چو بودم آستین افشان شعور
شنیدم آیت استغنا ز عالم نور

بدل رسانده بزم ازل ندا آمد
که ای تمام وفا از رضای ما لبشور

زهی طاعت حسن ادب خهی طاعت
که با اجازت ما ئی ز وصل ما مهجور

زیاده رنج خلالست دور از بر ما
اگر بجو صله نازی در آ ببزم حضور

طلب بیار و مترس از متاع منع کلیم
بساط قرب بیارا که نیستی معذور

اگر بحجتیم مقصود دست عشوه ما
شکست ساغر بیاده بسنگ فتور

نه کوتهی ز عطا بود عشق می داند
که بر کرشمه ما ننگ بود خلعت طور

نبود معامله ابسطوا امتناع مخ
که ناصحیح بود دست ما مشکور

دره طفت آشنا کشاد و در آ
که آشتی طلبست این نسیم مشکور

نی شاهد از راندهٔ بکرهٔ پاک
بیاید گر کافر نیست شوریده نم
بیا که دولت بیدار زینه رهبر
همه شوق تو به بنیامیست بیا بنجم
بکرد مرثیه این شیوه با دل من
دلم بناله در آمد که ای صبوری را
غمان فکنده بهانه مرزه بار وصال
بهست بهشت عشق ان بارگاه
زدم ز پل شدن بجا دست دب
کمال تحفهٔ لطیف آشتن کنشانم رز
تبارک الله ازان بزم بهره دال اید
ابتدا انجمن فتاده و تهمای لطیف
تماشی همین و لیا بند وصال
لطعن ز دم و دیا سیاست آسوده
دیگر مری بعهد کاتبی ست نیز
لیس از شاهد وقت بر ذر نه م
زبال قدم نشینان زبهره او
فرو شدم بتحیر که یارب اینکه بود
بهو د دلم این معنی خجسته اثر
که همت شاه بهمانشین مسند من
کدام گر که گشته اند ابیات ما

تو دو شقعت بزیده نظیر مخمور
که دیت قابل همت شهادت تو
بیا که بحر تو بر فتنه سرای سرور
چو حسن با همه آرایش ست بیا به در
همان اثر که با هل فنا کند دم صور
زمه بسرکه زین راه کس نیا بعبور
بنزه از اثر سعی گام سیر دستور
باد امین قدم اسباب خلد و حور و قصور
بسعی بازوی دل برشدم باوج حضور
بنجاو تیکه یکی بود رنگ سایه و نور
زنو حسن ابالئب ورقی منثور
بگونه گونه عنایت اطلس سیفور
که بهر یکی بسعادت از آنچه منشور
چکیده از نفس جانفزه منصور
بلوح ناطقه اتحاد شان مسطور
که بود بر صف اصحاب قرب نبت رهدود
چه انجم از اثر شاه اختران مستور
از بهست صورت و زیب معنی جمهور
ق زشاه راه تحیر نکرده بود عبور
زروی مهر که ای از دل بعیدت دور
بنفزه دیده و بنیست بست یقین قصور

۱۲

بر آستانهٔ ما هست گر ای از رهِ دور ... که ذره ذرهٔ او هست چشمه چشمهٔ نور

اجازت قدم او بیا تا به همه ... که هست منت ازین تو تا بدیه مسرور

وگر نه بود نه تا بگویم این است ... که ما بروز ازل ناظریم و او منظور

بصورت آئینهٔ حسن ما بدانی ما ... روان صورت معنی بذات او مشهور

ز آستین بدر آید بجیب دست بود ... اگر نه گوهر او داشتی هوای ظهور

طراز صورت و معنی محمد عرب ... که نطق ما با ادب نام او کند مسطور

کنونکه معرفت حاصلست زود بیا ... باستعانت آن کحل تحفه مقدور

بعون لطف الهی بلمحه گفته شد ... قصیده که بود مطلعش بدین دستور

زهی نوای نبوت ز نسبت منصور ... مزاج عشق ز آمیزشت [illegible]

نبود سایه جوامر سکوان و [illegible] ... زمانه فیض بیابد میان سایه و نور

بباغ طبع تو بر اوج استفاده [illegible] ... همای عقل طلبکار سایهٔ عصفور

بدایت تو نماید بچشم صورت بین ... که هیچ [illegible]

ز نور ناصیه ات ماه گر ضیا گیرد ... با آفتاب [illegible] شود مشهور

از آن نفس که برون داده [illegible] بر تو ... نگین [illegible] ماند [illegible] مجور

شعاع شعلهٔ قهر تو از لینت [illegible] ... ما [illegible] شود [illegible]

اگرچه هست مبرهن که در مسیر وجود ... ق ... مؤثر اند صفات [illegible] ما تور

اجل رسید [illegible] بجبهه نویسد ... خجل شود ز نگه کردنش اجل از دور

ز بهر کلاه حکومت [illegible] تو نهاد ... ق ... قضا که هست [illegible] بحکم او مجبور

که این کلاه [illegible] ... که در دو کون توئی آمر و منم مامور

بعهد حکم تو امر قضا چنان منسوخ ... که از نزول کلام مجید حکم زبور

اگر ز روی ضمیرت نقاب برخیزد ... برنگ سایه شود آفتاب ظلمه نور

شها تویی که زکات اعتماد کرامت   دو کون را گران مایگی کند معذور

هنر که گردد از ننگ تربیت تو بری   به عیب فرقه انسان هزار گونه قصور

ز بیدسکان آن آستان یاس میتابد   چو حالت سنوات از آتش باحور

تنزل ار نکند گر شود نسیم ریاض   ز طبع بر اثر غوره گی رود انگور

ز جرعه نعمت عصیان که زهر پیت   بدون صوم کند نفس را نه شعور

بشوی روی سیاهم ز آب حسانت   که تیرگی برد از چهره شب دیجور

بس است نامه اعمال ما نیز اکنون   چه احتیاج که کس جاودان بود مهجور

نعوذ بالله اگر روز حشر طی نکند   شفاعت تو عمل نامه اناث و ذکور

ز بیم کثرت عصیان من عجب نبود   حسابگاه قیامت چو ارض نیشابور

دم سوال که از تاب انفعال شود   نفس شکسته گدا از زمانه مغرور

امید هست که مطلب سوال شود   عنایتت که چو عصیان ما نا محصور

اگر چه خورشید دل بغشتا ام   بجای خون ز مشامش چکد شب یجور

وفا نمیکند امید مغفرت با پاس   نه زانکه عفو الهی نسازدم مغفور

ز طول معصیت استغفر الله   که گر دو تهمت نیند بدلیل عفو غفور

همین بس است که گر با جیم وا نغند   که بالای تو فردا همی شوم محشور

بدان نعمت عشق تو فانمن زنم   نه بوی شیر شناسم نه طارم انگور

ز عود و مهر و گلاب و فاست عنصر من   اگر بر فتن دوزخ همی شوم مامور

بزم خشتیان انجمن طراز بهشت   ز دود و آتش دوزخ برد بجای بخور

زکات مهر تو حق تا اگر به هم طباع   کند به باده تبسم طبیعت کافور

محبت تو نهاد به سینه ام داعی   که هست سوی سرا پاش عنبر ناسور

فتنه ز دولت رو پای افتخار رسل   علم ابرش زدم در میان خواب شعور

همیشه تا ... [illegible] ... آن ... است	که شاخ ... برگ ... [illegible]
کسی ... [illegible] ... بیت شعر	... [illegible] ...
لذید بود ... [illegible] ... از ...	چنانکه درون ... گفت ... طور
... [illegible] ... یاران	بود ... [illegible] ...
... [illegible] ...	... [illegible] ...

در منقبت جناب امیر علیه السلام

جهان بگشتم و دردا به هیچ شهر و دیار	نیافتم که فروشند بخت در بازار
کفن بیاور و تابوت و جامه نیلی کن	که روزگار طبیب است و عافیت بیمار
مرا زمانه طناز دست بسته و تیغ	زند ... [illegible] ...
زمانه ... [illegible] ... دلی	از ... [illegible] ...
ز ... فلک سنگ فتنه میبارد	من ابلهانه گریزم در آبگینه حصار
عجب ... [illegible] ...	که ... خالی ... [illegible] ...
چندان ... [illegible] ...	عجب مدار گر آتش ... [illegible] ...
اگر ... [illegible] ... غم ...	نه آفرین ... نه ... [illegible]
دلم ... گرانمایه چون ...	دماغ ... اگر خالی چو خاطرم ز غبار
دل خراب مرا ... [illegible] ...	چو رود رفتن ... [illegible] ...
دلم چو ... زلیخا شکسته ...	... یوسف ... دیده ...
... سالک مدت عمر ...	از ... شب شباب ... [illegible] ...
کل حیات من از ... [illegible] ...	اجل ... [illegible] ...
ز دوستان منافق ... [illegible] ...	که ... [illegible] ...
... [illegible] ...	... [illegible] ...

[illegible]

بخور چو گنجه ... شان بدید — سفید کرد و لعین شاهان تتار

... تنه شب سر نهاده بر بالین — ... بخواب ... بیدار

... چو بیچاره و ... صفا ... — پلنگ ناخن کرد زمانه خونخوار

... تیب ... نگار دار زاری — کند ... دندان ما ز نوشگوار

وار ... بوته ... کوشش ... — ... دیده دام ...

... گرد ... بوند — ... ما کند ور گزند سوفار

... شناس که مصور ازان ... — که دارد ز زمانه بدستگیری ...

شب گذشته ز الوند ماد ... — ... افتاد و خود ازین خرابه گذار

سری چنانکه ... سپید میان — ... چنانکه مباد انصیب یا یار

... گفت ... باد ... — جهان بخویشتن ... خویشتن بیزار

... چنین ... — ... چنان همه ... شراب ...

... سبب ... — ... چون اگر شود بیمار

... گفت ... — ... جانب انصاف ...

... چگونه ... داد ... — که چون ... گرفت بر دیوار

بچنده گفت ... — ... این ... بوده هوار

... خویشتن بهم ... — ... زنیست کس معیار

... از همه اندیشه ... — ... الجواهر الصبار

چه مقدار آن ... — ... نظار

... که چه صنعت ... — ... جهان وضع این ...

... بقدر بلند ... بر افکند سایه — محیط کون سکان گرد آسمان گردار

... نوشته ... کون — چو بوی جامه یوسف ... دیده غبار

١٦

[illegible]

زهی صفای عمارت که در تماشایش
بدیده باز نگردد نگاه از دیوار

ز سقف گنبدش از سال بار می آید
هزار صدا که ست داد در حریمش بار

چه قدر صبح شناسند ساکنان درش
که در حوالی او شام را نبوده گذار

در آفتاب در آید بگنبدش گوئی
که در میانه فانوس شد نگه طیار

ز ذره های پریشان شعاع نورفشان
نجوم بی مدد آسمان در و سیار

غبار فرش حریمش بتاج عرش نشست
اگر ز جنبش موری بلند گشت غبار

گلیست در چمن صنع شکل قبه او
که عرش داشته بر در او ز کنگره خار

بسی نماند که خدام او در آمد و شد
کنند کنگره عرش با زمین هموار

ز آستانه او طعنهای نشنوده
بپایه پایه خود عرش میکند اظهار

بگاه جوش زیارت در آستانه او
نه آسمان به کفش گم کند دستار

فلک به پنجه خورشید از هوا گیرد
اگر عمامه افتد ز تارک از قرار

بداغ لاله توان دید یاسمن قدری
چو بستر از سرش محو سایه دیوار

دریچه اش بصفا دیده سهیل یمن
نشیمنش بهوا کعبه و نسیم بهار

چو صبح بیضه خورشید پرورد بشکم
گر آشیانه کند شیر پیش بر دیوار

رموز غیب مصور شود درو هر دم
چو خاطری که بود در تصور اسرار

از آن زمان که فتادش نظر بسینه او
شد آفتاب به پست قباب چرخ دوار

ندانم ای فلک انصاف میدهی یا نه
گر از هنر احدیت یکی کنم اظهار

فرو نشین به وفا تو و چین برابر وزن
بدان صفت که نمایندگان عود بدار

اگر صواب نگویم بگوی و شرم مکن
که آبروی مرا نیست شرم کس در کار

بنام الشوق چنین مینی ازچنان مرقد
مرا بدست تهی نیست ازچنان بازار

بتال روح قدس میدهی بپرس
نه سیم قلب تهی نه زر تمام عیار

ازین معامله خود منفعل مباش که تو — بهور پروری ز ریای من [illegible] شمار

بکاوش [illegible] مزد از گوهر تحفه بزم — اگر نهند بجا کم سپهر ورنه تتار

ستیزه با چه بود [illegible] — [illegible] از [illegible] استغفار

ترحمی بکن آخر که عاجزم عاجز — [illegible] چنین [illegible] کنار

سخن [illegible] ناکشیده نوان بود — که تا لب [illegible] دل [illegible] بریش گذار

مرا که دست بگیرد که زیر دست توام — مرا که کار گشاید که از تو خیزد کار

چه سر به گوشه [illegible] از دل [illegible] — تو نیستی که شوی دستگیر و کارگزار

همان که شوم طرف [illegible] — به نیم خنده گشاید [illegible] بکنار

[illegible] علی عالی قدر — محیط [illegible] جهان حلم و وقار

[illegible] در صحاح همت او — بمعنی نعمت اندک آورد بسیار

[illegible] آینه اندیشه زنگ بردارد — گر او رود بدل دشمنش [illegible] گذار

[illegible] — شود [illegible] آغاز انتهای شمار

[illegible] — [illegible] رسید وقت قرار

[illegible] — زانست روح القدس [illegible] نثار

[illegible] خنده لطفش که کیمیا اثر است — نگاه صیحه قهرش که هست صور آثار

چو غنچه شاخ گلی از حدیقه احسان — [illegible] عصار

فتد چو مایه حلمش بر آفتاب [illegible] — [illegible] نگردد آینه وار

[illegible] شاهد خلقش [illegible] — [illegible] ناف آهوی تاتار

چو مهر [illegible] — [illegible] گلوی صبح نگار

[illegible] — [illegible] سنگسار

عباد [illegible] باجتهاد تو نیست — [illegible] سینه محتاج تر باستغفار

۱۸

زبس همه تو لاغر شده ز ریاضت مهر | اگر فتد پهلوی ناهید شکل مه بیقرار
عمیق طرز فلک در صلاح کون و فساد | اگر نه بند تجدد مصالح تو مدار
نه خرج از منه باید مطابق حرکات | نه دخل حادثه بیند موافق آثار
غبار صحن سرای تو اوج هفت اورنگ | شکنج زلف سخای تو موج دریا بار
اگر نه قهر تو یاد آرد آسمان شاید | که خط منطقه اش در میان شود زنار
شباب سدره طوبی شود شبیب ملال | چو منت تو کنی از مجاری اشجار
زمین و ملک نرسد نور تا ابد ثمره | چو لشکری حرکت در مفاصل انظار
بهر دیار که آید نوای عدل تو ظلم | دهد هزاری دست ستم بپای هزار
بطوع عالم زخمی گشوده شوق کلیم | نبات نعمت حسن تو زنده دیدار
هنوز ناصیه آفتاب در عرق است | ازان فروغ که بر خود فشاندی از رخسار
ز شرم نور جمال تو آفتاب هنوز | بهر جهت که رود دست رد بر دیوار
همه تراوش جود تو بکاوش امید | همه نوازش ناموس دیگر کاوش عار
محیط بر کف جود تو کرد موج ندا | سپهر بر سر جاه تو کرد اوج نثار
غبار خشم تو آرایش کلاه زمان | شعار لطف تو آرایش جمال بهار
ز شوق کوی تو پا در گلم نه عمر چه سود | هزار جان گرامی و یک قدم رفتار
چو خیمه دوره داماتم آسمان گوئی | بصد طناب فرو بسته و صد مسمار
ز کلک من آمده از روضه ماندم محروم | که ره نه بینم باد و پای حرص نگار
ز شوق کوی تو هر جا شود دلی گم را | بجای سبزه قدم بر دمد ز خاک فرار
نه دین بجا نه ایمان نه بخویشتن خوان | اگر نه شرم تو بگشایم از میان زنار
ز وعده ها که بجود کرده مرغی آنست | که در طواف تو خواهم گریستن بسیار
ثنا که تیو داده ام هزار جان و هنوز | متاع من همه دست تهی ست همچو چنار

19

از آن زراتش شود فروشنده … بسا بسیم زر و خود بهره شش جوار
مرا چه وعده بود تا بلقی چند شمر … که این گرانبهاتر دوست ان امیر کبار
چگونه پای کم آرم ز آسمان آخر … که برده او بود وامش بسبز زنگار
مدان خدا که در شهر بندگان است … متاع سوختنش نیم ذره در بازار
بجز ره محیط عطای او که گشته … بجز تو چون دو عالم گناه را بکنار
بجنه او که تعب نشت گرانمایه … ازین که کرده به زیرکیش نبی معجز قرار
بحکمک او که نوشت ابسا که بلسید … برو بیا صفحه عالم سطور لیل و نهار
بجاوفینکه زر اندوی حکمتش گزید … شکسته رنگ خزان و شکفته روی بهار
بلطف او که زریش بود بهشت … بجود او که ز ریگش بتک دشت بجار
بخشم او که شعله جلم اوست فشان … بجنه او که همش علم اوست آینه دار
بشوق او که بهلوی جان مددود … بشوق او که بهاروی ال فرستد کار
بسایه علم خطف دران خزینه … که آفتاب شود هم علاوه دستار
بجاه او که برویش قدم گشاده نظر … بشبه او که باش حرم گنبد حصار
بآستین کرمش که هست افشان … بآستان حرمش که هست نامه دار
بهیبت او که ازو زانکه نزول … بهیبت او که اندیشه را کند بیمار
بسایبان یاز و دو عقد گران او لوا … بحلی هست که بشیر و قبول دریا بار
بطایران فن سنج پی نغمه … بآن ترانه همه ذوق مژده دیدار
بشوه که زلیخا برید از کف و … بغمزه که مسیحا گزید از و سر دار
بحرقه مه کنعان که بود حسن آنا … بجایگاه زلیخا که بود یوسف زار
بآن متاع که گوهر فروش کنعان … بمصر برد و لباب حسن شد بازار
بآن نه روح که فرهاد از و تیشه انبا … بآن ترانه که منصور را کشید بدار

بنافه که بلیلی خیال مجنون برد
بآن کرشمه که لیلی بران نمود شعار

بتیشه که براطراف صورت شیرین
همه کرشمه تراشید ریخت بر کهسار

بنوش نوش بزم صبوحی مستان
بجاوکاو کلید طبیعت هشیار

بتمه ورستی آسودگان شب طراز
بتازه روئی پژمردگان شکرگزار

برنج بازوی پرنف کاسبان ضعیف
بچین ابروی بیوجه خواجگان کبار

بجستی که کند جذب طعمه از مور
بشوخی که زند خال بوسه بر لب مار

بگوشه گیری عنقا که جز خیال
ندید صورت او جز بصفحه پندار

بسوختن دی آلسایه خفت نخل حیات
که دیده باز نگرد دکشایش منشار

بعقد گوشه دستار شاعران حریص
که بی برات صله سینه ایست پر آزار

بدست همت من کز کنار گوشه گرفت
زننگ آنکه بدریوزه آشناست کنار

بطمع گرسنه چشم محبت اندیشم
که جز بهمت جود تو نشکند ناهار

بخاک جبهه که با دبروت عابد است
بتا سبحه که بصدفن ازوست در زنار

بناخنی که بند نقاب خجالت
بزلف شوق که آید بپنجه دربازار

بنامه گیری نامه رسان ... تعالی طبع
بابک از ین فسوس خواشتن بیزار

بمرزئی که بود هم طویله عنقا
بحجره که بود هم قبیله اسرار

ب... ز نظاره حسنی
بتشنگی ... در افاده اشعار

بسیب غبغب که بخوار حسن می روید
بدانه بیمانه گلشن بگوشه گزار

بنافه که ز آهوی صنع می افتد
بهرکجا نمکین تر بود جهره یار

بزخمه ... یک نغمه
که درس نکته توحید میکند تکرار

بعندلیب چمن کز نوای گوناگون
لباس بوقلمون دوخت بند گلزار

بمرزه گلشن امید و دود کاه هوس
که باد باغ و منش بر دو روز اقرب جوار

٢١

۲۲

با فتاب مراد و دریچه طالع
بنیم قطره شرابی که بار پیمانه
بکان کهی که زاید بنام بذل درم
با ستین کلیم و دریچه اشراق
بعرضه دادن شوق و باب شستن تکبر
بانبساط مکان و بامتیاز جهت
بعلت سکنات و بکوشش حرکات
به توبه و به پشیمانی دل تائب
بعیش ناله چنگی بدور ناله من
بخوی فشانی شبنم بجود فروشی گل
بیکه تازی وحدت بعرصه توحید
بدعوت لب جا که دوخت تو مراد
بر شکفتن امر و غنچه گشتن دی
بشیوه دانی شهر و زشت خوئی ده
بقسم قاقم پوش و بشام اکسون بافت
بهوشمندی عدل و سیاه مستی ظلم
بکذب بی بدره صدق آدمی زاد
به بخل وعده تراش و قناعت عیاش
بناگواری نزع و بناگزیری مرگ
بهزل معرکه گیر و نفاق توبرتو
بآبروی قناعت بذلت خواهش

که نیست هیچکش باز مانده ما کار
پس از پیاله کشیدن بساغر لب یار
بمستان نصب که دوره زهره غل
بآستان کریم و پذیره ادرار
بدستیاری توفیق و رنگ دادن کار
باختلاط میان و باحتراز کنار
بغرت حسنات و بجوشش اذکار
بمستی و به پریشانی سر دستار
بفیض سرمه یکی بگرد کوچه یار
بنیزه بازی سوسن بدشنه سازی خار
بفوج تازی کثرت بمعرض آثار
بآتش دل عاشق که سوخت لوح قرار
بتوشه بخش امسال و نامه بردن یار
بزله بندی کشت و بخوشه چینی کار
بفعل آب فشان و بجنگ آتشبار
بتیز بانی تیغ و بسرگرانی دار
بجهل بی اثر و عقل حیرتی آثار
بصدق تنگ معاش و خوش آمد جرار
به بی مداری عمر و به بیوفائی یار
بصبر کم سخن و شوق آتشین گفتار
بکامرانی فرصت بدولت بیدار

چنان نه‌ای که گریبان پوست دامن — بخاکساری کفش و نخوت دستار
بداغ پهلوی بیمار مستمند حرکت — بدرد زانوی جویای منقطع رفتار
بحق اینهمه سوگندهای صدق آمیز — که نزد علم تو حاجت نداشتم بشمار
که گر شود دره کوی تو جمله نشتر خیز — کنم بهر دمک دیده‌ئی نشترزار
رسی ز شوق سراسیمه کنم که قدم — بکام تیشه نهم گر ستانم از سر خار
بآب مهر بشویم گناه نامهٔ خویش — چه غم که کاتب اعمال دارد استغفار
گدائی کوچه مهرت بروزگار گناه — گرفته باج ز سلطان ملک استغفار
نه در پناه ولای توام چه غم که بود — معاصیم نه باندازهٔ قیاس شمار
وگر بولای تو ابلیس را شود زورق — کنند وظیفه لعنتش بیک نفس بکنار
شبابت تو کند آفتاب دریوزه — که آو دبضمیرم ز چین و سیاه گذار
برای عروس سخن کز دیار مدح توست — بعشوه گر شدم دیباه دم بکنار
نگر بدامن جود تو دست زد قلمم — که کفش از بن ناخن دمید نرگس وار
چو کرم پیله بجود در تند مدائح تو — بگاه طاعت نه دیده داشت بیکار
خسی که تراشید خامهٔ طبعم — ز آفتاب نهد لوح ساده ام بکنار
کجاست مانی صورت نگار تا بیند — نگارخانهٔ از رنگ صورت جاندار
بجاسوی چمن آنقدر انجمی دارم — نه هیچ باد زراندوده آفتاب عیار
کلام من که متاع ولایت سخن است — بروی دست صبا میبرد سلیمان وار
نه انجم است فلک که همت عرفی — دمادم آب دهانش نگنده بر رخسار
از آن بعالم نعلی درآمدم که مرا — غریب نیست نهادست آشنا بیزار
بهم نبازد پایم اگر بجا گویم — بعالم تاج دهم چون شوم بهیچ نگار
بکام دنیویم چون زبان نمیگردد — حدیث جانه در حشر میکنم اظهار

چو این قصیده در افواه خاص و عام افتاد	خطاب ترجمة الشوق یافت از احرار

در نعت

ای مهر تو جان آفرینش		نعت تو زبان آفرینش
لطف تو حسن طراز امکان		خشم تو خزان آفرینش
جودت همه بخش عالم کون		علمت همه دان آفرینش
با همه همت تو بس تنگ		میدان و دهان آفرینش
بیتابی تو بهترین خطابش		بی نام و نشان آفرینش
در جنب تعینت دو عالم		بهمان و فلان آفرینش
تا گوهر فطرت تو گردید	ق	آذین دکان آفرینش
تیزی بگذاشت تیشهٔ صنع		در کاوش کان آفرینش
تا نشئه ز هوای جلوهٔ تو		ارخای عنان آفرینش
در ضمن شمردن عطایت		انفعال زبان آفرینش
اندیشهٔ احتمال شانت		زانوی گمان آفرینش
مهمان میزبان جودت		عید رمضان آفرینش
تمثیل کمال تو میانه		محتاج میان آفرینش
معراج تو در هوای لاهوت		صد طیران آفرینش
با طالع حاسد تو همزاد		فوج حدثان آفرینش
با نطفهٔ دشمن تو توام		صد مرثیه خوان آفرینش
امکان وجود دشمن تو		زنار میان آفرینش
تعلیم کمس و تکلم تو		حلوای دکان آفرینش

حلوای شکر شفاعت تو — قوت مگسان آفرینش
با دیدن آب گوهر تو — دفع یرقان آفرینش
تاثیر زلال غیبت تو — وجه خفقان آفرینش
نعلین تو تاج تاب قوسین — تمکین توتیان آفرینش
در بازوی قدرت تو مضمر — صد زور کمان آفرینش
با علم تو آشنا نیفتاد — یک مسئله‌دان آفرینش
نظارهٔ چهرهٔ حسودت — وجه غشیان آفرینش
افسانهٔ سرنوشت خصمت — تزریق بیان آفرینش
با مستی شوق تست عرفی — از بی‌خبران آفرینش
در نغز دماغ او خبر نیست — از عنبر و بان آفرینش
دعوی کن نعت لایق تو — رسوای جهان آفرینش
دارد ادبایت تو عرفی — حرفی ز زبان آفرینش
برخیز که شیوه کفر برخاست — ای فتنه‌نشان آفرینش

در نعت

بر جنون در دل مشوشان ای من — آسمان صحن قیامت گردد از غوغای من
گوش اهل آسمان حلقهٔ ماتم کیست — شیوه‌ نمی تا برکشید آهنگ های های من
سینهٔ ویران کده دود آه من نه‌نا — ره ذیل اشتوق میفی گریهٔ هوش ربای من
زان دل شوریده ابر بارکی خود نم — کاشیان مرغ مجنون دل شیدای من
زان هلاک نگه‌ش شیدا ز بهر کرم — چشمهٔ لذت گشا هر موی غم پالای من
کام جان آباد کردی آخر لذت نیست — زغلط گفتم چه غم ای من بدانسگوای من

[illegible]

ورنه از احتیاج جز زانکه ایزد [illegible] نیست	باده کام زد و کون از جام استغنای من
آسمان ریزه کرد و آفتابش ارزنام	لعل از آویزه گوش شب یلدای من
نیلگون گردید و شد آفتاب [illegible]	بسکه بر هم گشته گوبستان انجمهای من
منت بارنجه عیسی کشم بهر حیات	[illegible] مردن [illegible] از نفس گلهای من
خود دم صبح [illegible]	شوق بی هنگام تا نیست پروای من
بسکه مستی کاو از خون جگر آرد بختم	تاک [illegible] باد از خون لب دریای من
شاهد عصمت ملاش صحبت من کند	خون [illegible] شد ابهای من
بسکه از دل [illegible]	[illegible] بود مینای من
مریم من فیض جبریل از مزاج خود کند	[illegible] بالا [illegible] های من
آن بهشتی نعیم [illegible] غرور ولی [illegible]	خدمت طوبی بود تاک چمن پیرای من
مرحبا ای باده کیفیت روح القدس	کامدی چون عشق در رگ سراپای من
من بیت از [illegible] دیده گونانگرد	صد بهشت و فرح از گوشه صحرای من
نفخ صور آید بجای [illegible]	[illegible] سعی بالای من
[illegible] ملک [illegible]	[illegible] ملک استغنای من
دائم [illegible]	موجه دریا موج [illegible] من
نور ظلمت را بود [illegible]	آن [illegible] آفتاب این یک آسیای من
بسکه در معنی [illegible] ملک	در حساب [illegible] غفلت [illegible] من
آیت لاتقنطوا من رحمة الله شد گره	بر زبان جبریل از شرم عصیانهای من
مخفی پنهان من آلش بیت المقدس است	گوشه [illegible] صورت پیرای من
لوح دل از نقش صنم [illegible]	بافت تمثال صنم [illegible] من
بال طاوس من گلاب [illegible]	تا [illegible] مرده [illegible] من

اصل من از دودمان نوع انسانی جوی — هم ز غم رضوان و ز رشک آدم و حوای من
گوهر اول که فرزند مزینابی نوشت — از زبان منهی بیار گوهر یکتای من
گر جهان در تیرب بم بو در گوش آید — مرحبا یا اتقی از مرقد مولای من
گر گزیند سر به جز خاک در گان یار — چنگل انداز بزاغ دیده بینای من
شقه دیبای جابش گفت سودا کرده ام — آسمان کافته طرز خانه خسته ای من
موجه دریای طبعش با نگ گوهر زاد گفت — تشنه مفتون ایشان آبزاده دریای من
وردی اندیشه قد روانش بگاف هم — حلقهای علم بر دو فرق آل دانای من
تا تو گشتی غائب چشم از ره نسبت گرفت — مردمک حکم سبل در دیده بینای من
سایه من همچو من در ملک هستی هست — سایه تو در عدم نه غیر بت نای من
آسمان و نه بهم بر عالم فطرت محیط — تو انیت بر نهاد پا چو بالای من
دودمان عشق را از من گرانی تیز زاد — جو هر سن کرد روشن گوهر آبای من
تا رش جسته مد بشست خاک شیراز چه بود — گر نبود آنگه که زد مولد و ما وای من
این کباب آتش جان شراب دل — کش سخن ناست تا که بزد از لبهای من
مرغ نشان گوئی شونبیش و سوا هر دو بست — من بسودا ماندم و نماند بی سودای من

در منقبت امیر المومنین علی علیه السلام

دمیکه لشکر صف کشیده غنجه اری — دلم بناله در منصب عنادی
خراب نرگس مستانه توام که نهد — به برادر شیوه مستی بطبع بیشا ری
زلیفی عشق ترا تنها از آن بگریست — که بعد مرگ بنا سایدا زجگر خواری
ولی توجه آن حسن جاودان باید — که تیغ نا میه اش با جگر کند جواری
هزار چشمه خون سر زند ز هر ذره — چو بعد مرگ بخاکم قدم بیفشاری

والله اعلم بالصواب

۲۸

چنان اشهر دلم غمش ز دار رانست — که بوالهوس کند ش غیبت خریداری

زخویش متاعی ببازار عشق بیش سم — که دست حسن به بند و کساد بازاری

فدای دیار به جود ار رود دلم که د منه — جوی ملال بعمر ابد به بسیاری

ز بس ملال جدا گشتم ز صحبت جان — چو زخم عشق زمی هم تمام بیزاری

مدرد عشق که هرگز بذوق گریه من — تا زد بقهقه شوق کبک کهساری

هوای شهر محبت چنان مرض خیز است — که مرگ بر اثر می خود رود ز بیماری

منم خراب عمارت بگشود یکه در و — بود بدست خرابی عنان معماری

چنان بعشق تو در سکه زر و دینارم — که تنگ حوصلگان به قرار و زر زاری

ز جیب غم که برارد سر م که طالع من — بخصم شاه دهد مایه نگونساری

شهی سریر سخاوت علی که بر فرقش — بذوق دیده عاشق کند گهرباری

مخالفش چو درآید بزمره اسلام — کند بدست ملک تا بسجده زناری

نجوم سبعه اگر هیبت عدل او شنوند — نهند برگ تسا بی بجیب سیاری

بدیده که بنوک سنان او نگرد — کند نگاه ز ... نگاه ...

زهی جواد که تا تیغ نام جان بخشش — نشانه گر ز همت ... ی

اگر بدوران سبک هیبت عوا فضل — ز طبع ... ت بر ...

نشود که حسرت بیمار برد دل عاشق — نگاه تیغ شود مایه سبکساری

چو برق عزم تو بر چرخ پر تو اندازد — بدست مهر بسوزد عنان سیاری

جهان بجاه و جلالت بقای پر شد — که تا سمان حرکت میکند بدشواری

شعاع دیده که گس که رو نظر بود — ... اقنا ... ی

مسیح خلق ... ز دراز ان تا غنی بود — بجیب دلبر کنعان ... ی

نهیب عدل تو در طبع آسمان ... — که نشنیده است ... مردم آزاری

بسان رنگ ز پا از هفت شاخ بنفش	بروی هم شکند شیوه‌های طراری
ز بهر عهد ل بوکر همه رخ امینت	کنند دلستانان غمزه نگهداری
زبیم وی فتنه نخوابیده تا کسی راند	دهد بهانه نگیرد زن بدست بیداری
بنا کرد لشدآن برق سیر کرد نهال	چو نور سایه نه بدرد نگیرم رفتاری
سبک روی که زمین را چو پر نوازد	چو نور سایه او در محل سیاری
ز بیم خشمت اگر بوالهوس درآمیزد	چو تیر عشق شود ناله هوس کاری
بهیچ کرده سرایت رموز عشق رواست	گزیرش از سر بیان نیست تمکین ساری
منم که طالع فیروز من بگاه عروج	نه تهمت تری مایه نکو لساری
فلک بسوم اگر داوری دهد بکام	کلید فتح ابوی بسته محمد معماری
ز نم بلیوان شکایت زنم تهی شنو	چو نظم من ز معانی لسبق غاری
بسی بپنجه طالع که مرگ ظلم گرایست	ملول گشت ز ادوم مددگاری
بر پشت بارکم بار درد و داست	اگر بانست مردان کشم بسر باری
بروزگار فرم سپهر شعبده باز	بتنگ متاع شد از جیب ما عیاری
هزار جرعه زمین را که بم فروریزیم	خمی که بطالع کنم به شوابسی
خموش عرفی ازین شکوه دولت	زلاف همچو صبا یاد آرد گر این
بیان من دل ست این که نسته نمود	اگر به ملال بود باجو دل بیاری
همیشه تا نفس گرم تیغ حنان ست	بتاب ابامش دن با اجابت باری
بسود جاه تو بادا زحمت یزدان	چنان امید که ناقوسیان زناری

در نعت

آمد آشفته بخواب شبی آن مایه ناز	بر دوش معجز فزا و نگه صبر گداز

۲۹

وه چه شب سرمهٔ آهوی غزالان ختن — وه چه شب وسمهٔ ابروی عروسان طراز
خواب فی زاویه‌ها داده والی حسن — خواب آئینهٔ صورت او معنی ناز
چه پریچهره نگاری که بدار انش — در پس پردهٔ فطرت فلک لعبت باز
خواب را شب همه شب دیده بیاسودم — که بریدیم در این واقعه را ساخته باز
دیدم القصه که دوش گرم عتاب است و آن — سودم اندر قدمش چهره و بصد عجز و نیاز
گفتم ای عربده جو چیست گناهم که دگر — تعرض همه خشمی تغافل همه ناز
گفت این بوده گناه است که ساکت کنده — از ثناگستری شاه سریر اعجاز
منفعل گشتم و فی الحال بنوای بدیع — مرکب طبع جهاندم به تک و تاز
ره بهر دم به گلشن معنی هر چند — که دران بادیه راندم به نشیب و فراز
گریه آلود فتادم بدر اندر قدمش — گفتم ای مایهٔ آرام دل اهل نیاز
از جبین چین بگشا تا دل من جمع شود — که پراکنده کند مرغ خیالم پرواز
این سخن در دلش ... — برگرفت از قدمم خویش بلطف مدد باز
بی محابا نزدم بوسه بکفش بشتوش — گفتم اکنون و اجازت که بسودم ز طراز
در ثنای شه کونین امام الثقلین — که بود لمعهٔ برق غضبش کفرگداز
آنکه گر رایحهٔ مهرش رود اندر ته خاک — دل محمود برون آرد از زلف ایاز
آنکه گر رخش بر افلاک جهاند گردد — پشت شیر فلک از نقش سمش سینه باز
آنکه چون در کنف چتر همایون آشام — ق — همعنان ظفر از راه غزا گردد باز
زهره گیسو بگشاید که شود گردفشان — از رکابش که پذیرفته غبار از تک و تاز
گوید چنین که چشم من آن رکاب — سرمهٔ چشم جهان بین مرا پاک مساز
عرش را گفت فلک مسندجای تو عقل — ق — گفت هیهات یقین شد که نه محرم راز
مسندجاه و آرایش آن بارگه است — که بساطش بود از رنگ نشیب و فراز

قصاید ۳۰

شعلهٔ خاطر او را چه شرر چشمهٔ مهر	گریهٔ خامهٔ او را چه اثر خندهٔ راز
در جوار حرمش عرش مشرف بسجود	در دیار کرمش جود موظف به نیاز
اینکه از نشئهٔ افسانهٔ عدل تو بخواب	فتنه چون لعل دلآرام کشد پای دراز
زر احتساب تو پی دوختن دلق ورع	زهره در سوزن عیسی کشد ابریشم ساز
تا بد از تیر رایت ز زمین مرغان را	سایه در جبههٔ خورشید فتد در پرواز
احتساب تو اگر مانع نهی افزود	ق ای سراپردهٔ عصمت تو بانیت و بیان
زخمه هرچند که انگشت زند بر لب تار	نغمه از بیم نیارد که برآرد آواز
عقل کل نسبت حکمت بقضا کرده گواه	داده اندیشه که ناگه شمرندش طناز
هر حدیثی که رضایت بسمالیش نبود	از در گوش سراسیمه بلب گردد باز
تیر را تو چو غرض از لمعهٔ نور	ق خیر جود تو چو بخشش کند نعمت و ناز
چه کند گر نکند مهر نهان رخ بکسوف	چه کند گر نکند حور در روضه فراز
چو برافراشت وفضات ز عدل تو بیم	ق فتنه بتافت عنان تابان بعدم گردد باز
آسمان تنگ و زر که کجا خواهی رفت	نقد جان بر کف تسلیم نه و بهر ز متاز
داور طبع من آن روضه نیفتیست که بهشت	شجر او همه سحر و ثمر او همه اعجاز
نامه ام داده نشان انجمن گلشن وحی	خامه ام کرده زبان ره بهر هر راز
جوهر طبع من از وصف کمالات روشن	گوهر نظم من از نسبت ذاتت ممتاز
خصم طرز سخن من بچه فهمد بچه درک	غیر در نظم گهر من بچه برگ و بچه ساز
معنی از خانهٔ من گاه روش میبارد	چون ز رفتار بتان فتنه که جلوه و ناز
نو عروسی نبود در تتق فکرت من	که نه از زیور مدح تو بود چهره طراز
اعتبار صدف از نسبت در است ولی	انوری گر بود از عهده منم اشتر از او
کنم از مائدهٔ معنویش مهمانی	از نمی گر نبر خوان وجود آید باز

عرفی این طرز سخن حد تو نبود لیکن	مدحت شاه زمان تو چنین کرد ادا
تا گهی رو بفراز آرد و گاهی بنشیب	بهر احداث حوادث فلک دایره سان
بهر که خصم ترا خاک برد بر نشیب	دشمن جاه ترا دار کند بر فراز

در مدح امیر المؤمنین علی علیه السلام

ای مرتفع بنسبت قدرت تو ستان علم	کلک گهرفشان تو طب اللسان علم
ای پاسبان [illegible] حسن عمل	نادیده یوسفی چو تو در کاروان علم
سلطان دین علی که نشست از تو	هر ناوکی که یافته گشاد از کمان علم
جیب و کنار عقل ز گوهر لبالب است	تا باز کرده لب گهرفشان علم
سلک نقود نظم جواهر بباد رفت	تا صیت گوهر تو برآمد ز کان علم
پیش از وجود صلب فلک بود ذات تو	در بطن صنع نادره زا تو امان علم
امکان اگر نه تکیه زدی بر وجود تو	کی داشتی تحمل بار گران علم
دست مجردات ستون نخ شود	آنجا که فطرت تو زند سایبان علم
علم است جان هر که بود [illegible]	الا فطانت تو که گردید جان علم
ذات تو اعتدال سلیمان مزاج [illegible]	عقل تو مغز و جوهر کل استخوان علم
چند ره فتد بچاه ضلالت بهر قدم	دست هدایت ار نکنی بر میان علم
برگوش فطرت تو ز اول نفس شمرد	هر نکته که داشت لب داستان علم
آنجا که دانش تو نهد سیم تقویت	ق ای آیت شعور تو نازل بشان علم
دست ضعیف جهل که آید شکست	از عقل اولین برباید عنان علم
بر آسمان علم ضمیر تو آفتاب	اما سپهر او نهمین آسمان علم

آن مایه دشمنی که بعلم ست جهل را
اندر ضمیر جوهر اول شدی تباه
ازران متاع رود دکان کهنه هستی
تا غرم خاک پوش حریم فطانتت
از بیم دور باش ادب بر صباح و شام
گر صنع ایزدی ز ازل مصلحت نداشت
الا در آستان حریم فطانتت
رو زرد زردی نسبت اجزای یکدگر
در دل فتاد سایه طبع بلند تو
آشفته گشت طبع عموم که این همه وش
گر سایه طبیعت تو مسبطش بست
شاها توئی که فیض هوای طبیعتت
از دست بخت طبع تو بازگشت بس
دارم امید آنکه بعرفی ز بهر لطف
در مجمعی که قوت معنی دهی بفیض
مسند نشین خاک در آتشش کنی
با آنکه دست بسته میدان دانشم
چون دادها گوهر مدحت لباس نظم
تا دل سگان جهل بسیط و مرکب ست
باد ادایت تو که معمار دانش ست

ق ای کعبهٔ وجود تو دار الامان علم
تقدیر بهیت نشدی گر ضمان علم
آنجا که فطرت تو کشاید دکان علم
ق دارند ساکنان نهم آسمان علم
صد بوسه مژده لب روحانیان علم
تا ساز دانیای تو خاطر نشان علم
ذیل ملازمت ترددی بر میان علم
ترتیب داده ای بتصور جهان علم
گفتم که این سزد بصفت آسمان علم
زین نه نمط مکن که بلند ست شان علم
آن ذره ده میز که شود لامکان علم
سازد نو بهار مبدل خزان علم
بر خوان عقل هر که شود میهمان علم
بخشی وظیفه ز نعیم جنان علم
دستم ز آستین بفرستی بخوان علم
ای فضل مایه بخش تو سلطان نشان علم
گر نام فرد کنی بکف من عنان علم
سرها خلیل از کشم بر سنان علم
زخم دلیل قطعی و تیغ زبان علم
تیغ زبان جوهریان را فسان علم

در نعت

دل من باغبان عشق و حیرت گلستانش / ازل دروازه باغ دل ابجد دبستانش

نهان ناگرد و گلچینی بنیا رد گل بروان تن / نه آن باغچه یابد جا صبا از نیم و دانش

گلی گر ز رمی و یر ابجد اندچو فردو دین / نه آن گل کز و داغ شاخ گر یابد ریشانش

گلی زین باغ گر چینی بیاور دار ببینش / که نقش لوح محفوظ است بر دل ذوق عرفانش

اگر سر در هوا گردد کسی باید در این وادی / که گرد رچه قند بهر رو باشد باده کنعانش

نثار محرمان بزم عشق آیا چها باشد / که در رو داغ مهر نیز بر بیرون لشانش

فشاندم از ازل گردی ز دو آن زین ان ز بانم / که نامش عالم ست بیگند در دیده خاقانش

اگر طفل دلم را دایه جد آید دگر مریم / بهنگام مکیدن سر بجوشند پستانش

ولیکن ایشان است و نحیر الکمش بهره / نکن در کشت عیش آباد دو شاد وش باش

دلی شوریده خواندن گه در بازی عشق / خریدار پریشانیست صد لعف پریشانش

مسلمانی کسی داند که در بازی نگری وجد / ز هر سو چشمه خون بر دو زخوا مسلمانش

نیابت زان معلم خواند حکمت اسوه / که لوح جوهر گل سادو یابی در دبستانش

صفا بچه ز قصر دل نمود جنت / که انواع خرابیها بود معمار ایوانش

حرا است اهل تقی را چشیدن نعمت خوانی / که نو دو سینه نام آرم دل آتش نمکدانش

دماغ آن از بوی محبت عطرسه ریزه / که سوزند عود عافیت در پیر وانش

از ان نقشت اهل ایمان خنده ها و / اگر پرورد بعهد کودکی در کافرستانش

وفا را یادگیر از دوست که ناتم بیاز زد / اباس کعبه در مرگ شهیدان بیابانش

چراغ دل ز غم فروزند در نه سینه دلی / که شمع آفتاب از دود میرد در شبستانش

بران شاه کشود ان خشینه غنی که چون / فشانی قطره ذوق افگند در قعر عمانش

ز ایمان گذشت آسیب مباد بر ترش / که بر بندد خزر کفر ریا بازو ایمانش

بدرس عشق خواندن گر کنیم دو خلیل آید / بدون گریه و زار نیابد ذوق وجدانش

۳۴

بروح الله بخندانند حسن آفتاب ما … نگر بینید گریانش نگر یابید بریانش
بر بخوری کسی از دیگر … را بت … در آن مردان بود صناع اصید قربانش
وصال آفتابی باید که از … گان … سهیل … دامن افشاند بریحانش
نثار دل کن آن گوهر که مالک و تواند … نه آن گوهر که دست مرگ بر چیند ز دامانش
چو نامش تیغ بردارد چه جا سدره طوبی … که گرد عرش و کرسی طواف بوت شهیدانش
ز گنج عشق دامان گهرستان کن چو دل را … تبارک بر فشانی در شود در مغز ایمانش
محبت در سر معنی گوید افلاطون مطلب کو … که صغری … دو کبری فرو گیرد برهانش
فغان از عشق بخیزد که بر دل چراغ ما … نگر آرایش هر موبدانی و آرایش جانش
که امی آرزو بر سفره چیند نعمت کهنی … که صد بت می اندیشد نا فیست ایمانش
باین بیرنگی بی قیمتی آن طرفه یاقوتم … که لعل آفتاب این نیت تاب آورد ارکانش
اگر با تجیم تحصیل ارزش میکنم کاخر … رسد این قطره را زدیگه خوانی دعا کانش
لب دادی دستی می نهد بر سینه نغمه … دل تنگم مجا ما گر دل لب میگرد افغانش
دلم آهنگ فغان دارد و لب شکر غم گوید … لبی خواهم که بفرستم باستقبال افغانش
سلامت ابد از نیستی بر سکنند شاهی … که فرمان میرود در کشته دلهای ویرانش
ز مهر عالمی زنار دنا توسش فرو ریزد … اگر کافر دلم در رشته زدی بوی ایمانش
کسی کز لذت عشق خطا بود محروم من ضامن … که بگذارند دخبت ولی با داغ هجرانش
به سنبل بر زند چوگان ز لفی سنگی نجات … که ناف آهوی چین متہ اشد گوی میدانش
پریشان دیدو این گو بحیدان مجازی را … بام هوش سر بر کن که در نگین هم میدانش
امام شهر یعنی هادی ما در دم مردن … شهادت بر زبان اند ساز کبار دیمانش
به صد صفه نقصان سر از رقی صوفی را … ازین آهسته تر میران که بر هم پیر نی شانش
کسی کز نام مشتق دم زند لی عشق مینیاید … که اشمار ی بدوان احتساب فیضی حیوانش

۳۵

بیا ای مرشد گریان و بریان که میخندد
مریدم مرشد ما جبه گل دوزی خواهد
بمیدان محبت گوی خورشید بلندآئی
بمال عافیت تا بیرواز آوری ای دل
بیاغ آموز ای مجنون که در هنگامه
من آن دریای آشوبم که از تاثیر خاصیت
عنان از عرصه صورت بگردان کاندرین
بیا غنچه این معنی رو که تاثیر هوا آرد
بگرد آن خنده کشتی کز آن طوفان مسکن باشد
دل از [illegible] بستان این گل آن خنده
چو کوثر در لعلی طلب زیرا که می چون خون شد
بنوش آن می که از آیینه گرد دل غم بیمار
بنوش آن می که گر صورت بر آن بنمای
بنوش آن از نشت آتش بر آرد
بسا آن زهر ستم در آن بنمای گل
اگر از دست ای شیخ بیا تا محکم نمایم
شهنشاه سریر قاب قوسین مرسل
شهنشاهی که در شأن مراد عهد هست
شهنشاهی که هست از عنایت او حبیبی و
شهنشاهی که چون ماده جنازه جاهش
بجنت گر برات نعمت وید بنوشید

بطوق گردن شیطان رسد طوق گریبانش
خبیث است این نگین ما زبید بالاتش
کسوف جاودان یابد سپیدیهای چو گانش
بحکم کن تا ز اوج زمهریرم پر بالش
برنگ شعله دارد خوشی با طبع قربانش
که سنگین ست هیچ انگیز و آرام ست طوفانش
ز باغ آموز آئین وحشی کبک ما تاش
سر او بل تدرو از بهر طاووسان بستانش
بران دریا بیا ساحل که تسلیم با یابش
ابنعمت هر که ناز معصیت دان [illegible] عصیانش
برنگ لاله ای زنگ بروید جام مرجانش
بچشم هم ایام و برهمن گردد حیرانش
بدان آرزو زقید بیستون هست قضا
بترک دین و دل بخش کن و انشمار ایمانش
نغمه به سنگ بماند سبو آب حیوانش
سلطان امت لیک تماشای نجاتش
نه به بیشانی تقدیر مرقوم ست فرمانش
بفرق عرش میر نهد گرد فرش ایوانش
وجود خود فراموش و غم عالم فراوانش
فرو بستند ز عرش برین محمل بکویش
سواد از دیده [illegible] بنهک خامه صوانش

۳۷ قصاید عرفی

در آن حالت که ریزد نوش نوش از لب دانش | پر و بال هما جو هر اول کس انش
بنازم عزت شانی که در ایوان سلطانی | تجلی آرایش بزم است جبریل است مهمانش
گلستانهای فیض او در زیر پرواز د | که مینازد بزاغی هدهد روح سلیمانش
بهشتی زبیت گل گشت او دارد که بر باغت | ز طوبی تاج میگیرد زلی با بچه ریحانش
نخواهد دید امیدت انبیا الذت سامان | که جان مست و نگه تهمت یا بزم بیمانش
که گر خواهان فرمایش نعمت دوزخ | خلال از شعله آتش فرستد بهر دندانش
گلی نزهت بود در رنگ گلشن گاه طیش | صدف مکان معنی ناشناس نعمت خوانش
عتابش بود خشکی که هر گاه بشنو انگیزد | غبار مرگ تیر اندازد آب خضر حیوانش
عطای او بود ابری که در صحرای ناکامی | گل مقصود روید از خار یاس انش
زهی عزت که ذی امت لوح معصیت گردد | بر آن نامه که از بسم الله بود دیباچه عنوانش
زهی همت که سود بخاق آیینه دلی | که ایزد در نقاب حسن دیده پنهانش
کسی کز راه اولادت به دکان خار بچیند | نوا لیند عبابانی زنده طوبی گل افشانش
شها بر عرفی پژمرده رحمی کن که بزید | چنان پژمرده تا بر زیبی نیز بر پاش
دهانش چشمه هست از لذت گلستا | که شیرین کام سازد میوه های احسانش
ز بس کی ... تراود تشنه جوی | بود دوا به خوان جگر طوق گریبانش
دل ... اماده ... | اه چون خسته بهانه دیوان مسلمانش
ز دم ... گمراه ... | من این ... اخندانش
تنها ... ماند یان داز | برون میرزم از دل تا شود فاکز تقصانش
حکیم و در سخن اینک حدیثم فاش میگوید | که افلاطون عرفی و شیراز یونانش
دم عیسی تمنا دارد فاقانی که برخیزد | با مداد صبا اینک فرستادم اثر دانش
ندارد ساده زین بخشی که نظم ... | گر از قافیه هرگز نیفتاده بسلمانش

بمشرق میرود ترسم که برنج انوری نالد | برات از تنگدستی در دماغ خراسانش
میان انوری و عرفی از جویدی نسبت | حدیث ماه نخشب کی نهد دار و ماه تابانش
وگر نشنیده این قصه ابعاد تنگ‌چشمی | بگو از حالت یوسف تماشای گرانخوانش
فکندم جوش آوازه بر دوش نام خود | ز تنگی آمد بمیدان قیامت تنگ میدانش
بباغ نظم خود مینازم آخر چون ننازد کس | که دارد عطر گیسوی رسول الله ریحانش
تجمل‌ها دارم آنکس که حسد عیبش کند لیکن | زبان افعی و نی میکند شمشیر برانش
بصد جانش خریداریم روا باشد که بفروشم | بتحسین تنگ نعمان ز احسان انبانش
بیک ارزن گرانش میشمارم گر تو بستانی | ندید گر زمین آسمان اشتهار ارزانش
نو دوالی قیمت آتش که هم خضر و هم جمشید | نه اسکندر که از لب میکند آب حیوانش
تعالی الله چه نخل است این که بار بدیده پرورده | کر نی تحریک میریزد گل معنی ز اغصانش
تمام از عهد صفحش قاصر آمد این اشارت بس | که عمان بهر ابرنام کرد از بی نیانش

در منقبت جناب امیر علیه السلام

منم آن سحربیان کرده طبع سلیم | نبرد ناطقه نام سخنم بی تعظیم
منم آن مایه فطرت که گر انصاف بود | با وجودم نتوان گفت باندیشه فهیم
منم آن بحر لبالب ز معانی که بود | قطره آب ز شرم سخنم در یتیم
گر بیاد سخنم عود بر آتش مانند | حشر اموات شود بر طرف از شمیم
بدر حجاب سخنم بسکه عرق داد برون | صورت شیشه بر آورد زلال تسنیم
در حریمگاه دل حجله گه طبع منست | حامله مریم و جز مریم اگر هست عقیم
فوج فوج است معانی بدلم در پرواز | همچو مرغان اولی اجنحه در باغ نعیم

غنچه از نسبت سحبان بسخن عار کند — گر کنم طرز سخن باد صبا را تعلیم

ور پذیرد ز دمم صورت دیوار حیات — مایهٔ فطرت از و دام کند فهم حکیم

آن خردمند حکیمم که ببابهٔ عقل — گیرم اندر حرم جوهر کل نفس سقیم

چون به بازیچه شوم لازم ارباب کلام — خندهٔ جوهر فرد است دلیل تقسیم

هر نفس قافیه در دلم از نام عقیل — میرسد جنس متاعش همه عجز و تسلیم

ز هر خندی کند از چشمهٔ طبعم بهشت — در دکان حلاوت بگشاید تسنیم

با چنین رتبه که میگویم و چون نیست مرا — بسکه انصاف بود وای و ادراک عدیم

با من از جهل معاصر شده با منفعلی — ق که گرش هجو کنم این بود شرح عظیم

که اصد قرن دگر از بی نکند — عقل اول هر این پیشش تفهیم

هیچ زینگونه دلم را نبود گرد ملال — گرچه این واقعه بسیار عذابیست الیم

زانکه از رشک سخن شاه دم آشام — حالت جمله کند منکشف ارباب عمیم

دوش بر دوش نبی در شرف ات اعلی — که مدیحت مدیلش وجه خداوند کریم

آنکه با مرتبهٔ همت او اوج حضیض — آنکه با نازکی طبع وی اندیشه جسیم

آید از دور چو سیلاب سیاهی بنظر — متاثر شود از برق عتابش چو نسیم

ایکه نسبت بجلال تو هم از بی ادبیست — که فلک نام شکوه تو برد با تعظیم

خانه زاد خردش جوهر اول بادی — گفت کای دانش من بر علم تو ستقیم

حرفی از مصلحت گویم و از من بپذیر — این سخن گرچه براه ادب افتاد و سهیم

جاه را پایه بجز ذات مباد آنکه — زندش طعنه بهمسایگی عرش عظیم

چشم اعمی شود از رای تو گر نورپذیر — نظر نقطهٔ موهوم نماید تقسیم

چشم انش بصفت دیدهٔ خول گردد — گر حسام تو نگاهش افکند بدونیم

گرم رفتار بجدیست که دود انگیزد — گرد و مرکب خوش گام تو بر سطح نسیم

گر بچشمان نگرد رای تو در مینای … تاب مردمک دیده شود در یتیم

گر بصر ابد انجام تو سنجند بطول … بمیانش نرسد سلسلهٔ عهد قدیم

ق آنکه از روضهٔ لطف تو شود فیض پذیر … که بود غیرت فردوس ز بس ناز و نعیم

گر بشمشیر سیاست بدو نیمش سازند … نشود تا ابدش سلب حیات از بر نیم

هر کرا ضربت گرز تو در آید بضمیر … در بنها شود از سایهٔ او عظم رمیم

ق آنکه در عالم اجسام حکیمانه اگر … دفع افساد عوارض کنی از لطف عمیم

گفتگوئیکه تبارز اینکه بباشد … بیشتر از دل عاشق شنود گوش صمیم

ق کی دهند اهل محبت تم لطف ترا … که ستانند عوض مائدهٔ باغ نعیم

شبنمی نیست درین امعه کاصحاب بهشت … من و سلوی بفروشند بر قوم دو نیم

آنکه با نسبت سیر فلک عزم تو چرخ … بی نصیب از حرکت آمده چون حلقهٔ میم

آسمان نیمین حصر شکوه تو کند … در میان گیرد اگر دائره را نقطهٔ جیم

طمع گوشهٔ چشم است مرا از تو دلش … در نستغنیم از مال و منال زر و سیم

زده ام پا بجیبش و جهان از همت … زان نه دارد بکرم دست چه اندیشه چه بیم

ق شکر الله که ازان جمع نیم گرچه من … همه افعال قبیح آمد و اعمال ذمیم

که بصد حیله کنم راه اگر در بر سمی … دلم از غصه شود همچو دل پسته دو نیم

گر بجه منی کنم از سفله نهادان تاخیر … زر چه بر صد لشینان نمایم تقدیم

عرفی این طول سخن چیست بیا تنگ دعا … دست بردار بدرگاه خداوند کریم

تا شود منبسط از مدائح مدح سخن … منقبض باد دل خصم تو چون دست لئیم

در موعظت اخوان و فخر خود

رفتم ای عمر رونده تو شتابان رفتم / هان شتاب اطلبی هست شتابان رفتم

از شتاب آخر دنیا که بگویم نزهی / بگذر از دور و دوام که شتابان رفتم

ایها الناس بگوئید مبارک بادم / کز مضیق خانه تن در حرم جان رفتم

الوداع از سر یک کشتی بودی بدوست / کاینک از خوابگه بوم بیابان رفتم

تا در دشت محبت کرفیا تنگاه است / پای بست ره غم دل مه جنبان رفتم

ور دهمه دوش بلا بر اثر غم در پیش / تا بر احت گه تسلیم به دبستان رفتم

بهوس گریه چشم نتشنم داد بدست / رگ ابر باشنودم که بطوفان رفتم

آن ندیدگشتم و خون خوردم و خدمت کردم / نه دو بر زدم نی بر احسان رفتم

گر حکومت همه ز دست گشت اگر که من / باد پیمودم همدوش سلیمان رفتم

همه را ماتمی حسرت دنیا دیدم / چون بماتم کده گبر و مسلمان رفتم

گر غبار ان کیر نشد و نه من از بیت حرم / تا در بتکده و در سایه ایمان رفتم

ننگر از بیت قدم میزان یک بستن من / رفتم آخر بحرم از ره غفران رفتم

پای کوبان بحرم رفتم و تکبیر کردند / بر در پیر مغان ناصیه کوبان رفتم

تن کی با کشمکش رد و قبولم ز کجا / نیک رفتم که نه کافر نه مسلمان رفتم

آفتاب مدود ز بر سر بالین شد / چون بخواب عدم از حسرت جانان رفتم

صفحه ها شستم از آن نسخه خلد است که دوش / بشب خون سیاه و غم الوان رفتم

هر کجا مرده اندوه تو می بشنودم / جستم از ره گران تو شده قصعان رفتم

نم آن میز جان گشته که با تیغ کفن / بدر خانه جلاد غزلخوان رفتم

سفته ام گوهر ابر سن بجز الا منفوش / که بدریوزه آن بر و صدکان رفتم

مطلع دوم

۳۲

از در دوست چه گویم به چه عنوان رفتم — همه شوق آمده بودم همه حرمان رفتم

چون نبودم به سر کوی دیرین کوچه تنگ — آمده مست به راه سینه و حیران رفتم

رفتم از کوی تو لب تشنه بجگاه شتاب — بیاک رفتم که ز باران مژگان رفتم

داغ دین خرد و هوش زبان بازم زد — تا بگویم ز در دوست بسامان رفتم

آمدم نغمه گشا از لب میدم یاس — دیگر از ریشه دل دوخته دندان رفتم

آمدم صبحدم و شام به در رفتم بشنو — که نه سان آمدم اینجا به چه عنوان رفتم

آمدم صبح چو بلبل به چمن در نوروز — شام چون ماتمی از خاک شبستان رفتم

دوستان هر که بدید که رفتم ناکام — دشمنان نوش بخندید که گریان رفتم

رفتم و سوختم از داغ دل دشمن و دوست — که جگرسوزتر از اشک یتیمان رفتم

منم آن قطره که صد سینه دل از داغم — تا ز نوک مژه غلطیده بدامان رفتم

منم آن یوسف دردیده که نافه بعصه — تا برون آمدم از چاه بزندان رفتم

منم آن غنچه پژمرده که از باد خزان — خنده برلب گره و سر بگریبان رفتم

بودیانی نسیم طربم لیک چه سود — که ز غم تیره تر از شام غریبان رفتم

رفتم آهسته ولی صاحب دل میداند — که دل آشوب تر از زلف عروسان رفتم

مردم از گریه که کارم به تبسم نکشید — منم آن نوح که هم بر سر طوفان رفتم

از پریشانی دل سوختم و بهر علاج — هم بدریوزه دلهای پریشان رفتم

بانکوئی منم آن زر که چو قیمت بشکست — که بتابیدن سرپنجه مرجان رفتم

منم آن هیکل روحانی اندیشه خدا — که ز آب رزدم برانگیزان رفتم

منم آن میوه از ره بوستان کمال — که بدست دهن واقعه ازان رفتم

منم آن تیر خطا صید کز آهو گیرم — که چو پنهان البکارة اینان رفتم

گوهر قیمتی گنج ازل بودم لیک — ره به بغیر لی جنس فراوان رفتم

بوده از قدر ترنج زر پرویز ولی	گوی گشتم بره پای چوگان رفتم
بوده ام من جامی شیشهٔ لعل صهبا	پای کوبان بکنار بر سندان رفتم
چون صبا نهضت گشت چمنم بود ولی	چو تماشای خلایق بخیابان رفتم
رفتم اندر پی مقصود ولی همره بانگ	بسر کوه بقصد مه تابان رفتم
ذوق عریانی تجرید ندانستم حیف	گر پی سندس و استبرق رضوان رفتم
آخر این بار که توان گفت که در مکتب قدس	دانش آموز خرد بودم و نادان رفتم
شعر در زیدم و از معرفت آنسو ماندم	جان معنی شدم و صورت بیجان رفتم
شب یلدای حیاتم بصبح گوید حیف	که در افسانهٔ بیهوده بپایان رفتم
زان شکستم که بدنبال دل خویشتن ام	و نشیب شکن زلف پریشان رفتم
ماتم اهل دل آن بود که با حسرتیان	با دف و چنگ بتهنیت گلستان رفتم
عید این طائفه آن بود که با شیونیان	تهنیت گو بسر خاک شهیدان رفتم
راه مجنونی و فرهاد دیدم آمد پیش	رفتم این راه ولیکن نه چو ایشان رفتم
ناخن تیشه نراندم برگ سینهٔ سنگ	کوه غم در ته پا سوده بجولان رفتم
آشیان زغن و زاغ نچیدم بر سر	سر قدم ساخته در خار مغیلان رفتم
اینهمه رفتم و رفتم که شمردم عرفی	بتقاضای ردیف از پی بهتان رفتم
تیغ وی گفت که در معرکهٔ جنگش تا	که نه از تارک او تا سر بگران رفتم
آهنین خیمهٔ تیغش با اجل گفت که من	موج بر موج شکستم و بعمان رفتم
رمح وی گوید اگر جنگ گر صلح که من	بکشادگره جبههٔ خاقان رفتم
طالعش صبح ولادت در دینار زد گفت	آفتابی بکف تنگ شبستان رفتم
هر که اندیشهٔ خلق وی ام از جا برود	چون صبا بر ورق سنبل و ریحان رفتم
این جواهر زنثار کرمش بر چیدم	کس نگوید که بدریوزهٔ عمان رفتم

وارهم زین قافله سر بسته خاک در تو
خبری ظن که بتاراج صفاهان رفتم

بسکه عیسی نفسان بوسه بهم داده‌اند
همه قدم بر سر صد چشمهٔ حیوان رفتم

بال اندیشه به پرواز شکستم صد بار
خبری ظن که به عرش فلک آسمان رفتم

السلام ای ملک النظم بدان در که خاک
چو تبارام که ناظم شروان رفتم

داوراوصف به دوش قد اندر ره عمر
با تمنای تو و افزون حسدان رفتم

راه بیچ تمنای تو بسپردم این راه
نیست آگه تو ان گفت به پایان رفتم

ره افزون حسدان رفتم لیکن
آن نیرزد که بگویم به چه عنوان رفتم

در مدح حکیم ابوالفتح

صاحب مرکز بیچاد ادراک
نگرستم لباحت افلاک

شاهد طبع خویشتن دیدم
رسته از قید آب و آتش و خاک

بند بر بند گشاده و سرمست
نیم پوشیده حله و بیباک

گاه اندیشه مند زین دانش
که عبارت نورد و زمزمه ناک

گاه چین بر جبین دانا یافت
زده بر فهم طعنهٔ امساک

گاه ابرو گشاده از دریافت
غزلی شکر خوانده بر ادراک

حسنه الفاظ بر قد معنی
صد روش دوختی و کردی چاک

گوهر نیم سفته راه دم
سوزنش از گره و پیش کردی چاک

رفتم آهسته پیش بنمودم
خنده آمیز و چین بابرو گفت
چیست اندر چنین دم آمده
گفتمش عفو کن که ممکن نیست
تو بی امر زر در ممالک فضل
انلتی ما گوش کن تا هوش ست
روی اندیشه از تو در مقصود
زاری اندیشه بگوی و بهوش
تلخ شد گفت اینت حدس انگه
این نه عیب ست من نه مادح میر
روشن ست اینکه بی‌ثناش امروز
باز گفتم دلیر و شرم زده
لطف کن تا بهم آن بچون
بند برفت چون ازان تلخی
سقامتش گوییا بلند نبود
میر ابوالفتح آنکه از قلمش
توبه بشکست و ست برده از دریا
قهر او بی ستم برانگیزد
جود او بی نفاق ننماید
چون دهد لطف او در آتش دم
چون کند نام او بجا تم نقش

خویش را در مقام استدراک
ق کای کهن محرم من و ادراک
کز نفس راست از شدائد باک
از تو دوری باحتمال بلاک
تا ز زیر طبلسانه دراک
تا ز فرق نطق عرصه خاک
طره دانش از تو در پیچاک
محرم خود تو از که داری باک
از سمک لاف نسل تا سماک
از نه صد اف نظم و من ستبال
کار از ینه می‌کشد بهلاک
گاه تو گلزار فضل با خاشاک
شهد تیار فزون ترست یا تریاک
از دم آگشته بود خجلت ناک
چنگ در بیت سم زد چالاک
لولو آید برون چو خوشه تاک
سایه اش نو لسته بر فتراک
نعل مهر از طبیعت تر پاک
نام حاتم ز نامه امساک
ماهی ازکوره میکند سمّاک
خامه وزرد عطارد از حکاک

ثمرش در خزانه قدرش | آستان را گزیده بر افلاک
چرخ در ملک نامه عرشش | حرکت را نوشته از املاک
رنج او کز انامل عدل ست | بنفشه اندام ظلم را اشباک
بخت او کز نژاد توفیق ست | زر و سیم و مراد را اسباک
جبر و آتش نپوشد آن نعلین | که بقوس النها یافت شراک
آسمان در رفاقت عزمش | تو واقع کند بچرخ سواک
چرخ در عرض لشکرش بگمت | نیست بهرام رزم او را شاک
دست مظلوم را چو کرد دراز | صد شب ان شعله و خاشاک
ای ابد را ابهت استظهار | وی عمل را العلمت استمساک
بزم گاه تو جمله یوسف | رزم گاه تو شانه ضحاک
از خم مدت تو جام نخست | جرعه دور آخر افلاک
از تسلط زمانه تو خجل | نشئه روز اول تریاک
بذل گوهر بس ست از حد رفت | شورش بحر ممسک غراک
فقر از زر غنا شد اکنون ابر | کاوش کان کاسب کاواک
بر حسود تو رسم جان نبود | گر نمی بود احتمال هلاک
دست رفعت دراز کن تا چند | کهنه دلق فلک نگردد چاک
داور اعرفی از نهان توفیت | از حضیض سماک بر اوج سماک
سفی از کلک او چنان بارو | که سوانح بگردش افلاک
زود در آن بحر غوطه آرایش | بو الفتح انتد گاو سماک
بدنما میدید کنون که دیده | نعم را [illegible] سقط تریاک
تا توان گفت بهره آفاص | تا توان گفت غنچه را ضحاک

۳۸۶

قفس عیش تو باد گردش چرخ	گوشه خیمه تو باد خنده خاک

در مدح میر ابوالفتح

عشق کو تا خبر دبر اندازد	عود شوق بمجمر اندازد
ورز دورا و دلم جبال اید	عافیت را به بستر اندازد
مرغ جان را برو ببانگ کلی	که اگر پرزند پر اندازد
صید دل را کشد به بند کسی	که اگر سرکشد سر اندازد
آنکه از ناز و غمزه بر جانم	که سنان گاو خنجر اندازد
ور متاع وفا بجیب دلم	نه اقل و نه اکثر اندازد
شاهدی گو که یکنفس گوشه	بدل درد پرور اندازد
بر شکسته که از دلم بخرد	به دو زلف معنبر اندازد
آسمان رنگ شیشه طلبد	کافتابی بساغر اندازد
در شب آب افگند دل گرم	دو رخی را بکوثر اندازد
خنده جام جم مگر باشد	گر نه شیشه نیران بر اندازد
نور خورشید می پدید تحقق	بر بناکان عنبر اندازد
باده روشنی که لمعه آن	نور از چشم اختر اندازد
قهقه شیشه طبل کوچ زند	هوش را خیمه بر سر اندازد
گوش مغنی که اضطراب دلم	همه در نبض مزمر اندازد
زخمه از باد گوشه دامن	موج در نغمه تر اندازد
از رگ تار ریشه دلم بکند	رشته در جان غم در اندازد
ای ... کشم این نه گردیست	گرد در تیر مس بجسر اندازد

کشتیم در میان بحر شکست		که بدریا شنا در اندازد
هر که دریا نشینش باشد		فرشش در کام اژدر اندازد
مردم از شرم چند گر بسیم		عقده در کار زر اندازد
دست توفیق گو که شمشیری		بر سر نفس کافر اندازد
حسن سستی که دارد آنکه بسیر		در ره دشمنان سر اندازد
یوسف آنکس بود که از حسدش	ق	گر برادر بچه در اندازد
او عبیر لباس خود خواهد		که بجیب برادر اندازد
واعظم گشت سنگ سستی کو		که شکسته بمنبر اندازد
ذوق وعظم نماند میخواهم		که سخن طرح دیگر اندازد
بهر آب شکوه مستم گردد		رسم شرم از جهان بر اندازد
خویشتن را ز تنگنای دلم		بطربگاه دلبر اندازد
گویدا ای بی‌وفا کرشمهٔ تو		شورها کی بهر سر اندازد
لغزش پای آن مباد یا عرفی		مهرها کی بکشور اندازد
کاسهٔ تنگ آن شکیب هم میداشت		که شکایت بمحشر اندازد
بجوشش مباد آن گشت		زهر آفت بساغر اندازد
رو که آن فتنه بهانه مج		ته بهشش عقل در سر اندازد
که شکایت بخوان جبال آید		بدر گوشش داور اندازد
میر ابوالفتح آن سیاست او		غمزهٔ زهره خنجر اندازد
گر ضمیرش کند نثار قبول		آسمان مهر انور اندازد
نافه صحرای چین شود هرگاه		قلمش نافهٔ تر اندازد
دانه از کشت جودش ار مرغی	ق	بچیند و در گلو در اندازد

۴۸

۳۹

هیچو سیمرغ آسمان هر روز … بر زمین بیضهٔ زر اندازد

ق بهر سامان بزم گر نظری … جانب فرش گستر اندازد

چمن جنت آورد رضوان … جای فرشش بمنظر اندازد

ق نایهٔ انتعاشش مظلومان … گر به ایمان صرصر اندازد

آشیانه خراب کرده باز … پیشش بیخ کبوتر اندازد

روز هیجا که برکشد شمشیر … نام رستم بجوی در اندازد

خامه هنگام شب زهیبت او … لرزه در نقش مسطر اندازد

ق در مصاف قیامت آشوبش … که بروار و بلشکر اندازد

نعره آتما بانه فعل کند … حمله را باد در سر اندازد

نعل بیسنی به آفتاب زند … صدمهٔ تیر ... در اندازد

دشنه بر سینهٔ فلک شکند … نیشه در ناف اختر اندازد

زهره آهنگ رزم بردارد … وز برون چنگ و مزمر اندازد

حملهٔ مطربانه بیباک زند … زره زلف در بر اندازد

تیغ سیماب گون در آمدوشد … سر و دست دو پیکر اندازد

آفتاب از کشاد ناوک او … جوشن حوت بر سر اندازد

بگریزد به زیر ماهی گاو … گرز را چون بغفر اندازد

باد آتش نهاد حملهٔ او … بحر را تشنه در بر اندازد

تمامت رعشه بسکه عام شود … چون بمیدان نگاو را اندازد

رمح فولاد عکس موج زند … تیغ الماس جوهر اندازد

ق تا بسنجد متاع بازویش … آنکه زین لب جدل در اندازد

سر خاقان به تیغ بردارد … در ترازوی قیصر اندازد

ای که خشمت در آزمودن تیغ | سر بهرام صفدر اندازد
گر کند باز هیبت تو صفیر | مرغ تصویر شهپر اندازد
حملهٔ تست ار سایه افکند بفلک | سینه بر روی محور اندازد
گر قضا قدرتت بدست آرد | بی عرض ... جوهر اندازد
خط حق از جیب خاتمت گردون | ق | در گریبان خاور اندازد
جای نور آفتاب چون سایه | بر جهان فرش عنبر اندازد
با تو گر حاتم از ره دعوی | ق | طرح داد و ستد در اندازد
تو مطالب فشانی و حاتم | آرزو در برابر اندازد
دشمنت بسکه هست بخل سرشت | بلغات از غلط در اندازد
فعل از واشتقاق نتوان کرد | چون نظر سوی مصدر اندازد
شیفتهٔ مردی تو گر مریم | مجمر آسا لبه در اندازد
مایهٔ رشتهٔ ان تو نیست | باز در بطن مادر اندازد
داور الحق مدح گستر تو | رقص در مسمع کر اندازد
خرد از غور کنه خلق تو ام | در ته جیب عنبر اندازد
هور گر خاک غطه تم یابد | در لباس معطر اندازد
زیب جو زیبا ام از سکندر | لیلی از شرم زیور اندازد
بوی جود تو شنید زان قلمم | هر دم از غطه گوهر اندازد
گرچه طبعم ز رشک مدحت تو | سر بالین چو عبهر اندازد
عرشیان بر سر کلاه زنند | مرغ فکرم اگر پر اندازد
نیک دارم مرنج اگر عرفی | ق | در ثنایت عنان در اندازد
چه کند طوطی گرسنه بگو | از نه خود در ابتکر اندازد

ور نشنیده‌ای بشوق مدیح باو	آتشش بدل ساده کمتر اندازد
بهر تسکین شوق مدحت تو	نظم رنگین بدفتر اندازد
انوری را که از بهشت من نامه چند	طرح مدحت بدو زخور اندازد
کو زمینت که سخنی لایق	در زبان آتش گرانه اندازد
گو کجا مدحت آتش افروزد	تا ضمیرم سمندره اندازد
آب گشتم ز شرم تهنیت	به که مرغ سخن پر اندازد
تا فلک دلق اشهب و ادهم	روز و شب را ببر در اندازد
روز خصم تو شب لباسش باد	نه لباسی که از بر اندازد

در مدح میر ابوالفتح

چهره پرداز جهان نیک کشید چون نخل	شب شود نیمرخ و روز شود مستقبل
چشم شب تنگ شود دایره مردمکش	دیده روز بتدریج برآید احول
مردم دیده آن ژاله گریان صفت	بیضه دیده این فرخ دیبا مثقل
خوان تیغ دانی شب اندوه فاسد گردد	لاجرم انستر روزش بگشاید کجل
روز چون کرم بریشم همه خویش تند	هر تن شب رو کن از مه بپز بخسل
بعد ازین تیره رو شود صاحب گل	بعد ازین شب بنگیدن شکند عید اقبل
وقت آنست کنون کز اثر نشو و نشاط	می نگنجد بصراحی صراحی بغل
جام یاقوت می لعل بهم بالاید	اثر نامیه چون لاله دو داغش بغل
نامیه چون چمن سبزه دواند تا امشش	ناقص از کار گر آرند بباغ از گل
عرق از شبنم گل داغ شود بر رخ حور	انگار از فیض هوا سبز شود در منقل
چمن آید چمن بهر تماشا بکمال	بلبل آید بر بلبل تمنای غزل
گیرد از فیض هوا طبع جواهر وارو	خصمت از سوده الماس کند در

بسکه سر خار گلی کرد عجب نیست اگر
یاسمین انگشت ز نشتر شود و سنبل

بایدنه شاخ چمن ... شیدان
نسخهٔ خلد برین باز گشاید مشکل

صورت خلد از این باغ مفصل بد
سیرت این چمن از خلد ببیند مجمل

جعد گیسو میان بسته درآید بچمن
تا لب البلب کند از سنبل و گل شیب بغل

بسکه ز سنبل چمن یافت صفا از دیگ ست
از پی بوسه و لب باهم آید چو دل

شاید از غنچه پرستان پذیرد بجست
بسکه برداشت صفا صورت عزی و هبل

اینها چیست ... کز نگارش عقل
شاید از باز شود عقده بالا اجل

لیلی انگشته ... که مهر ... جمال
یا بود لاله که سر برزده انگشته تل

حاسد از شوم بهین غزل آنانده که باز
موسم شادی بلبل شده اند و دجل

ای شب هجر بود دیده خورشید سبل
چشم ... انشوق تو باحول

مژده بر مردم دوش که بهشت ان
تا صبا حم در دل کوفت تمنا اجل

از دل و دامن آلوده دریا ... مزن
... با نیها نشود دست عمل

بعذاب بدی دل نگذارد عمرو دست
اثر موییست که آتش بکند ترک عسل

لذت تلخی ... دگر شد و لهم
نوش دارو بفرستم ... حنظل

چند ازین آتش نیرنگش به انگیزی دود
ای نکوش بر آینه حسن تو شل

آستینی زوفا بهر ذوالم کش تا چند
تو ... این چشم ترا چه ... اوبد حل

سینه الوا انه که در سینه دولت مهرش
آفتابیست که تحویل ندارد ز حمل

روی در زیر رو و سایه او با خورشید
چشم بر چشم کند پایه او جنت زحل

لب و خنده اگر چشم جهان گردیدار
وسمت و جنبد اگر دست قضا گردد شل

باهوا داری طفلش ... سبز ...
بهمین وی بپا بند کلاه مخمل

تکیه بر ... یاید ز ... بر گردن
گر ضمیرش ز رخورشید آرد بعمل

عنفش اندر کنف عدل تو بجا است و بود | راز دار عدم و مصلحت اندیش اجل

در مقامی که کند روی کنایت بدو | ضرب شمشیر ندارد اثر ضرب مثل

آسمان گفت ندانم که جلال تو چه کرد | صورتش بیشتر از صورت عالم مجمل

ق زانکه چون در ارادت زجهان سر بر زد | صبحدم دولت او زاد شبانگاه ازل

ق زین سخن جوهر فعال برآشفت بگفت | کای تنک بهره ز فهم همه علم و عمل

همه آن بود ز خاصیت یکتائی او | که بدولی نپذیرد ز نمودیه مستقبل

ای تجلی وجود تو جهانگیر بقا | وی تمنای حسود تو عنان گیر اجل

صفوت جوهر تو صدر اولی مطالب چو دلیل | جودت لفظ تو کشاف دقائق چو مثل

فلک عدل تو هر دم همه آن را آی | آفتاب دگر از حوت برآرد بحمل

تا گرفته ز سخای تو جواهر دارد | جود حاتم شده در دیده امید سبل

بهر پایه خدام تو چون فرش بچرخ | گر نبود اطلس افلاک شدندی مستعمل

چون دماغ فلک از صیت تو معطر گردد | عیسی از مهر نشاید که کند دفع خلل

گر خجل در دم از رایحه گل یابد | بلبل از بهر دوایش بسباید صندل

ق ملح هم سنگ گهرهای دل و طبع تو نیست | این جواهر که فشاندند کف جود تو بجل

قابش گر به یم خشم تو رم باشد که کز | اشتیاق کف تو نیست تو عیش ل

ق روش از لذت تنبیه تو بیمن تو که بست | دودمان کسل از شوخی او بستاصل

آن سبک سیر که چون گرم عنانش سازی | از ازل سوی ابد نزاید آید با زل

قطره‌ها کش ز رفتن چکد از پیشانی | شبنم آساس نشیند که جنبت بخجل

گر بخورشید بسرعت او در کیدم | آید از نور بترتیب منازل بحمل

بسکنات قدم از شوخی او نامعلوم | حرکات فلک از سرعت او مستعمل

گر سر خصم تو جنید ببالش که بزرع | تا قیامت بنکاویش زند چنگ اجل

۵۳

ور غنان گردش او تا گره نارد بهوا — لے شود دائره بر دائره مانند جبل
ور بادا و بهست بشارت فرما — تا بسایه فلک از بهر صدا عرش بعندل
داد یکباره عرفی ببستان کاین عزو — کبر و نازش باندازه قدر بست محل
چه غرور یست که تا سخن جست دم — این گمان داشت کز و داشتی ورد و دل
نیم تحسین بکن ار گوید صد بیت بلند — که دماغش شده از حسن طبیعت مختل
هر سر موش اگر باز بگافی بخرد — سومنا تیست که چیده درو لات و هبل
بهر اصل و نسب خویش نویسد بر دن — هرچه خواهد ز نسب نامه ارباب دول
گوهر آمای ز بوزست دریا و نه کان — حکمت آموز تو است علم و نه عمل
دعوی همت او شرم خسان در خاوت — بشکند رنگش اگر جامه نباشد مخمل
گر بازیچه نهد در کف اندیشه عنان — می نهد غاشیه بر دوش جهره اتحل
چه بلا عیب تراشم که حسد کم بادا — مشتهر عیب رهد ی از سیم و دغل
ور چه او بود کنون هست لوی گر خواهد بود — اینک آن ماضی و حال اینک آن مستقبل
هر که با او چه عطارد نبود مرد مصاف — ملح و تحسین خوش آید ز تهو نبد ل
آنچه ابیات بلند است که از طبعش زاد — انتخاب بیت ز دیوان سخن بخش ازل
آنچه ذات همه شیست بر دو خورشید — همه خورشید شود گر شنا سند محل
دارد از عزت اصل گهر و لذت شعر — پایه تحت ثری دست آغوش زحل
عزت او شنید نیست که گستر ای شد — ورنه بگریستی از تهم مدح و غزل
اگر او نام و ننگ شد از لذت شعر — شعر از عزت او نیک بر آید ز دلل
شعر از و ننگ گر بد تو بانش ادای — شعر این تو غلط جز تو برم لات و هبل
مند احمد که نامد بوقت شناخت نبود — جوهر بند گیش چون بهر مش مستعمل
ای که بر جهد تو محمد جم و کی گر بودی — همه بر خویش ننازند که گر مدح و غزل

[illegible]

شکر طالع کند ار چون بود شکر ازو ‌ ‌ آن یکی ذائقه‌اش کز تب تیز افتاد و دل

عمل پذیره و این حسن تجاذب نه عجب ‌ ‌ خود تو دانی که چه پا کرده بامید اجل

ور که پروانه قدرست نسوزد زین نار ‌ ‌ ور که خمخانه عرش ست نیندود ازل

خامه بر نان گدائی و ستایشگر نیست ‌ ‌ بر تماشاگه تو این بمباد امنزل

آنچه دادی بدعاگو که بمعنی صله است ‌ ‌ صله و تحفه‌اش باد مدیح و غزل

قبضه مهر و وفا با تو بیارم گفتن ‌ ‌ لیکن حکایت چو نهایت بپذیرد اول

گویم از نامیه‌اش هرچه نوشته است جوان ‌ ‌ این بگویم که بنفس اشنود تا مجمل

بر بشارت که هرچند طمع داشت قضا ‌ ‌ زان با خواص تو فنگست خوشتر دل

عرفی افسانه مخوان وقت دگر شعر است ‌ ‌ گو بسته چشم بود آنکه شکست محل

مژده صاحب بحرف بود و فطول کلام ‌ ‌ هیچ شرم آیدت از نکته ماقل و دل

بدعا رو که اجابت نظرش بر لب تست ‌ ‌ گرچه محتاج دعا مانده سعود ازل

تا بجویبار حمل خاک زبرجد گردد ‌ ‌ تا ز بدل از حمل نامیه ماند مهمل

کشته مزرع بخت تو برآرد نمو ‌ ‌ تا بجه پای چرخ نه میان چه نهی حمل

بدمد خصم و روان خسته بود به گناه ‌ ‌ تو برون تاخته با علم چو از علم عمل

در تعزیت ابوالفتح و تهنیت خانخانان

ز آسمان و زمین مژده ناگهان آمد ‌ ‌ که آفتاب زمین تاج آسمان آمد

نوای فوج حکومت بقبض گاه رسید ‌ ‌ همای اوج سعادت بآشیان آمد

دو جنبشی ست که از رنامیت قدر ‌ ‌ ابا بجمله تواریخ در جهان آمد

نخست هجرت سلطان من که از کعبه ‌ ‌ سوی مدینه بتمکین انس جان آمد

دوم مراجعت مخزن هنر مرکز نگ ‌ ‌ تخت گاه شهنشاه کامران آمد

۵۵

[illegible]

۵۶

بجد مملکت شاه رفت و نامم گفت | که عهد مجلس دنیا بآستان آمد
چو بازگشت ناقد تا ملک زان گفت | که روزگار بسر رفته در بسان آمد
بهر گفت بمثل هیچ روزگار بگوی | که آفتاب سوی ناف آسمان آمد
جهان بخفت ازین بگو که جان ز تن | بلب رسیده دگر در تن جهان آمد
چو این شنیدم گفتم که گر غرض هست | همین بس که بگوئی خدایگان آمد
بگو خلاصهٔ تقدیر خانخانان ست | که همعنان شهنشاه انس و جان آمد
بهر قدم که همین در زمین باز گفت | که بخت آمد و فرخنده و جوان آمد
بهر دیار که آمد زمان زمین گفت | که تاج آمد و بر فرق فرقدان آمد
درون دایرهٔ آسمان ز آمدنش | بعرش و فرش بگوییم که آسمان آمد
زهی بلند نامت که تاج تارک نظم | چه و بحکم زهی و چند او هان آمد
بیا بیا که ز اقبالت ای بهشت نظم | زمانه بر تر از امید کامران آمد
اگر هوا چمن داشت نوبهار رسید | دگر امید ثمر داشت بوستان آمد
قلم زبان تو سنجید نه فلک را گفت | خوشا بلال که همشکل این بنان آمد
فلک عنان تو بوسید و شتش همت گفت | خوشا زمانه که در تحت این عنان آمد
حریم روضهٔ جاه ترا بود جمنے | که آفتاب ز روشکل ایوان آمد
خوی که دارد ازل اندیشهات بر قضا | گذشت بر اثرش امر کن فکان آمد
بگو ثنای تو از طبع میکند شبگیر | که گوش بر در دروازهٔ دهان آمد
بگرد همای تو جوشد ز دل بحسن قبول | شگفت بر رخ و تار عذر بان آمد
فلک بلجهٔ هستی بعکس فرمانت | دو غوطه زد به عمر جاودان آمد
امید بر اثر نقش پای علم حسابت | دو گام زد بسر گنج شایگان آمد
ز عجز دم زدم اندیشه لب گزید و گفت | که راز سینهٔ اندیشه بر زبان آمد

فلک بمهر تو و دو شنبه کرد تحریر یکم	چنانکه نطق بنزدیک داستان آمد
فدا نگاه حال دلم تو میدانی	چگویمت که دلم چون زغم گران آمد
چه احتیاج که گویم که مرده عرفی را	چه بر سر از هوس مرگ ناگهان آمد
درین مصیبت عظمی که دهر سنگین دل	زگریه بر سر مو چشم خونفشان آمد
چنان فرو رفت مرا گریه پای روحانی	که چشم از هوس قطره بجان آمد
که زهرش بعدم شد که مرگ زمرگش	سیاه پوش ترا زعمر جاودان آمد
برفت لطف تو بر من گماشت این بیت	تبرع عقل که تا از آن زیان آمد
ولی بنسبت وحدت و وحدت ارواح	همان که رفت بنزدیک من همان آمد
تو آگهی که مرا از غروب این خورشید	چه گنجهای سعادت زیان جان آمد
من آن کسم که از آن شب چراغ گم کردم	که گوهرم بتلافی آن زیان آمد
بهار باغ مرا گر قضا بجنت برد	بهار باغ بهشتم ببوستان آمد
بر آن عروس که در نو شد مخله نطق	ز راه تهنیت اینک باستان آمد
همیشه تا رسد از آسمان بگوش این قول	که مهد دولت ایمان بشد فلان آمد
زدور تو بگو باد آسمان تا حشر	که دور حشمت این رفت دو آن آمد

در مدح حکیم ابوالفتح

زهی گلی که بهوای دلم نقاب کشاد	فلک بکاتبش حسرت نوشت خط باد
بر آنکه که در نقد مدعا بستند	بدامن طلب مدعی نهاد کشاد
زمانه غیر الم نامه نیست تصنیفش	دلم ز صفحه فهرست برگرفته سواد
محمد اگر افسون زمانه بشکستم	زبهترم سلیمان که تکیه بر باد
کدام شهوت از آبای سبعه شد بمعاد	که هم نطفه که از امهات اربعه زاد

۵۸

که روزگار برو بود دشمنان تو ام | دو صد از شمه تیغ فشاند در عیار گباد
چراغ مهر نمیرد ز کلک تو صبح | بدیده از نکشائی دریچه بیداد
چه خیزد از نفس سرد من بهل بگذر | که از نهیب نجوشد ز کوره حداد
دگر بناله نپردازم ابروی نفس | که چشمه چشمه ازین آب داده ام برباد
کدام ناله بیاتش بشعله پیستم | که روزگار بمنع اثر فرو نکشاد
کدام ناله سرشتم بداغ دل کورا | زمانه در گره زمهریر غوطه نداد
گرفتم آنکه ز فریاد منع دل نکنم | که مهربان شود این عمر نوح زین فریاد
بنجت بی هنرم آن کند خجالت عجز | که ضعف باه مخنث زفاف بداماد
مرا ازین نگیم بر دوات کی باست | درون مصلحت آمیز و تیشه فرهاد
ازان ز دست هنرها خود همی نالم | که بر ظهیر ازین شیوه هیچ در نکشاد
بدین صفت که بعهد تیا بجشایند | هزار چشمه خون از دلم به پیش عناد
چه دل گشاید از نیم که بعد ازین گویند | که بوده است فلان ام اسمه او ستاد
ازینکه بعد بریدن تمام شانه شود | گره گشاده نگردد ز طره شمشاد
بچشم صدق نظر میکنم هر چه گذشت | جز این صواب نبینم که دایم دلشاد
که در مدائح دوران طبیعت ملکی | زباغ قدس بنزدم گشت منزل آباد
کنونکه میکنم انشای مدح کسی ست | که جبرئیل مدیحش فزوده بر اوراد
حکیم عهد ابوالفتح آفتاب هنر | که از دمش رود اعجاز عیسوی بر باد
زباد را اثر قهر او کند شنجرف | جماد را اثر لطف او کند شمشاد
اگر بعصر جلالش روند پایه شمار | که نیم پایه بود زان شمار سبع شداد
عجب از آن که قدم سوده باز پس گردد | هم از بدایت سلم نهایت امداد
زهی نتوان جاه تو زینت امکان | زهی تجلی ذات تو علت ایجاد

بسیر مرتع قدر تو آهوان حرم — بدر سفرهٔ خلق تو گر بهار زباد
نثار مقدم اندازهٔ تو چشم ملوک — غبار دامن آوازهٔ تو گوش بلاد
نفاذ امر تو گر پنجه ز موم کند — کشد انامل وی آتش از دل فولاد
حسود جاه تو صد بره ز رنگ و بوی تو بس — بدستیاری امید بست نقش مراد
زمانه بعد حصول مراد باوی کرد — همان که بعد نظام بهشت با شداد
بباغ طبع تو چون شد طایران بهشت — چنانکه فوج مگس بر دکانچهٔ قناد
چو راز دار تو گردد ز مردن شیرین — ملال راه نیابد بخاطر فرهاد
اگر صبا بمزاری برد غبار درت — کنند تهنیت از هم بزیر خاک اجساد
بر آسمان نهم حلمت ار نهاد پای — بجز دو بعد سر همین نگردد از ابعاد
بذکر نام تو وقت دعا چو برگذرد — بشارت نغمهٔ فوج فوج از امداد
برای رفع تقدم عجب بدان که زند — صد آفت شبیخون بلشکر اضداد
خدایگانا دارم حکایتی بر لب — که چون مدیح تو نتواندم بلب استاد
خیال بندگیت وش نقش می بستم — ز روی کسب شرف نی ز روی استعداد
که ناگه از در اندیشه خانه شاهد عقل — که شمع خلوت سرا مبدء است و معاد
کرشمه سنج و تبسم کنان درآمد و گفت — که عید بندگی صاحبت مبارک باد
من از تعجب این حرف دنگ گشتم — که ای ز لطف کلام تو ملک آباد
نه آسمانم و نی آفتاب و نی بهرام — کزین مطایبه گردم بساده تو شاد
تو هم ز حرف مکلمایه تر زبان خوشی — بگو که صورت این مژده از چه معنی زاد
جواب داد که این مژده را دلیلی هست — که دست فطرتم از اتفاق عمر نهاد
همین نفس ادب آموز قدسیان جبریل — دریچهٔ حرم قدس را بدیده گشاد
بسوی کاتب اعمال بانگ برزد و گفت — که ای بمرکز کردار خوب و زشت عباد

59

بشنوی نامهٔ عرفی که از زد متعال
اگر زنند گمهٔ صاحب انفعال آید
من از کسانت ماهان اشترم نخوطه دم
بنی بست مرا یک نکویه نیاسیت
اگر تو بند تمروی زخواجگی دیگر
بگو سرم منشان آستین تیغ مباد
بگویم اگر خویش گرچه بی ادبیست
زده ماندن اصیلم همین گواهم تب
مرا رسد که بنازم بنب بجود ا
اگرنه مر تب ا تو هم تب بود
نگرده نود بست بنده کس هرگز
کلید جاه تو یارب چنین نبسته بست
نگیر تحفه که نظامی کزاده از طبع
نه گوهریست لی بست زاده دریا
خداگانا نخوز مرا ینه مرکن
چنان گر این بم باز تنم دلم
ابعدرفته تازی قبول بیکرد م
کنون که خاشیه نبان نشین نمدم
اگر بمعنی راین شنیده عالم
همیشه طالب ایش نفس سراست
انبه و تیویراب لیک از آن ابی

زبندگان خودش برگزیده گرد آزاد
سبب چه بود که جبرئیل این نداد داد
شکست نخ اندیشه رنگ استعداد
برآستان تو باید نشست یا استاد
وگر قبول نکردی زنا کند فریاد
که شب چراغ شود بی صفا گرد کساد
که در حضور بما سر کنم ستایش خاد
که نیز مرا این سخنم خوی زچهره بیرون داد
چنانکه تا بقیامت بلنج من اولاد
نزادی از نفسم جز مدایح اجداد
که شناس ضمیرم که گنج زیر افتاد
که مهر گنج طبیعت شکست قفل کشاد
در او به پیوند ایشی که این لطیف نهاد
نه جوهریست دلی هست قابل ابعاد
که هم تم نکند همسر لسبع شداد
که خنده زیر توانم گذشت بر حساد
زشاهدان بهشتی سرشت حور نژاد
زبهشاعروسان خلخ و نوشاد
که نشیهای حریفان همه هی برباد
زخشته که هنوز ش کند سکندر باد
که ضربت تو چکاند زدشنهٔ فولاد

در مدح خانخانان بفرمایش میر ابو الفتح

بیا که با دلم آن میکند پریشانی | که غمزهٔ تو نکرد است با مسلمانی
ز دیده ورفتی و مردم همان نفس یاد | که بی تو مردم وانگه چنین بآسانی
کسی که تشنهٔ لب ناز تست بیب اند | که موج آب حیاتست چین پیشانی
نهشت غمزهٔ اسلام دشمنت که دو روز | محبت تو کنم جمع با مسلمانی
ترحمی نکند حسن بر دم الحکوئی | که در زمانهٔ یوسف نبود زندانی
گر گفت مطلع دیگر چنین نیاری گفت | که تازه سازد ازین مطلع آفرین خوانی
مطلع زهی وفای تو همسایهٔ پشیمانی | نگاه گرم تو تکلیف تا مسلمانی
متاع حسن تو سرمایهٔ تهیدستی | خیال زلف تو مجموعهٔ پریشانی
لب تو جرعهٔ باده دل آشوبی | غم تو شانه کش طرهٔ تن آسانی
گل کرشمه بخندد چو چشم باز کنی | بهار عشوه بریزد چو رخ بپوشانی
ز دین خویش سوالش کنند در محشر | کسی که عشق تو نگزید بر مسلمانی
چنین که لشکری از مژه نامه دارم | مرا رسد که کنم دعوی سلیمانی
بسی نوشت و نیامد جواب نامهٔ دوست | قلم که دست ز من میبرد بگریانی
چه دست در خم اندیشه میزند دیگر | مگر بجوش در آید شراب روحانی
بلی چو سینهٔ الهام وحی میجوشد | ز شوق انجمن فهم میرزا خانی
ز فر عدل وی امروز رنگ بها دارد | متاع نوشروانی و خانخانانی
بعون مکرمت او نیاز کاسه تهی | ز فقر تا بغنا میبرد بمهمانی
و بیاد دست برآرد ز آستین جودش | بچشم آگند موج بحر سوهانی
بعهد او شعرا و صفات اعف تبان | کنند غش بجمعیت از پریشانی
ز سهم او که نیاید فشاند گرد فتور | ق فلک بدامن احوال انسی و جانی

٦١

کند ز حیله برای گزیدن مردم | بجای وشتی از دو التماس تر خانی
بوصف رایش اگر خامه زین شود مغرور | انامله بکی چون جلال انو رانی
هوای وصف کندش بجا لطمه فتح | گره شد افعی اندیشه ام ز پیچانی
دل حسود تو ویران‌ترست از آن فتح | که در زمانه جود تو میکند کانی
تو زیب محفل و من منیت که رسیدن | مز زمانه بفتراک بسته میرانی
نهال بخت تو در گلشن بود سبز | که راه کاهکشانش کند خیابانی
چو شب ره ریشه دوانیده در جهات | درخت عمر تو در چار باغ ارکانی
بعد گذشت حق خدمت فلک ترسم | که بر سند و بشیش چو عرش بنشانی
زمانه منع کند ششجهت بیکجا ب | اگر تو رخش حکومت بششجهت رانی
سند دولت جاوید که در هر کام | بساط کون و مکان بایدش بمیدانی
بخرق عادت اگر ملتفت شود شاید | اگر نه دوش را داک عقش نهانی
شجاعت تو ولی نعمتی بود که کند | بطبنش جگر شیر شرزه بریانی
چو عرض معجزه از بیت دینی شاید | که سایه در نظر آفتاب بالانی
چه خوش کینه بارس بروزگار بود | گرا بتخت تری بر سپهر پشتانی
قلم برای صریح تو میرود ورنه | کجا رسد بدو انگشت نی جهانبانی
همان بعینها کلمست خانه تو ولی | علاج در قلمی دیده لی ثعبانی
بر پشه باد و هر آیدا که بیند بیاش | اگر نه نالش لعوب ازل بارزانی
رقم کشان یمین یسار دشمن تو | که میکند نخست نیمخ و قلم رانی
ز بهر شدت خذلان و ادبار گردند | طبیعت ملکی را نقش شیطانی
نشانه گوهر والا نژاد دوده گوان | که جنس معدنی نامیه است حیوانی
از آن میان جو دم دم فرود آیند | که حرف رد و قبولت شود بآسانی

٦٢

۶۳

فلک بر وکت آفتاب گردیدی
بماندی از حرکت آفتاب در مطلع
که ثنا سازد رخ پای من و بسنج
نماید سنج و ببین با کمال نسیان کن
بهای جانش بتدبیر ابر گران لعل
تمامیش ست دو شهر دو ده زمین مطلب
ازبسکه لعل فشاندم هنر اهل قیاس
ز جمله جلوه حسن کلام من اندوخته
کنونکه یافت چو من مرده ... ز
بتمهین که تا رفته اندیشش چه ... یافت
زمانه مین اوم را جلوه ... نشاند
گرفته روی زمین ... آفتاب صفت
بجنداری در دولا ... ب
چه گرم ... تعالی ... ام ... ت
ز شوق بو قلمون ... بار ت من
ز صحن خانه جادو ... فرستادم
بنوش پاک ... این ... سا
ازین شراب که آلوده دامنی تیز
زمانه خواند و فلک ... دیده و
با ستان تو همه گنج شایگان ریزد
مده برادری ناجنس نامرادی را

بروز ... ان تو ...
مثال دیده عاشق بگاه ...
نثار من که بفرق تو ...
مباد چیده دگر بار ... افشانی
متاع من که نصیبش مباد ارزانی
متاع من ... باکانی
یکیست نسبت شعر ... جهانی
قبول شاید نظم کمال اصفهانی
خرد ... گشته ... خاقانی
ز تار اطلس من ...
بداغ ... ز مرگ سوخت قاآنی
بدون تیغ زبان شهرتم ...
که بر زمانه بدم ... سلیمانی
که اصل خاصیت ... خاقانی
مدام شاید معنی نمود عریانی
بجای شعر بکاهد شراب روحانی
که نیست خوردن این دو ... پنهانی
نباشد ... حرامست پاک ...
که این قصیده ...
... تهنیت ...
درین قصیده ... کمال ...

مرا ز نسبت همه دی کمال نقصی است | وگرنه شعر چه غم دارد از غلط خوانی
به معانی طبعم لبشاعر شروان | بهمدگو دیم ذهن گزده تشروانی
کنون که نیست به حکمت گذوت شعر از من | کنند نسبت این اعتبار یونانی
ببوزهست بمیدش که باید از فیضم | بعون خدمت صاحب خطاب گیلانی
تفرجیکه من از بهر روح سازد هم | نه انوری نه فلانی دهد نه بهمانی
چه صاحبی که در اجمال حدش شنید | فضا ز صورت نیوا بقدر حیجانی
جهان آنکه بسنت با وان افلاطون | خطاب عظمی با وی بکلم حیانی
جهان آنکه گر ریه کلک ازان روا دار | که نو بهار طبیعت برو بخندانی
جهان که فرق فلک را به تیغ بشکافد | گرت رهانه چنین فتنه پیشانی
بینکه ز اعتبالش چو فتنه بار شود | جهان ز حفظ تو بوید کلاه بارانی
[illegible] بپیچ دست ظرف کلاه | که تو نثار وفاقی بران نه پیشانی
[illegible] که حکیم ابو الفتح ست | که تو سپهر فضائل آثرش نوانی
[illegible] بسینم که زاد لیاقت او | گرفته بر [illegible] سیرت مسلمانی
[illegible] که بالای صورت | تمتعی بدم ازینکه صورت ربانی
[illegible] گو بیت که [illegible] | ترا وآدم اگیتن بجنبم روحانی
[illegible] این کس [illegible] خود بخواست | مرا بمدح تو فرمود گوهر افشانی
تو چون ندهی آنجا نظم [illegible] | ق که در غزلش چو جمعی گرد و بیت ابستانی
ضمیر وی بمن انجا نشان به هر جا | که ناخنی بزنی یا سر بجنبانی
درین میان [illegible] گزیده در مدحش | ذخیره دارم از الحانهای ربانی
قصیده نا شده نارسانده میخوانم | که شوق سخن نا خوانده ش تو میدانی
تبارک الله ز هی گوهر محیط عطا | که از ادا نعمت و قطره کرده عمانی

نه نفس کلی و دریای گوهر دانش — نه عقل اول استاد جوهر ثانی
عداوتش بکند سیمیای [illegible] — عنایتش باثر کیمیای رحمانی
بجای دیو ملک افکند بشیشه اگر — کسی بخلوت خلقش کند پری خوانی
نخست تو بنشیننت نجنبد از آن گهری — چو دست همتش آید بگوهر افشانی
زمانه را و فلک را بوی خطابی بود — نه دوش بود دم اشراق صبح [illegible]
زمانه گفت تو بر دیده من تیغ زدی — بکام خود ابطرازم چنانکه بیدانی
سپهر گفت اگر تو من انچه نهم — براه نجم برانم چنانکه میرانی
نگاه نه بنت و دانچه طالع جسم — ندیم میکده و کاهجری زندانی
چو بهر خدمت و عام گشت وقت — که داغ صورت جبین تازه شد زجانی
زمانه گفت فلک را کسی باید بر — مراتب کف جودش بگوهر افشانی
فرو گذشت کرا کی گهی که نفس فلک — بعلم جوهر اول رسد بگردانی
سخن ز تو تماشا دیده باشی هم — نعلو پایه که من در مقام سحبانی
فلان مرا و من بیت بیز این ب — ز فضل خود چه زنم لاف ما طولانی
ورا بید سخنم جای نرم تن بست — گر فتم آنکه لآلی ست بارهٔ مانی
طراوت دل چه بویم در زمین جلالت گاه — که لنگ شد جز دم اسمند جولانی
ثنای صاحب مدح تو به تیره شکر — بهم برشتم نگرفت شکل وجدانی
نوای الاهند کرده اسعت سعرا — ز دم چنانکه ز من خون شد از پشیمانی
میوه ز جهان باد برد او مرگ — که رفت شاید نظم کنند پیشانی
حدیث آب و علف و نبرد من باد — که نظم و نثر خود کرده ای دهانی
تمام همت سر تا قدم مرا ز دلم — اگر دهی نستانم و هم جوانستانی
و آنچه ماند دعا گویان بگو چه کنم — طلب کنم که نه تحصیل جاه [illegible]

٦٥

همیشه تا بود ثانی اقدم از اول	همیشه تا که بود سر بتاج ارزانی
ز سایهٔ تاج وده فرق بخت عرفی باد	همای دولت مخدوم اول و ثانی

در مدح امیر المؤمنین علیه السلام

ز تاب عجب شعشعهٔ مهر سایه بهر پناه	سزد که تکیه باد از شخص و مثل گیرد راه
فروغ مهر تفسیدگی نهان گردد	که شعله بر سر خود زند دود دل خرگاه
شود ز شعشعه چو ماهی درون عجین	چو عکس ماه فتد درین هوا بیناه
ز گرمی هوای تو شهاب	ز بسکه تاب هوا بر فروخت گونهٔ کاه
شرر که شعله چو ماهی ز عکس خود گرد موج	ز فرط حدت گرما کند در آب شناه
نمود تا آینه آب عکس مهر افتاد	که آفتاب ز گرما برد در آب پناه
نفاخت اثر حدت هوا شاید	که گرمی جگر موم گردد آتش گاه
نباتی شده آتش اثر ز گرما روح	که دست مرگ بود از تصرفش کوتاه
ز آب را تموج کند و زید این باد	که شخص موج ز گرما برد در آب پناه
همین به شخص پناه آورد به سایه بس	که سایه نیز ز گرما برد بشخص پناه
چنین که شهر زبون شد ز تاب مهر	که بهر قطع کشد پوست از بر تن باه
ز تاب مهر تنور فلک بتافته گرم	چنانکه معرکهٔ کین بگاه حدت شاه
شد مهر و الا نطع شرع	محیط عالم دانش علی ولی الله
زهی فروغ ضمیر تو شمع بزم رسول	زهی وجود شریف تو ختم صنع اله
طواف کوی تو سرمایهٔ تجارت قدر	صفات قدر تو پیرایهٔ تجمل و جاه
بجان حادثه آن کرده بناوک خشم	که ترک چشم بتان با دل از خدنگ نگاه
چنانکه دیده عفوت ز راه عصیان رفت	سزد که عین ورع گردد ارتکاب گناه
ز شرح مدح برآورده برگ نفی	بتحفه آورم اینک ثنای حضرت شاه

٦٦

زفیض گلشن روی تو چون شوم آگاه ... که سوزد آتش حسن تو بال مرغ نگاه
چه سود ازینکه زشوق لبت شدم همه جان ... چنین که آتش سودای دل بود جانکاه
بروی رحم مدانگه نه بسته در دل ... که شوق کشتن من نی دلت نداد در راه
بگیری آینه در کف زشوق عارض خویش ... ازان کرشمه نرگس وزان فریب نگاه
شود مثال در آینه مضطرب زانسان ... که اضطراب دل آب عکس عارض ماه
بیاد روی تو چون آه جانگداز کشم ... بصورت تو بسوزد گر برآید آتش آه
زنی به تیغم و فریاد از شریعت عشق ... که آرمیدن کفر است و اضطراب گناه
چنان زلطف تو نظارگی هجوم آورد ... که عارض تو نبینم ز ازدحام نگاه
نداری آینه را پیش رو بچندین شوق ... اگر زچاشنی حیرتم شوی آگاه
زهی بخنده گشودی زکار بسته گره ... زهی بعشوه ربودی زفرق فتنه کلاه
زشهد مژده لطف تو کام جان شیرین ... بعهد وعده وصل تو عمر غم کوتاه
عنان عشوه نگاه تراست دست آویز ... بساط فتنه سمند تراست جولانگاه
دل زمانه هراسان ز چشم ظالم تو ... چنانکه فتنه زآسیب عدل شاهنشاه
شها منم که بلا را بجز قضای دلم ... نگاه عرض سپه نیست عرض گاه سپاه
باین غرض که شود حیرتم فزون از غم ... زمانه یوسف عیشم نماید از ته چاه
زهی امید طواف تو رهنمای مراد ... زهی سجود جناب تو آبروی جباه
شدم هلاک ز حرمان خوش آن زمان که شوم ... بجا که بوسی کوی تو چون سپهر دوتاه
چنان نیاز فشانی کنم که عشق برد ... خمیرمایه عجز از غبار آن درگاه
زهی محبت آل تو پای مرد ورع ... خفی حمایت لطف تو دستگیر گناه
زروی لطف بفریادرس مرا چو بحشر ... بپای افتم و گویم که حسبة لله
منم غلام تو عرفی مهل بود کز لطف ... بحال من بگشائی لب شفاعت خواه

در تحریص مخاطب بسوی همت

۱ اگر مردی ز بی مروت نشان مخواه | صد جا شهید شو دیت از دشمنان مخواه
۲ بستان ز حاج و در جگر افشان نم چو ... | لب تشنگی سفال و ز نهر آب مدار و نان مخواه
۳ خاک از فلک مخواه و مراد از زمین مجو | ماه از زمین مجو تو و نان از آسمان مخواه
۴ ز بیت تخت تاجت اگر ... دهد | بشکن کلاه و دست گوهر زکان مخواه
۵ گر ماه و آفتاب بمیرد عزا مگیر | گر تیر و بهرو کشته شود نوحه خوان مخواه
۶ شیر ... پوست ... کام تیغ نه | لب را مکاو بگیر و ز قاتل امان مخواه
۷ گر لب شهادت ... عشقت ... کند | تیغ کرشمه و دل نامهربان مخواه
۸ گر مژده وصال رسد در زمان بمیر | ور ابد مرگ گر رسد و دست جان مخواه
۹ طاوس همتی ... تیز کن | ... بال و ... بکن سایبان مخواه
مجلس بنوحه گرم کن از نی نوا مجوی | خنجر بسینه تیز کن از کس فسان مخواه
رو بغیمه الینگ ... بهشت | بر شاخ سدره جا مکن و آشیان مخواه
گر عیات ... لب آنداب ... | ... آستان مخواه
۱۰ ای مرغ سدره ... پران ... | ... مکان مخواه
آهوی عصمت ... گاه | ... نشان مخواه
۱۱ از ناکهت ... هوس بده وا شود | ... تیزی نوک سنان مخواه
نامیر ... نکشد ... و غرور | تنها ... سفره نشین میهمان مخواه
دنیا جلاوتی نرساند بکام کس | این نعمه ... بادهان مخواه
۱۲ دستان ... بال ... گشاده دل گشاست | از کباب طامع ... کمان مخواه
۱۳ ازین بگیر عبرت و کسب هنر بکن | بابخت خود مدد از هفت آسمان مخواه
نام قبیله ایبر از فضل خود بعرش | تا نفخ صور ... دو دمان مخواه

٦٨

عرفی چه احتیاج که گوید بدا ستان — آیینهٔ خیال مجهز بدان فغان
لب بستن از طلب بتر قسمت دلیس — تعقد و آرزو بعد استان مجو

ایضاً بجدید رباعی

عادت عشاق چیست مجلس بی غم داشتن — تحفهٔ شیون زبان زلف بهم داشتن
بر سر عمان درد موج حلاوت زدن — بر در میدان دل نوبت غم داشتن
حمد غم و نعت درد بر لب دل دوختن — شهر دل و باغ جان وقف الم داشتن
نغمهٔ داود را از لب شیون زدن — آتش نمرود را باغ ارم داشتن
با خط آزادگی بندگی آموختن — با دل بی آرزو چشم کرم داشتن
از ابدی ذوق غم روزبان ساختن — در ازلی بیع درد سود سلم داشتن
حسن عبادات را رقع نسیان زدن — زشتی اعمال را لوح قلم داشتن
گلدستهٔ دوزخ ز شوق جرعه زکوثر زدن — بر لب کوثر ز شرم حسرت کم داشتن
آیینهٔ دیده را صیقل حیرت زدن — زاویهٔ سینه را مخزن غم داشتن
هم ز غبار کنشت غیر کفن ساختن — هم بر از و دیر سنگ حرم داشتن
در دو جهان همت دشمن نادکی زدن — در کمر درس عشق دست بغم داشتن
تا شری آب چشم از پی هم ریختن — تا الف داغ دل بر سر هم داشتن
در جگر اشتیاق آب هوس سوختن — در از ازل و ابد در شکم داشتن
مستی دیوانگی جام مسیحا شکست — صرفه دین بر نسبت ساغر جم داشتن
دین دل و عمر جان جمله بسیلاب ده — دشمن دین سست دل و دشمن داشتن
خامه تراشی ستم نامه خراشی گناه — ساده و بیز خم به لوح و قلم داشتن
شیب نکویم بطبع به ز شباب است لیک — به ز رعونت بود قامت خم داشتن
مهر نعیم بهشت طاعت ایزد مکن — بر لب جیحون خطا چشم نم داشتن

با صنم آمیختن کفر ادب دان و لیک / شیوه‌ها بود زبان فاصله کم داشتن

ساغر دوری راه عشق بر تو تمام است و بیست / کام و قدم خویش را پاس قدم داشتن

رو بقفا کن ببین عمر تلف کرده را / تا بتو روشن شود ره بعدم داشتن

چند تبرز و برون پرده کشیدن ز عیب / صورت مدح آمدن معنی ذم داشتن

عدل و کرم خسرویست ورنه گدائی بود / سهل بود ویرانه ده طبل و علم داشتن

صرفه بنام دهیست ورنه بشه گفتنی / از دل درویش پیش فوق ستم داشتن

دم مزن از دور چرخ زانکه نه آزادگیست / زود شتاب شدن لب گله هم داشتن

این ده کفرت اساس کشتن انگه ببین / تا ملک حدث شدن ملک قدم داشتن

تشنه این باغ را زیر و زبر کن بس است / از سر گل تا کی منت شبنم داشتن

مایه ارزندگی از گهر خویش گیر / تا کی این عز و ناز از لب و عم داشتن

مذهب عرفی بگیر ملت قارون بهل / گنج هنر ریختن به ز درم داشتن

اوست مسیحائی وقت ایک مسیحا که است / چون اثرهای او معجزه دم داشتن

تیغ زبانش فکند بر سر هم مهر و ماه / شهرت او را بهاء ملک عجم داشتن

ملکی کنم این نامه اگر نکنم چون کنم / بعد ثنا خیریست تا برقم داشتن

در مدح جلال الدین محمد اکبر شاه

ای دل معنی سرشت راز دان آفتاب / تا امد بر خوان دولت میهمان آفتاب

بر کمال لنت دو هر کس که بیند بنگرد / از شراب تربیت رطل گران آفتاب

دولت جمشید همجوشی کند با دولتش / چون سمند آسمان در زیر ران آفتاب

طوطی نطقم چو در مدحت شکر خائی کند / آب گرم از ذوق گردد در دهان آفتاب

تا لوای دولتش افگند انداز اوج عرش / اهل معنی دانند معلوم شان آفتاب

کاروان سالار شاهان آفتاب آمد که / چون تو نامد یوسفی در کاروان آفتاب

دهر سرکش رام شد در زیر ران دولتت — گر تواند سایه بودن همعنان آفتاب
همچو شمع کان برافروزند از شمع دگر — از یکی نور است جان شاه و جان آفتاب
فیض می‌تابد ز رویت چون نتابد کز دل — گوهرت را پرورش داده است کان آفتاب
سجده گاه هفت اقلیمست مسندگاه تو — قبله هفت آسمانست آسمان آفتاب
بسکه عکس آفتابت دیده در دل آسمان — کرده نام سینه‌اش آئینه دان آفتاب
هر کجا آماجگاه طلعت آماده کرد — می جهد تیر سعادت از کمان آفتاب
گر همای آفتاب آرا مگر سید آشتی — جای اگر شاه بودی آشیان آفتاب
وصف شاه از ناکسی چون من کجا لایق شود — هرچه کردم نقل کردم از زبان آفتاب
گرچه سیر آفتاب اندر جهان ظاهر است — باطن شاه است در معنی همان آفتاب
گر لیس از قرنی بود سعدین اما هم قران — چون بود هر صبحدم با شه قران آفتاب
حکم خورشید است و حکم شه که در معنی یکیست — روزگار دولت شاه و زمان آفتاب
دمبدم چون ماه نو نور رخش افزون شود — هر که پیشانی نهد بر آستان آفتاب
دیده از عینک حیان نظاره اشیا کند — همچنان بیند دولت از نهان آفتاب
مدح خورشید و ثنای شه کند عرفی مدام — کز مریدان شه است و عاشقان آفتاب
در مزین رشته گوهرها از آن در جود — گوهر ذات تو آذین دکان آفتاب
هر که مهر آفتابش جو شد از سر تا قدم — نور بارد از سراپایش بسان آفتاب
تا کند گردش عیان راز نهان آسمان — تا دهد زیب جهان حسن عیان آفتاب
وقف دولت باد سر لایزال آسمان — نور چشمت باد حسن جاودان آفتاب
مایه اخلاص من خاطر نشان شاه باد — همچنان کاخلاص شه خاطر نشان آفتاب
بر سر شه سایه افگن چون شود بال هما — چون به رخسارش گزد سایه بان آفتاب
گر بدان غایت که شه نشناسد تو باشد نبات — از مسیحا هم محو نام و نشان آفتاب

آسمان داند که چون شاه جهان سر برزند	مید دان آفتاب اندر زبان آفتاب

در مدح ابوالفتح بطرز تهنیت

داورا سال نوت محفل طرز سور باد	تهنیت گویان تمامت قیصر و فغفور باد
تا از این سال کهن بگذشته بهر تهنیت	جمله در ساحت سال نوت محشور باد
زیب در دروازهٔ نوروز تا میدان عید	همچنین آرایش بازار عمرت سور باد
تیر ابوالفتح اندر اوج عزت نام تست	این مبارک نام یارب تا ابد مذکور باد
گفت [illegible] عزت نگاه عالم	آسمان گفت آفتاب من ترا منظور باد
دولتت [illegible] گفت شهنشاه [illegible]	زهره گفتا چشم من چون چشم تو مخمور باد
[illegible] آتش فروزش بود [illegible]	در میان کوه کان دولتت مشهور باد
هر لغت کو [illegible] باد بهر [illegible]	جمله بر عنوان لوح تهنیت مسطور باد
[illegible]	[illegible]
دولت بر دشمنان [illegible]	[illegible]
[illegible] فلک معمور باد [illegible]	[illegible] معمور باد
شاخ [illegible]	خاطر گردون [illegible] باد
[illegible]	سایه [illegible] چشمه سار نور باد
[illegible]	آسمان او بهشت و زهره او حور باد
[illegible]	[illegible] باد
بهر اخذ نعمت تسخیر عالم [illegible]	دامن [illegible] باد
گر [illegible]	جای [illegible] معذور باد
در [illegible]	تخته [illegible] موج کوه طور باد
غفلت [illegible] اگر مستی کند	[illegible] مغفور باد

۷۲

[illegible]

مدح لائق تو مشکلست اما بجای مدح تو	رائت اندیشه روح القدس مخمور باد
چون دعای شاعرانه هست عرفی بی اثر	ساده گوی کن بگو بیتیت نامحسوب باد

در مدح شاهزاده سلیم

صباح عید که در تکیه گاه ناز و نعیم	گدا کلاه نمد کج نهاد و شه دیهیم
نشاط طبع بحدی که نشنود دانا	بجز ترانهٔ اطفال و ترهات ندیم
بساط مجلس دهر آنچنان نشاط آمود	که دست را البسماع آستین دهد تعلیم
پر از معانقه بازکان مجلس شجاع	لب از صدا فتحه شادمان بوسه کریم
نوای مرثیهٔ صوم و شادیانهٔ عید	کشاده از اثر انبساط گوش صمیم
بخوان مائده شد دست اشتها مطلق	بکام معده عداوت فرود طبع لئیم
بچشم وهم ز فیض شگفته روی دهر	نمود چهرهٔ امید داشت صورت بیم
جهان چنین خوش و من خوشتر آنچنان تا قد	نشسته تا خرد اندر تعلم و تعلیم
که ناگهان ز درم در رسید فرخنده ذهی	چنانکه از چمن طالع بمغز شمیم
چه گفت گفت که ای مخزن جواهر قدس	چه گفت گفت که ای مطلب بهشت نعیم
بیا که از گهرت یاد میکند دریا	بیا که تشنه لبت اطلب کنم تسنیم
زلال چشمهٔ امید نقد اکبر شاه	طراز دولت جاوید شاهزاده سلیم
ازین پیام دلم شد شگفته و شاداب	چنانکه باغ ز شبنم چنانکه گل ز نسیم
بره فتادم و گشتم چنان شتاب زده	که دست اهل کرم در نثار گوهر و سیم
چو روزگار رسیدم بدرگهی که کنند	زمانه طوف حریمش بدیدهٔ تعظیم
رسیدن من و اقبال آن همایون فال	چنان فتاد مطابق در آن خجسته حریم
که گر ادب نکشیدی عنان من قدمش	بوسه گاه همیکرد بر لبم تقدیر
مرا چو دوش بدوش ادب بدید استاد	بلطف خاص بدل کرد التفات عمیم

رموز کورنش و تسلیم را ادا کردم … به ابجد دم دانا بدرکه سنج نعیم
چه گوئیت که بکام چه پایه لذت دید او … اگر دیده تو بکورنش نگه بشش تسلیم
نگاه گفت و من انشنودم هر آنچه الفت قامت … که در بیان نگهش کرد بر زبان تقدیم
لبش چو نوبت خویش از نگاه باز گرفت … قیاد سامعه در موج کوثر و تسنیم
بخنده گفت که در عهد این گناه بزرگ … گرفته نام تو بی حکم با هفت اقلیم
همین که رفتی ازین آستان نوشته بیار … گزیده نسخه از زادهای طبع سلیم
ازین سخن سرو دستار من گلستان شد … زبسکه چیدم و بر سر زدم گل تسلیم
هی بازگشتم ازان آستان خود و جزوی … نوشته داد که این تحفه گل ست و نسیم
نکیر و زود دبیر با قصیده که بود … بشاخ و برگ سخن نسخه ریاض نعیم
زبان شدم که کدامی قصیده باید گفت … بلهجه که دهد روح در عظام رمیم
سن و نمودن بطلان عهدهای قدیم … بذکر منقبت عهد شاهزاده سلیم
تولدش بنهاد شهریه و هران کرد … که با طبیعت آتش تر دل ابراهیم
نسب بیت او و رشته تقدیر … شکست گوهر گفتار بر زبان کلیم
بعهد معدلت او که عاملان فساد … زبس هدایت تعطیل فارغ اند ز بیم
کشیده فتنه معزول سر ز بر خلاف … دریده ظلم فراموش طبل زیر گلیم
اگر عیادت مرضی کند عدالت تو … حبد بقاعده اعتدال نبض سقیم
بروی از منه گر آستین بر افشاند … شود بسعی تو موج زمان حال قدیم
زهی وجود تو در سایه عنایت شاه … که کرده ذیل سعادت همای را تعلیم
همه مراد چو امید در قبول دعا … تمام فیض چو اندیشه در دماغ کریم
حسود ناز و نعیم تو بر و در مسامع … چنان غریب که طامع در آستان لئیم
ز فیض لطف تو شاید که بی شراب عشق … شود باهل محبت دل کرشمه رحیم

۷۴

زمانه را همه فرزند گرچه تو بایست | ترا نزادی و بودی دگر همیشه یتیم
ز بحر و کان کرست آن نفایس آورده است | که احتیاج نه گوهر گرفتست و نه سیم
ز عفو و حلم تو دل‌ها نجاتی جمع است | که سعیت امید آسوده است و نه بیم
همای قدر تو اوجی گرفته پرواز | که دام کسب شرف باز چیده عرش عظیم
بهار خلق تو عطری فشاند بر آفاق | که بوی مهر بدو یافت طفل یتیم
فدایگانا گویم بمدح خویش دو بیت | که زین نیاز و پرهیز کرد طبع سلیم
ز زاده دل و طبعم اگر شود آگاه | باصل خویش بنازد ز شرم در یتیم
مثال طبع من و هر طبیعتی که جز اوست | زلال نار معین است و دود نار جحیم
خموش عرفی ازین ترهات وقت دعاست | برار دست بدرگاه کردگار کریم
همیشه تا که نگردد هلال بر فرزند | جمیله کر شود با پدر بجبله یتیم
عروس دهر بفتوای ذره تا خورشید | حلال اکبر شه باد و شاهزاده سلیم

قصیده ذو مطلعین در مدح خانخانان گفته

زخود گزیده برندی چگویم کام جان بینی | همان کز اشتیاق و پرتوش آدمی نان بینی
کسی کز ملک معنی زر سد خود را بوی نمای | که گردش وانمائی کیمیا را ارمغان بینی
زر ناقص عیارت پیش زان کیمیای زن | که هم زر هم محک را شرمسار از امتحان بینی
تو سلطانی غیوری در کمند نفس هر گوهر | بکش زان پیشتر خود را که جور آسمان بینی
روان از خشم و شهوت در عذاب بهترین تا | دو گرگ پیش پر در اجگر خای شبان بینی
ز نصرت شاد شو هر گه که غمی بر کرد دل گردد | ز غفلت داغ شو هر گه که خود را شادمان بینی
طرب را پای بر سر زن که جنت را خجل یابی | هوس را دست بر دل نه که دوزخ را تپان بینی
بنزهتگاه معنی میهمان شو تا ز استغنا | مگس را با ذن در دست بر اطراف خوان بینی
زبان از شکر منعم تا به بندی شعر فان شو | که قدر نقش پروانه غزل زبان بینی

بآن شبتاب خداوانی که با صد بند و صد زندان … گریزی شقاوت گر ستادِ اضمان مبینی

بروو آدمی وگرنه تو شان قدر و مریخ سنجی … هما در آشیان نگه تو فرا آشیان مبینی

بخوان آن لوده بیت تیغ غازی بانده بی تحسین … تو اول زیب اوپ زینت بر گستوان مبینی

بآب و دانه خوکردی بلی هنگام صیادی … چو بر صید افگنی شهباز دل را ماکیان مبینی

بطاعت ار زمان ار زنده گز لذت طاعت … چو سر در سجده مانی در جنان جو در ستان مبینی

فزون اف شجاعت زنی آنگه که در میدان … عدم شمشیر دل یابی قفا شیدیز جان مبینی

اگر خواهی که باشی عیب شاگرد همت شو … که نام هر چه بروی عیب آتش بر زبان مبینی

بجنت خوانمت فی بهر عشرت بهر آن کانجا … غذای آتش همت از کون و مکان مبینی

سر روحانیان داری ولی خود را اندیشی … بخواب خود درآ تا قبله روحانیان مبینی

فساد عالمی بیتابد از پیشانی الفت … ببین در آینه تا آتش صد خانمان مبینی

خودم گر زبال پشه کمتر بند خود را … که چون فال خرابیها ز هر دلیل دمان مبینی

زبیرون پنبه در گوش افگن درون … اگر از نفس و عظ انتعاش درمیان مبینی

غزل پردازم اینک انه دو بیت خود دو مصرع … کنم مطلع که حسن آفتاب از فرقدان مبینی

مطلع

بخواب خود درآ تا قبله روحانیان مبینی … ببین در آینه تا آتش صد خانمان مبینی

بدیدار تو دل شاد نه دارم دوستان تو … ترا هم شادمان خواهم چو روی دوستان مبینی

هلاکم میکند گردون غمگین منیت آری … تو تنها نی که با جان دشمن قهرمان مبینی

تو محبوب جهان نگه مدارا با درم باید … تو شمع انجمن باشی و در پروانه جان مبینی

بحفظ گریه مشغولم اگر بینی درونم را … ز دل تا پرده چشم دو شاخ ارغوان مبینی

دلت الماس همت بود گر دیدی اکنونش … ترنج زندست افشاره و دیر جان مبینی

بوعظ اندر شو از راه غزل عرفی ترنم بس … در شیون آن خرم دان خود چون عیان مبینی

نبینی در مقام نفس و طبع آسودگی هرگز … بهفتم پایه نه مسند که رحمتگاه جان مبینی

نشان جان طلب تا نشان از بی‌نشان یابی ‌ ‌ مکان دل طلب کن تا مکان بی‌مکان بینی

ز خورد و شنیده هستم بهره‌ور بهشت ولی دیده ‌ ‌ تو از دولت کجا یابی که جنت را مکان بینی

ز خنگ دی و فردا رسته‌ام بی‌منت امروز ‌ ‌ تو از هستی کجا یابی که هستی در زمان بینی

من از گل باغ میجویم تو گل از باغ میجویی ‌ ‌ من آتش از دخان بینم تو از آتش دخان بینی

ز ترتیب نظام آفرینش چون نه آگه ‌ ‌ حوادث را ز تأثیر نجوم آسمان بینی

ز آبرو آفتاب اندیشه‌ات کوته بود ار زر ‌ ‌ در از گنجینه دریا و لعل از جیب کان بینی

بچشم مصلحت بنگر بمعمار نظم هستی راه ‌ ‌ که هر خاری در آن وادی درفش کاویان بینی

شعار ملت اسلامیان بگذار اگر خواهی ‌ ‌ که در دیر مغان آیی و اسرار نهان بینی

تو از تاک عراقی واژگون کن عادت مشکین ‌ ‌ اگر خواهی که حسن و نقش هندوستان بینی

ز ملک نور را زو تاختی در کشور ظلمت ‌ ‌ که حسن چینیان را در لباس زنگیان بینی

از آن تاراج مینی در بیابان کاندرین کشور ‌ ‌ تا بادی چو آیی راهزن را دیدبان بینی

گهر جویند غواصان فطرت در ته دریا ‌ ‌ تو در فکر همین دایم که از دریا کران بینی

بدام اندر کشید اهل معنی طایر دولت ‌ ‌ تو در زیر درختان همچو طفلان آشیان بینی

نگنجد نور خورشید ازل در ظرف هر دیده ‌ ‌ بآب دیده مردان نگر تا عکس آن بینی

تو خفاشی ز نور مه قیاس نور خور میکن ‌ ‌ ترا سو این بود گر نور خور بینی زیان بینی

نظر از پیشگاه شرع در کاخ حقیقت کن ‌ ‌ تو کز اندیشی آن بهتر که صدر از آستان بینی

ز گرد رغبت خاطر فرو شوید دیده فطرت ‌ ‌ اگر خواهی که حسن خار و گل یکسان عیان بینی

تو سرتا دیده بر شعله منازی ز خاکستر ‌ ‌ ببینی حسن خاکستر چو در روشنگران بینی

مرو در عرصه دانش که آسیب تنگ فهمان ‌ ‌ یقین را در پناه پرده داران گمان بینی

در آور پرده بینش که مدهوشان حیرت را ‌ ‌ فروغ دیده سر عورت دوشیزگان بینی

چه نقصان بینی از حیرت که خار گلستان را ‌ ‌ چه لذت گیری از دانش که مغز استخوان بینی

تنها طلب نباشد تشبیب خاص مشو عرفی ... که هست او هم ز مدحت آنا تو در معنی زبان بینی
سخنور را خموشی نفس خود میدان باشد ... که ناموس بلبل را ز زبان مهرگان بینی
نوا را تلخ تر میزن چو ذوق نغمه کم یابی ... حدی آمیز تر میخوان چو محمل را گران بینی
مشوش خواهمت گاهی که بینی سرو کی ... در آتش خواهمت جایی که دست عرفان بینی
بلا از پرده صوت قدم چندان همی زن ... که در هر منزلی سری ز اسرار نهان بینی
اگر شوقت امان ندهد به بزم خانخانان رو ... که نقش لوح محفوظش ز پیشانی عیان بینی
دکانی چیده خلقش بر سر بازار انسانی ... که جنت استاع پست و دست آن دکان بینی
اگر آگه شوی از نیت او وقت گفتارش ... زبانش اهل دل یابی و دلش عین زبان بینی
گر از باد خلافی آتش قهرش علم گیرد ... بر اندام فلک هر مو سنان خیزران بینی
سمند عزم او را سرعت گردون اگر یابی ... حسام عقل او را جوهر اول فسان بینی
چو با حلمش ببینی گاه عجز کوه پاسنگی ... چو با عدلش ببینی ماه نساج کتان بینی
چو قهرش در جهان جان و تن والی شود آن دم ... ز تن ارکان تن یابی ز جان ارکان جان بینی
چو خوانی ای ثناخوان حق گفتار و کردارش ... که قول و فعل او را قول و فعلش ترجمان بینی
جهان علوی سفلیست از شمعش آمیزش ... اگر خواهی که در صد ارتباط این و آن بینی
ببین در صورتش تا آسمان را در زمین یابی ... ببین در سیرتش تا این جهان را آن جهان بینی
بفخر دودمان عالم سفلی بکن مدحش ... در آ در عالم علوی که فخر دودمان بینی
بمجلس همگنان از عشرت افزا لیک در بعید ... نشاط دشمنش یابی بانده قهرمان بینی
برون از تشنگی در آتش است اما درون ... که هر سلسبیلش در گلوی دل دوان بینی
کنار بحر بی پایان عرفان در وسط یابی ... اگر با صدق دل شوق در آبادیان بینی
اگر عادت بترتیب فصولت است این نظم ... ازان بیت ملایم آرد که گلزار در خزان بینی
دعای عقد اخوت با اجابت بست این نظم ... دعا کن رستا باشد که دیگر وقت آن بینی

بدرویشی تمنای خانخانان مسکینی است	خوشامد گوید تا روی حشمت میان بینی
دعای تو بر سم مدحت اندیشان نگویم	که یارب تا فلان باشد تو همائی فلان بینی
تو خیر اندیش خلقی پس چنین باید دعا گو	که یارب آنچه بهر خلق اندیشی همان بینی

در مدح میر ابوالفتح

باز گلبانگ پریشانی میزنم	آتشی در عندلیبان میزنم
حجلهٔ گل بهر من بستند و من	سر به دیوار گلستان میزنم
در بن هر خار خنجرهای خورم	بر سر هر نیش جولان میزنم
خون گرم از ریشهٔ دل میکشم	جام زهر از شیشهٔ جان میزنم
صد محیط زهر دارم در سفال	مرحبایی گو که آسان میزنم
بسکه لذت دوستم یک لخت دل	بر متاع صد نمکدان میزنم
این حلیم من که قفل اسکندر	بر دهان دوست مهمان میزنم
آن چراغ کشته ام کز دود آه	آتش اندر آب حیوان میزنم
پادشاه عالم درویشیم	مهر بر پایین فرمان میزنم
پای هجرم راه حسرت میزنم	دست عجزم چاک دامان میزنم
جاده را کوس لابت آواز کی	بر فراز بام نسیان میزنم
بحر طوفان خیز در دم موج خون	از تحرکهای شریان میزنم
مرغ تحیرم نوا در قفس دی	بر فراز شاخ عریان میزنم
میکنم در گلشن جنت فغان	نغمه در کنج زندان میزنم
زهره میرزد به نوای خون چکان	زخمه چون بر عود افغان میزنم
تا بکی هر سو دوم در سومنات	تیشه بر پای ایمان میزنم
بت پرستان سر فرو بندم بپی	شیشه بر سنگ ایشان میزنم

از رسیلا ماتم رود سیلاب خون	تا شراب از جام رهبان میزنم
آتش طور مے وجام آفتاب	حیف کاین می در شبستان میزنم
گر دم از راحت زنم بر من مخند	کاین نفس در کام ثعبان میزنم
چون نباشد داغ گوناگون مرا	تکیه بر غمهاے الوان میزنم
بسکه کج پنداشتم نقش درست	خنده بر بازیچه پنهان میزنم
فرش راهم دیده عصمت بود	لیک پا بر نیش عصیان میزنم
بسکه بر نیش است پایم هر قدم	دشنه بر خار مغیلان میزنم
کعبه در آغوش دل دارم ولے	فال آتشگاه گبران میزنم
من وسواسی بر لبم ریزند و من	بر دل صد پاره دندان میزنم
دمبدم چون کشتی از شوق شکست	سینه را بر موج طوفان میزنم
میفشاند بر لبم خون مراد	عطسه کز مغز ایمان میزنم
میکنم تعظیم در قتل خویش	دشنه بر عید قربان میزنم
بحر خون دریای آتش سیل زهر	میکنم در جام وخندان میزنم
در شراب افتاده ام جام وسبو	زانجهت بر سنگ بطلان میزنم
گریه شوقم ز آتشگاه دل	شعله بر خاشاک مژگان میزنم
تا بمژگان تو گردد آشنا	دیده را بر نیش پیکان میزنم
تا شوم پامال خیل غمزه‌ات	خیمه را در کافرستان میزنم
تیشه زد بر بیستون فرهاد و من	بیستون بر تار رگ جان میزنم
دست شیون در گلستان نشاط	بر سر گلهاے خندان میزنم
شیشه از زهر هلاهل شد تهی	کاسه در خون شهیدان میزنم
آتش اندر خرمن مقصود خویش	در میان آب حیوان میزنم

٨١

من که از کلک نظام روزگار ‌ نقشها بر لوح امکان میزنم
گوش افلاطونی از یونان زمین ‌ میبرم در ملک گیلان میزنم
در شب جوید کسی در گوش وی ‌ این نوا از عود بربان میزنم
کاتش ولایت مولد دانشوریست ‌ کاتش از نامش بیونان میزنم
میر ابو الفتح آنکه لوح دانشش ‌ بر سر افهام و اذهان میزنم
ذکر طبعش مے کنم تا نغمه ز ‌ در صفات باغ رضوان میزنم
نام جودش می برم تا دشنه ‌ بر دل دریاے عمان میزنم
فارس حکمش بچولان رفت و گفت ‌ آفتابم گوشت چوگان میزنم
راکب رایش بمیدان راند و گفت ‌ دهر میدانیست جولان میزنم
عقل میگوید گل احیا د او ‌ بر سر تقدیر امکان میزنم
عشق میگوید عبیر جیب او ‌ بر دماغ پیر کنعان میزنم
گفت جاهش دهر بر من تنگ شد ‌ چاک در افلاک و ارکان میزنم
گفت جودش سیم و زر در کان نماند ‌ سکه بر پیشانی کان میزنم
گرگ میگوید بدور امنش که من ‌ بر صف اعدای چوپان میزنم
داورا تا سایه کردی بر سرم ‌ خنده بر خورشید تابان میزنم
تا مرا در بزم خود جا داده ‌ تکیه بر دیوار احسان میزنم
تا حیات آموز من لطف تو شد ‌ طعنه بر معزولی جان میزنم
گوش کن کز بام مدحت صبح و شام ‌ طبل نظم آرای شروان میزنم
چشمه نورست چشم نظم تم ‌ خنده بر کحل صفاهان میزنم
تا بر آرم گوهر ارزنده ‌ تیشه اندیشه بر جان میزنم
هر گلے کز باغ طبعم بشگفد ‌ بر سر غلمان و رضوان میزنم

تن زنم عرفی بهم آخر چرا | بر نوای خود پرستان نیز هم
در حضورت گر دعا گویم چه سود | گوئی از تزویر دستان نیز هم
سا کنم این نغمه را در نیم شب | همره مرغ سحر خوان نیز هم

در مدح میر ابوالفتح

مرحبا ای شاهد ایام را عهد شباب | دی ببین نو باوهٔ باغ دعای مستجاب
مرحبا ای اوج بخشش در حضیض افتادگان | گر تو در بازوی شمع فرو بست شهبال عقاب
مرحبا ای نو شده از وی مزاج روزگار | از تو در کام حسود است افعی غم را لعاب
مرحبا ای کز تو یافت تجدید تزویل | آیت حاجت بدون نسخ چون ام الکتاب
در حضور و غیبت از فیض تو عالم مستفید | مه و ذم امن ندانم آفتابی آفتاب
آفتابت گفتم و مهر از شعف بیهوش گشت | از خوی گل عارضت بر نازش شان گلاب
کی عروس بخت اعدا از تو گردد حامله | گر سفیدی داشت در گهوارهٔ گیسوش خضاب
در محیط عصمت گر شسته شد پاید شود | دامن آلودهٔ عصیان به عسلای ثواب
نغمه آرا غنودن بزم احباب تو هیچ | نشئه از کو کنار بخت اعدای تو خواب
منشاء فهم عقولی چون کلام مستدام | مظهر حسن قبولی چون دعای مستجاب
معتبر ذرات تو دولت چو هستی در عدم | تعبیه در طبع تو همت چو مستی در شراب
بره از آهوان مرتع جاه است گل | تره از مرغ سپهر زیند تیرت شهاب
نام عدلت چون برم معمور گردد جان | وصف خشمت چون کنم گردد دل معنی خراب
پرچم رمح تو در آشوبگاه معرکه | لیلة القدریست در هنگامهٔ یوم الحساب
میکنند از گلشن خلقت عروسان بهشت | سنبل اندر جیب عف و گل با دامان نقاب
خیمهٔ جاهت کجا و تنگنای لامکان | در فضای تو ز تو کیش طنابش را طناب
در دیاری کش بود نظم امور از عفو تو | معصیت الفتش دوزند از دوا آفتاب

٨٢

۸۳

نوبت هستی از آن آمد که با بختت کشش | اشک لعل ناب و رگ چشم مضراب
رشتهٔ نورش همی دیگر تنند بر زمین | بسکه باره آفتاب از رشک رایت پیچ و تاب
ماهتاب از شوق پابوست دل خود میخورد | تا ز بهر نقرهٔ خنگت آورد زرین رکاب
چون درآید همت طلب نگافت رسول | تر زبانی چون تنا خشک ماند در جواب
آسمان از زیر بامت گوید ای عالیمکان | ق جوهر کل بر آستانت گوید ای عالیجناب
طرفه کاخت کان خیال آمد مزاج و تو را | سهویت کان محال آمد مرا ای صواب
گفته‌ام در گوشهٔ زندان هجران قطعه | در حضورت خوانم اما خائفم زان خطاب
این غم هجری همی اندر رازنهایون کوبت | پنجه نومید از غمان دیده محرم از رکاب
گرچه سیر آسمانها از نظام افتاده است | از چه رو بینم عطارد را جدا از آفتاب
جوهر خود را عطارد خواندم و دیدم که خصم | زهر خندش بر لب از بار حسد ریزد لعاب
ای حسودان گر عطارد نیستم لیکن منم | آسمان وزیر ایران در بغل دارم کتاب
غنچه فرهنگم از ایوان فطرت تخت گاه | شاه بیت طبعم از دیوان فکرت انتخاب
نغمهٔ مستانه‌ام ترک فلک مست کرد | هندوی کلکم ای یارب که داد این شراب
هان بکش عرفی عنان مستانه می خود مسنج | ترک تازیها مسلم لاف سنجیها صواب
زین نوای تلخ لب در چشمهٔ کوثر بشوی | پیش از اکنون قطعه‌ای گردی تراود شهد ناب
لامکان سیر آفتابا عالم آرا نیرا | ای که باغ جنت از فیض تو گیرد آب و تاب
اندر آن فرصت که از آرایش کون و مکان | ذره صورت معطل داشتی را ای صواب
عالم و جاهل شدند از بهر این سرفا گیر | این یک از کنز ابهمالت آن یک از علم الکتاب
دیده در حکمت شناسی بی بصر در هر قیاس | نقش این لوح سنگ طرح آن بر سطح آب
منکه حکم انداز علم نادری بستم بزه | از کمان بگشاده تیر دعا کردم کباب
گفتم این نادان و دانا ذره خفاش کیست | هم ز عرفی کشف سر آفتاب آمد صواب

آفتاب این شیوه دارد اندرین حکمت نشست | کو در آید در حجاب و باز بگشاید نقاب

این مثل هم با عوام الناس گفتم تا بدین | ورنه حسن قابلست عالم آرا در حجاب

آن مهندس کش نظر دائم محیط عالم است | داند این معنی که شب هم در طلوع است آفتاب

گر نگفتم نام ممدوح اندرین مدح ای حسود | جای آن دارد مده خود را به بخت خود بخواب

جمله دانند و تو هم دانی که این فرخنده مدح | مختصر مصداق مدحست کان نگنجد در کتاب

در تجاهل میکنم هم فاش میگویم که کیست | میر ابو الفتح آفتاب جهل سوز و علم تاب

دشمنان را کشتم و احباب را دادم حیات | این زبان رفتم بترتیب دعا مستجاب

تا فنا مطلق رود در ترکتاز انقراض | تا بقا رونق برد در کارگاه انقلاب

عمر اعدای تو شبگیر قلت راهمعنان | عهد اقبال تو توفیق بقا را هم رکاب

عیش میران جاودان گلبند نگارستان نمند | داری اسباب تنعم بر سر لب لباب

مجلست از زهره قوال مگس را ند زحل | آمدات ابر نیسان و خوصت آفتاب

در مدح میر ابو الفتح

صاحبا عید بر تو میمون باد | عید نیز از رخت همایون باد

هر متاعی که ملک تهنیت است | نزد روز و شب تو مرهون باد

استنانت پناه دوران است | آستینت کلاه گردون باد

امتناع حصول شوکت تو | نشتر سینهٔ فریدون باد

انقطاع حیات دشمن تو | جوهر دشنهٔ شبیخون باد

هر رشحه ابیکه در خم انشاست | لب خامهٔ تو مقرون باد

هر سرابیکه در جهان عطاست | از نم خامهٔ تو جیحون باد

علم بر فطنت تو مفتون است | لوح محفوظ سینه مفتون باد

صورت از بینش تو ممنون است | عقل فعال سینه ممنون باد

شست وشوی لباس گیتی را / عدل نزهت گر تو صابون باد
خاندانِ رموز عیسی را / کلک دانشور تو خاتون باد
دوزهٔ روزگار دولتِ تو / جسم و جان باد و لفظ و مضمون باد
فتنهٔ تو حادثات و دشمن تو / زخم و خون باد و خواب و افیون باد
لاشهٔ حاسدت بعهد حیات / طعمهٔ کرگسان گردون باد
مضجع دشمنت بشرط وفات / صدر ایوان ربع مسکون باد
گر نه ظل تو ابر آتش باشد / قاقم صبح شبه اکسون باد
خون شده دی که بر تو جوش زند / از عروق وجود بیرون باد
روح خصمت که زنده در گور است / در تهٔ هاے فتنه مدفون باد
آرزا وست از سخاوتِ تو / در گریبان گنج قارون باد
وعدهٔ روزگار همتِ تو / دلش از عمر کوتهی خون باد
ذات پاکت که والی علم است / باج گیر از کمال ذوالنون باد
اسم فردت که میر ابوالفتح است / تاج بخش کلام موزون باد
در تماشای حسن دولت تو / لیلیِ روزگار مجنون باد
در دیار وجود دشمنِ تو / عافیت را مزاج طاعون باد
مهر و ماهت بجاے لعل و گهر / سوده اندر میان معجون باد
دشمنت خسته باد کو بعبث / جادوی با ملش در افسون باد
حاسدت در مصیبت طالع / تا بمژگان نشسته در خون باد
مطربی را که دشنه مضراب است / سینهٔ دشمن تو قانون باد
عرفیست اینکه حرمی سنجد / نخل تحسینش از تو موزون باد
هر کجا ابر نظرتش بارد / قطره محسود در مکنون باد

۸۵

والله اعلم بالصواب
والیه المرجع والمآب

نوبت تکمیل گه دانش او	خنک سبت فلاطون باد
نفس عیسی باد به طبیعت او	روح شیخ رئیس تو نیز همگون باد
دل او را دوستی که لازم است	من ندانم که گویمش چون باد
گر قدری تو اندکش فزود	تا حد استغنا افزون باد
در همیشه حد افزایش	جاودان با عیار اکنون باد
گر نخیزد فلک اطاعت تو	کاف کن منفصل تر از نون باد
ختم کردم بدین دعا که سرت	سایه پرورد لطف بیچون باد

در منقبت امیر المؤمنین علیه السلام

این بارگاه کیست که گویند بی هراس	کای اوج عرش سطح حضیض ترا مماس
منقار زن کرده رستی هزار جا	تا اولین دریچهٔ آن طائر قیاس
آورده گوشوارهٔ مرصع بر شوه عرش	گردی علو شان تو ستاند بالتماس
نی سایه‌اش لباس سیه کرده از علو	نی کرده نور مهر زراندودی لباس
از بسکه نور بارد از در و دیوارش	خورشید روشنی کند از سایه اقتباس
گر بشنود نسیم هوای حریم او	مغز تو بهار هجوم آورد عطاس
گفت آسمان مرا که نگاه و آنچه منظر است	کز نقش نه وهم نشان داده فی قیاس
گفتم که عرش نیست ز باب بر گزند	اما نبود با قدم از این طبع دون اساس
شرمی بکن چه عرش و چه کرسی نه با ما	گفتم بصرفه حرف زن ای پایه ناشناس
این قبه جاه و سطح آفرینش است	یعنی علی جهان معانی امام ناس
آن نه لطف او عمل کیمیا کند	زر دارد التماس طلائیت از نحاس
چشمی از بامت چشم شعور اوست	کیفیتی که کرده تقاضا مر آن نعاس

٨٦

سازمان اسناد و کتابخانه ملی

ای از شمیم عهد تو ریحان خلق او	پیچیده در مشام نسیم صبا عطاس
تا اطلس فلک نشود خلعت دامنش	بر قد کبریای تو دوزند اگر لباس
دشمن چو یافت خرمی از لطف تو بازدل	چون بخت من بخواب کی فارغ شوی ز پاس
با نقش عقل ضمیر تو چون عکس آینه	مرئی شود زطل بدان صورت حواس
لیل و نهار نسبت شان منعکس شود	گر ره ضیا کند ز ضمیر تو اقتباس
نقیض هوشان نپذیرند عید دل	عفو تو عام سازد اگر منع احتباس
حفظ تو گر ندای امان در دهد بحر	شاید که سطح آب شود شعله را مماس
گر آنکه بنیان جسبلال ترا بود	از مهر و ماه جام زند هفتم سپهر طاس
جاه ترا سپهر هم مندی بود که بست	از آفتاب شعشعه در گردش قیاس
شاها منم که چون فرس طبع زین کنم	گیرد به روش غاشیه عجز او فراس
فرماندهی اندیشه چون سخن جهان نظم	این حرف با ظهیر توان گفت بیهراس
طرز کلام غیر کجا وین روش کجا	نشناس را کسی نشمارد ز نوع ناس
در شعر من چه کار کند ناخن حسود	بس فارغست خوشه پروین جو در داس
نظم حسود و شعر مرا در میان بود	بعد یکه واقعست میان امید و یاس
عرفی بس است بیهوده بهر دعا آر	تر دجلیل عز و جل دست التماس
لبریز باد جام حیات موافقت	تا هست گرم دوره اینگونه [illegible]
بی نوشه باد کشت مراد مخالفت	چندانکه دانه آز شود در دهان آس

در وصف کشمیر

هر سوخته جانیکه بکشمیر در آید	گر مرغ کبابست که با بال و پر آید
بنگر که ز فیضش چه شود گو به کمتا	جائیکه خرف گردد و آنجا گهر آید

واانگه بچنین فصل که در ساحت گلزار / از لطف هوا چاشت نسیم سحر آید
از بلبل خاموش دل باغ گرفتست / او را چه کند محمل گل دیرتر آید
گل نیز چه کند باد صبا خواست که عرفی / آید سوی کشمیر و گلش بر اثر آید
کو هفته از شاهد گل حجله تهی باش / تا بلبل شیراز درین باغ درآید
نشگفته گل اما مثل برگ شاخی / گر پای نهم خون گلم تا کمر آید
وقتست که گل برفگند پرده ز رخسار / زان سان که ز فانوس چراغی بدر آید
مهتاب گل از هم نشگافد قصب شاخ / وز لمعهٔ او سیب قمر لعل تر آید
فردوس بدروازهٔ کشمیر رسیده است / گر مدعی گر نگرنده است در آید
زیبائی کشمیر گرش باعث عشوه ست / حسن می خرم از زوال فلک عشوه گر آید
این سبزه و این چشمه و این لاله و این گل / آن شرح ندارد که بگفتار در آید
آن چشمه که رضوان چو رود تشنه لبش / کوثر بسرش تیزتر و تشنه تر آید
آن لاله که هنگام تراشیدن خارا / از رخنهٔ سنگ و دهن تیشه برآید
در چاشت که از شبنم گل گرد فشانست / آن باد که در هند گر آید جگر آید
تا رنگ گلی نشگفد از تابش خورشید / حربا نکند میل که خورشید برآید
از بسکه کند جذب رطوبت خط [illegible] / گر ساغر چینی ز هوا بر حجر آید
حاجت بدو زخم ار فتدش قطع سحابست / ق گر سنگدلی مائل قطع شجر آید
تا آن کز مردن نشو و نما زخم نخستین / معصمت شده تا زخم دگر بر اثر آید
کشمیر بهشتیست فریبنده چو شبلی / آید چو در صومعه بروی سقر آید
طاوس مثالی که نیفشانده پر و بال / هر لحظه برنگ دگر اندر نظر آید
زیبنده عروسیکه بیفزوده جمالش / هر دم بنظر خوشتر و شاداب تر آید
هر لحظه که شاداب و ترش بینم و گویم / بگشای بغل بو که در آغوش در آید

ز داز روش خود کنم و زرم خداوند
چون بوی گل آید کنم از انجمنش باد
هر که بعزم سفر از شوق تو عرفی
زاری کند از شش جهت آغاز که شتاب
لیک آن همه خلد است که بطوف جنابت
کشمیر برو واله وا و واله کشمیر
کارش همه انباشتن چشمه گریه است
ترسد که درین خاک چو از شوق تو گیرم
از بسکه بلا ام صفت افتاده هوایش
حکم تو اش آورد بکشمیر و گرنه
می آید و میسوزد ازین رشک که کشمیر

هر گه که صبا از چمنش جلوه گر آید
تا نکهت گل مایه صد درد سر آید
آید بوداع وی و با چشم تر آید
کین فصل و سه فصل و کرم بر اثر آید
چندان نکند مکث که وقت ثمر آید
اما نچنان کش بدل از دیده در آید
هر گاه که سیمای تو اش در نظر آید
خون جگرش گل شود آنگه بدر آید
بیم است که آه سحرش بی اثر آید
کی از سر آن خاک بخاک دگر آید
چون یافت که آید بکجا بر اثر آید

در موعظت و ترک خود رائی

منعی چو هر اندیشه را از دین بگشائی
بهشت را ز مقام دراز دستان نیست
مال علم لدنی گرت زنا به حسبکد
بهم نشین ماشا از دل نه بیگانه
هنوز در حجاب است آنکه طبع دایه اوست
هر آنگره که زند بر دولت شغفتن راز
جهان و هرچه در دست لطف کن بند
بهشت ما حضر خوان تنگ عیشانست

کلید موم و سر قفل آهنین بگشای
در مشاهده بر روی میوه چین مگشای
مثال ظن بنما چهره یقین مگشای
وگر ملازم طبعت همنشین مگشای
بروی سر ازل دیده جنین مگشای
بکاوش نفس تیر و ابین مگشای
در معارضه با حکمت آفرین مگشای
با نیقدر ز جبین نیاز چین مگشای

خدنگ طعنهٔ همت نشانه می طلبد
مشبک تره بر کوه عین بگشای

اگر بکیش مروت عمل کنی زنهار
گره ز کار دل عافیت گزین بگشای

اگر ز دست خرابی عافیت تنگست
هزار گونه عمارت بهل همین بگشای

براه یک قدم میروی بسعی حدوث
تباز و دیده بدونان همنشین بگشای

دریچه که غمی سر بردن نیارد زان
بروی صرفهٔ کار دل حزین بگشای

محل شناس طرب باش یعنی آن ساعت
که گرد غم ننشیند برخ جبین بگشای

بطرف تشنه کوثر چو تشنه لب برسی
فرو سیای گرانی ز رخش زین بگشای

اگر تو مرد رهی زحمت وجود مبر
ز آسمان در تشنیع بر زمین بگشای

ز جان و دل بگشا عقده که فرصت رفت
گره ز رشتهٔ اسرار ما و طین بگشای

بدست دل بگشا قفل معنی از در جان
هزار در که بود بسته غیر ازین بگشای

ولی که باید از افتادگی گشاده شود
بر فشاندن دامان و آستین بگشای

دلی که صحبت عشقست مایهٔ طربش
بنظم و نثر سخن خویش ناد و هین بگشای

ز آب و رنگ چو غنچه بغنچه لاله
[illegible] تهایه تیشهٔ سیمین بگشای

به تیغ غمزهٔ جانان گشای پهلوی دل
ولیک در غم او تنگ شد چنین بگشای

متاع دل که نباید گشود بر در دوست
اگر بباش سلیمان و هم همین بگشای

بنای عمر بالطاف دوست نه زبان
در شهود [illegible] غرفه سین بگشای

بمشت خاک نیرزد ولایت دارا
ولی گشای که قیمت بلکه چین بگشای

ز تشنیع و رهب اگر استماع مطلبی
ز خوب و زشت نگو اب بفر دین بگشای

لب صفا بگشا در بیان ساده دلی
زبان عقل تشنه مهر و کین بگشای

بیان وحدت و تفسیر آیت توحید
زبان بوقلمون را بآن و این بگشای

هزار مرده بروی زمین بود هشیار
اگر تو مرده ندیدی دل زمین بگشای

مرده داران

ز نخل صاحب خرمن نصیحت است این حرف
که مرحمت کن و دامان خوشه چین بگشای

ز هر سخن در بازیچه فراز کنم
ز باده خردم چشم هزل بین بگشای

خموش عرفی ازین نغمهای شورانگیز
لب ترانه بلبل بآفرین بگشای

ز نور حکمت اسرار قدس جلوه ده
بمدح خویش لب عقل اولین بگشای

در مدح اکبرشاه

مناولیست بهر سو که ای خواص و عوام
می نشاط حلال و شراب غصه حرام

فضای عالم هستی ز غصه تنگ آمد
مشابه دل عاشق بسان چشم لئام

هوای روضه گیتی شگفته شد ز انسان
که نوبهار خط گلرخان سیم اندام

قضا نهاده بکام زمانه معجونی
که بهر ساختن آنقدر گرفته دوام ق

بشاشت دل اطفال در شب نوروز
نشاط خاطر صائم بصبح عید صیام

هم از دریچه امکان نمود صورت امن
چنانکه عارض خورشید از شگاف غمام

هم از نتیجه افیون امن شاهد تیغ
نهاده پهلوی راحت بخوابگاه نیام

نگردش عارضه صوت عدم رسید از دهر
بچشم حادثه میل فنا کشید ایام

ز اتفاق طبائع در آشیان وفاق
شود بطعمه شاهین بزرگ بچه حمام

نیاید از دهن باز کیفیش بیرون
زبان کبک بلمع لباس طرفه خرام

ز غایت شفقت تیز میکند ناخن
بعزم خارش پهنای آهوان ضرغام

ز پنجه شانه گرگان همی شود هموار
چو موی کج شود از باد بره اغنام

زمانه در کنف عافیت قرار گرفت
چنانکه در دل عاشق نگار سیم اندام

دراز شد سخنم مختصر کنم تقریر
زمانه را بکف عدل شاه داده زمام

ز بانگ هیبت ما نعره صلابت اوست
فلک فگنده عنان صبا گسسته لجام

نماز شام نه از بیم تو لوامع مهر
برنگ لاله بود ذیل چرخ ازرق فام ق

۹۲

بجرم آنکه برایش سر معارضه داشت / قتضا بریده سر آفتاب بر سر بام

برسم عنبر آتش اکنون سپهر گرداند / نگر بخطهٔ عالم چه نیز ذهب ام

ازان زمان که سراپرده معانی او / ورای منظر کون و مکان گرفتارم

بروی بستر لیل و نهار مے غلطد / فلک ز رنج حسد چون مریض بی آرام

دگر چنانکه حدیثم نمی کنی باور / دلیل قاطع اینک کبودی اندام

چه سود پوشد اگر دشمنش زره از بیم / میکند بیدن مرغ روح وے آرام

چه منع طایر آتی نماید از طیران / بروی آب زموم افگند صبا گردام

تبازه میکنم انشاگهر فشان قطعے / که داده عکس سوادش ضیا بماه تمام

نهی رسیده مرا آهوی وصال از دام / چنانکه از نظرم خواب واز دلم آرام

بسوی او نفرستم پیام زان ترسم / که بر حکایت من مطلع شود پیغام

نگاه عربده دشنام چون دهد سوزم / کنا که از لب اولذتی برد دشنام

چه نازکیست که بینم نگاه جلوه قدش / گرانی نظرم بازدارد ش ز خرام

زاضطراب دلم پای هوش میلغزد / چو بید بخیال نهال سیم اندام

به نیم جرعهٔ شورست در دلم گوئی / کزان لب نمکین ریخته فتاده بجام

بدور حیرت او جام زهر می نوشم / گه از نصیحت خاص و گه از نصیحت عام

ز ذوق کشتن عرفی بجیرتم که چرا / بو کینه در دل بی مهر او گرفت مقام

ز تازیانه جورش سمند صبر من است / عنان فگنده چه فرمان شهریار انام

زهی وجود سخاوت مشخص از کف تو / چنانکه ذات بصورت چنانکه شخص بنام

بود برات عطایت بدست سرودی / چو نامهای عمل در حساب گاه قیام

نشر ده ذوق سخا در دل تو یا محکم / چو استقامت زر در خزینهای لیام

بنای دولت خصم تو هست بی بنیاد / چو دوستی هوسناک و اعتقاد عوام

بعهد عدل تو شاید که توامان نشوند — صبیه و صبی اندر مشیمهٔ ارحام

دوام جاه تو آن عالمی که دورش را — ذخیرهٔ ابد آید بیک دقیقه تمام

درون [illegible] جاه تو سعد و ماه بود — دو قرص نان که یکی پخته است و دیگر خام

زبان حادثه را کی تواند بست — اگر بحجت تیغ تو ندهدش الزام

ز زخم نشتر فصاد انتقام تو شد — درون حادثه پرخون چو شیشهٔ حجام

حروف قدر ترا صورت فلک جزء است — که عکس قاعده با این فتاده در ارقام

بعهد عدل تو گر گل خرم همچو غزال — بخون گرگ سیاه است دیدهٔ ضرغام

خلاف قاعده صیاد بیشگان شاید — که پرورند بآهنگ صید باز حمام

شها بزم تو چون این قصیده برخوانم — که ملک نظم ز فیضش گرفته است نظام

سزد بجایزه و با جیب پر گهر گردون — بدوشم افگند این جایزهٔ زر و دام

همیشه تا ز دم عنکبوت پردهٔ صبح — بود لعاب لوامع تنیده بر ایام

بجام شربت مقصود خصم جاه ترا — لعاب افعی تیغ تو باد اندر کام

در شکایت فلک

سری در عهد ما سامان ندارد — سبو گر آب دارد نان ندارد

منادی میزند در شش جهت یاس — که درد مفلسی درمان ندارد

بشیرینی سخاوت جان بود لیک — کسی کو زر ندارد جان ندارد

چنان عام است بی آبی درین عهد — که بهرام آب در پیکان ندارد

ز قحط نان [illegible] عیسی — بجز یک نان فلک در خوان ندارد

هنرور نان کجا یابد که عیسی — بگردون رفت و جز یک نان ندارد

مجو لولو که از بس تنگدستی — خزف هم در صدف عمان ندارد

حدیثم انذبان دیگران است		زمن این گفت گو امکان ندارد
چنان از بی زری شاد ست عرفی		که پنداری خبر ایمان ندارد
همه این تنگ عیشیها زفسق است		وگرنه بذل حق پایان ندارد
غلط شد راه نعمتخانه ورنه		نعیم حق در و دربان ندارد
نیابی هیچ شیخی پاک دامن		که داغ عشق در تنبان ندارد
کدامی ساده زن بر قفل یابی		که بر سر چادر از دامان ندارد
چنان بر خضر بوی می گذر بست		که ره در چشمهٔ حیوان ندارد
چنان گرم اند در عصیان که دوزخ		غم بیکاری شیطان ندارد
عمل این و نگهی لب نغمه پرداز		که مسکین آن ندارد آن ندارد
مکافات عمل ارزاق خلق ست		هوای نفس قات جان ندارد
چرا دستی نگه دار در زمانه		که بر دل شکند تاوان ندارد
بدریا در مشو کامروز زاشوب		حبان یک قطره بی طوفان ندارد
بیابان طی مکن کمش سر خار		کم از غول سرگردان ندارد
بیابان چیست آن عهد دگر بود		کدامی شهر غولستان ندارد
ز ناقرانی و ناشکری حق		هزاران عید یک قربان ندارد
کسی کز بیم حق نعمت شناس است		بدست از شکر خردستان ندارد
لبی در شکر جنباند بداند		که منعم نعمت ارزان ندارد
معاصی باعث خذلان نفس است		درین معنی سخن نادان ندارد
بباید ترک این اعمال رشناید		که روح آسایش از خذلان ندارد
کسی کو واند و مغلوب نفس است		زمردم عیب خود پنهان ندارد
که دشمن چون بلعنش لب گشاید		همان نفسش ز کبر الشان ندارد

۹۵

کسی کو داند و ترکش تواند | ولی آهنگ ترک آن ندارد
اگر مومن بود نجیبه و قلاب | وگر کافر بهت ایمان ندارد
کسی کو ترک گیرد وگر براند | همانا از روش حیران ندارد
کسی کو نی براند سے تواند | معشوق ازل پیمان ندارد
همین گفتن نکو آید ز عرفی | نکو بشنو که گوشش آن ندارد

در تهنیت تولد فرزند خانخانان

بود در کتم عدم بکر طبیعت را جای | که خرد بر سرش استاده بهمگنت برای
چند در پرده نشیند خلف دوده کران | محرمی نیست مگر هم تو شوی پرده گشای
نه ترا عقد زفافست درین پرده ضرور | نه مرا صبر و سکون داده درین پرده رضای
مریمی کن تو که فرزند مسیح است و مسیح | حاتمی کن تو که توفیق گدایست و گدای
این سخن گوشزد بکر طبیعت چون گشت | خنده زد گفت که رو صبر کن ای ژرف آزمای
گوشه گیر و جگر میخور و تلخی میکش | تا بعهدی که شود صاحب تو ملک آرای
خلق از مژده برو مژده شنو جمع شوند | حجله چو هر طنب و جوهری و گنج ستای
فلک آماده شود زهره مهیا گردد | آن یکی حله طراز آید و این غالیه سای
من بعهد ناز و کرشمه همه تنگ و همه بوی | بهر حجله ارکان بنهم از خلوت پای
پس درآید بر من آنکه منش نام زدم | او کشد بند نقاب من و من بند قبای
بعد ازان کشمکش بسطے شدن حالت حمل | لب بگستاخی اگر باز کنی دار رجای
لله الحمد که آن وعده بپایان آمد | هم خرد کامروا آمد و هم بار خدای
دوش بر دوش قضا دست در آغوش قدر | آمد از پرده برون پیکر صنع خدای
وهم با طالع او گفت که باشم در عرش | گفت گر گم نشوی خیز که هم پای آی

بخت با گوهر او گفت که دولت نسبست … گفت دانم بجها حامله رومی زای

سال مولودش ازان شاخ گل پابد ست … که ندارد بدلی در چمن دولت ورای

مرحبا ای گهرت را شرف ذات پدر … مرحبا ای قدمت را فر ظل همای

مرحبا ای زعنایات ازل زر فرورش … مرحبا ای لعلامات مهر خرش تمامی

مرحبا ای نظر بخت تو کیوان پرور … مرحبا ای گهر ذات تو امکان آرای

مرحبا ای بکنار آمده از صلب پدر … جاودان در کنف فضل پدر می آسای

نامخانان که کمالیست مصور گهرش … گوشنا سای گهر تا نگر د صنع خدای

ناخن قدرت او پرده تحقیق شگاف … خانه دولت او چهره توفیق گشای

زیب فرماند هیش زشکن طرف کلاه … نقد زمیند گیش در گره بند قبای

دشمنش را بود آئینه شقاوت که بود … گرد آلایش او دامن حیوان آلای

دیده عقل شود خیره ز آئینه وهم … گر شود صیقل اندیشه او زنگ زدای

عدل او چون دهن اوردمکافات شود … پیرو جاذبه کاه شود کاه ربای

بخت او گر بدل نغمه ها از دیت گذرد … شاخ طوبی شود از برگ و شمر بکره نای

زان بود نه حسودش که جهان گشته زر … … و عدو دشمن او نی پر زای

آنچنان پیر و شاه است که از غایت فر … آنکهی سایه رساند بسرش بال همای

اختلاف صور از نوع بشر برخیزد … خامه … او شود از چهره کشای

الکه در سایه عدلت همه هست امان … عالم فتنه فروش … بر آرای

تا بهوش آورد هی … رموز … کرده از پرده دل … نشان بنوای

شام احباب ز طلعت خورشید اندود … صبح اعدای تو ز ظلمت خورشید اندای

تر داد آن که قوا سر از قضا از کف دست … هیش فرمان تو احکام فلک بر سر پای

تسکر از لطف و عطا عزت و حرمت بخشد … عالم آرای دل دوست تو شهری سر دیای

وقت است که دختر طلب از پی عقد — دودمان کرم از سلسلهٔ آز گدای
گر گشتی گزشت خامی اصناف امم — احتسابت نشدی عامل معزول نمای
زهر مار از نگه خود بکند چشم بتان — هر کجا عدل تو از ظلم شود پرده گشای
آنکه از بهر ستائشگریت متکلف است — بر لب نکته سرایم خرد نادره زای
مدحت جز تو نفرمای بکیا اندیشی من — چون غم و شادی مغلوب طبیب بیجای
غرض کسب شرف لب ثنای تو کشود — وای گر معذرتم عرض تو بیهوده دای
دیدهٔ نه فلکم ز اثر انگشتان است — هر کهم نامهٔ مدح تو شود دست آرای
جایم از دیده کند عقل و جبیم دارد — هر کهم کعبهٔ مدح تو شود ناصیه سای
گل اندیشهٔ من سحر غلط معجزه رنگ — بلبل نطق من الهام غلط وحی سرای
کاکلم از بهر سخن چینی من سر در پیش — در غلو سخنم تارک او گردون سای
رهبر طبعم اگر قطع کند وادی خواب — بر سر گنج معانی همه ره دارد پای
عرفی آهنگ دعا کن بس ازین حرف گزاف — وجه کفاره بدست آر و گذر از معنای
تا می است که مهتاب بگز پیمایند — تا بود در عرض خلق فلک تا پروای
باد مساح فلک در عرض آباد جهان — بزراع عرضت مزرعهٔ دوران پیمای
پاس ناامید محبان تو مقصود انگیز — بود و نابود حسودان تو حرمان الای

حسب حال خود گوید

کردم ز شراب ناب توبه — از گفتهٔ ناصواب توبه
می ساختمش بباده ممزوج — بی خستگی از گلاب توبه
در لفظ شراب چون بود آب — با تشنه لبی ز آب توبه
در وصف باده چون شکر نیست — صد بار ز شهد ناب توبه

ستانه رود اگر سمندم پایم کند از رکاب توبه
گر عرض کنم زبان مستی از لغزش کند شراب توبه
گردون دهد آه ستم بسنجد زآسیب کند عذاب توبه
تا باده بخواب هم نبینم شاید که کنم زخواب توبه
می دیدم و پیچ و تاب خوردم از خوردن پیچ و تاب توبه
چون دید ز توبه لذتم کرد از راهزنی شراب توبه
هر دم ز نتائج گناهم صد بره کند کباب توبه
صد فوج گنه کشد بیکدم چون تیغ کشد قراب توبه
دل توبه کنان و نفس گوید از توبهٔ ناصواب توبه
در عهد شباب توبه کردم با دارسی شباب توبه
در کشور هند عشرت انگیز کی دیده کسی بخواب توبه
میلم بفغان و شیون اوست تا هنگ نی و رباب توبه
لب زهر ترانه چند ریزد از ریزش این لعاب توبه
حسن تنک تان چه بینم از دیدن آفتاب توبه
از درگه مرگ بازگشتم تا گفت عنان بتاب توبه
آنرا که درنگ توبه ره زد عمرش کند از شتاب توبه
در حالت بیم موت کاندم بیدار شود ز خواب توبه
زاندیشهٔ مرگ توبه کردم وان را نکنم حساب توبه
چون صحت یافتم زتشویش از صحت ناصواب توبه
نو توبه شدم که خانه بعشق بی شبهه کند خراب توبه
زین بیش من و عزلت عبادت وز صحبت شیخ و شاب توبه

از هر که نه اهل شرع پرهیز | وز هر چه نه در کتاب توبه
گردد همه گوش و لب ببندد | با هر که کند خطاب توبه
گو حور و ملک سوال می کن | من کرده ام از جواب توبه
عرفی چه کنی به توبه نازش | هشدار که شد خراب توبه
از توبه بساز تا نگردد | بی مغزتر از حباب توبه
مخروش که تائب از شرابم | تا گه نشود شراب توبه
سنت بکه بینی که کردی | از آب دن و گلاب توبه
سی سال ز نفس معصیت زاد | اکنون دهدش سداب توبه
سی سال کند مجالتش کو | گیرم که بود صواب توبه
بر توبه مدوز کیسهٔ اجر | تا تنگ کند از عتاب توبه
این بس که به آستین رحمت | راند ز رخت ذباب توبه
ما توبه بهر دو دست گیریم | وز ما کند اجتناب توبه
این بس که وبال ما نگردد | در کشمکش حساب توبه

در نعت

نه شهد لطف کز او کام جان شود شیرین | نه وعده که گلوی گمان شود شیرین
فغان ز هر فروشد غمزه اش کورا | ز جوش جان در و بام و دکان شود شیرین
کسی که از هوس نوش خند او میرد | بکام ماتمیانش فغان شود شیرین
دمیکه شوق لب او دلم بجوش آرد | ز ناله ام دهن آسمان شود شیرین
زبسکه شوق ستم زخون سرم قتل | دهان تیر و زبان سنان شود شیرین
ز بوس حور و ملک چون شود زبان شیرین | خدنگ غمزهٔ او در کمان شود شیرین
ز نوشخند ادای لطف عمیم او شاید | که زهر در دهن دشمنان شود شیرین

ز نسبت لب و دندان او عجب نبود / که لعل و دُر بدل بحر و کان شود شیرین

بیا که گریهٔ تلخ از زبان شکرخندت / که اشک بسته بسیلاب دامنش شود شیرین

چنان خلد برگ و ریشه ام شمائل تو / که مغز سوخته در استخوان شود شیرین

چو آشیانهٔ زنبور شهد روز وصال / ز نوشخند تو کام خانمان شود شیرین

به شهد صحبت اگر خون بدل کنم شاید / ق / که در مذاق تو نامهربان شود شیرین

چنین که شد لبم از هر فسون تلخ مگر / ز مدح داور سلطان لسان شود شیرین

شهی که گر بگشاید دهان درج آسا / لب عطارد گوهرفشان شود شیرین

ز فیض ابر عطایش گاه شاخ شجر / ز مایهٔ ثمر اندر خزان شود شیرین

بر آستانهٔ طبعش کسی که سجده کند / ز نور ناصیه اش آستان شود شیرین

چه بر لب ما کلامش نیارد اندیشه / ز لعل توسن او تا عنان شود شیرین

زهی ستم شکنی کز حلاوت عدلت / دهان راحت کون و مکان شود شیرین

بعهد شاه عدالت ز فرط آرامش / بچشم اهل تجرد جهان شود شیرین

ز کشت عیش تو گر دانه چیند شیر ستاره / که بیضه در شکم ماکیان شود شیرین

ز امن عهد تو گردد فسانه گو بحث نه / که خواب در نظر پاسبان شود شیرین

ز نور شمع جلالت که موم شهد بقاست / هوای انجمن لامکان شود شیرین

اگر به مسند ذاتت بود چگونه قضا / لبش ز زمزمهٔ کن فکان شود شیرین

زهی حلاوت نامش که وقت بیهوشی / چو در خیال درآید زبان شود شیرین

به جای آسمان نگری از فلک بود شد زهر / چو هر زمانه بخندی زمان شود شیرین

عبارتت چو به اندیشه دیر آید / چو نیشکر قلمش در بنان شود شیرین

شمایل تو چو در دل درآورد دماغ / لباس بدنش چون بیان شود شیرین

ایا حمیده صفاتی که از ستایش تو / زبان عرفی رطب اللسان شود شیرین

منم که چون بتکلم طبرزد افشانم | دهان سامعه انس و جان شود شیرین
چو مشتری بسر افتد هوای طبع منش | عجب مدار اگر طیلسان شود شیرین
اگر بگوهر منظوم نظم خود سنجم | ز چاشنی گهر ریسمان شود شیرین
چگونه شیرین گردد ز شکر لب دوست | ز کلک من لب معنی چنان شود شیرین
بکام قافیه سنجان ز لذت سخنم | سزد که قافیه شایگان شود شیرین
بمدح خسرو ازین فارسی شکر دادم | که کام طوطی هندوستان شود شیرین
ز گفته‌های شیراز کش منم اکلیل | کمال را نظر اصفهان شود شیرین
چو در ستایش تیغت شود زبانم تیز | ز تیز کردن تیغت فسان شود شیرین
چنان بمدح تو دستان زنم که از لذت | بکام اهل حسد داستان شود شیرین
ازان حیات ابد جویم از عنایت تو | که لب ز مدح توام جاودان شود شیرین
وجود خویش بخوای دل کنم که مرا | ز مدحت تو که کام و زبان شود شیرین
سخن دراز کشیدآ نقدر بگو عرفی | که کام مستمع از ذوق آن شود شیرین
همیشه تا دهن گفتگوی اهل نفاق | ز نقل زمزمه دوستان شود شیرین
حدیث تلخ دهانی دشمنان تو باد | حکایتی که ز نقلش دهان شود شیرین

در تخمه خود

ای طعن فلک نوشته بر سم | وی زلف صبا بریده از دم
ای در بر توسن فلک شوخ | زان گونه که پیش شعله هیزم
بر غنچه سبکروی بد انسان | کش خنده فزاید از تبسم
تا رشته بلب فسانه پرداز | زان گونه که لشکنی تکلم
از گام سترده خط نگاری | بر نقطه نوک نیش کژدم
گرد از تو کشتاب وام زان کرد | سیمرغ وجود خویش را گم

هشتم فلک وزد و دوایه / چون وقت روش علم کنی دام

زان راست روی که طبع عرفی / راندت بمسالک تعلم

اول قدم ریاض طبعش / آخر چمن بهشت هشتم

بی فیض قبولش آسمان جود / جامی تهی از شراب صد خم

بنشست مگر بوقت خواهش / دریای معانی از تلاطم

در هم شکند نگاه حمله / صد فوج معانی از تصادم

چون آتش طبع بر فروزد / طوبی طلبد رواج هیزم

در پرده اطلس فلک دوخت / رایش ز بیاض صبح قاقم

رضوان ز پی شراب بزمش / انگور بپرورد بلب زم

بر خاک در طبیعت او / دریای محیط در تیمم

گردون بنظاره ضمیرش / یکدیده و آفتاب مردم

از آب شناوش خوشه بر داشت / نوک مژه چون درخت گندم

عرفی بمدیح خود ستایی / هشدار مباد ره کنی گم

داد صنعت بده که مردند / معنی و عبارت از تظلم

هان شرم بکن ثنای خود گو / گو باش حسود در تبسم

شایسته توئی بمدح امروز / ای خاک درت بفرق مردم

در مدح شاهزاده سلیم

دگر سفیر طبیعت بساز آگاهی / بعالم ملکوتست محملش راهی

بلی رود بخریداری جواهر قدس / ز بحر تحفه یک دانه گوهر شاهی

طراز دولت جاوید شاهزاده سلیم / که یافت بازوی او معدلت یداللهی

ستوده که بعنوان نامهٔ وصفش	حسود او بتصور نوشته هجاهی
زهی ضمیر تو پاک از عبور سهو و خطا	چو زمرهٔ ملکوتی ز مخطی و ساهی
بملک مصلحت اندیشی قضا و قدر	قبول در زد تو احکام آمر و ناهی
حدیث روشنی مهر با ضمیر تو هست	بصدق و کذب چو تمثیلهای بو اهی
چو مهر کاهش مه را ز تنگی تو دید	بخنده گفت زهی ابلهی و گمراهی
منم فتاده بصد رنج زین حسد ترم	ترا کسی چه شمارد تو خود چه میکاهی
زمان زمان مسیحا وجود می سپرم	ز بهر رعشهٔ اندام و چهرهٔ کاهی
چو خلق و رای تو آتش فروزد	سزد که دود کند عنبری شرراهی
دمیکه آهوی خلق تو نافه اندازد	هجوم عطسه بگیرد ز ناف تا ماهی
ز حسن عهد تو مشکل که موج آب خیال	شود نگاشته از شکلهای اکراهی
حسود جاه تو در تنگنای غم هر دم	فراق نامه نویسد ببرگ ناگاهی
چو ظل جاه بر ارقام هندسی فکنی	بدون صفر کند پنج فرد پنجاهی
فلک ز سهم تو با روزگار نگسست	چو پاکبازی عنین ز ناتوان باهی
سر دعای مسیحا ز اوج عرش گذشت	ز آستان جلال تو کرد کوتاهی
ز فتنهای زمین و زمان مهیا باد	منافقان ترا برگ سالی و ماهی
ز رفقهای قضا و قدر مهیا باد	موافقان ترا ساز مالی و جاهی

در مدح اکبر شاه

کجا بحسن بود با تو همعنان نرگس	تو چشم عالمی و چشم بوستان نرگس
بعشوه باج گرفتی ز بوستان امروز	اگر چو چشم تو بودی کرشمه دان نرگس
فتاد چشم تو بیمار و ترک عشوه گرفت	ز پشت پای برآورد سر زیان نرگس
خمار مستی خود را بغمزهٔ تو فروخت	دگر نماند متاعیش در دکان نرگس

نهاد چشم تو مسند به پیشگاه بهشت / اگر ز بر نگین یافت بوستان نرگس
نکرده جرمی و از شرم بر زمین مید / ازین صفت شده مقبول تاجور نرگس
بعالم آمده خنجر و تیغ زر بر کف / ز جهل ناش کردند سادگان نرگس
گهی شراب گهی شربتی بنفشه خورد / ز جام لاله که شوخ است و ناتوان نرگس
بحسن لیلی اگر هست لیک مجنون وار / نهاده بر سر هر موی آشیان نرگس
عروس حجله باغست از حریر سپید / کشید مقنعه بر گرد رو زنان نرگس
زبان طعنه سوسن زکام چون نکشید / اگر ز روی چمن دید در میان نرگس
ز لاله کرد بظاهر قبول دعوی حسن / ولی نهان زده چشمک بارغوان نرگس
بجای خون رشتش در رحم مگر می بود / که مست شد متولد ببوستان نرگس
زبسکه نیست بخویش اعتمادش از مستی / نهاده در بغل لاله سر ازان نرگس
برای طفل بنفشه ز غنچه سیراب / فرو گذاشته پستان چو دایگان نرگس
چمن ز سایه سنبل هزار شب دارد / اگرچه ساخته خورشید اعیان نرگس
کشد ز هر سر مو شعله لیک این عجبست / که بی فتیله بود شمع بوستان نرگس
فراسیاب چمن راست بهر حرب ازان / سمند باد و زره سبزه و سنان نرگس
لباس خضر بپوشید طاس بازی کرد / ز شیخگان شعبده دهد نشان نرگس
سحر که دیده گردون شعبده باز است / کند شعبده تقلید آسمان نرگس
کسی ندید بعالم قماش نو افشان / مگر گرفته ز برجیس طیلسان نرگس
چو غنچه کیسه پر از زر کن ای چمن که دگر / رساند بر در دروازه کاروان نرگس
مگر بدامن احسان شاه زد پنجه / که گنج سیم و زرش دید از بتان نرگس
خیال گوهر ریزش سایه بر دماغ افکند / کش اوفتاده ز سر مغز در دهان نرگس
مگر ز مدحت خلقش بهار خوان آراست / که چشم دوخته بر صحن بوستان نرگس

105

زبسکه دور ملک دیده پرورش شنود
اگر بخواب ببیند خیال رفعت او
شه باز حاجب او فرخ سر سپهر رسد
اگر ببیند چمن فی المثل شجاعت او
چو غنچه لاله زند یاسمین در آب آتش
بعین باغ گنجینهٔ امانت او
اگر بدست کند گرد راه او بهد
ز بهر گوشهٔ دستار جاه او گردون
اگر بنامیه غنچش تسلط آموزد
سیاست تو جانزا برنگ می بود ارد
کنند سجده بپرش سرکشان باغ اگر
نجوم ثابت و سیاره بر تو افشانند
دو چشم خویش بناخن برآورد رضوان
زنجیر دست تو صد دل بگر بریده که بست
اگر ز لذت مدح تو آگهی یابد
ز باغ لطف تو گلها دمد که برچیند
جنان هوای تو بگرفت پای تا بسر ما
نعیم جود تو مخصوص جنس حیوان نیست
شمائل تو نولید بوستان چمن
مبارزان ترا ز اشتیاق چهره چو چشم
نظر بجنت حسود کشاد زان او یافت

سزد که روید ش از خاک آستان نرگس
کلاه گوشه رساند بآسمان نرگس
اگر بخاک در تو ز وحشت دیدگان نرگس
دو نهیب کند یاسمین و بان نرگس
چو شاخ میدهد گشت غنچه از میان نرگس
بدوش و دیده کشند تیغ شایگان نرگس
دکان سرمه فروشی ز دیدگان نرگس
ز آفتاب گل آرد ز فرقدان نرگس
بدست قوس قزح بشکند کمان نرگس
ز خستگی است چنین خرم و جوان نرگس
نشان دهی که نخمید کسی فلان نرگس
اگر هوس کنی از باغ آسمان نرگس
اگر طلب کنی از روضهٔ جنان نرگس
بجای آب ز فواره فشان نرگس
بجای چشمه برون آورد زبان نرگس
فضاله چین ز کران سوسن از میان بر
که جای مغز نماندش شکسته استخوان نرگس
ز پای تا بسر آید شکم از آن نرگس
زبان گفتش از آن گشت گنگ نغمه سر
ز تیغ لاله روان آید از سنان نرگس
سپید کرد ز بد و عنوان نرگس

زبان دعوی خوبی فضا [illegible] که خورند / برای بزم گلشن ز باغبان نرگس
بدون فیض تو بینا شود کجا هر چند / ز بوی جامهٔ یوسف مدنشان نرگس
ز دودش بر سر و ستار وزین خیال گذشت / که سر بر آورد از جیب آشیان نرگس
ز باغ مدح تو دوشیزگان خاطر من / بسر زدند ز شوخی یگان یگان نرگس
هنر که زیب بدامن [illegible] رفعت تو / که کرده دامن [illegible] اگران نرگس
چو مجلس تو ز رنگهای [illegible] نشست / بدامن از چه کشند این بهشتیان نرگس
برین چمن نظری کن که از میانهٔ او / دمید و سنبل و ریحان و ارغوان نرگس
تبارک الله ازین باغ دلگشا که درو / بهار و فصل بود تازه و جوان نرگس
نسیم نسبت دست کشاد غنچهٔ او / وگرنه چون رهد از آفت خزان نرگس
ز [illegible] خلقت امید عفو و عطا / بشهر مدح تو آورده کاروان نرگس
ز بزم مدح تو [illegible] و ولی زادب / صفت نهال گزیده چو بیزبان نرگس
ز فیض نسبت مدح تو تا جدا [illegible] / ز پشت پای بر آورده سر این زبان نرگس
چنین که زینت طبع من بمجلس تو / چگونه گشت ز دنبال همروان نرگس
نهند گوش ملایک بهای نرگس [illegible] / ز باغ طبع چو بخشم به رشتیان نرگس

در تحفه خود گوید

گر از نسیم محبت گل و سوسن آوردم / دست چمن گرفته مسکن در آوردم
[illegible] و بوی نالکند [illegible] عشق [illegible] / باشد که مول در دل رهزن در آوردم
گر طاعت چمنم بو [illegible] ازو خالقه بدیر / زنار را بطعن برهمن در آوردم
شرم [illegible] چمن که زبان فصیح را / در گفتگوی نطق تو الکن در آوردم
تا [illegible] نعمت [illegible] از تشا [illegible] ربیع / خورشید و ماه را بفلاخن در آوردم
هست [illegible] شجر طوبی و هنوز / شرم آیدم که میوه بدامن در آوردم

هر گوهری که بر کشم از معدن خرد
پرورده گردد باز بمعدن در آورم

صد پرده مصلحت یکی را ز بر تنم
ترسم کرشمه بخاطر کودن در آورم

کو بخت آنکه منفعل آید بصبح و من
با آفتاب دست بگردن در آورم

از بس هجوم حادثه در بزمگاه عشق
خود را نیافتم که بجوشن در آورم

کمتر ز ناکسی بغلط گر بیان کنم
صد لاف در میانهٔ برهمن در آورم

آیینهٔ اصالت خورشید و کان شود
پروانهٔ گهر که بخرمن در آورم

در سعی ضبط که ره ز بانا کنند عرض
امید شکسته سر و تن در آورم

هر شب نیاز غمکده زیبا کنم طواف
تا خویش را بحلقهٔ شیون در آورم

تا خواب عافیت ندهد خو بغفلتم
از بزمگاه فتنه بدامن در آورم

معجون همت از گهر سوده بایدش
یاقوت آفتاب بهاون در آورم

گر شاه هوس کند آهنگ دلبری
روئین سپاه کرده بمیزان در آورم

خرمن نه بخشم و با این کرم هنوز
ترسم که سر بدانهٔ ارزن در آورم

هرگه که جیب دل بدرانم ز دست دین
زنار هر بخیه بسوزن در آورم

خورشید را بگو که در آید بروزنم
زان پیش کین کمند بگردن در آورم

هر گه که آورم گل روی تو در نظر
گلشن ز راه دیده بدامن در آورم

هر گه که ناله کنم از اشتیاق گل
شیون ز بلبلان نوازن در آورم

ای طائران همت سدره مدد کنید
کان عندلیب قدس بگلشن در آورم

ای مهر شاد باش که گوهر کمال یافت
اکنون وسیلهٔ تو بخرمن در آورم

در مدح شاهزاده سلیم

نوبهار آمد که افشاند چمن بار گل
چون صبا کی بار ریزد بر سر خاک

گلفروشی بود مخصوص دل افگار ما
کرد بیغیرت بهار آخر بهر بازار گل

جمع [illegible] نباتات [illegible] بستن است
ابر [illegible] از فیضش [illegible] آید [illegible] بها
[illegible] است [illegible] مزاج [illegible] است
شهد حجت [illegible] گاه [illegible] رسید
در [illegible] نعلین [illegible] نوبها
گرچه مستغنی بود عاشق ز نور مهرها
تا [illegible] گلشن از فیض هوا
ساغر گردد موجزن بی جنبش گل از نسیم
گر همه اندک [illegible] خرابی در پی است
[illegible] بسط [illegible] کند
گلشن اقبال و دولت [illegible]
گر [illegible] از درگاه او در آید در بهشت
خلق او گر توبه فرمائی گنهکاران شود
جاه او دید آسمان و جسته خورشید و گفت
گر نسیم باغ لطف او وزد در صحن دهر
جوهر اول طلب کرد از ضمیر او گلی
در گلستانی که باد لطف او [illegible] بر رواست
عزم او گر باغبان [illegible] گردد [illegible] نیست
ای که از اندیشه عدل [illegible] اندیشی تو
از دماغ باغ بگشاید همیشه سیل چون
گر ز راه کوی حشمت [illegible] گلزار آورد

برو ماند باده محرمان بردار گل
تا [illegible] رنگ ریزد بر در و دیوار گل
گر بیابد عشوه ریزد در دم رفتار گل
بسکه از بلبل چمن گردیده بیمقدار گل
در زمین شوره میرویند نوک خار گل
رویدا از نور نگاهش در دم دیدار گل
پرده های عنکبوت انگیز وا زه تار گل
چون کند با این طوبت سایه بر دیوار گل
از چه مینا ز [illegible] در هم و دینار گل
از شمیم خلق داور شمه اظهار گل
بوی خلقش کرد از خواب عدم بیدار گل
از دهانش خون چکد در خواهش [illegible] گل
از لب [illegible] هنگام استغفار گل
بلبل از باغ ما گرفته در منقار گل
بر دهد مانند شاخ از رشته زنار گل
مهر و مه را [illegible] که [illegible] گل
از دم عیسی شود پژمرده و بیمار گل
گر شود چون آفتاب [illegible] گل
[illegible] گل
گر ز آب چشمه تیغت شود [illegible] گل
گردد از فیض نسیم [illegible] گل

در بهار روی آمدی تو گل بر سر زنند
رنگ نیلوفر برآرد بر سر دستار گل

گر نگردد طبع رنگ آمیز تو گلشن طراز
ای ز فیضت خرم و خندان به گلزار گل

در حریم روضه ارکان کجا از یک نهال
برخلاف رنگ و بو هم بر دمد چار گل

در دل خصم لئیمت گر عبوری تیش
از چه پیدا زد بستی زر هم و دینار گل

باد خشمت گر وزد در گلشن از تحریک گ
چون دل بلبل کند الماس از منقار گل

گر نسیمت مایه آرایش بستان شود
آسمان آسا شود سرچشمه انوار گل

باد اگر با مژده لطفت بعالم سر نهد
صورت چین او دمد از گوشه دستار گل

مرگ در عهدت نجلد از پی گلچیدن رود
تا برد گاه عیادت بر سر بیمار گل

در دل تنگ شهیدان از نشاط عهد تو
روید از پیکان ناوک غنچه و سوفار گل

تا در افشانی کند بر شاهدان بزم تو
این غزل در باغ طبعم میکند تکرار گل

چون ز لطف آری ببالین من بیمار گل
از پی آرایش تابوت هم بردار گل

گر بجنت بگذری حاشا که رضوان در جنت
سوسن و سنبل بیفشاند بپای یار گل

جلوه کن در روضه تا حوران بست انفعال
از فروغ چهره برپایت کنند ایثار گل

تا هما بوی مراد از هر گلی نامد بیا
تا می آلوده او هم از خانه خمار گل

رحم ای طالع برو بر شاه امید ما
مشت خس تا کی فشانی جای این گلزار گل

وقت گل بر سر زدن گر از دلم یاد آورند
مشت خون گردد کسا از بر دستار گل

جنت از کوی من و باغ حسن از عارضی گلرو
هر نگاهش با من است صد خوار گل

عهد داور بین کز ان لطف جبین جسم عبور
میفشاند هر طرف بر خوابگاه یار گل

داور اعدا با غیست طبع دلفروزم کاندرو
غوطه در آتش زند چون مرغ آتشخوار گل

گر نتابد نور خورشید ضمیرم بر چمن
رازها سازد عیان از پرده عینک وار گل

در سرود وصف اخلاق تو میریزد برون
بلبل طبعم بجای نغمه از منقار گل

در فراجش دنیاید خشکی طبع خزان	گر ز آب طبع من گردد رطوبت وار گل
بی تراعش از چه خوبی مسلم گشته	گر نبرد از حسن طبعم مایهٔ دیگار گل
آنکه برگی از ریاض جوهر اول بیافت	گو بیا در باغ طبع عرفی دشمار گل
تا نه بیداد خزان در گلشن عالم شود	منظر مرجان اساس نازنین هزار گل
باد ایوان دماغ و دیدهٔ عمر ترا	از صفای جوهر و عطر نفس معمار گل

بطور چیستان در مدح شمع پادشاه

چیست آن جوهر هدایت فن	آسمان مولد و زمین مسکن
شوخ آئینه روی روشندل	ژند ژولیده موی تردامن
سوزنش در حراست رشته	رشته اش در سیاست سوزن
گردنش تا بفرق سیمابی	سیم ساق است پای تا گردن
چون عروسان هند در دم رقص	از خم گیسوش چکد روغن
چون زر قلب شاهد دنیا	چهره تاریک و برقعه اش روشن
نوز دباد لاله حمراست	نوز دهست غنچهٔ سوسن
کیمیائیست گوهر تاجش	که از و زر شود مس و آهن
عشرت تاج او بیفزاید	جلوهٔ طاعت سهیل یمن
جوهر سیکلش هیولائیست	در قبول صور چو جوهر ظن
جامه اش گاه سبز گاه سپید	چهره اش روز تیره شب روشن
گیسوش نور باف چون مریم	ابروش چون هلال چشمکزن
هم ز باد صبا شود جوزا	هم ز برق صفا سهیل مزن
ماهتابیست بر درفش کیان	آفتابیست سبزه پیراهن
بر خط استوا کند حرکت	آفتابش چه تیر و چه بهمن

نسبت با آفتاب او اکنون — شرف آفتاب او این

کرشگهی از میان تاج خروس — برفشاند بفرق خود ارزن

زندگانیش مردان شبگیر — دیدبانیش کوری رهزن

دسته‌ها دن طلاست و لی — سوده آن سر که نیست درهاون

گاهی از دانه‌های اشک نیاز — سبحه آویخته است درگردن

هم شگفته است در مصیبت و سور — هم برهنه ست در دی و بهمن

شاه تیر جهاز زرین است — بر سرش موج نور سایه فگن

راز دل بر زبان همی آرد — مستفیدند زیرک و کودن

چون بخلوت زبان بجنباند — راز بیرون فشاند از روزن

معنیش روح موسی عمران — صورتش نخل وادی ایمن

صوفیان گرد او نشسته بذوق — همه سبوح گوی یارب بن

روز بر هم فشرده مژگان لیک — شب گشاده است دیده روشن

چون شکر مشربان هندستان — چهره زرتار و چرب پیراهن

چون بمیرد تنش نفرساید — زنده گردد بکاهشش سر و بن

دیده بر آسمان چو عاشق مست — گریه در آستین چو دیده من

با همه حدت و حرارت طبع — دامنش پر شود ز آب دهن

خرمن از سنگ آس گر باشد — ز زبان آرد میکند خرمن

شاه اکبر که هست ترکیبش — نور خورشید و سایه ذوالمنن

شاه چین و حبش غلام تواند — دور زرین آستان اسیر محن

زان نوشته ست عبده و فداه — بدیار تو مالک چین و ختن

بلبل باغ عمر دشمن تو — نزند نغمه بجز شیون

[illegible] بر [illegible]　　از بدخشان گرفته تا بدکن
[illegible] بشته [illegible] شد　　آسمان [illegible] بشعله سوزن
[illegible] ل نوشروان　　کی ببنیه سپهر نادره فن
[illegible] کند [illegible] نشناسند　　صافی جام جم ز دردی دن
نطفه دشمنش بصلب پدر　　داده پیوند تار و پود کفن
تا آدمی بود جفای سفر　　تا [illegible] بود هوای وطن
ظلم آستان جاه تو باد　　تا نگرداست جان سفر ز بدن
[illegible] تیغ [illegible]　　گوهرش [illegible] غیب را معدن
[illegible] لطف او حیات [illegible]　　نوبت جامه کی رسد به کفن
نصب را روی بخت او رأت　　غزال را بخت خصم او مدفن
ای غبار حریم حرمت تو　　عطر پیراهن عنبر و سمن
پدرش مهر مادرش مه ولیک　　شام عاشق شود سحر دشمن
زبان خنده داز گلو گرید　　خنده تا فرق گریه تا دامن
گریه از شوق دیدن خورشید　　خنده از عیش بزم شاه زمن
شاخ گندم که دیده خوشه زر　　اینک از بزم شه ببین روشن
گریه و خنده اش گذارش عمر　　[illegible] ای شاه قلب شکن
همچو انگشت [illegible] خورشید　　[illegible] اشارت کند بشاه زمن

جوهر [illegible] در حریم [illegible] شاه
ماه نخشب بود چه بیژن

تمام شد

در فخر خود گوید

من کیستم آن سالک کونین مسیرم — کز غیبت جوهر قدس است خمیرم
در جلوهٔ تصویر جلالست مثالم — در پردهٔ تقدیر محالست نظیرم
چون حسن کشد جام صفا تاک شرابم — چون عشق دهد رنگ جبین آب عبیرم
در قامت عاشق شکن آموز کمانم — در غمزهٔ معشوق کشایش ده تیرم
آنجا که وفا تشنه شود چشمهٔ خونم — آنجا که صفا غسل کند آب غدیرم
بر کتف ریاضت طلبان شال و پلاسم — بر دوش زلیخانشان برد حریرم
در هندسهٔ فقر و غنا صفر الوفم — در مزرعهٔ خزن علا ابر مطیرم
در کوزهٔ لذت شکنان چشمهٔ زهرم — در کاسهٔ کودک منشان جرعهٔ شیرم
آنجا که ادب نغمه طراز است سمیعم — وانجا که هنر جلوه فروش است بصیرم
در مرسلهٔ جوهر فردم دُر یکتا — در سلسلهٔ غایت معلول کثیرم
پای طلبم در روش است تمامم — دست ادبم در کشش کام قصیرم
چون سجدهٔ بت گرم شود ناصیه سوزم — چون تیغ صنم کند شود بیهوده میرم
خفاشم و خورشید خرد دوره بالم — درّاجم و بلبل پر دار شاخ صفیرم
عنقم که بآسوده دلان نیست گذارم — خشم که زخونین جگران نیست گزیرم
در خانهٔ مجنون که خرابست غبارم — در حجلهٔ لیلی که بهشت است عبیرم
با ناطقه گل ریزم و با سامعه گلچین — با واهمه نابالغ و با عاقله پیرم
در دل قویم گرچه به آثار ضعیفم — در دین غنی ام گرچه باظهار فقیرم
از کلک بنان لوح خراشنده بهم — و ز تیغ زبان خامه تراشنده ترم
در کندی شمشیر زبان قاتل سیفم — در پردهٔ اندیشه خرد پوش ظهیرم
انداوج سخن بهر فرود آمدن طبع — برداشتم این نغمه که عرشی و حریرم

طبعم ز غضب گفت ندانم ز چه نسبت / در دام سرشت تو قضا کرد اسیرم

گر جوهر خود می نشناسی ز چه کانی / از گوهر من شرم مکن کابر مطیرم

بر تافت عنان سخنم خشم طبیعت / برگشتم ازین ره که نه این بود مسیرم

بر تارک ارباب فنا ترک کلاهم / در صفحهٔ اصحاب صفا نقش حصیرم

در آب و هوای چمن خلد سرورم / در بست و گشاد در فردوس صریرم

توفیق چه صورت شکند توبت ستم / تحقیق چه معنی طلبد جوش ضمیرم

میگویم و اندیشه ندارم ز حریفان / من زهرهٔ رامشگر و من بدر منیرم

سر بر زده ام با مه کنعان ز یکی جیب / معشوق تماشا طلب و آینه گیرم

در پایهٔ سلطنتم چون گذرت نیست / بر ناصیهٔ ماه ببین نقش سریرم

هنگام رقم سنجی احکام کواکب / بر جبهه نهد مجره در پیش دبیرم

آن چشمهٔ قرآنم که ز لب تشنگی وحی / جبریل در آید بحرمگاه ضمیرم

عرفی بکجا میروی این راه کدام است / مشتاب عنان دار ازین راه خطیرم

ز آشوب شب حیرتش دل کونین برآشفت / نای قلم نغمه کشا تا نگسیرم

در منقبت جناب امیر علیه السلام

چون گردباد آه ز خاکم کشد علم / بر فرق روزگار فشاند غبار غم

چون دل بجای خویش نیی گر ز نهیب / زین آشیانه طائر آرام کرده رم

در عهد من ز دهر مجو خوشدلی که هست / در شیشهٔ زمانه وجود جهان غم

ای طور وعدهٔ تو فراموشی وفا / وی طرز غمزهٔ تو هم آغوشی ستم

ذوق غم تو شانه کش طرهٔ طرب / شوق لب تو سرشکن شیشهٔ الم

از وعدهٔ تو شوق بتشویش مبتلا / وز عشوهٔ تو فتنه بآشوب متهم

بخشند برا رشتهٔ چشم ترا حیات / لعلت لطیفه که برون آید از عدم

گیرد بهره دو دست بر خود جبل زنیم — جائیکه غمزه تو کشد خنجر ستم

لعل حیات بخش تو جائیکه دم زند — نبود مسیح را ز خجالت مجال دم

ناعی ز بس نیست که فلک قضا نخفت — بر لعل آتشین خط سبزت چو بردمم

هم خود بگو روا بود ای بیوفا که من — محروم باشم از تو و اغیار محترم

محرم به بزم وصل تو غیر و مرا ز بیم — مرغ امید تیر زند گرد آن حرم

دست افگنی بدوش قیبان بر غم من — وز خنگ من برون گشتی آن زلف خم بخم

من جان دهم برای تو آن لعل روح بخش — از معجز مسیح زند با رقیب دم

با دوستان بکینی با دشمنان بمهر — من بعد اگر سلوک تو اینست لاجرم

خواهم شدن بمحکمهٔ عدل تا شود — طبع سلیم عادل شاه جهان حکم

سلطان دین وصی نبی ترجمان شرع — شاه نجف علی ولی معدن کرم

آن واهب النعم که ز داود نطق او — نشنید گوش آز بجز نغمهٔ نعم

اول بآب چشمهٔ کوثر وضو کند — جبریل گر بخاک جنابش خورد قسم

عزم طواف کعبهٔ کویش چنان بود — کاید از برای تیمم بردن یم

اندوزد از عبادت یزدان عدو گو — اجر یکه برهمن برد از طاعت صنم

از قدر خواستم که فلک خوانمش قضا — گفت ای بری ز شیوهٔ تمیز مدح و ذم

اورا سپهر گوی و این بنگری که هست — او منبع عطوفت و این مصدر ستم

مشاطهٔ لا تیش از زیب گر شود — ز اعجاز عیسوی کند آرایش صنم

ای طوف بارگاه تو با آیهٔ شرف — وی زود مان جاه تو همسایهٔ قدم

در باغ فطرت تو مسیحاست یک نسیم — در فوج حشمت تو سلیمانست یک خدم

بشکست غرور کرده عروسان خلد را — دعوی باغ لطف تو با روضهٔ ارم

هرگز زمین بزم تو از خون نگشت خشک — از بسکه خنجر تو رسانید نم بنم

115

آن کینه پروری که ببغض تو دم زند | وان خون گرفته که گذشت کشته علم
با تیغ روزگار کند قصد کارزار | با قهر کردگار بمیدان نهد قدم
هر شامگه نه از اثر مهر خاوری | تنگ آمده گرفته سپهر جفا رقم
چون سرکشی بحکم تو اندیشه کرده است | خونش نگلند بیم سنان تو در شکم
حفظ تو گر ستون نشود بر پیم او فتد | از تند باد حادثه این نیلگون خیم
شاها منم که درد و غم و غصه متصل | آیند از قفا چو سپاه از پی علم
تا بر کنار خوان وجود است جای من | پرورده روزگار مرا از نعیم غم
هر جا غمی ست کرده تحویل من مگر | از بهر دیگران همین اکنون کند رقم
عرفی شکایت تو نهایت پذیر نیست | این قصه را بباید دعا ساز مختتم
تا خامهٔ خیال که نقاش معنویست | مدح تو بر صحیفهٔ هستی کند رقم
خصمت که هست صوت عصا بهینه باد | گریان و بیقرار و نگونسار چون قلم

فخر ارادت خود بجناب علی علیه السلام

آن طوطی ام که برگ درختِ غم اخگر است | زاغ و تذرو شاخچهٔ او سمندر است
آن روضه ام که هر شجرش باغبان اگر | آبش ز خون دل نه هنگ خشک بی بر است
آن پای تا بسر همه زخم و جراحتم | کو را لجواب جا فتیت الماس نشتر است
آن خسته ام که دست صفرا و جوش خون | فصادش آتش جگر و شعله نشتر است
آن هدهدم که در چمن لاله زار عشق | تاجش ز شعلهٔ شجر طور بر سر است
آن تیغ آبداده ز هر بلا منم | کش پایهٔ ها ز اثر زخم جوهر است
آن شعله دست هیزم خشکم که خاک و | صندل فروش ناصیهٔ عود و عنبر است
آن تشنه ام که بر نزند جز شعله موج | آشوبگاه موجهٔ طوفانش معبر است
آن بحر جوهری طلب تشنه دو ستم | کش برق موج آبلهٔ سینه گوهر است

آن گشته‌ام که در دهن زخمهای او	قناد خانه‌های لب بالب ز شکر است
آن عالمم کش از زبر عرش تا ثری	اشیا بدون صورت نوعی مصور است
آن ره نوردم وادی بیت المقدم	کورا صدای جلجلهٔ جبرئیل رهبر است
کوته کنم عبارت و معنی کنم دراز	آن بلبلم که نغمه زن باغ حیدر است

در مدح خانخانان

تا یارم از وصال جدا کرد روزگار	با روزگار شوق چها کرد روزگار
اندیشه را که برفگندی حجاب وصل	بند قبای هجر کشا کرد روزگار
آن جنسهای فتنه که در شهر غم خرید	قحط متاع بود عطا کرد روزگار
آن چشمه‌های زهر که در باغ فتنه بود	درکار بیخ مهر گیا کرد روزگار
چون من ستم خری سر بازار او نداشت	زودم فروخت حیف خطا کرد روزگار
در روم کشوری که عنان اثر فگند	بیمار را بمرگ دوا کرد روزگار
از بوی تلخ سوخت دماغ امید یاس	زهری که در پیالهٔ ما کرد روزگار
در بزم ما ز شعبه و آوازهٔ ملال	هر نغمه که داشت ادا کرد روزگار
ای دل کلاه کج نه و بر یاس تکیه زن	کت جامهٔ امید قبا کرد روزگار
ای دل پیاله درکش و مستی زیاده کن	کت زهر هجر نشئه فزا کرد روزگار
اندیشه را که رو ننمودی باستین	دامان سعی گیر و دعا کرد روزگار
آن دست را که بسته ادی بدست وصل	درپای شر و عیب رها کرد روزگار
هر وعدهٔ جفا که بکونین کرده بود	با ما ز روی مهر وفا کرد روزگار
هر ناوکی که زد و بشهیدان کربلا	زخمش نثار سینهٔ ما کرد روزگار
درج امید و گنج دعا را گهر نماند	دست دلم بجیب رضا کرد روزگار

۱۱۷

عرفی بجرم کم ز بسبب نسبت گناه
آخر ز دو نهایت الطاف داوریم
ما را اگر ز جملهٔ اعدای شمرد
فرزانه خانخانان کمند دوش
در هر کجا مبارز عدلش گریست
از آزندی سایهٔ ایوان رفعتش
هم روزنامه دار نصیب حسود
هم چهره مساد صبح وی و حسود
ای عدل پرور یکه بحکم عتاب تو
در روزگار قهر تو معموره گر ساخت
در آفتاب لطف تو رنگ زیر را
با التفات عام تو گرد کساد را
میخواست صحنهٔ تو کند باغ خلد را
گلزار وصل شاهد عشرت بدست کرد
شکل محبت تو ز چشمش نمیرود
با از دو جام جاه تو زانسوی امکان
برهان ز هر سو عتاب تو بگذشت
صیت افاضت تو شهری اگر گرفت
امرت بمصلحت قدمی گر بنگ زند
فرزانه داو انفسی گوش کن لطف
آورده ... بندگی ما با بری

ما را اسیر تیغ جفا کرد روزگار
... چرخ سپر را کرد روزگار
... بسبیل سزا کرد روزگار
نخبت نصیب ظل هما کرد روزگار
تیغ از میان حادثه وا کرد روزگار
تعمیر ارتفاع سما کرد روزگار
فتوی نویس خوف و رجا کرد روزگار
اندوده صباح و مسا کرد روزگار
آجال را برید فنا کرد روزگار
در تحت ظل عهد سبا کرد روزگار
بالانشین برنگ حنا کرد روزگار
آرایش متاع دعا کرد روزگار
اندوی همت تو حیا کرد روزگار
بر تخت خود چه پایه ثنا کرد روزگار
از بس نظر با انتها کرد روزگار
تأکید بر عموم ملا کرد روزگار
تسلیم در ثبوت خلا کرد روزگار
خاشاک در دهان صبا کرد روزگار
... در گلوی قضا کرد روزگار
تا بشمرد رهی که جها کرد روزگار
ما را درم خرید بلا کرد روزگار

شوخی که باده جود وی از بیم فتنه‌اش / از بهر جان خویش دعا کرد روزگار

دوش مرحسن تو نستانند انگار بن / کنعان صدف دریکه بها کرد روزگار

عمری کرشمه‌اش نشکست ازملامت / اما بدان کرشمه جفا کرد روزگار

آمیزشی چو شیر و شکر داد عاقبت / ما را ز هم بحیله جدا کرد روزگار

هم روزگار داغ شود گریبان کنم / آنها که در میانهٔ ما کرد روزگار

گفتم چنان مکن که شکایت برم بچرخ / خندید و خیل فتنه دو تا کرد روزگار

چیبن گشتمش که شکوه بداور همی برم / آغاز عجز کرد و ابا کرد روزگار

خوان فتنه‌های نفته شمردم بدامنش / شرمنده گشت و عهد وفا کرد روزگار

گوشم بقای دولت نیست باورم / عدل تا ضمان لقا کرد روزگار

هر فتنه که یاد نمودم که این مکن / صوت نعم قرین صدا کرد روزگار

هر مطلبی که پیش گرفتم که این برآر / بنیاد جمع برگ و نوا کرد روزگار

القصه نام داور ایام چون شنید / صد عجز بهر صلح و صفا کرد روزگار

عرفی دعای داور یاکن که نام او / بشنو و حاجت تو روا کرد روزگار

تا در زمانه خاک نشینان ملک یاس / گویند جور کرد و جفا کرد روزگار

آوانهٔ دیار مرادت جز این مباد / کاینک هزار قصه بنا کرد روزگار

در منقبت جناب امیر علیه السلام

نثار کی بُهد از این آسمان شتاب درنگ / که نعل آئینه رنگش نهید زنگ درنگ

دگر بساحت میدان او درآید غم / وگرگشاده شود از هجوم غم را تنگ

مدیش هوس که رود همعنان او نفسی / شبانه روز زند شاطر سپهر اشلنگ

جهنده که بگاه جهندگی شاید / که جوهر تنش آید برون ز جامه تنگ

۱۲۰

سبکرو یکه چنان بر دود بر مجره تاره — که نغمه لب نگشاید بعرصهٔ آهنگ
اگر کند بمثل طی ساحت ضد ادا — بطبع شهد بگامی رود بطبع شرنگ
وگر کنند بوی نسبت درنگ بسهو — شتاب فهم شود بعد ازین ز لفظ درنگ
زمانه گفت زهی آسمان تن سر خ — بزیر سینهٔ او چون بدید زنگین تنگ
ستاره گفت که اینک سپهر چشمهٔ مهر — فسانهٔ سم او دید چون بروی النگ
حساب جمل عمل در رضای بید انش — چو عرصهٔ ابدست و شمارهٔ فرسنگ
خرد عرائس افکار گفت و منکر شد — از آنکه دارد ازین نام هم بغایت ننگ
منش معارج افکار گفتم و خجلم — ز بهر آنکه نه راضی بود ز رنگ برنگ
منم که شیفته ام از لوح مدعا بیرنگ — نه تشنگی کشم آبم نه آرزو چش رنگ
بزیر سایهٔ طوبی غنوده ام لیکن — نه در عنان شتابم نه در رکاب درنگ
بجار باش تسلیم تکیه کرده ام — تبسم نه بصلح و نگاهم نه بجنگ
ضمنم عجیب نه تاخیرم اندر اسلام — روا بدوش نه تا گذرم ز شهر فرنگ
بکیفیت نمرهٔ تو سم آرد السماع — نمازیت نکنم گر قضا شود از زنگ
وگر سرود احد جوشد از دلم در دیر — نفس همی شکنم در گلوی سینه تنگ
برنگ و بو نیم آلوده زان سبب در رم — ز گلفروشی نام و شکسته رنگی ننگ
نه در مذاق من از نوش عاقبت لذت — نه بر جبین من از نیش محنت اثر تنگ
ز ذوق لب نگزم گر بشهد غوطه خورم — بریزم آب بهان گر فروشم نشترنگ
بجوم دعوی من تسادی اضداد — کنایتی است که آئینه ام ندارد زنگ
بلی چگونه بود زنگ دار آئینه — که صیقلی کندش رای شاه با فرهنگ
شهی که صیقل رای بهت افروزش — چنان زدوده ز آئینه ها کدورت زنگ
که برده شاهد ایمان برای کحل بصر — سیاهی از شکن زلف لعبتان فرنگ

مطرفشان شود ار بلطف و کود — شود چو آب رآید ز تیغ غمزه سنگ

ایا شهی که بدل گرمی حمایت تو — برون ز بیضه شاهین نشسته با کلنگ

نکوهش جاه تو جویدبانه نسبت آن — ز نور سایه کند جلوه و لباس پلنگ

اگر دهی بقضیت عنان نظم امور — رود بصنعت روشنگری طبیعت زنگ

بعون عینک رای تو اعمی فطرت — کند مشاهده از نغمه صورت آهنگ

نگاشتند برای نمونه نسبت دهر — جهان جاه ترا میزند چون نیرنگ

محیط عالم جاه تو دارد آن نسبت — که بر شکوه امیش نیست دائره تنگ

زهی محال که خفت بجز خمیده دهد — که بعد ازین شکنند زورقی در آهنگ

اگر نه طبع تو مخمل طراز بودی کی — عروس عالم شستی بهون فرهنگ

دل سیاه عدوی ترا اگر بوند — که نسبت سپهر کش تو هیبت زنگ

برون روند عنان ضمیرش فلک — ز بسکه دائرهٔ آسمان بگیرد تنگ

فروغ شعلهٔ قهرت فتد چو در ادهام — بچشمه سایه برآید سمندر از خرچنگ

بزودتر بکت آرم عنان معنی را — که هیبت تو باید ز رواعدا رنگ

درحال نفوس انسانیه

شکست رنگ شباب و هنوز رعنائی — دران دیار که زادی هنوز آنجائی

بحیرتم که چه دارد ریاضت زن — که عین جهلی و داری گمان دانائی

خراب کرده جهلی و فارغ از دانش — عظیم دردی داری بس شکیبائی

اگر در آینه بینی ز شرم زشتی خویش — سیاه دیل افتی چو دیده بگشائی

زمانه بهر تو تابوت میدهد سامان — تو خود ز گوشه مسند فرو نمی آئی

هزار مغلطه دارد بآستین پنهان — کلاه گوشه دانش بعشق بنمائی

شکسته اند و دو داشتان بین تنگیست | تو تند بد مستی و بر مو میانی افزائی
نگاه کرد جوهر الماسم و معدن از بسنگ | که در بسنگ بکف حاضر و تو بینائی
سپهر بنده خنقا بود کزین ره یاب | که تو بجوی هستی چه زاژ میخائی
تبانی غم اگر آشنا کنی کامت | گمان برم که هنوز از بیعان بپایائی
سپیده بوی شنیدی ایعرابی صبح | اطلاع من بدرون فرشته منزائی
همه شبست مجو قرب دوست حیرت | قدم فراز ترک نه چو گرم سودائی
بگو دگر شده موئیت سپید بخردی | ازان لطیف هوس در بهشت منزائی
بهر آن همه تن چشم در حریم وصال | تو جابه است و شکم پیش من و سلوائی
ازان حساب تو هر دم تفاوتی داد | که قد سرو نبینی و سایه همائی
بزیر جامه نهان کرده برعنی مسکین | بچشم اهل بصارت برهنه می آئی
چگونه شاهد عصمت زتو نپرهیزد | که در شکستن ناموس ناشکیبائی
نه عذرهای موجه منهی عاصی را | بجوش لعاب دهانت که قند میخائی
تمام عرصهٔ محشر ملمس فرو گیرد | اگر چنین بقیامت شکر فروش آئی
سبک عنان شو و خود را بملک عالم ران | ازین چه سود که انگشت جبن میخائی
جنون برهنه و دست عقل گیر و بیت | گزین بهانه مسلم نه که شیدائی
عصا بلعت و تنگ سبح خوان زیره | که نشنود ز تو همت که ناتوانائی
دو شیوه داری و نبر عرفی از تو برست | که ترهات فروشی و غم فرسائی
سخن دراز شد افسانه تا بکی خوانم | اگر سخن شنوی بس همین که خود رائی
گرت هواست که گویم چگونه باید بود | چگونه بنگر و از گونه می آئی

قطعه در نعت حضرت صلی الله علیه وآله وسلم

ای دل راهزن که از عرشم	بحضیض ثری فرستادی
ای ستم دوست کز در حلمم	بمضیق بلا فرستادی
ای غلط سیر کز ره قدسم	بمسیر فنا فرستادی
ای خودسیکه بهر جلوه خویش	بدو عالم مرا فرستادی
گوش کن تا بگویمت از غیب	چه گرفتی کجا فرستادی
آمدی با دو کون معنی لیک	بعدم زود وا فرستادی
صورت مانه وقف ما کردی	ننگ مردم گیا فرستادی
آمدی ممتلی ز استعداد	روح را ناشتا فرستادی
آبرویکه تشنه اش ملکست	بسبوی هوا فرستادی
گوهر ریشیکه مصلحش نمکست	بشکنج دوا فرستادی
هر کجا تخته هوس دیدی	بقمیص رجا فرستادی
هر کجا تخم آز برچیدی	بزمین عطا فرستادی
جای عجز و نیاز و کبر و ریا	بدر کبریا فرستادی
در مقامی که روح می لغزد	عشق را بعصا فرستادی
هر که از طبع هرزه سر بزد	پیش ارض و سما فرستادی
تحفها بهر شهرت انگیزی	بشمال و صبا فرستادی
اغلط شهرت سلیمانی	بدیار سبا فرستادی
نغمه زهره سوز لاف و گزاف	بسهیل و سها فرستادی
هرچه جبریل در نهان گفت	بمغان برملا فرستادی
هرچه برداشتی ز کعبه پس	بصنم خانها فرستادی
هر کبوتر که از حرم دادند	در دم اژدها فرستادی

۱۲۸

گاه زرینه تهور بخشش — بیابان و غنا فرستادی

گه ز شیعون جکیب در مرثیه — نزد اهل عزا فرستادی

از برای ملوک مدح دروغ — گر نگفتی دعا فرستادی

هر که آمد بدیدنت ورقی — گر نبود از قفا فرستادی

صد دیا نامه ساز کرده مدام — یک بیک جابجا فرستادی

گر نبرد مسائل علما — لم نوشتی و لا فرستادی

گه برائے مطالب حکما — کذا و کذا فرستادی

گاه از نظم و نثر شعرا — مرحبا حبذا فرستادی

گاه از نقش و صورت برنا — تن ترا نا تنا فرستادی

مجملا بر رخی که سیه کردی — خار و غمزه را فرستادی

ریش ناسور نفس نا پرهیز — پیش عجز شفا فرستادی

هر جا خواست شاهد مطلب — شوق برقع گشا فرستادی

هر کجا شهوت نمود ابلیس — خصمتش رونما فرستادی

از تقاضای نفس جنات — فتنه کربلا فرستادی

کثرت افزود گر بدرویشی — کاسه شوربا فرستادی

چشم بر حله بهشت بود — گر بعوری قبا فرستادی

هر کجا فقر مسکنت بالی کرد — بهر شکم اشتها فرستادی

هر کجا دعوت تنعم بود — صد طبق اشتها فرستادی

دود دلهای گلیبهای امید — [illegible] دعا فرستادی

هر کجا نوحه از تعلق بود — لب مدعا فرستادی

بد نمائی از کسی سر زد — نشمار خطا فرستادی

۱۲۵

نارواے که از تو صادر شد | بجناب قضا فرستادی
هر کجا کردم نیازی بود | بگدایان ما فرستادی
پرتو نور صبح اول خیز | بچراغ فنا فرستادی
شمع ایمان خانهٔ روشن | بحریم ریا فرستادی
تا عصیده آمدت شاب حیات | بعیان فنا فرستادی
اینکه آب و هوای عافیتی | هم بر آب و هوا فرستادی
زان جواهر که داشتن ارزد | خریدار البقا فرستادی
هرگزت دین نبود هان گر بود | کوچه گردی کجا فرستادی
هان روان شو که پیش خانهٔ عیش | خوش نباند و نوا فرستادی
گر بعالم کنی دگر نفرین | برگ دوزخ رسا فرستادی
ور شدی آخر اگر شدی این نام | بدو عالم چرا فرستادی
تن زنم بے مروتی نکنم | که شفیع از کجا فرستادی
ای که خود را ز شاهراه صواب | بره صد خطا فرستادی
بنکردی شفاعت خود را | بلب مصطفی فرستادی
داورے کز لطائف نعتش | قدسیان را غذا فرستادی
سے که از حمل لغت او بفلک | علت انحنا فرستادی
ایکه بردی بنزد مهرش دل | مس بکیمیا فرستادی
ایکه از مایهٔ سعادت خویش | سایه بخش هما فرستادی
ایکه از همت لبش نعمه | بمکافات لا فرستادی
ایکه برهان معجزش ... | بنبوت خدا فرستادی
ایکه اعدا ش را بکوبش اعن | سوی تحت الثری فرستادی

ای که وقت گزارش پیغام | صبح نزد عشاق بفرستادی
انگبین قطعه سبک نفسم | بزبان ادا فرستادی
خستگان را ز مژده صحت | تکیه و تکیه‌جا فرستادی
گمرهان را بظلمت خذلان | نور شمع هدی فرستادی
در رهِ ضلالت زدند اهل بهشت | رفتی و مرتضی فرستادی
سر اعدا اتبن عداوت داشت | منظهر لافتی فرستادی
دو جهان از راه حکمت و عدل | تحفه‌های عطا فرستادی
بهر عرفی که چشمهٔ هنر است | آب فهم و ذکا فرستادی
بهر من گر بهنر تهی دستم | گنج شرم و حیا فرستادی
طلب روضه چون کنم کز لطف | بدو عالم صلا فرستادی
به بهشتی کجا کنی تقدیر | تو که محشرت بها فرستادی
لبم گرچه چشمهٔ چشمهٔ شوق | نوش نعت و ثنا فرستادی
لب به بندم که در طریق سکوت | ادبم رهنما فرستادی

در تهنیت تولد فرزند بادشاه

صد شکر که نخل دودهٔ جاه | در دامن دایه اقبال زاد
دریای توجه شهنشاه | بنگر که چه دُر بی‌بها زاد
این قطره شود هزار چشمه | گر چشمهٔ فیض کبریا زاد
این دانه شود هزار خوشه | گر کشتهٔ سایه خدا زاد
از تربیت عنایت شاه | خورشید شود اگر سها زاد
من دانم و آسمان که اقبال | در کعبهٔ آسمان کرا زاد

یکتا گهر محیط اخلاص — از بهر نثار پادشازاد
از جبههٔ طالعش چه خوبی — خیل قبیله و خانزاد
اورا چه دعا کنم که بخشش — دامان بقا گرفته تا زاد

قطعه

منم عرفی امروز کز گشت طبعم — بود خرمن افشان کف خوشه چینان
دلی دارم از جنس یکتائی خود — بوحدت فروشی چو عزلت گزینان
دلی دارم از آب و رنگ طبیعت — گل افشان تر از چهرهٔ مه جبینان
دلی دارم از عشوه های معانی — برشته تر از حسن صحرا نشینان
دلی تیره دارم ز دود نان کودن — پر از داغ چون دامن لاله چینان
گروهی بصورت چو صبح و بسینه — تنک روشنائی چو صبح خسرنیان
چه گلها بچینند کز باغ طبعم — بکوتاه دستی دراز آستینان
وشلے دعویم کس مسلم ندارد — چو مستوری عشوهٔ نازنینان
ز جذب طبیعت باوج معانی — برآورده ام چشم کوته بینان
بآلودگان جرعهٔ می فشانم — بقلخی و نفرین پاکیزه دینان
بافعی دمان نامهٔ مینو نسیم — منقش بهر زمرد نگینان
نشانم نویسم چه بیهوده گویم — که آنان کدام و کدام اند اینان

قطعه

ایکه در آئینهٔ خود را سیه رو دیده — جنگ بیهوده است ز واندیشه تلی مکن
ده که نافهمیده از دعظم سجان رنجیده — بی نصیب از فهم رازی فکر فرهنگی مکن
دیگران گاو زور داری انیک عازم — گر ندیتا ز نی بمیدان نیم آهنگی مکن

۱۲۶

ور تو ان دندان چو من پن آسمان بشکست — حاکمی اندیشهٔ دندان شکن سنگی مکن
وعظ گفتم بیم جان نی جای لذت برنست — چون تو بی سوال از ذوق دنگی مکن
یا بعرفی صلح کن کاعمال زشت زشت تو — یا برو یا کاتب اعمال هم جنگی مکن

قطعه در صفت اسپ دادهٔ پادشاه

شاهنشها حقیقت اسپی که دادهٔ — بشنو ز لطف تا برسانم بعز عرض
در ورزش بعصاش نگیرد ز من بعقبت — طرز فلسفش نشاند ز من بقرض
پیریست و علتی بجوز اکش فزوده ام — آری بود رعایت پیر علیل فرض
گر صیحه زند بجوانی ستایمش — بی نقطه رود کنمش نام سطح ارض
مهمیز میزنم بوی از صبح تا بشام — تا نیم گام میرود آهم بپای عرض
بشتم برد سواره بعسی پیاده ام — گامی بطیل میزدم اکنون زنم بعرض

قطعه در مدح حکیم ابو الفتح

بحر هنر حکیم ابو الفتح کان فضل — ای آنکه جز بمنهج او سے لینا مدی
هم سیرت تو زیور دین هست کز ازل — جز نقش بند زینت دنیا نیامدی
کے بود گر چمن بچمن در دشت جاه — نازک نهال رفتی و طوبی نیامدی
صد زیب یافت آخر خاک بیجگاه — از روزن قمر بتماشا نیامدی
نفروخت بهشت خاک طی بیکس که تو — با گنج شایگان بسودا نیامدی
چون معن گفت مظهر با ذل امنم بگو — کز مجمع مظاهر اسما نیامدی
بر صحن آسمان چو فرود آمدی بام — جز تو تیای چشم ثریا نیامدی
آمد همان ردیف تو بر شهب جود — در سلک نظم کون مقفا نیامدی
از غایت یگانگیت در هجوم شوق — اندیشه را بذهن ثنا نیامدی

فردوس منظرا فلک آرای مسندا — ای آنکه جز بکام احبا نیامدی

ق

بیهوش شد از لب سخنی گوش کن که تو — جز تکیه بر دو دم عیسی نیامدی

رفتی بصید همره جمشید روزگار — گفتی که اینک آمدم اما نیامدی

از بسکه با امید زرد و آمدن شدن — گویم بدل بسهو که فردا نیامدی

گر شاه مانع است میا گرچه گویمت — کز شوق مردم و بتماشا نیامدی

در داغم از کرشمهٔ دیر آمدن کنی — این بسکه پیش زادم و حوا نیامدی

باز آی و سایه بر سر ما کن که در جهان — فارغ ز ننگ تربیت ما نیامدی

قطعه در شکایت روزگار

عرفی آغاز گریه کن شاید — کین کهن خاکدان خراب شود

ناله کن مگر ز تاثیرش — دهر نامهربان خراب شود

از فغان سینه ریش و غم برجای — خانمان فغان خراب شود

ستم آن کعبه کز خرابی من — بیت معمور جان خراب شود

گر سموم وزد ز باغ دلم — ثمرات جنان خراب شود

گر شمارم کنند در دامن — مشرب انس و جان خراب شود

هستم گر بساط بر چینند — کشور لامکان خراب شود

گر من از گفتگو بیاسایم — دار ملک زبان خراب شود

دل و طبع ستم اگر نه عطسه زند — سفینه دریا دکان خراب شود

من کجا حبس روزگار کجا — خانهٔ آسمان خراب شود

گر بطاق دلم شکست افتد — قبلهٔ قدسیان خراب شود

چند گویم که گر ز پا افتم — بشکند این و آن خراب شود

شیشهٔ آسمان بدست منست — گر بغلتم جهان خراب شود

۱۳۰

قطعه

بیا ای بخت سرگردان و بنشین — بزیر سایهٔ سرو و گل بید
که در باغی فرو چیدیم محفل — که در وی عندلیبی کرد ناهید
کدامی باغ باغ وصل دلدار — که آبش میرود در جام جمشید
زهی باغی که برگ لالهٔ او — زند سیلی بحسن ماه و خورشید
از آن دم کاستین زد بر مشامم — نسیم این بهشت عیش جاوید
دل و جان هر دم از سیم می رباید — قبول منت و تاثیر امید

قطعه

صباح عید صبا غیرت عرفی — که حسن شاهد معنی روی گرفته طراز
بعزم سیر مصلا صلا زدم گام — که هست ملجا خلد برین عزت و ناز
بگرد مرقد حافظ که کعبهٔ سخن است — در آمدیم بعزم طواف در پرواز
زموج گریهٔ طوفانی از هوای حرم — بصحن کعبهٔ مصلا فگندم از شیراز
گذشت و در دل عرفی هوای طوف حجاز — زبسکه ریخت فرو گریه های دل پرواز

قطعه

عرفی بحیرت از فلک طالعم گزو — نجمی بهیچ دور عبورش ببرج نیست
امید را عنان بکدامی طرف دهم — کز خیل یاس بر اثرش فوج فوج نیست
بعدیکه از سعادت طالع بود مرا — تحت الثری نداوج و سر اثش زموج نیست

قطعه

عرفی نصیحتی کنمت گوش دار گوش — تا داری از کشاکش صلح و جنگ خویش
با قبل و روح اگر به بغیات آرزوست — ناموس عشق جوی بسین نام و ننگ خویش
زان آفتاب پنجه کند اهل حسین را — گر خویشتن نهفته جدا آب و رنگ خویش

قطعه

ای قوی برهان و سوت علیکم بالسکوت
در قیامت شد مسلم بیزرم و رنج بشود

چشمهٔ زهر هلاهل کرده بر تاک خویش
گر ز شاخ ریشهٔ طوبی کنی مسواک خویش

قطعه

شرم بادت گفته عرفی فلان جام اگفت
هیچکس گوید عطارد اگر تیرش نارساست
هیچکس گوید عطارد بهشت این خام بخت

بایدت گفت آتش اندیشه زین بیش فروز
ور بگوید میتوان گفتن به تیرش بر مدوز
ور بگوید میتوان گفتن که این بزم مسوز

قطعه

بدون معنی اگر حسن یوسفی داری
یقین شناس که صورت تن است معنی جان
برو بصورت تنها مکن بمردم ناز

ز صحبت تو زلیخا بود دل افسرده
اگر بحسن گرو ز آفتاب و مه برده
که دل ز کس نبرد حسن شاهد مرده

قطعه

نه از آن در نبخشد ایزد کام
نان توقف بکن که دریابی

که دید جلوهٔ کبریائی را
ذوق دریوزه و گدائی را

قطعه

خدایگانا دی بی تو در وثاق دیده
که سحر می زدم ناگهان در آمد و گفت
بگویمت خبری کز نهایت ندرت
همای اوج سعادت فلان که عز [illegible]
چو جعد شاهد دولت بسبت عزت داشت
بهشت تا گهش از پی چو روزگار قدیم

نشسته بودم و در بر زمانه کرده فراز
که ای ضمیر تو اسرار غیب را غماز
نتیجه های خیال ترا بود انباز
نبرد شه بود از غیر همگنان ممتاز
رکاب شاه پلنگ افگن هنر انداز
عنان مصلحت داور لطیفه طراز

من از شنیدن این حرف غنچه گشتم لیک | شگفتم از نفس عقل و گفتم ای دمساز
شگفته باش که این غنچه غنچهٔ گل نیست | عنان ز راه توهم بتاب و هرزه متاز
نه این لطیفه دلیل است بر نهال قریب | که ماند در شب معراج رفرف از پرواز
من این نگفتم و اندیشه تا نگاه کند | که این لطیفه نگهدار در مشیمهٔ راز
ز اهل دانشی آخر تو منتهی اول | بدست ... سکن وانگه سخن همی پرداز
کرشمه ای بکن و این عنبر سیما ورنه | کجا ز سایهٔ یزدان همای ماند باز
همیشه تا گذرد در لباس لیل و نهار | بکوتهی و درازی حیات عشرت و ناز
حیات خصم تو چون وعدهٔ کریم کوتاه | نشاط بزم تو چون آرزوی حرص دراز

قطعهٔ دیگر

سخن شناسا گر بهت بنده کردی | خجل مباش که من هم زخجلتم آزاد
ترا قبول نیفتاد و نافتاد قبولی آن | باین دلیل که گویم ترا قبول افتاد
اگر لطیف تو بینی ز بنده جا نگرفت | نه شعر من بدون طبع تست کج بنیاد
هم از خوش آیی و غلطیست گر کن | نمیتواند بر سطح مستقیم استاد

قطعه

بحضرت تو مرا نسبتی است میگویم | بشرط آنکه کند خرده بین زبان کوتاه
بغایبانه محبت زنم زلیخائی | که یوسفم تو ملک سیرتی بصورت ماه
اگر تفاوتی اندر میانه یافت شود | همین بود که تو در مصری و منم در چاه

قطعه

در مجالس اندروش بنده ام نیز شرم | آنکه بیرون نم کشد بعد از قدم کفش نشست
اول از بالانشین خود که بعد از وی نشیم | بعد از آن از زیر دست خود که هم کفش نشست

۱۳۲

وی شنیدم کز سمند افتاد آنکاندر رهش — خاک بودن توتیای چشم کیوان بوده است

آسمانش در خیابان فرش مجلس شستن است — آفتابش در هوای گرد دامان بوده است

چون شنیدم آن خبر زهره گسستم عقل گفت — بیخبر زین واقعه جایی پریشان بوده است

از شخص دولت آمد در نظم جهان — بی ثبات دولت از فقدان و خذلان بوده است

شاد گشتم از میانش گفتم الحق در جهان — بی تو بودن به جود فصل حیوان بوده است

سایهٔ صاحب بفرقت باد کاندر ظل او — جا گرفتن در پناه ظل یزدان بوده است

قطعه

لطیفهٔ زسر صدق گومیت عرفی — بسنج اگر بد و نیک متاع میدانی

بعلم تجربه با آنکه ذره ذره خویش — ز آفتاب عدم در سماع میدانی

زکبریای تو آید که ملک هستی را — میانهٔ خود و ایزد مشاع میدانی

قطعه

تهمت فسق بمن کرد یکی زاندیشش — کایزد از صورت و معنی آدم برداشت

این سخن گوش زد شاهد عصمت گردید — شد پریشان چو سر زلفش و ماتم برداشت

روزگار آمد و گفتاش که مخروش کرمن — پرده زین راز تهی مایه بخواهم برداشت

گفت ز اول غلط افتاد مرا می بایست — دل ز همصحبتی مردم بیغم برداشت

من ازین حرف بجوش شدم و گفتم دل من — آنچه برداشت خود از کون و مکان کم برداشت

تو مرا دانی و من نیز ترا میدانم — پس چرا باید ازین پایه دل از هم برداشت

اهل دنیا همگی تهمت گیرند و فساد — رخت خود را که ازین ورطه مسلم برداشت

ستم تهمت جهال نه بر یاد تو رفت — یوسف این رنج تحمل شد و مریم برداشت

ایضاً

ملاف عرفی ازین ترهات راز نکاری — گرفتم آنکه کلام تو سلسبیل کرد

۱۳۴

ز شعر دم مزن آوازهٔ قدرت بشنو / که شعر وصف ترا در زمانه نیلی کرد
ز منجنیق ملامت که آتش افگندت / گمو د آتش او گوهرم خلیلی کرد
صدای طعنه بلند است گوش هوش بنه / که صوت ... درین مرحله صهیلی کرد
بدین بهانه که طبع تو عز یکتائی / بدست کرد که او این نکرد سیلی کرد
گرفتم آنکه رسید نازشت هنر که تفضل / یگانه شد فلکش سعی در ذلیلی کرد
اگر عدیل ترا داشت کینه کمتر داشت / سپهر آن همه با تو نه بی عدیلی کرد
بخیل طبعی دوران دو دست دشمن بین / که در عدیل چو تو ناکسی بخیلی کرد

قطعه

ای که از تهمت مؤثر تو / عدل با علم منقسم گردد
بشنو این قطعه کز لطافت او / تهمت و طعنه منهزم گردد
دل عرفی نگر که از شهوت / قصر تقویش منهدم گردد
شاهد عصمت از تنک درعی / زان گل اندام منعدم گردد
که گرش بر مزار افتد راه / مرده در گور محتلم گردد

قطعه

ای وفا پیشه یار هم مشرب / که بعرفی دعا فرستادی
نه دعائی تهی که در جنبش / گوهر مدعا فرستادی
عنبر لب بوئت گلریز / از بهشت عطا فرستادی
زانچه گویم بسوز دامن لب / تا بگویم سزا فرستادی
باش این شیوه دار تا گویم / چه بدست صبا فرستادی
من گل تازه تحفه کردم تو / محمل گل مرا فرستادی
اولعت کردی دلی منه منت / نه گرفته بها فرستادی

ترکیب بند

نوای مدح که سنجد دلا مبارکباد | تهور نفس نغمه زا مبارکباد
همیشه نغمه شنو عرش بود لیک امروز | بلند نغمه تری این نوا مبارکباد
فشانی از نفس گرم دود بر ملکوت | بچشم معنویان توتیا مبارکباد
ز بذل ناطقه گنج معانی افشانست | بخانمان معانی صلا مبارکباد
ز مخزن خردت ریزش جواهر مدح | بجیب و دامن ارض و سما مبارکباد
کنار دولت از میوه دوام پر است | ثمر فشانی نخل دعا مبارکباد
ز حلم آنکه ثنا آب گوهرش ریزد | سماع مدح و قبول دعا مبارکباد
رضای بوسه گرفتن ز روی شاهد مدح | گشایش گره مدعا مبارکباد
عبیر نسبت مدحی بجیبت افشانند | مس وجود ترا کیمیا مبارکباد
بچشم اعمی ازین کحل مژده ده بنگر | که نصب بینش و عزل عمی مبارکباد
ز مهر دایه جودی فزوده شد ناز | بهانه گیری طفل هوا مبارکباد
مبارکست بهار ریزش سحاب عطا | هوس فشانی ابر عطا مبارکباد

ز نام داور عالم دلی بکشایند
باین روش که زدی گام با نگامی چند

هوای مدح که در مغز روح یکجانست | که عالم از گل اندیشه ام گلستانست
ز نامه مبحث جود که درمیان آرد | که دعویش ز ره صدق عین برهانست
رخ که طنطنه بنمود از دریچه حکم | که باز بر در و دیوار جوش فرمانست
که حرز حکم نوایدکه بیکل عرش | طراز گردن گردنکشان دورانست
طواف کعبه جشن که میبندد ایام | که پیش دیده او روز عید قربانست
ز همت که طلب را ز دم مطالب شد | که تشنگی بدل سیر آب حیوانست

که زهره است که در کعبهٔ شریعت جاه ‌ ‌ روای نسبت او زیب دوش ایمان ست
زحد گذشت تجاهل بس است گر عرفی ‌ ‌ در کنایه برآور که عقل حیران ست
نگویی نام خداوند، و اعتراض مکن ‌ ‌ که عقل چون نشناسد که سخت نادانست
بگو که نیر اقبال و ظل اکبر شاه ‌ ‌ بگو که قبلهٔ اعمال خانخانانست

بگو ولیک زبان را بشهد ناب بشو
بگو ولیک نخستین بهفت آب بشو

اگر نهیب دهد چرخ واژگون گردد ‌ ‌ وگر عتاب کند آفتاب خوان گردد
فلک بزمزمه بادا که ماه چون شکند ‌ ‌ قضا بشوره بادا که چرخ چون گردد
گر از سفینهٔ حکمت چنین برآید فال ‌ ‌ ق ‌ ‌ که فتنه را اثر تقویت فزون گردد
غبار حادثه ریزد بروی هم چندان ‌ ‌ که در بساط جهان ذره بیستون گردد
وگر ز اقبال برآید که از شراب نشاط ‌ ‌ ق ‌ ‌ چنین تربیت دهر لاله گون گردد
عنان فتنه گیرد که بخت مرده شود ‌ ‌ گلوی غم بفشارد که مشت خون گردد
نگاه کوچه لطیفش ز بوی نافهٔ فیض ‌ ‌ لب مسیح بدریوزهٔ فسون گردد
اگر ترقی جاهش بمهر مایه دهد ‌ ‌ چو مه تمام شود نشکند فزون گردد
زهی شرف که فلک گر کند درست طواف ‌ ‌ نحوست ذنب از یمن او شگون گردد

ز آستان تو صد آسمان گزیده شود
برات بوسه ز عرش آورد و دیده شود

زهی شکوه که بروی شکوه دوزانست ‌ ‌ ز جام نسبت تو شوکت جاه گلگون ست
قضا نظام نجابت همین قدر داند ‌ ‌ که لامکان ز ولایات ربع مسکون ست
برون ز نسبت تو یک یار نیست مگر ‌ ‌ دیار عمر عدویت که وقف طاعون ست
بملک خود چو کنی سیر بر قدم صد جا ‌ ‌ بنه ز فاتحه شمعی که یاس مدفون ست

قضا بحاکم رایت نوشته معدلتی — فلک ندیده که مرسوم اینچنین نیست
در دیباچه ز چشم و ابروی قاعده بود — که صلابت بلهوی سنجیدن برده است
بگوز لوح و قلم گوش کن که گویندش — که امر و نهی تو مصداق حکم یزدانیست
تخیل جاه تو بر عالم از همان قدم — گذار محمل لیلی بسوی مجنونست
بر آن لطیفه معنی که در اندیشه عیب — بغیر مدح تو پرورده اند مطبوعانست
ز شوق نسبت همت تو باد از ازل — حسودت خشم جگر اننده همیشه خونست
خدیو جاه تو داده هزار گنج مراد — ولی که آینه داشتن بحبیب آبانست
تخواهگاه عدم دشمن تو تا در حشر — سرش بدامن اندیشه مشغولانست

قضا ز شعله مهر تو ایمنه برداشت
زبانه ز چمن آتش قیامت گذاشت

چو عیب خشم تو منسوب به اهل پسند — بساط کون و مکان بر عدم چینید
ز غصه باطن نعمت چو جعد دوشان — شکن بروی شکن خم بروی خم چینید
بگاه موج عطایت فلک ز خوی خجلت — بآستین سحاب از جبین بهم چینید
کف عطای تو در رایگان فرسوده گام — متاع هر دو جهان از سوی سلم چینید
در ثنای تو در نظم و نثر از ان بیش ست — که خامه گیرد و در تحت فتحه و ضم چینید
بر آن ثمر که هوس آرزوگت تقدیر — تنجاه جود تو از طوبی قلم چینید
بدوش وسعت جاهت بعرصه امید — چگونه بود تو منسوب به کرم چینید
زکوة مایه جود ترا شماری نیست — که دست حصر بپا از بیش و کم چینید
چو اعره توشغب را بهم زند سامع — ز نغمه زار ترصیع گل عجم چینید
لب معیبت اگر حرز رحمت خواهد — هزار بونه شادی ز روی غم چینید
اگر تو نشر باطاقه در آوری خورشید — هزار شه مهر قوس قزح بهم چینید

[illegible]

ستایش تو ندر و همیشه پروازست	که دانه از نفس طایرست هم چینه

شنیده هم شد از اوج عرش گرد انگیز
الی کمیت ثنای تو زود برو مهمیز

ز توسن تو عرق بر زمین فرو ریزد	صبا بطرف چمن یاسمین فرو ریزد
چو تازیانه بجنبد هزار جبر شتاب	ز چشمه قدم اولین فرو ریزد
اگر بخطّ زمانش زمام انگیزد	بجای گام شهور و سنین فرو ریزد
برون جهد ز جماعت و از گردش	صبا ز زاهد خلوت‌نشین فرو ریزد
ز بسکه در دم جستن سبک شود بدمت	که از گرانی وزنش سرین فرو ریزد
چو جستن ز زین گرد شتابان نکنم	مطالب نمو از آستین فرو ریزد
دراز حیات ابد همعنان شود دم	بضاعت نفس واپسین فرو ریزد
چو سیر و منزغناش کاه اگر [illegible]	هزار حلقه شود و ز جبین فرو ریزد
ولات چو مهره معنی اجابتش زند	ز فرط موج تشعشعش طنین فرو ریزد

اگر به اوج ثنای تو می‌کنم پرواز
بتوسن تو سوارم رواست این تگ و تاز

چه فال مدح تو کلکم بلوح انشا زد	دو دیده بردر جان لفظ و بانگ معنی زد
رسید مژده ز بروح از هوا خدمت	که خیمه در چمن صورت و هیولی زد
بمکتب تو ضمیری که کسب دانش کرد	که تخته بر سر ادراک عقل اولی زد
کدام ریزه چینی خوان ترا رضوان داد	که طعن تلخی و خامی بمن و سلوی زد
چو طبل جود بنامت دمید گردون گشت	زمانه کوس زلالت بنام یحیی زد
ز پیشگاه تو دستی دراز کرد شکوه	که خاک غم بگریبان طاق کسری زد
برون ز مدح تو هر نسخه که یافت خرد	نقاب لفظ درید و بروی معنی زد

[illegible]

۱۲۹

نه آن بلندی شعرم بود ز نسبت تو | سهیل من به تو سیان بشر شعری زد
فرح سخنم نشئه بدوران داد | هزار خنده به تبسم جرید آشتی زد

بلی به رفعت تو اندیشه را خراب کنم
ز شرم مدحت تو تا کی سخن کباب کنم

ز جوش ناطقه در حالتی که خامه کشم | سخن ز سینه به در برد یکه گوشه
ز آب کوثر و باد مسیح نادم نیست | دمی که از نفس گرم خویشتن بوشم
ز بوی باده طبعم وداع هوش کنند | بیان فکر ز ایشان خراب هوشم
زبانه میزندم نو معنی از بر و دوش | دمی که شاهد طبع آورد در آغوشم
منم که آیین تا زده دبهشت خرد | که از هجوم معانی همیشه خس پوشم
ستایشی نشناسم کزان ستوده شوم | چنین که با خرد خویش دوش بر دوشم
چنان ز بهر بنهویم سخن فرو ریزد | که آفرین نتواند خسید در گوشم
نبود جوهر کل در میان لفظ من | ز فعر دیگ قدم بانگ دیگ سرجوشم
بچشم نسبت اگر بنگرند جوهر را | حریف امشب و من مست باده نوشم
بدشمنت چو بخندم صراحی زهرم | به حسرت چو زنم جوش چشمه نوشم
شکایت از ستم دهر و آسمان نیست | بسان شمع بسوزم تمام و نخروشم
من از فراز نشیب زمانه نی‌ترسم | غزال بادیه حیرتم نه خرگوشم
بجز ثنای تو کار آتشین خسته نیست | ز هر چه نقش پذیرد بود فراموشم

فسانه سنجی لاف و کنایه گله چند
دعا نثار شوم دلفریب صله چند

بالتفات تو یارب دو کون مقرون باد | عروس حکم تو لیلی زمانه مجنون باد
ز خط حکم تو گر پا برون نهد گردون | شکسته دائره مانند حلقه دف باد

جهان حلم ترا کوه جودی و الوند | ز ذره های هوا سایه اش هامون باد
بسا که گنج تهی دست دشمنت بخاک برد | بروز حشر تسلی فروش قارون باد
دمی که شاهد بخت مدبری خیزد | بسجده پر خم او خیل فتنه مفتون باد
بدوش جاه تو هر جامه که از تنگی | هزار جا بشکافد لباس گردون باد
نجوم سبحه که بر حجت همتت فشاند | چو بر در تو فشانند در مکنون باد
دعا بکام مخاطب کنم از و طمع | اگرچه نیت فزونیش همان افزون باد
بحسن شاید خدمت دعا نیام ار | تو خود بگوی گزین دو لفتیک چون باد
هران عبارت شیرکه بمدح شاید | بسلک مدح تو خود نظم گیر و موزون باد
بدون فاصله عرفی بهر افشاندنش | ز خشش بابه تحسین شاد گلگون باد

لبم گذشت دعا گرچه این آیین است
گناه لب نبود جرم جوش آمین است

ترجیع بند

ای حسن تو برتر از چه و چون | سبحان الله ز حسن بیچون
لعل تو فریب اهل ادراک | قد تو بلای طبع موزون
شمشاد قدان فتنه انگیز | بر فتنه قامت تو مفتون
سرو از قد تو فتاده بر خاک | گل از رخ تو نشسته در خون
بر حسن تو فتنه همچو فرهاد | دیوانه تو هزار مجنون
آواره عشق تست خورشید | سرگشته مهر تست گردون
شد غرق بخون دیده لاله | زان چشم سیاه و لعل میگون
زلف تو شب دراز یلدا | رخساره تو مهر روز افزون

از زلف تو کار ما پریشان	وز خال تو حال ما دگرگون
جانم بلب آمد و نیامد	از دل هوس لب تو بیرون
بر بوی وصالت ای جفاجوی	عمری بهوس دویدم اکنون

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

جان بسته لعل پر شکن بت	دل شیفته قد بلند بت
بر عارض آتشین تو خال	هست از پی چشم بد سپند بت
چشم تو و ابروی کشیده	آهوی فتاده در کمند بت
تا زلف تو گشت بند دلها	آزاد نشد دلی ز بند بت
شطرنج هوس مباز ای دل	با چشم بتان که می برند بت
چون گوی بکوی تو بسی سر	افتاده و نمی فتد پسند بت
تا دادی همه را تو جولان	جان داده هزار مستمند بت
آهسته بران که رفت برباد	بسیار سر از سم سمند بت
در راه طلب ز پا فتادم	چندست طلبم بناله چند بت

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

با حسن جمال تو پری را	دعوی نرسد برابری را
زیباست پری ولی ندارد	این عشوه و ناز و دلبری را
چشم تو بیک نگاه جادو	آموخته سحر سامری را
لعل لب تو بنیم بوسه	جان داده بتان آزری را
بر خاک فکنده از طراوت	گلبرگ تر تو گل تری را

۱۴۱

زلف تو که کفر میگذارد	سرشته کفر و کافری را
سودای زسته ... گردون	آورده فسرده مشتری را
داوند ... و قامت تو	خوبان زمانه سروری را
من خار و خسم نهاده م از سر	با شاخ گل افسری را

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

باز آن بت تندخوی طناز	کرد از سر ناز جلوه آغاز
سر تا بقدم تمام ناز است	وز ناز بکس نمیکند ناز
چوگان زلف او ببازی	دل می‌برد و نمیدهد باز
گفتم که نهان کنم غم او	از پرده برون فتید این راز
در چنگ غمم چنانکه افتد	کنجشک بزیر چنگل باز
... نالم و ناله گریه آمیز	می گریم و آب دیده غماز
...	چنگ طربم نمی‌شود ساز
آمد سحری خیال وصالت	بنواخت مراد گشت دمساز
برجستم و دامنش گرفتم	وز دست نداد دش دگرباز

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

خوش باش که عشق عافیت سوز	بر لشکر عقل گشت فیروز
در معرض عشق بی محابا	عاجز شده عقل حیله اندوز
خورشید رخ تو و دل من	پروانه و شمع عالم افروز
رخسار ترا از آن دو عارض	در یک روز است عید و نوروز

۱۴۳

ای پردهٔ چشم عاشقان ساز — از بهر کمان ابروان توز
تا دل نرود ز جا بدوزش — در سینهٔ من به تیر دلدوز
پیوسته جفا مکن که عاشق — ناگه نشود بدان بدآموز
یکدم نیم از خیال وصلت — بی ناله و آه و گریه و سوز
دادم بخیال وصل جان را — وصل تو نداد دست یکروز

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

جز وصل تو ملتمس ندارم — غیر از تو ز تو هوس ندارم
شب گرد بکوی تو چو بادم — کاندیشهٔ خار و خس ندارم
بیمم ز رقیب و پاسبان نیست — پروای سگ و عسس ندارم
از هر طرفم غمت بگرفت — دیگر ره پیش و پس ندارم
یکچند اگرچه طاقتم بود — در عشق تو زین سپس ندارم
من بلبل باغ وصل بودم — زین بیش سر قفس ندارم
اندر ره فراقت ای دل آرام — می نالم و هم نفس ندارم
یارب که ز من ترا دهد یاد — جز ناله زار کس ندارم
برزنم فلکم اگر رسد دست — بر وصل تو دسترس ندارم

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

کارم ز غمت بجان رسیده — وین کار باستخوان رسیده
چندانکه توان خیال کردن — غم بر دل ناتوان رسیده
از حسرت آن میان چون موی — سیل مژه تا میان رسیده

پرورده آب دیده ماست — سرو تو که این زمان رسیده

تا یافت عدم ز آب لعل — اندیشهٔ آن دهان رسیده

تیغ غمش ابرم رسیده بجان — بر سینه که از دهان رسیده

عشق تو از این همه بلا با — ما را همه از زمان رسیده

دامان وصال اگر نیفتاد — ق — در دست من از زبان رسیده

هرگز نرود خیال از دل — خود را ز بر آسمان رسیده

چون دست نمی‌رسد بوصالت
دست من و دامن خیالت

باجان و دل فکار ازتو — آخر نظری که زارم از تو

باشی گره زلف مشکین — چون دیگر است کارم از تو

بردار اگر کند دل من — بردار که بیزارم از تو

زینگونه که میکشم دم سرد — چون نی نشود بهارم از تو

در جیب غمم ز آب دیده — پر گوهر و دُر کنارم از تو

رفتی چو گل از کنار مانده — در سینه هزار خارم از تو

اکنون که چنین جواب ندیان — با دیده اشکبارم از تو

هر چند نیافت دم نفس — ق — خشم بد رنگ دارم از تو

باور نکنی که بی خیالت — یک لحظه نبود قرارم از تو

چون دست نمی‌رسد بوصالت
دست من و دامن خیالت

دل بردی و در کمین و سینه — با عاشق خود چرا چنینی

پر خون دل و دیده از تو تا کی — و بیند خیال آن دانی

دل برد ز دی و دین و جان شیرین — وین طرفه که باز در کمینی

سرویست که جلوه میکند این — یا قد تو در قبای چینی

بر گرد تو حلقه بسته خوبان — چون خاتم حسن از نگینی

حسن تو ز مهر و ماه بگذشت — خورشید سپهر هفتمینی

چند آنکه وفای تو نمودم — از تو برسد جفا و کینی

ای آنکه ز کبر و ناز هرگز — سوئے من مبتلا ببینی

وصل تو کجا شود میسر — با همچو منی کجا نشینی

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

آن سرو ز ما قدم کشیده — جامی سخن بدی شنیده

زد آبله پای طفل اشکم — از بس که بکوی او دویده

در سینه دگر نگیرد آرام — آن دل که ز زلفش آرمیده

بر قصد سر فلک فرو نیاید — مرغی که ز دام او پریده

خیاط ازل قبای خوبی — بر قامت دلکشت بریده

گفتم که بدامنت زنم دست — از شوق تو جیب جان دریده

دامن ز کفم کشیده رفتی — ای آهوی وحشی رمیده

من دست ز دامنت ندارم — من بعد بقامت خمیده

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

تا کی ز غم تو زار گردم — دیوانه و بیقرار گردم

بر یاد تو خون ز دیده بارم — از فکر تو دلفگار گردم

سیلاب غمم گذشت از سر — ای رفت که بر کنار گردم
خواهم که خود بکناره یالان — گرد سر آن سوار گردم
کار من بی‌قرار از عشق است — دیگر چه سپی چه کار گردم
زینسان که شدم فسانه در عشق — افسانه روزگار گردم
در کوی تو عزتم همین بس — کز دولت عشق خوار گردم
دانم نرسم بگرد وصلت — زین بیش تو گر غبار گردم
دنبال تو همچو باد تا کی — سرگشته و خاکسار گردم

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

شد روز ز سر ناز جلوه آگین — بر ما الفاظ سنگ نظر کن
ای خرمن گل که چیده‌ای — بر سوخته خرمن نظر کن
غافل مگذر که سوخت جانم — از آتش آه من حذر کن
پروانه نیم سوزم ای شمع — با سوخته‌ای شبی بسر کن
امشب ز درم درآی چون صبح — شام سیه مرا سحر کن

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

سوزیست که پیام یار ساند — این قصه نگر صبا رساند
زود کیست که درد ناتوانی — در جلوه گه دوا رساند
کو نکهت زلف عنبرینش — سوی من مبتلا رساند
کو بخت که بر سر من او را — ق زود بره وفا رساند
کو از سر شوق و خاکساری — رخسار بخاک پا رساند

۱۴۶

کو آنکه بعرض حضرت شاه
پیغام من گدا رساند
آنگه که حدیث دلفریبم
در مجلس بادشاه رساند
آنگاه بخواند از زبانم
این بیت و زمین [illegible] رساند

چون دست نمی‌رسد وصالت
دست من و دامن خیالت

تمام شد

تذکرهٔ احوال مصنف

اسمش جمال الدین، مولدش شیراز است طنطنهٔ سخنوریش عرصهٔ عالم را فرا گرفته و صیت شاعریش از مشرق تا مغرب رسیده، و میدان بلاغت گوی سبقت از سخنوران زمان ربوده و قصائد غرّائش خط نسخ بر اوراق سبعهٔ معلقه کشیده و غزلیات روح افزایش زبان طعن بر آب حیات گشوده، [illegible] عذوبت کلام و نازکی ادا را باهم جمع نموده، الحق از شعرا کسی باین جلالت شان نگذشته، مولانا مرحوم در زمان اکبر شاه بهندستان آمده در خدمت بادشاه تقرب حاصل نموده، بادشاهزاده سلیم که مسمی بجهانگیر بادشاه گردید خصوصیت محبت بوی داشته، چنانچه بعضی از [illegible] تهم کردند عاقبت حساد در عین جوانی مسموم نمودند. و «دادی کلام عرفی شیرازی» تاریخ فوت او است و پس از فوت در لاهور بخاک سپردند بعد چند سال درویشی آمده [illegible]

سیلاب غم گذشت از سر | ای رفت که بر کنار گردم
خواهم که ز خود نگاه بودن | گرد سر آن سوار گردم
کار من تبه از عشق است | دیگر چه پی چه کار گردم
زینسان که شدم فسانه در عشق | افسانهٔ روزگار گردم
در کوی تو عزتم همین بس | کز دولت عشق خوار گردم
دانم نرسم بگرد وصلت | از بهر تو گر غبار گردم
دنبال تو هیچ باد تا کی | سرگشته و خاکسار گردم

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

شد واز سر ناز جلوه آیین | بر ما به لحاظ یک نظر کن
ای خرمن گل که تیره است | بر سوخته خرمن نظر کن
غافل مگذر که سوخت جانم | از آتش آه من حذر کن
پروانهٔ نیم سوزم ای شمع | با سوختگان شبی بسر کن
امشب ز درم در آی چون صبح | شام سیه مرا سحر کن

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

سویت که پیام ما رساند | این قصه مگر صبا رساند
ز دلکیست که درد ناتوانی | در جلوه گه دوا رساند
کو نکهت زلف عنبرینش | سوی من مبتلا رساند
کو بخت که بر سر من او را | ق | زو سوی بره وفا رساند
کو از سر شوق و خاکساری | رخسار بخاک پا رساند

گو آنکه بعرض حضرت شاه
یعنی که حدیث بی‌نوایم
آنگاه بخواند از بانم

پیغام من گدا رساند
در مجلس بادشا رساند
این بیت ورد من زبان رساند

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

تمام شد

تذکرهٔ احوال مصنف

اسمش جمال الدین و مولدش شیراز است طنطنهٔ شهرتش
عالم را فرا گرفته و صیت شاعریش از مشرق تا مغرب رسیده
و میدان بلاغت گوی سبقت از سخنوران زمان ربوده و
قصائد غرّا اش خط نسخ بر اوراق سبعهٔ معلقه کشیده و ابیات
روح افزایش زبان طعن بر آب حیات گشوده بحکم لی فی [illegible] نقاره
عزّ نوبت کلاه و تازگی ادا را باهم جمع نموده اوّل از شعرا کسی
باین جلالت شان گذشته مولانا مرحوم در زمان اکبرشاه به هندوستان
آمده در خدمت بادشاه ترقی حاصل نموده بادشاهزاده سلیم که مسمی
بجهانگیر بادشاه گردید خصوصیت و محبت خود داشته چنانچه
بعضی تشنیع شهر کردند قبیت تمام و در عین جوانی مسموم نمودند
و بادی کلام عرفی شیرازی تاریخ فوت اوست و پس از فوت
در لاهور بخاک سپردند بعد چند سال درویشی آمده باستخوان دیگری

که در پهلوی او مدفون بود پیش نمود و استخوانهای او را بنجف برد
ملا رونقی همدانی در تاریخش گفت **قطعه** یگانه گوهر دریای فیض عرفی
که آسمان پی پرورش صدف آمد ٭ چو عمر او بسر آمد ز گردش گردون
شکست بر صفت دلها در شغف آمد ٭ رقم زدا ز پی تاریخ رونقی کلکم
بکاوش مژه از گور تا نجف آمد ٭ بکاوش مژه از گور تا بنجف بردم
فگند تیر دعائی و بر هدف آمد ٭ من تذکرهٔ علیقلیخان واله آتشش انگشتی عرفی داغستانی

خاتمة الطبع

الحمد لله والمنة که نسخهٔ قصائد عرفی در مطبع منشی نولکشور
واقع کانپور در ماه اگست سنه ۱۸۷۶ عیسوی
حلیهٔ طبع پوشید ٭

بہ ہمین گلستان آرائی گفتگو رنگین فرمائی گل و ریحان

نل دمن فارسی

در مطبع نامی منشی نولکشور طبع مزین مقبول جہان باشد

بسم الله الرحمن الرحیم

ای ز تماشای تو آوازه‌ها | عنقای نظر بانک پروانه
[illegible] دل [illegible] | این تو مرغ بال گشاده است
وانکه سخن یکسره او بسته | [illegible] شمع [illegible]
این همه گر [illegible] فیست | [illegible] تا [illegible] نیست
این مرحله گرچه [illegible] | شیدا که باد وش آتشین است
[illegible] باد خنت کرده | [illegible] مراد و دو جنت کرده
تو [illegible] تو نیست [illegible] | [illegible] به بزرگی و ستون [illegible]

حادث بقدیم کی برد راه — کتان ز کجا و پرتو ماه

بیهوده مران بهر خیالی — برگوش لب و زبان دوالی

آن نقش که دانیش نمونه — کنقش زده نقش واژگونه

نقطه چه کشد بستر تحقیق — دریا شده میهمان ابریق

در راه سخن چو پای بند آن — مسمار بپای لب ز دندان

[illegible] — وی از تو حدیث سر دیوان

ذات تو نه در صفت گرفته — حیرت ره وصفت گرفته

گر دیده نظر کند بانسو — مژگان زندش چو پانچه بر رو

نور تو بدیده دید نتوان — بارشش بنظر کشید نتوان

تابش نه بچشمه بینا — کین سرمه نیاید از دو بینا

آن نور که دیده بند نیست — مژگان گسل و نظرگه از است

لطف تو چو بانگ بر قدم زد — در ابلق عدم وجود دم زد

در قهر کنی وجود زین سو — از پشت عدم برآورد رو

تا بود بآن نبودش از پشت — ملک عدم و وجودش از تست

سبحان الله جدای بیچون — از چون و چرای عقل بیرون

انگیخت بصد جهان گل و بار   وز بار صنوبری چمن زار

بگزید ز آب خاک پاکش   بسپرد بدست باد خاکش

بادی که چو داده ره با دوشش   جنبید زبان و دل ز جوشش

زین باد که نام او سخن کرد   دل تا زبان چمن چمن کرد

صنعش که بنای تن برافراخت   یک کاخ بیازده درافراخت

بر کرسی دل کشید طاقی   چون منظر آسمان رواقی

آویخت دران مقرنس از دور   قندیل خرد برشته نور

از قوت او بسرفرازی   خاکی به سپهر کرد بازی

باغی ز وجود نقش بربست   خود رفت درون باغ و بنشست

باغی که چو باغ باغ بشگفت   از نکهت او دماغ بشگفت

هر غنچه بصد نقاب درزد   هر گل بهزار پرده سر زد

هم لاله گرفت پای شمشاد   هم سبزه بپای سرو افتاد

هر نخل بجای خود علم زد   هر سرو بجای خود قدم زد

زینسان که نمود باغبانی   زینگونه که کرد گلفشانی

بر لوح وجود چون قلم زد   هر نقش بجای خود رقم زد

آنکس که بجست از کتابش … پیچیده ورق ورق حجابست
تو برده بخط گمان نسخی … وان خود همه نسخ نسبت وانی
ای ساده ز خط مباش غافل … کین مورچه خورد جوهر دل
هشدار که این الف درین راه … سوزان زندت بدیده ناگاه
آئینه ز نقش ساده باید … کان ساده عذار رو نماید
در پرده چنین که آینه زد چنگ … یک زخمه و صد هزار آهنگ
هر ذره که از وجود گل کرد … آئینه رونمای دل کرد
بشگافت درون آگهان را … پیچیده درد و جهان جهان را
نورش که چراغ محفل افروخت … صد رشته آتش دل افروخت
رو شو و برین گریوه تنگ … یک گام بعید هزار فرسنگ
گردون شب و روز در گرایش … مسمار ستاره خار پایش
در هر بن مو که می نهی گوش … فواره فیض اوست در جوش
خاکستر اگر زنی بمرات … خاکستر مهر اوست و ذرات
مانم بکفت نمی ازین جسر … نه دایره است سیل مرکز
شد ساقی جام و جم در داد … از عشق صهای خام در داد

ای بر دل و جان فرازنده تو
جز تو که کند ستایش تو
در راه تو سالکان هراسان
از منبع فیض رحمت تو

دیرینه رشته شدم گسسته امید — خاکی چه کند سپاس خورشید
کنهش ز خرد شناخت نتوان — زین غصه بجز گداخت نتوان
فیاضی ازین خروش بگذر — گر پخته ولی ز جوش بگذر
بستان زن هر نوگری چند — ای مست سخن سخن چه چند
این مسند کبریاست هش دار — هشدار لب زبان خمش دار
دل گر نه شکسته جان نباشد — در پرده دگر در ادب باش

[illegible] به پیشگاه [illegible] فیاضه که ذرات الوان مجموعه خورشید جلال وی‌اند

ای دیده فروز شب نشینان — اندیشه زدای پیش بینان
هر شعله ز چهره تو گل چینند — هر قطره ز باده تو لب ریز
در هر نم تا راز تو سازی — در هر دل مور از تو رازی
دوران به هزار جوش و غلغل — از شیشه تست نیم قلقل
آب و گل تن سرشته تو — لوح دل و جان نوشته تو
عقلم ره تو نشسته کاهل — کنهت بخیال تنگ [illegible]
از موج عزت شب تار — پس مانده ازل بپای افکار
آخر همه را نهایت آخر — با اول تو بدایت آخر

گر روی ز سبزه زار و گل پر — سرتاسر چارباغ عنبر

تو غازه کشی بچهره گل — تو شانه زنی بزلف سنبل

از حکمت تو بکان ناسوت — الماس بریخت خون یاقوت

هم از تو درین زمردین طاس — از سر شکسته گیر الماس

هر مرغ که دارد این گلستان — دارد ز تو صد هزار دستان

هر قطره خون دل درین تنگ — هر دم بنسیم دگر کنی رنگ

ای پوشش هزار زمزمه تو — ای بی همه با همه همه تو

دردانه نهفته و پدیدار — صد شاخ شگوفه و گل و بار

بحرست اگر حضیض گر اوج — این قطره و این حباب این موج

آنجا که دو کون نبد او بود — اطلاق اسیر قید او بود

آن دیده که دیدش آشکارا — این دیده بود برو گوارا

در غیبت چنین شگرف نسبت — بر لب که زند باو سخنت

با جان بلا رسیده چون کنم آه — دل مرغ اسیر رشته کوتاه

دانم که چه ظرف بندد از آب — مستسقی ازین محیط سیراب

نا گذشته ره بسالهاست — ای عقل بگو کرا غراست

من غافل و دیو هم نشینم | من خفته و فتنه در کمینم

سخت است سیاهی شب من | یکتی ز شبست کوکب من

هم کوکب و هم شبم سیاه است | میگویم و آسمان گواه است

زین شب بدر آر کوکبم را | پیشانی روز ده شبم را

بردم بامید روشنائی | صبحی بدمان ز شب جدائی

در روز سیاه ناامیدی | در ده ز سفیده ام سفیدی

دارم گره و گشا نیست | سنگین تر ازین بلا بلا نیست

این قفل غم از دلم جدا کن | دستم بکلید آشنا کن

کاخم چو مغاک آور و میل | دیوار گل مرا بر و سیل

قصرم بده ابساحت نور | کز خمره آب و گل بود دور

از شمع مرا مساز مایوس | پیراهن اگر کشی ز فانوس

گر بانگ زند خطات بر من | موری چقدر بروز خرمن

از رشته جان شدم بر انگشت | ناخن چه زنم دگر برین راه

در درد دل خویش می ترادم | خوننابه بریش می ترادم

نشتر زنم این رگ زبان را | وز خون بکشم لب دهان را

از ساحت این بسیط بگذر | مستسقی ازین محیط بگذر
داری جگری غم جگر خور | رو آب ز چشمهٔ دگر خور
اگر در بر آرزو صفا گیر | سرچشمهٔ نعت مصطفی گیر

انهمای جواهر نعت سید المرسلین و اجرای اودیهٔ ثنای خاتم النبیین

ای مرکز دور هفت جدول | گرداب نشین موج اول
جابک قدم بساط افلاک | والا گهر محیط لولاک
قدرش ز زمانه ماه و اکلیل | نورش ز فلک چراغ و قندیل
حرف لبش از دو کون مشروح | نقش کف پاش نشرهٔ روح
مشعل به پیشگاه اقرار | آتش زن دودمان انکار
با شرع و کتاب نور ساطع | با تیغ و زبان دلیل قاطع
و مساحب کمر ببند تیغش | با تیغ زبان زبان تیغش
تسخیر دو کون رایت او | تفسیر دو حرف آیت او
عزمش بگشایش جهان جزم | فرمان ده موکب اولو العزم
از آیت کبریا مؤید | سر لشکر انبیا محمد
منهاج سپهر گوهر او | معراج ستاره بر در او

داود نماند بر زمین ناف / کو بود ز گیسوان زره باف
بر تخت نه نشست ره سلیمان / کو بست با بر و باد پیمان
صالح نکشیده ناقه خویش / کو بجنی چرخ راند در پیش
موسی که کشاده دیده بر طور / میدید غبار راهش از دور
عیسی که از و نوید میگفت / دم میزد و گرد راه میرفت
نورش چو بر آسمان علم زد / روزش بهزار صبح دم زد
صبحش چو دمید عالم افروز / دینش بصد آفتاب شد روز
زان پیش که پا نهد برین فرش / می بود نگاهوارهٔ عرش
چون طنطنه اش بعالم افتاد / عالم همه بر بهم افتاد
افروخت چو شمع نه قبیله / گردید دو عالمش طفیله
آئینه طلعتش لطف سوز / بر چرخ فرید برقع روز
سرچشمهٔ فیض گرد راهش / پیشانی صبح سجده گاهش
ده عقل چراغ منظر او / نه چرخ طراز منبر او
قندیل جبروت آشیانش / بام ملکوت آستانش
یک تن ملک است کشش طرازا / یکتا گهر اوست نه صدف را

هرگیسوی او بباد وشبگیر	آویخته عرش را بزنجیر
صد صبح بهار در جبینش	صد دسته چمن در آستینش
یک شقه عمامه برگشاده	صد طبلهٔ صبح برگشاده
از ریشهٔ گیش بهفت خرگاه	صد تیغ و ترنج بر کف ماه
در طره آتش از همه جسته	ارواح بجمله در نشسته
گاه بستهٔ عقل کل جبینش	صد نافه بسجاده گاه عیبش
آیینه وحدتش جهانتاب	خورشید شهود ما سطرلاب
جولانگه لامکان فضایش	نعلین دو کون زیر پایش
در صید جهان سوار چالاک	آویخته نه فلک بفتراک
بیرون و درون عقل منظور	او داد چراغ عقل را نور
بر مسند قبول در نشسته	سررشتهٔ نیک و بد ببسته
بشکافته نافهٔ سیه را	چون خامه شکاف کرده مه را
چون بو بسیاهی از خطش دور	بزدوده سواد سایه از نور
از چرخ بلند پایهٔ او	نه چرخ بزیر سایهٔ او
عالم که سر از عدم کشیده	از سایهٔ اوست آفریده

هر شعله به عقل تاب داده	هم عقل ز شمع آب داده
در چشمه تتار جلوه گاهش	افواج فرشته گرد راهش
خورشید ازو رمیم گشته	مه را دل از او دو نیم گشته
از تیر یقین زده گمان را	آویخته از فلک کمان را
علمش به جسد معارج عین	او ناش قیام قاب قوسین
پوشیده به سیر این خزانه	از اطلس چرخ تا تتابه
بگذاشته در مکان مکان را	پیچیده کو بپاست آسمان را

وله

مهتاب شبی چو وصل معمور	هر روز کشید پرده نور
درخشنده به پرتوات تهی	نور از پی خال او سیاهی
تابان ز فلک فسرده جاهی	زو الشان که شیشه تاب خورشید
لطفش ز فروغ عالم افروز	آبستن صد هزار نوروز
شامش که گل سحر نموده	صبحی به هزار در گشوده

زین شوق چو آسمان نگنجد / در دایره جهان نگنجد

همچون چرخ به برکشید جامه / هم منطقه بست و هم عمامه

چون رفت عنان اختیارش / بگرفت عنان و شد سوارش

با عشق صدای شوق در داد / در راه طلب چو پیک سر داد

در مرحله امید و بیمش / صد قید به صراط مستقیمش

جبریل تحیتش سرایان / از جبهه نسم رکاب سایان

اول بحوالت دو راهش / انگیخت به مسجد الحرامش

آمد به سر قیام آداب / منبر ز رکوع او چو محراب

دیوار و درش سجود کرده / شکرانه این درود کرده

تا گرم شد از روان قدم را / زنجیر گسسته شد حرم را

جلباب حجاز پیش برخاست / تا کعبه ز جای خویش برخاست

بر دامن اگر نشست خاکش / از دامن کعبه کرد پاکش

زانجا که زمان بکام او بود / اقصی دو قدم مقام او بود

ارواح پیمبران رسیدند / در ساحت قدس صف کشیدند

افتاد به سجده در مقابل / او پیش و صفوف انبیا پس

چون رفت فراز هفت ایوان	از ظلمت کفر رست ایوان
بزدود سواد کفر ز ایام	بر مسند نشاند نور اسلام
سیاره همه چو پیر شد	بر چرخ ثوابتش گذر شد
کرد به نشار آفرینش	خواندند خط ثبات دینش
از بخشش او همه زمانها	در روی همه رقص آسمانها
با وسعت نظرت چون گریبان	با ساده دلی چو اهل ایمان
زان گنبد گشت بد دگر رو	چون همت روی برزبر کرد
رخش طلب از شش جهت اند	در راه محمد جهت ماند
چون قافله جهات پی کرد	یک دم دو جهان [illegible] کرد
پس داد به عرصه جهت را	دریافت [illegible] سعت را
پس ماند دران وادی تنگ	جبریل بصد هزار فرسنگ
[illegible] ازل و ابد عیان دید	وز عشق بدل جهان جهان دید
از ششدر [illegible] ساخت	صد جلوه فراز هفت
نزدیک به عقل در نگنجد	در دایره نظر نگنجد
بشنید ز حق کلام قدسی	آورد بما پیام قدسی

وشناس ای مرغ این چمن کن	روشن تر از این سخن سخن کن
از نکتهٔ عدل شاه برکش	سوقی ز مدیح شاه برکش

گل‌افشانی نسیم معانی بر اکلیل مدحت حضرت خدایگانی تاج‌بخش هفت کشور زیب‌افزای هفت اختر ابوالمظفر جلال‌الدین محمد اکبر بسط الله ظلال اجلاله

صبحی به فروغ دلگشایی	بگداخته شب بر روشنایی
روشن چو جبین صبح خیزان	فیض از در و بام چرخ ریزان
بگرفته از آن فروغ والا	دامان سپهر نور بالا
دریای حضور موج در موج	خورشید ظهور را عروج در اوج
پرورده سفیده فیض بیزان	چون ابر سفید قطره ریزان
بربسته فلک طراز والا	برداشته روز سر به بالا
افتاده کرانه تا کرانه	صد جوشش و خروش زمانه
از نور سحر شب زدایی	صد شمع به دست روشنایی
از فیض فشانده گل به ایام	خورشید ز چرخ و شانه از بام
این گل که انده و به روزگاران	دریوزه بوکند بهاران
صد پرده به نقش سادگی داد	دل همچو سفیده سحرگاه

بند هر کل ستاره و ماه
شاهنشه بارگاه عالم
سلطان و خاتمش خلیفه
هم دولت از و بعیش نازان
آن بسته بدین و دولت آئین
ابن الظفر ابو المظفر
ذاتش ز شرف طلسم اعظم
پرتو ز نهال عقل والا
از رفعت این خجسته القاب
هم سکه از و سپهر پایه
زین سکه که زد بفرخ فال
...
اقبال ز فر ز کار زین یافت
در وهم ...
در بارنه آسمان ساده

گلدستهٔ مدحت شهنشاه
اورنگ نشین صلب آدم
بر تخت خلیفه بن خلیفه
هم زین زن شاه سرفرازان
فرخنده جلال دولت و دین
یکتای زمان شاه اکبر
نامش ز جلال اسم اعظم
ما اکبر شأنه تعالی
منبر زده پا بفرق محراب
هم خطبه از و بلند پایه
در زیر نگرفت نامش اقبال
ز دایره حلقهٔ نگینش
کین خطبه و سکه و نگین یافت
در عقل نگنجد از بزرگی
نامه ... و کون ...

بختش به ابد ... همدم | عهدش بطرب و طفل توام
از نفس‌اش بگلفروشان | در بخشش ز سفینه گوشان
عزمش بظفر هنر بگنجینه | دولت بتقاش شیر و نخجیر
طبعش به بهار ارغوان کار | بزمش ز نشاط زعفران زار
چون می بمزاج ناتوانان | چون عشق بطبع نوجوانان
دورگرده بکام و کامرانی | پرورده بمهر عمر باقی
عفوش لب انتقام بسته | دادش ره کبر [illegible] بسته
مهرش بمیان نزول تاثیر | [illegible]
هم عشق پسند و هم خردوست | او مغز و جهان [illegible]
نسبی شست بجامت وجودش | از ریشه عقل تار و پودش
عقلش تراش [illegible] معانی | چون باد بهار گل‌فشانی
لطفش که به دهان توانا | چون باده [illegible]
دانش ازل بپاک رادی | شاگرد [illegible]
از نور سرشت ذات پاکش | [illegible]
چون عقل نبی نکته پیدا | [illegible]

تائید شه معین کار و بارش | توفیق رفیق گیر و دارش
بار شه دو جهان نهاده بر خویش | با بار فزون سبکروی بیش
عهد ظفرش بروزگاران | چون باده بموسم بهاران
خلقش بچمن نهال داده | عدلش بی اعتدال داده
نازان شه دو جهان بمهر و کینش | هم ناصیه سا هم جبین بخشش
حکمش چو بفرق برزند یک | دریوزه خسروان فتد یک
صد بخت دونده رو بره وش | صد عقل خزنده مو بمویش
افلاک چه همتش ز خویشان | خبرزنه ز دست او پریشان
سنجیده دل خرد پژوهش | لرزیده سپهر از شکوهش
ساقی قرابه ساب دست | ساغر شکن حریف بدست
تا گسسته از جهانیان بند | امید به بیم داده پیوند
گرمی شش رواج داده | آتش بدلش خراج داده
خاتش که بعیب در گرفت | صد شیر مدام سر گرفت
خون خورده زمانه ز شمشیرش | رم کرده فلک ز دور پیشش
تیغ تابش کرده هلال کرده | او رنگ شهان زگال کرده

گرگان ز هراس گوسفندان | موی بره شانه زن بدندان
هر کس بخلاف او سر افراخت | وز سرکشی خود افسر افراخت
هم سر بزمین زد افسر او | هم کنگرهٔ قلعه شد سر او
هر جا که نظر کند دگرگون | در خواب عدو برد شبیخون
در صیدگهی که بسته شمشیر | از بیم فتاده ناخن شیر
هر ترک منشی که یک سر موی | از درگه او بتافته روی
بنماند ز فلک نشانش | آورده سپهر موکشانش
از غرب هوای شرق کرده | صد کشتی فتنه غرق کرده
وز شرق سپه بغرب کرده | صد موج ظفر بحرب کرده
گرد ظلمت سهیل ریزی | دریای کرم بموج خیزی
در معرکه که جلوه‌ده شد | جوشن ز خدنگ او زره شد
گویی فلک است چون زند گام | در جنبش او هزار آرام
شیر علمش دمید تازی | در خون عدو بدست بازی
در روز وغا بجان ز روشش | از پرتو دل کشید جوشن
نصرت بدو دست چرخ تابش | شانه زده پرچم لوایش

از رشتی تو جیب بدستی | از منقر زمانه برده سستی
نشست زمان آن جبا پایه | بر کون و مکان فکنده سایه
فیلی که اگر بروز جنگش | شاهان شنوند بانگ زنگش
بندند ز سر کلاه ناموس | چون ترسایان ببانگ ناقوس
بربسته گریش فتنه چندون | هم شب بمصاف و هم شبیخون
شاهی که جلال بر جلالش | افزوده جمال بر جمالش
بنهاد قضا بکاخ اجلال | از رایتیش ستون اقبال
دانا دل و دردمند پرور | دادار پرست و دادگستر
چون نکهت گل بعطر بیزی | چون باد صبا بصبح خیزی
بنهاده دو لشکر از سر دون | رو بر در صبح و پشت بر کون
پیشانیش از فروغ مندی | صبح دو جهان بسر بلندی
یکدل ز پی جهان پناهی | درویشی او و پادشاهی
شاهان دگر بتاج شاهند | وز باد غنا و کج کلاهند
وآنکس که نهاد تاج بر سر | با خسرو گل نشسته برابر
با فقر و فناش دولت و بخت | تارک بزمین و پای بر تخت

از دیده دوری نمانده بر فرق | بر ساده کله عمامه ازرق
تا مشرب صلح کل گرفته | گلزار مراد گل گرفته
تا فکرش همه شان بی نشانست | او با حق و حق با وجه شانست
بر بادهٔ مشتت او | پیدا اثرات نیت او
تخمش لیلی و بخت مجنون | وان هر دو بحسن و عشق مفتون
عقلش بصبوح می پرستی | از طبع شراب برده مستی
از خواب ندیده وهش گرانبار | نی دیده که موبموی بیدار
ور گرده نیاز نیم خوابی | یا ساخته با دم شرابی
بیداری عالمیست خوابش | هشیاری مجلس آشنابش
اوست می و زمانه هشیار | او خفته و نه سپهر بیدار
این دولت و این شکوه این بخت | این افسر و این نگین و این تخت
زین پیش نداد کس نشانه | گویی چرخ نیاز بر زمانه
بنشست جهان بعشرت خاص | عهدش بترانه چرخ رقاص
آرام فراست بسکه جدش | آهسته و زو صدا بعهدش
از تیز ناک اگر برسی | بنشست جهان چنین بکرسی

تقریب ترتیب این افسانه افسون پرورد که حروف آن با دل شب هم دوش نشست و معانی آن با نسیم صبح هم آغوش

رخشنده شبی چو ماه شب خیز — پیمانه مه ز نور لبریز
در راهبری چو دوربینان — در پرده دری چو مه جبینان
از جوش طرب زمانه سیراب — با نغز نطفه زمین مهتاب
ابروی افق گره گشاده — افلاک صلای نور داده
نه گشته بصد فروغ جاوید — آئینه رونمای خورشید
قرابهٔ مه ز مهتاب — چون کوزهٔ سیم و چاه سیماب
مهتاب بشبل خاک شوئی — زر داده برون ز خاک گوئی
انداخته ماه نطع سیمی — رفته ز زمین سیه گلیمی
می بیخت هوا طرب بآفاق — می جست صبا چو نبض عشاق
فرخنده دمی خجسته حالی — در طبع زمانه اعتدالی
آسوده روان و مرغ و ماهی — چون زهره بعهد پادشاهی
من بر در صبحدم نشسته — مژگان بخط شعاع بسته

یا از مژه چون بره گشادم | بر هر مژه منتی نهادم
چشمی که بره گذار کردم | چشم دگرش نثار کردم
کردم بهوای مجلس شاه | با چرخ بساط بوس درگاه
تابنده دری چو چشم بینا | رفعت شکن سپهر مینا
بر روی زمین و آسمان باز | با درگه کبریا هم آواز
خاکش چو چمن نو بهاران | در نقش جبین تاجداران
هر ذره ز فر پادشاهی | میتافت به پرتو الهی
در چنبرکش به بند تقدیر | آویخته آسمان چو زنجیر
زین در بگذشت پیش رفتم | وانجا نفسی ز خویش رفتم
خود را قدمی ز خود کشیدم | زان در بدر دگر رسیدم
رخشنده دری بقابل تخت | دریوزه گرش بلندی بخت
بگذشتم ازین در ادب نیز | کو نیز گذاشته به دهلیز
من بودم و دل ز بن تکاپوی | من با دل و دل بمن سخنگوی
دل گفت بمن که اینچه راه است | دین کعبه کدام قبله گاه است
گر چرخ بگویم او دگر نیست | در چرخ شکوه این قدر نیست

جاذبه بران بیوسے نگاه
سرمایه بلند کن بدین راه
از خاک نوی جادو است
بالندگی آسمان ...
از کلک دو دری ...
دم زبان دم صلا زن
... بلبل بهار زن

مهتاب برانجمن فروزے | سیارهٔ بی سپند سوزے
دریاست سری بسر نهادم | از سجده جلاے چهره دادم
پیوند ز سینیان گسستم | نزدیک بآسمان نشستم
برهمن که ز شوق کرد آهنگ | پیراهن ماهتاب شد تنگ
دل هو هیچ و دیده بارگی بود | هر مو به تنم نظارگی بود
گفت ای چمنت رشتیم ما | جادوگر آتشین دم ما
از دل شرری بدم در افگن | آتش به نی قلم در افگن
وردم بسخن فسون تازه | برکش رقمی بخون تازه
ور هند ز عشق سرگذشتی است | جا زانهواکشش نگرشتی است
آمد ز تو حرف عشق گفتن | دانی تو شرر بموی گفتن
زین نکته بدامن زمانه | بربند ... از جاودانه
نوساز فسانهٔ کهن را | عشق نل و خوبی دمن را
راز دل نیکوان نکوگوی | سوز دل شو نکته ... گوی
نخاے نوک حسانهٔ ... | دیباچه بکارنامهٔ خویش
صد نغمه درد در سخن ریز | در ساغر نو می کهن ریز

ناسود کمن بکاوشش آوز | خون کن دل و در تراوش آور
گیرد چو دولت تراوشش آغاز | هر قطرهٔ خون دلی شود باز
هر دل بهزار جان بنالد | هر جان بهزار غم بنالد
گردد هر غم بناله پرورد | هم ناله برو بنالد از درد
آن درد بود که درد عشق است | وین درد حریف مرد عشق است
از خواندن این فسانهٔ راز | کش خواند بمن فسانه پرداز
مو بر تن من ز بیم برخاست | دود از دل دو نیم برخاست
کین زوزنه کار باز دم بود | وین سنگ هم از راز دم بود
رفت از کفم اختیار بیرون | کز حوصله بود کار بیرون
هر حرف کز نقش این سجل بود | شهرابهٔ چشم و خون دل بود
هر پرده که این نوای برداشت | در پرده تراشهٔ جگر داشت
لیکن نابیم نداشت از بیم | بیچاره دلم الغیبه تسلیم
آنرا که شد آسمان بفرمان | فرمان نبرد زمین چه درمان
آنکو برضای او قضا رفت | باید پیش از سر رضا رفت
تغییر قضا نمی توان داد | زورم دهد آنکه این کمان داد

بستن خط فنگم بر بهانه	زنار بگردن زمانه
هر نغمه که بر زنم برین ساز	ناقوس فلک کشم بر آواز
گیرم ز نوای هندی آهنگ	در پهلوی دوری زنم چنگ
شمعی که بود انیس سوزم	ز آتشکده فارسی برفروزم
بر فارسیان ازین معانی	آتش ببرم بارمغانی
زین صندل ناسوده بر سنگ	پیشانی صبح را دهم رنگ
خاکستر دیر بی‌نوایان	سرمایه برم بسرمه سایان
از عقل کشم نقاب آزرم	هنگامه عاشقی کنم گرم
دل خون کنم و جگر گدازم	تا نکته عشق بطرازم
از خانه تنور دل بکاوم	طوفان طوفان جگر خرابم
نیرنگ چو دلم بدرفشانی	دریا طلبم به میهمانی
کوهی بکنم بکلک سر باز	جوئی ببرم ز چشمه راز
هر سبزه که پرورم برین جوی	از آتش دل بشویش از روی
هر لاله که گردمش ز خون لال	از دود جگر بر او نهم خال
از ابر دو دیده گل ببارم	وز خون سیه بنفشه کارم

از آب برآرم این جگر را — آتش زنم این دماغ تر را
در شیوهٔ این جگر گدازی — با عشق کنم زمانه بازی
تا تازگی بود قلم را — صد غوطه بخون دهم قلم را
شویم ز پی سواد نامه — از آب جگر زبان خامه
همدردی سمن و نسترن را — همرازی سوری و سمن را
حل ساخته برگ و شاخ سنبل — نقشی بکشم بصفحهٔ گل
آن نخلچه سا شویم زبان را — کاسوده کنم دماغ جان را
برهانده هاے آسمانی — از نکته کنم نمک فشانی
صد نعمت چرب و نرم در کام — پرورده دهم خو مغز بادام
رونق ده کار عشق گردم — محمل کش بار عشق گردم
در سینه متاع یار دارم — صد قافله در دیار دارم
بارگی روان نوردم این راه — هر دم گذرم ز صد خطرگاه
صد قافله از پیم روان بین — شبگیری میر کاروان بین
این لعل که بود نطع این فرش — من می برمش بکنگرهٔ عرش
این لعل که داشت پای در گل — من می نهمش بکرسی دل

هر گوش نترسد این نوا را — هر کوه نتابد این صدا را

پیش داشته ام بهر صدا پاس — کین نیشش نو نه ام زنه طاس

بس شیشه قافله رفت ولبریز ای — نشنید فلک چنین صدایی

این دم نه نه است کمتر ازا — وین رطل گران سبک سر ازا

این نشه از آن زیاده دارم — کز شکر هند باده دارم

چون جرعه فشان شوم برایام — احسنت برآید از می و جام

این شیشه دل که ز ساقیان گشت است — دریا کشد و تنک سبر است

نقشیست ز روزنامه مفتون — یک لیلی و صد هزار مجنون

بربسته بپای مرغ خامه — دارم بخیال پنج نامه

بگرفته هوای آسمانی — مانده بمیان ز بس گرانی

دانم که گست چرخ فرسای — پرواز کبوتران برپای

گرپای بپیچیدیش هوای — امید رساندیش بجای

با جان گذرانده روزگاری — پیشاه کنم ز دل نثاری

زین هفت رباط و چار منزل — بندم بجنازه پنج محمل

زان پیش که برآرم از عماری — این پرده نشین پرده داری

بحری شوم و بگوهرین تاب / موجی زنم و روم بگرداب
فیاضی ازین خروشش بگذر / جوشی ز زبان و خموشش بگذر
در بزم مزن بلند دستان / آهسته که خفته اند مستان
وانی که ... شاخ در شاخ / از عشق برآر گوهرین کاخ
از ... باغ کن تماشایش / بر کرسی دیده نه اساسش
تا آب جگر نگاه دیده / کین کاخ شود بر کشیده
قصری نکند فلک خرابش / کاول ببرند تا با بشش
برچین نگشش ز عشق خرگاه / جدا از تو و همت از شهنشاه

گزارش خطاب آسمان بوس حضرت شاهنشاهی و نگارش آداب شکر نعیم صوری و معنوی بر ناصیهٔ ارادت که دیباچهٔ سعادت است

ای پایه فرسای هفت اورنگ / میزان عدالتت گران سنگ
فیض تو بروزگار مفتوح / چون باده بجسم و نغمه با روح
صد باغ طرب بهر نگاهت / صد میکده باده در نگاهت
ای از تو جهان سکون گرفته / با تیغ تو فتنه خون گرفته

هم خشت ستاره اوج داری ‌‌ هم عقل سپهر موج داری
ترک ره و رسم این و آن کن ‌‌ عقل آنچه بگویدت چنان کن
امروز نه شاعرم حکیمم ‌‌ داننده حادث و قدیمم
کلکم ز نقاط جزو کل بین ‌‌ یک نخل بصد هزار گل بین
بی خاصیت و هنر نگاگشت ‌‌ یک سبزه ندیده ام درین دشت
هر موی تنم ز پرده راز ‌‌ تاریست جدا بنوا ساز
شاخ چمن طرب نسیمم ‌‌ کلکم سفری و من مقیمم
در رشته چمن از نشاطمندی ‌‌ از تار نظر به نخلبندی
بی رمز و دقیق نکته ظرف ‌‌ یک نقطه نخوانده ام ز نه حرف
زین دائره بسط کرده ام نقش ‌‌ ستا به بنا ده ام هنر بخش
آنکس که رشت نکته سنجم ‌‌ در هر بن موی نهفته گنجم
هر موی ز من تمام گوش است ‌‌ خاموشی من بصد خروش است
چون خواب کنم درین شبانگاه ‌‌ افسانه دراز و وقت کوتاه
این دل که نیرزدت زخاری ‌‌ اشکافی و بیین درو بهاری
پیوندی شاخ و گل درین باغ ‌‌ گلگشت مرا چمن از و داغ

اندیشه ام از شکست کی نیست / دانم که حسد درست بس نیست

گو سار بسود خون دل قوت / آتش چه کند به آب یاقوت

گو گوهر خود حریف نشناس / پیداست که کس نسفت الماس

محمل بجمازه بسته ام سخت / گر جان مراد ولی دهد بخت

آید نه برین گریوه تنگ / زین بختی هست پای بر سنگ

گیرم بره آن دو گرم رو را / پیر کهن و حریف نو را

گر ناقه نسوزدم ز فاقه / همت کشدم زمام ناقه

زین مرحله بار خویش بندم / محمل بر باطه پیش بندم

هر چند که راه تن دراز است / جمازه جوان حدی نواز است

آنم که ستاره بار دارم / در ره ز سپهر کار دارم

با او بفروشم اختری چند / بندم ز زبانه گوهری چند

این خانه لعل و کان یاقوت / کافراخته بسحر هاروت

گر عمر بود بهم مقابل / با چشم فسونگران بابل

تا نقش زنم خط قدم را / هر مو قلمی کنم رقم را

زینسان که ز موی خامه ارم / صد نکته چو مو بشانه دارم

از جوش و خروش خود چگویم / این باده توئی و من سبویم
دارم بخیال دلفریبان / راهی بدل خود از گریبان
آن گرم روم که گاه و بیگاه / صد قافله جان برم ازین راه
این ره که دلم بدان تسلی است / آمد شد کاروان معنی ست
در شاه ره زبان نوم رباطی ست / کانجا ز نی قلم بساطی است
این ره که بشبروی کنم قطع / یکدل سر دل نهم بران قطع
زانو سرش کمان که نور است / سنگش همه ذره ذره نور است
بنگر که چسان بصد تگ و تاز / بر تار معانیم رسن باز
حیران خودم درین تکاپوی / بر موی سوار و میزنم گوی
زین دایره تنگتر نگین نیست / بحری تنک آب تر ازین نیست
انصاف بده که نیست بازی / بر تکیه موی و اسپ تازی
ز فکر زده م بلند خرگاه / از چرخ نهم صد آسمان راه
زین پیش که من فراشتم بام / جا نیست کجا نهند گام
این نکته که برتر از نظر رفت / بگذاشت مرا و بیشتر رفت
اینها همه بازوی نظر بین / طوطی شکر شنیده سحر بین

در بادیه چنین جگر تاب — عشقی از من و من ز عشق سیراب

تا جوش زنم ز مشرب خویش — صد غوطه بخون دهم لب خویش

آتشکده کنم دهان را — در آتش دل کشم زبان را

صد شعله بچاک دل در آرم — وانگه دم آتشین بر آرم

نی دم که تف آتش درونیست — نی حرف که دشنه‌های خونیست

رفتم که ردیف عشق جویم — بنشینم و حرف عشق گویم

هر دم ز نمک فشان نوائی — بر گوش و زبان زنم صلائی

از دیده خشک غم ببارم — اخگر ز دم شرر ببارم

بیرون کشم از دماغ خون را — روغن زنم آتش جنون را

در شعله کشیده نم نظر کن — زین ذوق بعاشقان خبر کن

هم اشک کشم بشعله در تاب — هم شعله بخون دل دهم آب

زین خون که ز ریش سینه سر زد — هر قطره هزار رنگ بر زد

آنکس گل عشق بر دماند — کامیزش رنگ عشق داند

در عشق حریف درد عشقم — پرورده گرم و سرد عشقم

چون کام برد زبان ز تابش — خواهم که فرو برد بتابش

سیماب بموج گریه رفته | الماس بنوک شعله سفته
مستی بخمار کرده همرنگ | تریاک بزهر دیده هم تنگ
آتشکده بساغر نبوشش | صد میکده توبه نقش جوشش
الماس فشان داغداری | ناسور فروش زخم کاری
بگسیختن از جهان خلافش | انداختن سپند فرشش
میخانهٔ او بهرشته تابه | دیوانهٔ او بهر خرابه
هم پرتو دشنه ماهتابش | هم خنجر شعله قطع خوابش
تلخ آب جگر بسینه ریزان | خاکستر دل بدیده بیزان
از آرزوی درون سینه | آتش فگنان بر آبگینه
گلبرگ فشان خارخواری | قطع افگن خاک خاکساری
آن صاعقه سوز ابر اندوه | خونین سیلاب آتشین کوه
برق افگن فرق خاندانها | پرنور به شمع دودمانها
از خون جگر نگار پیوند | در سلسلهٔ جنون حلی بند
از آه زهر لب جگر بار | در اشک بهر دلی شرربار
گاه از گل گریه لاله آیینه | گاه از لب خنده داغ دندان ریز

اینجا همه آبروے محفل · آب جگر است و آتش دل
حرف شب عاشقان دراز است · افسانهٔ عشق جانگداز است
اخگر همه زهره است و پروین · آتش همه بستر است و بالین
شیران زبلاے عشق نالان · خون خورده ز نرگس غزالان
چون عشق رسد بآتشین تاب · صد زهرهٔ آهنین کند آب
حسن آمد و بر جهان صلا زد · عشق آمد و صد در بلا زد
نی حسن فریب ناگهانی · نی عشق بلاے آسمانی
تا صید کند دلے بناکام · از تار نگه نیافت صد دام
عشق است سر صبوح کشیده · معشوق پیاله حسن باده
آن هر دو ز شوق ناشکیبان · سر کرده برون زیک گریبان
در گلشن این مهندسی کاخ · سر بر زده این دو گل زیک شاخ
دل با دل و تن به تن بهم دوست · آمیخته چون مغز و یک پوست
این حسن بعشق شد گرفتار · چون باده بشیشه نغمه با تار
این شعله بهند گرم خیز است · انجاست که آفتاب تیز است
عشق عرب و عجم شنیدم · از هند بگویم آنچه دیدم

خیزد ز دلش همت جگر سوز | گر دور بود دست آتش افروز
وان آتش شعله زن چو گاز | از دامن خود چو گل کند تیز
سازد دل و جان آتشین نه | آتشکده گل زمین را
جوشد چو خروش سینه روان | نیز و چو شراره پای کوبان
آتش چو زده و تیزتیش افتد | خود جلوه کنان در آتشش افتد
سوزند بهم ز عشق سیراب | همچون دو فتیله نور ده یکتاب
دریاب که حال عشق اینست | اینست کمال عشق اینست
گیرند چشمه روشنائی | خاکسترشان سوتیائی
چون عشق علم کشد بعیوق | آتش زن عاشقست معشوق
چون آتش عشق بر فروزد | پروانه و شمع هر دو سوزند
چون عشق برآید آسمان بو | معشوق بعاشقی زند کوس
چون خنده بعشق صادق افتد | معشوق بسوزد که عاشق افتد
جایی که ز عشق خراب نیست | معشوقی عاشقان عجب نیست
یا هرچه زآن زدست بدباش | یا عاشق آتش روی خود باش
در عشق بجز گداختن نیست | این سوختنست ساختن نیست

هندیست هزار عالم عشق | هندست و جهان جهان غم عشق
بی نقش وفا خط جبین نیست | بی رنگ حسب گر گل زمین نیست
خاکش همه ذره ذره مهرست | هر ذره چراغ نه سپهرست
آن غمزه که زجنون اجل بست | در دشت عرب بریک گل بست
وان هم که نگار را منی جست | وان نیز که بی ستون کنی جست
هر یک بدرونه سوز حسن داشت | تابی ز شراره هوس داشت
هندی صنمان آتشین خوی | آتش فکنان بهر تنابوی
دل دزد پری وشان سرمست | در کاوش سینها سبکدست
زان غمزه که جز حرام کرده | صد ذره فتنه دام کرده
زنهین نگهان کرشمه کوشان | هم غنچه و هم نمک فروشان
کو عقل که روبرو در آید | با صبر که در برابر آید
چون برق نگه بدل زند تاب | صد سینه آتشین کند آب
سخت است بدور روی زیبا | بر کف دل و انگهی شکیبا
هر گردش چشم دلربائی | بر گردش سر زند صلائی
هر جا نگهی ستاره گرد | خون در جگر نظاره گرد

این عشق که هست بیخود از خویش / نی شاه شناسد و نه درویش

آید چو بناتوان تازی / گنجشک برد ز شاهبازی

بس تخت نشین هفت خرگاه / کز گرد ستاره ریخت هر ماه

چون شعله حسن ورزد سخت / خاکستر دیر عشق شد تخت

حسن از دو جهان گسسته پیوند / واندر رگ ریشه‌ات ثمر بند

خورشید بصبح باد دوان فاش / تو عاشق شام همچو خفاش

از می تو هی نظاره را رنگ / بر شیشهٔ ساقیان مزن سنگ

با حسن مکن دراز دستی / هشیار نشین بوقت مستی

راهیست بهر قدم نظرگاه / پای مژه لغزد اندرین راه

چون چشم هوس کنی نظر دوز / از هر مژه راستی بیاموز

میناست ز دستی لبالب / واندر کجیش تهیست قالب

با همت بصد بلند دستی / هان پای ملغز وقت مستی

این آب نمود آتش انگیز / از باد هوس تو گردیش تیز

با نی و منی درو نگنجد / خر خاک درین سبو نگنجد

گر یک موی از خود آگاه / هشدار که اژدهاست در راه

زین میش مده بخار راه پاس / عشقی که حقیقت است بشناس
یک جرعه بکش به مستی او / تا نیست شوی به هستی او
وانگاه ز نیست هست گردی / هشیار شوی و مست گردی
این عشق مگو که رنگ و پوست / راهیست نهفته تا در دوست
عشقست ممالک بی نیازی / سلطان حقیقی و مجازی
نی بانگ صداست این ترانه / عشقست که میزند ترانه
در بحر زیاد نیست این اوج / عشقست که میزند این موج
آن شعله که سر کشد تا باراج / عشقست که می نهد بسر تاج
دریاست نمود عشق خونخوار / دریای کرانه ناپدیدار
دل در تنگ و پوی در نایاب / در هر قدمی هزار گرداب
عشقی بپذیر با دو واسی / کو ماند اگر تو خود نمانی
بیجان نو شود و بزم ساقی / بویش دهدت حیات باقی
ای تشنه مست محو خم شو / وی قطره برو به بحر گم شو
فیا بنی ازین خروش خونی / کاورد ز شورش درونی
از شعله عشق زنست تفی نیست / ور شیشه درد خبر کفی نیست

دیباچه نگار حسن آفاق — دستان زن داستان عشاق

ستانه بخانه فسون ساز — زینگونه بخون نگار داین راز

کز کشور هند بود شاهی — چون هندوی چشم کجکلاهی

شاهی و جهان جهان سپاسش — اقطاع اجین تختگاهش

در تاجوران بنام نل بود — چون دیده بروے مشعل بود

فرزانه شهی فلک شکوهی — دانش منشی خرد پژوهی

فرمان ده خیل کامیابان — پیشانی او ز بخت تابان

خاقان ختا ستان چین بخش — هم تاج نواز و هم نگین بخش

او سرو خیل خیل رایان — بر درگه او کلاه سایان

در کینه هنر ببیشه رزم — در مهر حریف شیشه بزم

لطفش به بهار شادمانی — قهرش بسموم مهرگانی

هم گرد رهش بفرق افضال — هم غاشیه اش بدوش اقبال

درهای طرب برو گشاده — اقبال بهر در ایستاده

داد وش علم جهان پناهی — بیدادگران بداد خواهی

از عقل گشاده عقده بخت — بر بخت نهاده پایه تخت

پیچیده هوا لعب برین بزم | پر کرده صبا با هنین بزم
صد غنچه بشتاب در نشاطش | صد باد بسر در بساطش
در جلوه گره بباد داده | وز بوی گره ز دل کشاده
بر بسته صبا بتار کاکل | پیوسته بپا که شاخ سنبل
هم در دم او گره بهاری | هم کاکل او بنفشه زاری
بر لاله چمیده همچو سروی | از کوه گذشته چون تذروی
در گرم روی چو تیز گردی | آتش ز نسیم تیز کردی
بر باد ز برق نعل بستی | بر خاتم مه نگین شکستی
او شاه سوار دولت و بخت | زیر قدمش رکاب با تخت
در پرده حسن و عشقبازش | صد ناز نشسته در نیازش
سیمین صنمی شگفته رخسار | در لعل و گهر کشیده زنار
در حسن بدلبری یگانه | در عشق به بیدلی فسانه
حسنی و بهار دلفریبی | عشقی و جهان ناشکیبی
سیمین بت و بت پرست ماهی | صد بتکده زیر هر نگاهی
ناقوس بچشم دیده همخواب | زنار ز زلف کرده همتاب

آن صبح که با نشاط و ساز — از غنچه بر آمد آن گل ناز

کردند ستاره زیب مهدش — بستند نگار مه بعهدش

از پرورش مه و ستاره — گل کرد بهر رخش نظاره

بالید چمن چمن نهالش — بگرفت جهان جهان جمالش

شد صنع ازل چنانچه دانی — اورنگ نگاه کامرانی

گردید بدست بردگانش — ز قرعه آسمان بنامش

در صبح بهار نوجوانی — شد بهره بخشش ارغوانی

برخواهش مهر و نشاطش — منصور نشست در وبالش

مشتاق نجوشخرامی بخت — نعلین بپای کرد و آنجهت

زخش سپهر دوش بر دوش — شاهی بجوانیش هم آغوش

خلقش ز نگ نظر روان تر — طالع ز جوانیش جوان تر

با قسر او گل جوانی — بگرفت جهان گلستانی

شاداب به بخت کامگاری — سرمست بجام هوشیاری

شاهی و جوانی اندوتیست — کاتش و نگین نیستی است

خوش آنکه باین فراخ دستی — هشیار بود درین دوستی

از صندل ترکشیده غازه — گلگونهٔ حسن کرده تازه

صد نغمه لبباز پردهٔ او — صد نکته نگار کردهٔ او

پرسیده ز سرگذشت شاهان — برداشته نقش کجکلاهان

با این همه نازونازنینی — با این همه پاس شرمگینی

عشق از نگهش زمانه میزد — چشمش در صد فسانه میزد

میداشت حدیث عشق گوشش — میشد ز فسون عشق مدهوش

می جست ز عاشقان نشانها — میخواند ز عشق داستانها

هر گه که ترانه شد ربابش — میکرد درونه آتش خشک نابش

هر گه که نگاه جگر تابش — میریخت به مغز صبر سیماب

میبود دلش بهر بم و زیر — از نغمهٔ حسن چاشنی گیر

بر بوی ز شگرف نامی عشق — شیرین شده تلخکامی عشق

دانم که فلک بگردش تیز — دوری نزند چنین طرب خیز

نیرنگ قضا بروزگاری — هندو بت جهان نگاری

دوران فلک کند قرانها — کز پرده برآید این زنانها

آنها که ازین زمان نشانیست — گو نازبرد که خوش زمانیست

باشنده به هفت پرده تنگ — آگاه ز نغمهای چنگ
لب بر لب الصبد تکاپوی — آرد ز زمین تا آسمان روی
بیننده منور نه در راه — کاگاه شود درونه ناگاه
انگیخت شعبده زمانه — نقشی عجب از طلسم خانه
ناگاه غمی بهم بر آمد — تاریک شبی ز در در آمد
طوفان غم که محیط غم کاهی — نی شب که جهان جهان سیاهی
میکرد به فتنه گاه دستی — چون زلف بتان دراز دستی
آن شب که ز داغ توسنه بود — عالم چو کلاف سحب هم مه بود
گل داشت درونه جگر تاب — چشمش چو ستاره بود بی‌خواب
ناگه گل بخت نارس افتاد — در دیده خواب او خس افتاد
گروش زره ملال برخاست — در خانه دل خیال برخاست
دریافت بچشم خود غباری — در سینه نهفته خار خاری
آگه نه که گرد دامن کیست — وین غنچه ز خارگاه کیست
در جیب گلش که این چنگ بخت — ورزخم دلش که این نمک بخت
آتش که بسقف خانه در زد — وین فتنه ز دامن که سر زد

آن کیست که در درون سینه — بشکست هزار آبگینه

این باد ز دامن که برخاست — وین دود ز گلخن که برخاست

دانم ز سیاه عشق گردیست — انگیز جگر که از دردیست

این دشنه گزو به جز اشیست — از موکب عشق دورباشیست

نو همین علم کدام شاهست — چاوش کدام بارگاهست

از سوز که این شرار برخاست — وز راه که این غبار برخاست

این عشق که بر دره تبانم — پیچیده به شهره بر نیانم

این مرغ که می پرد برین بام — وین بوسه که میدهد به پیغام

این قاصد راز چیست گویان — از جانب کیست مژده گویان

با سینه پیام تشنه کیست — خونخوار نگاه تشنه کیست

آتش که زبان پیش برخاست — دودی از پیش شعله پیش برخاست

این عشق ز دل چو بست محمل — فی گام شمار دو منزل

این عشق ندانم از کجا خاست — کز هر رگ و ریشه ام بلا خاست

جوش جگر من از چه تابست — در نبض دلم چه اضطرابست

تن رنج قبا کش از میانه — در سینه بمانده جنبه دانه

بس گل شکفند روزگارم
کاین شعله دمید در بهارم

عمریست ز بخت خوشه چینم
کاین فتنه شگفت در زمینم

امسال که بخت در ستیز است
دوران فلک چو فتنه خیز است

ای کوکب بخت سوختم وای
بر آبله جگر ببخشای

از گریه شبانه آب میداد
وز ناله شبانه تاب میداد

با خواب اجل فسانه میگفت
از مرگ جان نشانه میگفت

آنرا که شد این فسانه در گوش
شد خواب ز دیدهاش فراموش

خون کرد درونهای افکار
در تاب بی مرغ نوگرفتار

تدبیر وزیر در شناخت نبض بیماری عشق و افسانه پردازی ندیمان نکته سنج و شرح حسن دمن که آشوب چشم و ستاره آسیب دل زمانه بود

خونین رقمان آتش تقریر
کردند بنوک شعله تحریر

کز بس که نل یگانه آشفت
ز آشفتن او زمانه آشفت

طوفان بلا بجوش برخاست
کز عقل و جنون خروش برخاست

دستور که آستین عمل بود
دیباچه حل و عقد نل بود

آماده عشق شد فراخش | شبتاب و گوش و در عتاب جوشش

زین تفرقه رگ و ریشه تابش | افزوده به نبض اضطرابش

معشوقه نازنین طلب کن | عناب لبش بکار تب کن

با عشق شکستگان بار غوانی | صفرا شکنش تبار دانی

دستور جهان بجز گه شاه | آمد بدل از غم هیچ خرگاه

خود را به هزار فن زد | لرزان لرزان در سخن زد

کای آینهٔ زمانه رویت | پیوند جهان بتار مویت

دانم که بطبع نکته پردان | آشوب غمیست پرتو انداز

زیباست جهان مدار و گیرت | گردی که مرا در سر تیرت

گردی که بتخت پادشاهیست | پیشانی ماه را سیاهیست

ابری ز زمین سیاه برخاست | کز سینه برق آه برخاست

زین ابر همی خدایگان را | طوفان بلاست آسمان را

شادی جهان بغم برآمد | بیرون و درون بهم برآمد

راندم که خسی به چشم شاهست | در دیدهٔ من جهان سیاهست

زین رو که بسوی شاه ماهیست | در نبض زمانه اضطرابیست

از حرف زبان بی زبانان
افسانه گران خرد بیانان
بستند نکته نکته دانان
گر بند کند درون توانا
افسانه خوش است بهر دانا

برخیز و تخت داد بنشین — از غم بدر آ و شاد بنشین
بردار ز چشم تیز بینان — نقشی ز نشان نازنینان
در صیدگهی چنین شکاری — صبری بگزین و انتظاری
میدار سری فرو بگرداب — کافتد بکفت تو در نایاب
یکچند بگردش از قرعه — بر نقش مراد زیر جرعه
مشتاق نشست و دمدمه — هم چشم روانه کرد هم گوش
میداشت درین نشیمن راز — بردی زمانه این دو در باز
روزی طلبید محرمی چند — کز درد بر آورد دمی چند
از جوش درونه باز پرسید — وز غیر نهفته راز پرسید
سیاد درمان بهر ندیمی — کین غنچه گشاید از نسیمی
کردند بعید فسانه گویی — در دفع ملال چاره جویی
هر کس بزبان جادوانه — میگفت فسانه در فسانه
هر دیده وری بدلنشینی — میخواند خط زمیش بینی
گشتند بسی فسانه پیوند — شرگان بغنود ولی نشد بند
دل در گره غم بلطف باز — آنجا چه کند فسانه پرداز

نگارین شمایلی نیست روزگارت | گلدستهٔ شگفته بهارت
در ناکاوکی که فتنه خیز است | امروز دکان فتنه تیز است
باهوش نعیشه صنم فریبی | گم گشته در دهان شکیبی
گل چهره سمنبری دهن تام | از هوی فگنده چین بادام
بتخانهٔ هند چشم مستش | هندو بچه نهان صنم پرستش
صد برهمنش بخوان اشکسته | در بتکده بت به بت شکسته
آتش زن سومنات قصرش | زنار گسل بت [illegible] عمرش
چشمش بتنادجادوانه | صد بتکده [illegible]
صد شعبده جادو ریز اشش | صد زلزله گر [illegible]
آیینه شگاف دیده بازان | معشوقهٔ آرزو گدازان
شمشیر نگاه خونی | سوزان زن آتش درونی
مهرش بدل جگر فگاران | چون جوشش جوی نوبهاران
گل غنچه نونهال دستان | [illegible] بستان
جادو صنمی فریب ناموس | پیچیده [illegible] ناموس
شیرین شکری فریب صد کام | در لب نهفته مغز بادام

در رفته فسون او بهر هوش — پیچیده ... او بهر گوش

رعنا قد او بجا مه زیب — گلدسته بدست و مغز [illegible]

گیسوش بدامن جگر سای — پیچیده هزار فتنه در پای

چشمش که جهان خراب کرده — در چشم غزال خواب کرده

شاهنشه غمزه فوج در فوج — طوفان کرشمه موج در موج

هم سایش تیغ و تاب پوشیده — هم [illegible] حلقه زره برق [illegible]

پیچیده بجعد عنبرین تار — در هر شکنش هزار زنار

هر موی چو رشته فسونی — [illegible] نگر دان جنبش

وان طره بر آن عذار مهوش — [illegible] بدست آتش

زان [illegible] ز تند غمزه دل سوخت — [illegible] طره [illegible] دل [illegible]

چشمش که چو فتنه مست خفته — [illegible] در آستین نهفته

رویش ز غرور حسن [illegible] — آیینه بدست خود پرستی

زان رخ که شبانه تاب داده — آتشکده [illegible] آب داده

[illegible] نقاب [illegible] ور آرزو [illegible] — بالغزه [illegible] ستاره [illegible]

زان چهره که شعله فام کرده — آتشکده شعله دام کرده

چون آن فاخته ز سیب آسیب | کبک بگذار شد از تدرو بیت

بر یاد گلی میش پیام است | تا مش خبر که آن که داست

بشستند قبیله و تبارش | حیرت زدگان کار و بارش

شنیدن سخن شیشه دل دیگران آه پشیمان شدن و زردی چهره و سرخی اشک و آه سرد از دل برآمدن

وانگه که حدیث از دهن کرد | دل با نگران این سخن کرد

برخاست ز دل خروش خونی | با صد نگران فزون فزونی

اشکست هزار شیشه بر دوش | یا رفت هزار پایه در گوش

بیمار ندید علاج تب یافت | بیماری خویش را سبب یافت

دانست نهفته هیچ در دل | وین ناوک خدنگ کیست در دل

خنجر که نهفت در میان نه | پیکان که شکست بر نشان نه

تیری که چنین خطا نباشد | مژگان که دراز داین درازی

از چشم که این فریب و مستی | وز زلف که این درازدستی

افسون که بدین چنین نورد | جادوی که مهر و چنین نورد

یاقوت ز دیده ام فشاندی — الماس بسینه ام نشاندی
هم سینه شرار و تیز کردی — هم دیده بستاره ریز کردی
بر دیده در بلا گشادی — بر فتنه صلای عام دادی
نی نی ز تو شکوه انیز نیست — وین سنرشم بجای خود نیست
روحی به تنم ز سر رسیدی — خاری عجبم ز پا کشیدی
آوردگلم بتازگی روی — کاوردیم آب رفته در جوی
زین غصه که دیده ام جهان را — منت بپذیرم آسمان را
آوردی از آسمان نویدم — کردی بستاره رهنمودم
چون ماند ازین سخن فریبی — با تنگدلی و نا شکیبی
زان قصه چو نگذرد رسید — بستان حدیث و باز پرسید
دانا ز پی جواب بشتافت — آتش ز دو مهر آب بشتافت
کان شاه که بر فلک سر افراخت — وز خاک درت کلاه افراخت
در موج محیط گشت غرق — منشور ترا نهاد بر فرق
نقش اوبشی خط خطابت — طوق شرفش خط کتابت
بر فرق فرکن کلاه تختش — بیداد تخت پای تختش

بر خاک شگفته بوستانی
در گرد زده دل از غبار وحشت
از خلق نشسته بر کناری
بر دامن هیچ آستین زن
خنجر زده نه هیچ در سرشتش
بیخ لاله و بانماز خوی شرم
برق نظرش چراغ امید
بنهاده بر آستان تحقیق
بر چشم قضا خطر رضایش
در شستگی چنین قضایی
این نخل نگیرد از نما او
گر بخت جوان نیابد این نام
جوینده بود ازین نشانه
میخواست که چون شود شبانگاه
شب جیست امید جانگداز آن

در گرد شگفته آسمانی
گردش ستاره نار گفته
در دلق گسسته هیچ تاری
خاکسترید به بر حسین زانو
خنجر سجده نه هیچ در سرشتش
لب آبله کرد از دم گرم
صبح نفسش فروغ جاوید
قفل ادب و کلید توفیق
بر فرق قدر گل دعایش
دارد دم او گره گشایی
وین غنچه گشاید از دم او
از پیر طلب گشاد این کار
گنجید در حریم خانه
گوید سخن امید در راه
خلوت کده خیال بازنهان

آن کعبه که هست دل نیاز خورشید | هر گاه ز شبروان امید
ناگاه چو صبحدم صبا زد | در کعبه صفای مرحبا زد
گاهی بخت ز شیروی برون آی | تا چند برون درون درون آی
بشتافت حریف گرم در پیش | لبیک زنان ببانگ درویش
دریافت گلی نیاز در دست | بگوشه ... نگاه بنشست
درویش تهی بدو در بند | تار رشته خرقه کرد پیوند
چون رشته سری ز خرقه برکرد | میان سر رشته ... کرد
گاهی فلک نشین سپهر بینش | نمیان بهار آفرینش
بر گوش رضا فراهی خویش | بند ... بنگاه نزل درویش
چون آمد ... روزگاری | زین بند گشاد نثاری
... خرد که گره بست | بند رشته نو و هم بست
واکنون گره گشود بر باید زد | انگیخت سخن بدلنشین طرز
کای بخت تو قبله گاه آفاق | اقبال برافسرت ز عشاق
دارالملکوت آدمی نیست | در دانش و بینش کمی نیست
... قدرت آیی | ملکیست بزرگ پادشاهی

ور دست گشاده دارد همدل | زین هر دو خزینه قفل مگسل
سازی شود آبگینه بگشای | اول دل و پس خزینه بگشای
گنجینه تو گشاده بسته به | قفلش بکلید بر زده گم به
می میخور و در خمار مینباش | مستی کن و هوشیار میباش
بربام برآ و دست بخرام | زانسان نه که پا بلغزد از بام
چون کوس زنی ببام درگاه | یاد آر ز ناله دعا گاه
با غیر کن آن ترانه سنجی | کز غیر چو بشنوی نرنجی
این دور ز دست می یاشام | زانسان که نمیتوان زدن گام
در خدمت قوم زنان علم باش | در جرم نظر کنان حکم باش
گر جرم تو هست در پدیدش | ور زانکه دگر نیست شحنگیرش
بیدادگری ستم نهادست | تو در گذر از نیش نهاد است
از پادشهان ز داد پرسند | نی از گهر و نژاد پرسند
تو خفته و خاست نفریاد | داد از تو اگر چنین دهی داد
سنگ است ز بکار و دان بکن باج | کین نام بر آردت تباراج
کاین تاج وران کرانکشند | صد قافله نقد باج بخشند

خلقت برشته گرفتار — سررشته بدست تست هشدار
از سخت دلیست در رهت سنگ — وز تنگی چشم خانه‌ات تنگ
ایام بااینهمه درازی — تنگست تو تنگ تر چه سازی
هست از نظری بلند و پستت — تنگی و گشادگی بدستت
خواهی بجهان نه سخت میری — مخراش جهان بسخت گیری
آن ساز نما که چون زنی کوس — خیزد ز جهان نفیر افسوس
بر نطع ادب نشین و بگذر — این مهرهٔ گل بچین و بگذر
پیرایهٔ مسند سکون باش — در خانهٔ عافیت ستون باش
صد شمع به پیش یاد میدار — وز روز پسین بیاد میدار
یک چند ادب طراز دیرین — انگیخت حدیث تلخ و شیرین
آمیخت دهان شب و تاب — اهلیلج تلخ را بجلاب
وانگه بنظر نواخت او را — بشگفت شگفته ساخت او را
هم خوی بلاله زارش آورد — هم آب بروی کارش آورد
پس باده زرنگ و بوی تیب — با او دو ترنج داد و یک سیب
این تحفه بیادگار بگریست — سرمایهٔ صد بهار بگریست

از غنچه نسیم یاسمن را ... بگشاد و چو از رحم جنین را
هم نخله سا سحر به بستان ... هم مرده زن صبا به بستان
در یافت بهار نازپرور ... آبستن لاله غنچهٔ تر
زان تازه سهی قد و گل اندام ... بشگفت سمن بری به هنگام
بر داد ترنج او نهالی ... افتاد ز نافه‌اش غزالی
والا گهری کز احمدی ... در نام پدر نهد لبی
یکتا گهری که چون کشد اوج ... دریا شود از وی آسمان موج
شاه آمد و دوستکام بنشست ... در بزم به نقل و جام بنشست
هم تاج بر آسمان بیفکند ... هم ناصیه‌اش به زمین بند
در داد صلای کامرانی ... برخواند جهان به مهمانی
نزلی بکشید رنگ در رنگ ... کش بهر بساط شد زمین تنگ
خوانهای نعم جهان جهان ماند ... خوان بر سر خوان چو آسمان ماند
چون بر چمنش گذشت سالی ... نخلش بگرفت اعتدالی
بازار گل نوبهار آمد ... کش چار چمن نثار آمد
بشگفت دلش به نور دیگر ... بر نور فزوده نور دیگر

[illegible]

نظارگی و شمع انجمن کرد | خالی زد و نام او دهن کرد
آشوب نگاه چون [illegible] | نوخاسته دلفریب سروست
زان صبر گداز فتنه خیزی | برخاسته فتنه بهر شهر
افسانه عشق او بهر سوی | دیوانه حسن او بهر کوی
برخاسته آتشین بهاری | پیراسته نازنین نگاری
در آرزویش نشسته شاهان | [illegible] بگشته دست وصل خواهان
ای آنکه [illegible] | با خود ز نظاره راز [illegible]
دریاب که دیده ما نظرهاست | در هر نظری نهان اثرهاست
این راز نهفته یافت نتوان | وین رمز درون نگاه [illegible]
ز شوق [illegible] | بر تارک آسمان زده پای
از همت او دو گون [illegible] | [illegible] سینه [illegible]
یک گام اگر [illegible] ز خود پیش | ملکیست فراخ ذوق درویش
هر رتبه ازو نشان والا | هر بخیه حساب ملک بالا
خواهم سحری شوی خرامان | از جیب گرفته تا بدامان
یک پرده دل اگر شود فتح | بینی که چه تنگناست این سطح

[illegible]

ای عشق چه داشتی بجانم / کافروخته آتش نهانم

بس بود بسینه شعله آه / صد برق زدی تو هم ناگاه

همراه که آمدست بکویم / آخر که نموده ره بسویم

چون تخته برآمدی درونم / از چیست که یافتی زبونم

ای سنگدل از چه نا بکامم / بر شیشه بخت من زدی جام

من تاج وصال بر فگندم / تا در ته پا بسر فگندم

تیغ تو که بی من حریفست / [illegible]

تو دشمن جان و بخت من نیم / من سوخته از تو بخت من هم

چون کوس بلا زدی بیامم / چون تنگ جهان شدی بنامم

ای شیشه تن به پر شکسته / دانم که [illegible] بسته

شمع تو نماند سوز رشته / اکسیر تو ناکسست بجنجم

ای کوکب بخت چون گذشتی / سنگی بر آسمان شکسته

چون تیر فگندی از کمانم / بر خاک زدی تمامم

دانم که سر ستیزه داری / فریاد ازین ستیزه کاری

از عشق نبود این گمانم / کاتش فگند بمغز جانم

بس شاخ ال بحیط چون بغلطید | کین نیشترم برگ بپیچید
بس آب بخاک غم در آمیخت | کین باد در آتشم در آویخت
بس شام بروشنی زدودند | کین صبح زچاک شب نمودند
بس تیشه بکان دل شکستم | کامد گهرے چنین بدستم
عمری بجفا قدم فشردم | کین دست بدامنت سپردم
در خانه چو روشنائی هست | دل را بدل آشنائی هست
پیداست که چون دو دل بسوزند | از هیچ دو شمع بر فروزند
بر آه زناله تار مے بست | صد پرده بروی کار می بست
گر زود دلے بیاد میگفت | گر نقش غمے بیاد میگفت
چون مست می شبانه میگشت | آشفته برون زخانه میگشت
مژگان عجب نگار می بست | در پرده خیال یار می بست
میراند سخن ز پرده بیرون | پیداد نگار کرده بیرون
سودای درون نه جوش میریخت | وز جوش درون خروش میریخت
می بست طراز خون سخن را | میخواند نفس نفس دمن را
کای شمع یگانه ام کجائے | آتش زن خانه ام کجائے

گر نیست خوشت ز خوبی‌ها ساز | همخواب کنم به بستر ناز
در کوی تو آیم و ز سر گرد | جاروب کشم بدین دم سرد
با وصل تو گر درون نیم شاد | پاس تو برون و هم القبر باد
هم تنگ خودم اگر نه بتی | هندوی توام به بت پرستی
شمع تو در انجمن بسوزم | آتشکدهٔ تو بر فروزم
نی لاف سر نیست بر زبانم | گر بر همنان بید خوانم
هر چند بهر بت نشستم | نگذاشته به بت نیاز بستم
حسنت بهزار جلوه در پیش | من بت پرستم آذرین کیش
هر جا تو بدل شوی نگه‌باف | من بت چکنم نه بود انصاف
در بتکده تا تماشا پرستم | بت بر سر برهمن شکستم
من بی تو بنالهای خونی | تو بی من خون گرفته چونی
من بی تو بخاک ره فرو باز | تو خواب گزین به بستر ناز
من بی تو دل بداده از دست | تو فارغ ازین که بیدلی هست
من بی تو ز خون دیده گلنار | تو خنده زنان بصحن گلزار
من بی تو بخون کشیده دامان | تو رفته بقطع گل خرامان

گوینده ترا که هوش داری | مژگان نگه فروش داری
آیینه و دیده روبرو نیست | پروردهٔ هوش موبمو نیست
آنانکه کنند گفت و گو عشق | گوینه که خیزد از دو سو عشق
از گشت تو خود بهی ندیدم | وز برق تو پرتوی ندیدم
چونست که حال من بپرسی | از من ز خیال من نپرسی
هرگز ننویسیم سلامی | هرگز نفرستیم پیامی
عشق تو آتشین زبانه | از هر بن موز ند گرانه
اکنون پری لبی ندیدم | هیچ از تو پری نشان ندیدم
چشمم نگرفت از رخت رنگ | از گوش در آمدی به نیرنگ
با آنکه درین مقرنس هوش | نزدیک هم آمد دیده و گوش
گر بنگریم به پردهٔ خواب | بیتابی من نیاوری تاب
تا درد و غمت وفینه دارم | آتشکدها بسینه دارم
هر شب من و تازه آرزوئی | تا صبح رساند از تو بوئی
ای شاهد عشوه سازجوئی | معشوقهٔ عشقباز جوئی
زین بیش درد که غائبانه ورزم | دانی که پرستشی نیرزم

عاشق جرسی که بی‌زبان است | معشوق همان جرس زبان است

عاشق طلبی که بی‌سبب دید | معشوق همان بجود طلب دید

عاشق قدحی که در جگر زد | معشوق همان شکستن سر زد

عاشق خلشی که در نهان یافت | معشوق همان خلش بجان یافت

عاشق شغبی که کرد بنیاد | معشوق همان شغب و [illegible]

عاشق نفسی که از جنون بیخت | معشوق همان جان و تن بیخت

عاشق که ز آه شعله کش یافت | معشوق بدل همان عطش یافت

عاشق قدمی که شام غم زد | معشوق بره همان قدم زد

عاشق جگری که عرق خون ریخت | معشوق همان جگر بخون ریخت

عاشق المی ز غم ترا دید | معشوق همان الم ترا دید

عاشق سببی که در سر انگیخت | معشوق همان سبب برانگیخت

عاشق رقمی که بی‌نشان زد | معشوق همان رقم بر آن زد

هر ناله که گاه [illegible] ندا میکرد | در عاشق [illegible] که [illegible] میکرد

هر داغ که آن نگار میسوخت | بر سینه جگر فگار میدوخت

در عشق به بین و پایه او | خوش آنکه گرفت سایه او

تنها نه بدان خانه کردن سوی / دارم خانه بهر بن موی
میگفت چنین و حال میکرد / بیننده جنون خیال میکرد
متحیر شده از طلیانچه پاره / اشک آمده تا بگو شواره
بسیار ز پرده تار افتاد / تا پرده ز روی کار افتاد
از بسکه چو رشته مو بمو یافت / سررشته کار خویشتن یافت
دریافت ز بهر کیست این سوز / اندیشه کیست شعله افروز
این زخمه که میزند برین تار / در پرده نهان که میکند کار
بویی که رسید در دماغم / بادی که وزید بر چراغم
از بهر تسلی دل زار / میداشت کشیده نقش دلدار
از بهر شکیب جان بیتاب / بیدل بسراب بود سیراب
میداشت مقابلش نهانی / میگفت بهاریان جانی
کین نقش بتیست دل لگام / کز همنی ست یادگارم
از دیدن او طرب فزاید / در رشته جان گره گشاید
در بتکده خیال مستم / بر نقش مبین که بت پرستم
درمانده بجود چو نقش دیوار / حیران پرستش [illegible]

گر خسته تو دید نوبهاری | یا گوش تو پر شد از نگاری

گیرم به نگار نوبهارت | بندم ز بهار تو نگارت

آشفته چنین چراست خویت | آشفتگی این نه بس به بویت

در تاب مشو که ریخت آبت | در طره بس است پیچ و تابت

خود آینه چیست خسته جانی | بگذار به چشم ناتوانی

چون غنچه مپیچ خویشتن را | تنگی بگذار پیرهن را

در جلوه بس است بانگ خلخال | تو تیر مکش فغان ز دنبال

جادو نفسان دلفریبی | کردند بسی سپند دودی

افسانه برفت در علاجش | افسون نگرفت در مزاجش

ماندند زنان زبان بجوری | از آتش کس نخاست نوری

از قرعه زنان و فال بینان | رفتند ره خیال بینان

گفتند پری وشیست در وی | در آینه خویش را اگر دید

با دل که بخواب او در آمد | کین شیفتگیش در سر آمد

بگزیده خرد بهمنشینی | بنشست پدر به دوربینی

کای یاوه فسون رهزنست این | نیرنگ کدام دشمنست این

هر کس که بعشق در نماند	هیچ جز فسانهٔ عشقان چه داند

افتادن طشت من از بام و رسیدن صدای آن بگوش پدر و مادر و در بیچارگی در چاره سازی زدن

ای محرم شادی و غم عشق	نظاره گشای عالم عشق
زآغاز گرفته تا بانجام	دانی چه بلاست عشق خودکام
برق شب عشق دل فروزست	گر وصل و گر فراق سوزست
در هر جگری که خاست جوشش	از هر بن موی خورد جوشش
وز خانه نشسته سر بهٔ بازار	دستان زنیش به چار دیوار
زانجا که نهفتگی نتوان	آتش به نمک نهفت نتوان
ناگه ز فسون پرده سازی	بی پرده شد آن خیال بازی
سروی ز سمنبران همزاد	کایام چو او کسی کم زاد
دائم به من نشسته دمساز	همخانه و همزبان و همراز
روزی ز شب درون برآشفت	آهسته بمادر من گفت
کای بانوی کاخ شهریاری	خاتون سریر تاجداری

همزاد به بانو این خبر گفت | بانو به نجد تو گفت برگفت
برخواند و مهربان را | گفت از غم عشق بیغمان را
زان گلبن نورسیده گلشن | پرورده به آب دیده من
پرسید بجز ز عشق پیمان | دانم اگرت نیست پیمان
گردی که بر آن پری نژاد است | در دیده عیش دیو باد است
از گریه شده نظاره بسته | چون دیده مجنون دل شسته
در خدمت سرکشش فسونی | با شسته چشمه اش بخونی
بشسته بخون دل نگاری | تن کرده بتازگی بیاری
عشق ار چه شگفته ماجرا نیست | رسوائی عشق هم بپا نیست
ننگست زغال این سیاهی | در دوده دودمان شاهی
هر چند ز آتشش بود لعل | یاقوت کشم برشته لعل
لیکن چه کنم به نام و ناموس | کین عشق به بام زد ناقوس
کی داشتم این گمان درشت | از بام فلک فتاده ام طشت
اکنون که فتاد شیشه از طاق | زد طبل ملامت من آفاق
هیهات ز بی مثال کامی | دیگر من و نام نیکنامی

یک سو ستم آرزو در دوست | وان هم ملک خزان کبودست

آن سرو هنوز نوخواست | وین میوه تازه نیم خاست

مادر پدرش بخلوت راز | کردند و نصیحتش باز

گشتند بجان دانش اندیش | روشنگر نور دیدهٔ خویش

کای چشم دل و چراغ دیده | آرایش جان آرمیده

گلگونه در یتیم پیکرت را | ابر و صدف یتیم گوهرت را

هستیم بجان نوازش تو | آگه ز خیال بازی تو

این شیفته جان و دل که داری | وین هدهد بسملی که داری

دانی نسزد بها گفتن | وز پرده چشم ها نهفتن

زین ابر بقصر ماه دیست | زین پرده بگوش ما نواییست

زانجا که نظر بدل اسیرست | از جوش هوس کرا گزیرست

تقدیر که گشت تا درو گرد | هر کار بوقت خود گرو کرد

دانی قدری شکیب باید | کز موی بمو گره گشاید

صبر تو ترا گره گشا بس | پرهیز بدرد تو دوا بس

زین زود گرانده که کنی در | همسایه تو شو دیباره خود شیر

هنگامه طراز باشد این راز — خلوتکده برنتابد این راز

غنچه بر آتش اگر بیفگنی عود — بوییش بدماغ برده دود

چون گل بشگفت در گلستان — مرغان بنوازند دستان

گلگشت نل گلستان دل در دست و لاله زار جگر در جیب و نامهٔ آتشین حرف بپای مرغان زرین بال بستن و بقصد دمن پرواز دادن

بادی سحری بشانه سنبل — زینگونه بنفشه ریخت در گل

کز بس که دل نل از غم آشفت — از شورش فتنه عالم آشفت

صبح از غم شبانه دل تنگ — از خانه بباغ کرد آهنگ

تا بو که دلش گشاید از باغ — بر لاله نهد سیاهی داغ

آمد بجگر گداز ناله — بر سبزه فتاد همچو لاله

دیوانه دلی از آن صنم داشت — دیوانگی بهار هم داشت

هر جا گل و بلبلی بهم دید — دل غرقه بخون از آن صنم دید

هر برگ گلی که در نظر یافت — همدست تراشه جگر یافت

هر شاخ که از صبا خمیدی — بر دیده او کمان کشیدی

ناگاه ز جانب سرا ذیب | کز خلد برین نگاشت ترتیب
مرغان ز قرار پر گشاده | زرین پر و بال بر گشاده
در صحن چمن چو گل فتادند | مرغوله بلبلان گشادند
از حیرت این شگفته بالان | مرغان خیال مست نالان
مرغان خجسته در بم و زیر | صد رنگ چو طائران تصویر
نل گفت به تیز تک غلامی | تا بر سرشان فکند دامی
مرغانش همه زبان گشتن گر باز | کردند به بال سخت پرواز
زان تیز پران گسسته پیوند | مرغی ز میان فتاد در بند
صیاد که دید همه تک و گرد | از دام گرفت در قفس کرد
زد گرم تر آتش نفس را | آورد به پیش نل قفس را
یکچند ز درد ناله زار | کردند بهم دو نوگرفتار
شد مرغ بعاشق نوا ساز | چون او دل تو سخن هم آواز
کای سوخته باش دل بنام | مرغ تو اسیر عنبرین دام
با هم قفسی ست سخت ناساز | تو در قفسم چه می کنی باز
ما و تو دو نو اسیر جانیم | مرغان گسسته آشیانیم

گویند که چون تو در زمانه — کس نیست ز عاشقان فسانه

امروز بباغ آفرینش — رنگش از تو برد بهار بینش

در انجمن نظرپرستان — از عشق تو نیز تند دستان

هر مرغ که در زمانه مست — منقار پر از ترانه زست

داری نگران ملی بجای — خواهی خبری ز دلربای

خالق تو رسالتش نهانی — پیغام تو گویش زبانی

بگرفت قلم از همه کناری — بنشست بطرف جویباری

چون سینه شگاف کرد خامه — انگیخت یکی فراق نامه

گیتی نامه بنام جان نوازی — کاندوخت بهر درونه رازی

در شهر دل گوه از وصدائی — در هر خم مواز و نوائی

با سینه ناله آه پیوند — با تار نظر نگاه پیوند

تلواسه ماهی از شرارش — مرغوله مرغ از بهار رش

خون کرده بیاد هم جگرها — بی سعی میانجی نظرها

از مرغ بر چمن نیازی — از دل سببی [illegible]

ای از بت چین شبات برده — صد نقش به سومنات برده

دارم بهوای نوبهاران
آتش چمن شراره باران

انداخته ساقیم بمحفل
دردار و بهشتی بابل

تا بوی تو رفت در دماغم
از بوی چمن بود فراغم

موی شده ام ز ناتوانی
مو بر تن من کند گرانی

لیکن بخیال روبرویم
در جنبش شوق مو بمویم

هر چند همه جهان خیالیست
وز خواب و خیال ما مثالیست

خود گو بخیال چون شکیبم
خود را بخیال چون فریبم

آنکس که ز دود دل سخن گفت
وصل تو دوای درد من گفت

نی عشق شناسم و نه حالش
نی طرح فراق و نی وصالش

دردیست مرا نشاط پرورد
گویند که عشق است آن درد

عشقم که نصیبه ایست نورس
نامش نشنیده بودم از کس

این شعله ندانم از کجا خاست
کز هر بن موی من بلا خاست

زینگونه که سوختم بصد سوز
گویند تو بودی آتش افروز

این روز و شبی که میگذارم
از عمر چگونه بر شمارم

بی وصل تو زندگانیم چیست
صد خنده بمرگ بر چنین زیست

زان پیش که شمع گل فروزد | ق | پروانهٔ عندلیب سوزد

باد تو رسید بر چراغم | بوی تو زدند بر دماغم

بر یاد تو فرق بت شکستم | زنار پرستش تو بستم

زین پیش اگر نکرده ام جوش | بودم ز شکوه بس خاموش

از صبر و دل و خرد گذشتم | بگذر که دگر ز خود گذشتم

عشقت ز خودم ربوده دریاب | دریاب امروز زود دریاب

دریاب که دودم از جگر جست | وز هر بن موی شعله برجست

دریاب که خاک خورد خونم | آتش بدماغ زد جنونم

دریاب که شعلهای آهم | آتشکده کرد بارگاهم

گل در کف و خار در جگر چند | صندل همه باغ و درد سر چند

عمریست که انتظار بردم | صبری و دلی بکار بردم

اکنون که شدم ز عشق بیدل | نی صبر بجای ماند و نی دل

آن صبر که بود همعنانم | برتافت عنان بامتحانم

آبی که فزود آبرویم | شد سنگ و فتاد بر سبویم

بادی که بهار داشت جانم | شد صرصر وارزه خزانم

خود رستی و چشم مست داری / بر شیشه و سنگ دست داری

گر شیشه مراد هی بمحفل / در سنگ زنی بشیشهٔ دل

دانم که بود بروزگارت / در دست کرشمه اختیارت

دانی که بود خجسته پیوند / لعلت بچو من زمردی بند

ما و تو و نقش یک نگاریم / ما و تو و نخل یک بهاریم

گر از تو نظر بگیرم رنگ / ریحان بگلی سزاست همتنگ

گر دیده بدیدنت دهم آب / نرگس بسمن نشست همخواب

من اختر آسمان نزادم / بپذیر که دل بماه دادم

دریاب که بزم انتظارت / ای جان و جهان همه نثارت

بگذاشتمت بخون کتابی / بر آرزوی گل جوابی

این باده که بر سمن چکیده / خونیست ز دل بسوی دیده

این دوده که زد رقم نجوم / دودیست ز آتش دردم

این نامه که غم نگار عشقست / گلدستهٔ نوبهار عشقست

این خط که دل نهفته رازیست / از دل بسوی دهن نیازیست

این نغمهٔ تر که در نورد است / یک ناله بصد هزار درد است

جادوی مشکوی زبان بند / زین گونه دو نغمه داد پیوند

کان مرغ که داشت نامه راز / چون نامه [illegible] باز

از نامه عشق لب به پر بال / صد قافله آرزو و دنبال

پیمود ره [illegible] تا بان / هم کوه نوشت و هم بیابان

زیرا که ز نامه اگر انبار / از جنبش بال بگسلد تار

مرغان دگر ببست پرواز / هم جلوه و هم تاب و هم آواز

چون برق هوا نورد گشته / چون ساخته تیر گرد گشته

بر قصر [illegible] سرمست / تختی که بنا ز [illegible] ست

کاندازه نگیرد آن حرم را / در دو فلک کند [illegible] را

در ساحت باغ و بوستانش / در گلشن و صد چمن [illegible]

آمد پر و بال بسته کرده / خود را ز نظاره [illegible] کرده

بشکفت چو گل ز رنگ و بویش / پر سبز نشسته بر درویش

مرغان همه هم نشین خرامان / پر باک نشسته [illegible] دستان

هر دم [illegible] آمد / کاندر نفس [illegible] در آمد

ناگه ز دو من خروش برخاست / گفتی ز بهار جوش برخاست

دارم خبری ز عشقبازی
از عشق به بال بسته رازی

پرواز کنان اسیر زرین جست
بر دست و من شگفته بنشست

گلبرگ ز نکته زرنشان کرد
منقار ز غنچه گلفشان کرد

کین نامه گل زبان بگشای
دیباچه صد خیال بگشای

این نامه که آتشین بهارست
از ناله بلبل کفش شرارست

زان سرو بهار نوجوانی
دارم سخنی دگر زبانی

کامی صبح تتاب بر شب من
کز جان رمقیست بر لب من

من از تو در آتش تو هستم
دستی به دلم که رفتم از دست

سیرم ز غم زندگانی
کردم خبری دگر تو دانی

چون کرد من از زبن فسون گوش
بر سبزه فتاده مست و مدهوش

بعد از نفسی به هوش آمد
خوناب دلش به جوش آمد

کرد از شره نظاره پیوند
با هم نفسان اشارتی چند

کان مه که زنند در بر گام
تا مرغ امید را کنم رام

خود را همه همرهان کشیده
وز قند لبش طوطیان میدند

آنگاه به پای سرو بنشست
گلدسته صد بهار در دست

در هر خم مو جنون نهفته — در هر شکن صد فسون نهفته
در نرگس شان همه دورنگی — در آهوشان همه پلنگی
خود بین صنمان خودنمایند — بندگره و گره‌گشایند
با خودسری این کرشمه سازان — دارند سری بجان‌گدازان
آن نامه که نازنین رقم زد — وان شعله که آتشش علم زد
خواهم به نفس وهم گشادش — وز خون جگر کنم سوادش
عنوان سخن بنام معبود — کافروخت ز دل چراغ مقصود
طراح نگارخانه خاک — بنای گهرسرای افلاک
کرسی نه خاک آفرینش — مصباح فروز طاق بینش
هر قطره ز فیض اوست قلزم — هر ذره ازو سپهر سرگم
زو نقش سپیدی و سیاهی — زو جوش و خروش مرغ و ماهی
کرد آدمی از خرد فلک‌ناز — وز بال بمرغ داد پرواز
از من که سحیبه تم فسانه — سوی تو شهنشه زمانه
از من که شدم بهجر پامال — سوی تو خدیو تخت اقبال
یعنی نبل از من سلامی — وز دیده بسوی دل پیامی

بر من بهزار جان ناشاد
هم مادر و هم پدر بفریاد

از نالهٔ عاشقانهٔ من
حسرت کده ایست خانهٔ من

گل کرد جنون بروزگارم
آتش زده عشق در بهارم

افروخت بلا بکینهٔ من
آتشکده کرد سینهٔ من

با وصل تو گر نیم هم آغوش
هستم بخیال دوش بر دوش

زین شعلهٔ غم که سر بلند است
چون شعله شراره ام سپند است

هر شب ز غمت بعید تب تاب
تا روز بر آتشم ز مهتاب

هر روز بجان حسرت اندوز
در بسته بخانه ام سیه روز

تا عیش ز خانه تنگ برخاست
دیوار و درم بجنگ برخاست

برخانه نشانده اضطرابم
از بستر گل رمیده خوابم

لب تشنه بود چمن بخونم
خون میچکد از گل جنونم

هر دم به هوای فتنه مستانه
هر موی ز گیسوم بپرداز

گر طره بگسیختم چه تدبیر
کز شوق توام گسسته زنجیر

مو کندن من ببین بدین روی
کز خود نگذاشتم سر موی

مفکن نگه به سینه ریش
من خود نمکم بسینهٔ خویش

تو دیده کشا بدلربایان — چشم تو نگریه نیست شایان

مخراش دل بلاکشم را — از نیبه مکاو آتشم را

جانا تو کجا و آتشین دل — این شعله به بیدلان منزل

رحم آر بجان بیدل خویش — مگذار غزال بسمل خویش

عشق تو رسید رو برویم — شوق تو کشید مو بمویم

عشق تو که جان من تن اوست — در هر بن مو نشیمن اوست

در عشق دلت صبور تا چند — این باد و فسون ز دور تا چند

دانی که ز عشق داستانهاست — در دهر ز عاشقان نشانهاست

من خود ز غمت ز دست رفتم — بو بیت نکشیده مست رفتم

بنشست ز ساحل تو پرهیز — من تشنه لب و تو بحر لب ریز

در حسن من و تو هر دو نوخیز — با هم تو دو شاخ گل دلاویز

در پیش یکی باغ دلکش دیوار — سازند قرینه بدیدار

هر جا که نمود جلوه شمشاد — همسایه خوشست سرو آزاد

ای نخل تن تو دیر پیوند — شمشاد تو بی قرینه تا چند

ما و تو دو دُر بحر زادیم — دو اختر آسمان نزادیم

دل کاوی مهر و کینه میکرد / باسوسلی این دو سینه میکرد
دانی غم عشق دل چرا شست / بوی می و عشق بوی فاشست
مشکل بود این دو نو نهفتن / چون شعله تبار مو نهفتن
بنشست شبی بخلوت خاص / برگفت بمحرمان اخلاص
گر زشتم جهان گذشت نتوان / وز راه زمانه گشت نتوان
این چشم و چراغ زندگانی / شتاب و خجسته لعل و کانی
خواهم که بطالع دل افروز / دیگر شب همسری کند روز
از خیمه اگر جدا کنم سیه / بی [illegible] و هنر است فی دیر
برخواند صفت رصدنشین را / اختر شمران تیز بین را
دانا نگران بچشم شب تاب / در دست علاقه سطرلاب
گرد از نظرے و قیه دانی / نظارے شعرے یمانی
لیس دیده بدیده شد قرینش / تا ساعت سعد شد گزینش
گفتند بتخت و بخت فیروز / در ساعت نیم روز نوروز
سانه ندو و نخل تازه پیوند / آمیزش گل کنند با قند
این عهد ببین نگار بستند / آئین ببین قرار بستند

[illegible]

معشوق بچشم خود گزیدن	وانگاه بعشق آرمیدن
در عرصه سوار ایستادن	وانگاه عنان ز دست دادن
دل را ز خیال گلستان گرز	زین به چه بود اگر توان کرد
عشقی که چنین کند بجان زیست	با او همه عمر میتوان زیست
این عشق خوش است پرده ساز	از پردگیان پرده ناز
کمتر بود این فروغ دیدار	در چشم دریدهای بازار
گردن نگری بچشم نیرنگ	گلهاست بهانهٔ عشق صد رنگ

مشاطگی نسیم عرائس یاسمین را در چمن و ساز جهاز بهار نمودن و جنبیدن موکب نل جانب شهر بهیم بوصال دمن و دست مراد در آغوش عروس اقبال کردن

چون آن از دم باد نوبهاری	گل بر سر شعله زد عماری
بر دست صبا نگار بستند	پیرایهٔ نوبهار بستند
دوران بهار رنگ و بو داد	گلدسته بدست آرزو داد
گل کرده بهار نشوه سازان	جوشیده دماغ عشقبازان
سیراب هوا چو مغز دانا	دوران خو مزاج دل توانا

[illegible]

مرغان چمن به نکته رانی — چون برهمنان به بید خوانی
ز آتشکده باغ پرده ناموس — بلبل ز گلو گشاده ناقوس
چون در رگ لاله جوش و جوبا — سیمان و بنفشه دوش بر دوش
بردند بنفشه را به تقبیل — کاینجا نه زنند جامه در نیل
در دیده دوری چشم بلبل — زد میل بسرمه شاخ سنبل
آب از لب جوی نغمه پیوند — بر سوسن ده زبان زبان بند
از سبزه تر به چشم بینا — مستانه هوا شکست مینا
سرگوشی گل بدوش شمشاد — بر مرغ چمن گشاده فریاد
نرگس که بخواب چشم استش — از جلوه باغ دیده مستش
بر مانده عروس گل بیالین — از خرده زر گرفته کابین
گل پرده کشته دم برکشیده — بلبل دم گرم برکشیده
در طالع تخمین بهاری — کاورد فلک بروزگاری
نل آتن فلکش بنا کبوسے — آراست جهاز نو عروسے
آهنگ رواروه کن کرد — صحرا ز گل هوس چمن کرد
شد ساز بهار داده سامان — در سایه سرو گل خرامان

آهو منشان دشت تازی | پروردهٔ سبزهٔ حجازی
از خیمه چمن نما چمن در و دشت | کاندیشه در و بند تنگ گشت
آن تازه نگار هفت خرگاه | بگرفت ازین لباس تر راه
بگذاشت عنان ز چنگ خویش | خود در پس آرزوی خویش
تا دیده براه کار میکرد | نظاره صد بهار میکرد
بر سبزه و گل سمند رانان | میزد قدمی ببوی جانان
میبافت ز یاد نکهت دوست | پر بود ز عشق مغز تا پوست
فارغ ز بهار بوی باغش | پیچیده وصال در دماغش
میداد نسیم مژدهٔ یار | میکرد نشاط در دلش کار
میشد بره امید پویان | میرفت سرود شوق گویان
صد بار بهار هم عنانش | وز بوی نگار مست جانش
میگشت بهر قدم دمان راه | امید دراز و راه کوتاه
میراند فرس چو کامرانان | تا دیده سواد شهر جانان
افروخت دو دیدهٔ مرادش | افزود سواد بر سوادش
زان بادیه چون سپرده ره | بنمود ز دور جلوه گاهی

والا پدر بزرگوارش ‏ ‏ در پرده نشسته پرده دارش

بگرفت طریق میزبانی ‏ ‏ در داده صلای میهمانی

از منعمان و هم نشینان ‏ ‏ بگزیده پذیره راگزینان

زرین کمران ستاده هر سوی ‏ ‏ بر صدر بساط ام جهانگوی

هر تاجوری ز کشور خویش ‏ ‏ زد گام طلب باشکر خویش

شاهان همه پیش و پس رسیدند ‏ ‏ آتشکدهٔ هوس دمیدند

هر یک بشگفاند انجمن را ‏ ‏ بنمود شکوه خویشتن را

هر سو بنشسته نار سینه ‏ ‏ هر سرو قد گلی ز سینه

هر تخت گزیده تاجداری ‏ ‏ بشگفته چو تازه نوبهاری

هر تاجوری خدیو دهری ‏ ‏ آراسته مجلسی چو شهری

هر یک بخیال آن بعید جوشان ‏ ‏ کان مه چو فلک کشد در آغوش

هر یک هوسی تمام در سر ‏ ‏ سودای خیال خام در سر

هر یک بهزار رنگ و دستان ‏ ‏ مجنون بهار آن گلستان

دانسته گل چو چمن نگار در دست ‏ ‏ دیوانهٔ آن بهار در دست

ناگاه ز پرده شد خرامان ‏ ‏ از نکهت گل کشیده دامان

آوازه نل شنید یک چند | کش دل بر من گرفت پیوند
در پهلوی نل ستاده چندی | از صورت او خیال بندی
داشته امیدگاه بنیوند | کامروز شود درسته زبند
گشتند آرزوی مشتاق | هنگامه فروز خیل عشاق
جادو نگهان بعشق خودکام | در پهلوی نل گرفته آرام
خود را بگرفته در طلب سست | در صورت نل بر آمده چست
بر بوی دمن ستاده سرمست | در پای دمن فتاده از دست
نگذاشت زبسکه زد فسون برق | در پیکر مردم و پری فرق
در جلوه‌گه دمن بجان بیتاب | ریو پری یا لنش گرده سیماب
میسوخت که وای چون کنم من | فرقی نه ز دوست تا به دشمن
دیوانه شدم درین سرانجام | بر فرق ستاره بشکنم جام
حیرانم ازین طلسم و نیرنگ | ای بخت مزن بشیشه‌ام سنگ
یارب در این طلسم بگشای | نیرنگ طلسم خانه بنمای
ناگاه گشود پرده راز | شد نیر غیب پرتو انداز
کای مه شناس مشتری را | کاینجا سه نشان و یه پری را

مژگان بهزار غمزه آویخت ‏ ابرو بهزار عشوه آویخت
نزدیک شد و دو دل بکام آرائی ‏ پیوست دو خون به مهربانی
شد دور دو آرزو پیاپی ‏ ابرو دو تنگه پیاله و می
عشق شست بآرزوی خود کام ‏ هم ساقی و هم شراب و هم جام
بی می شد و خرد خراب میشد ‏ وز رشک پیاله آب میشد
مستی به نظاره پیش میگشت ‏ می غرقه بخون خویش میگشت
عشرت به پیاله نیز زد چنگ ‏ تا آنکه نماند شیشه دلتنگ
مستانه بعشق لاابالی ‏ کردند دل قرابه خالی
بر عشق خرد و مستی سمی ‏ خود عشق به بین و مستی وی
جائیکه بجوش شد این دو مستی ‏ خود فتنه کند که از دو مستی
تا آنکه حجاب آرزو سالها ‏ شد پرده نشین پرده راز
فی الحال ادب ز دست دل شد ‏ یکباره هوس عنان گسل شد
ناهید بباده شد هم آغوش ‏ گلدسته صد ستاره بر دوش
پیچید ند در آن کرشمه سازی ‏ کردند دو غنچه بوسه بازی
بختی چو نظر ز خویش برخاست ‏ گلبرگ حیا ز پیش برخاست

میکرد نشاط خفته بیدار ‌ ‌ ناخن زنی بریشمین تار
چون چشم شکرلبان گلفام ‌ ‌ آسوده بقند مغز بادام
بر تارک عشرت زمانه ‌ ‌ سیر بخت کرانه تا کرانه
رفتند دو گل ز پرده از دست ‌ ‌ خفتند دو غنچه لب بلب بست
چون صبح ز یاسمن کشادند ‌ ‌ از باد در چمن کشادند
آئینه صبح عالم افروز ‌ ‌ ننمود رخ از دریچه روز
برخاست صبا سحر ز بستان ‌ ‌ در غنچه شکافی گلستان
چون صبح و نسیم دوش بر دوش ‌ ‌ برخاست سمن بگل هم آغوش
ریحان تراز نگار بستند ‌ ‌ گل از عرق بهار شستند
زان شهر بهر برکشیدند ‌ ‌ موکب سوی خنگ کشیدند
بودند شگفته روزگاران ‌ ‌ چون سرو سمن نو بهاران
غمهای جهان بسینه رفته ‌ ‌ هشیار نشسته مست خفته
در جلوه بخت کامرانان ‌ ‌ برته فلک آستین فشانان
پیوسته بهم چو شیشه و جام ‌ ‌ بر نکهت شان دماغ ایام
ماندند ز بخت کار و اینها ‌ ‌ ماندند به هر دو استانها

خورشید زاسپ جنون دو غش | زو شعله بسید همچو ابرا غشش
عقلش بفسون عشق شد بند | عشقش بجنون گرفت پیوند
از تاب غم فسونگرش گشت | چو جام شهیدان سرش نگشت
زان تازه بهار رنگ و بو رفت | خشکی بدماغ مو بمو رفت
آشفتگی بخوی درشت شد | ژولیدگی بموی درشد
زان شعله تفی نماند باقی | افگنده نمک بباده ساقی
ساز نظر از مقام افتاد | سررشته ز انتظام افتاد
والا خردش ز حال بگشت | طبع از ره اعتدال برگشت
دود از گل نوبهار برخاست | وز ساغر می غبار برخاست
زد جوش فلک بکینهٔ او | سر بخت ز آبگینهٔ او
زین سنگ که فرق ما شکست | هنگامهٔ بارگاه بشکست
سودند دوای کوه و هامون | کردند لب سفوف و معجون
یکچند دگر درین تب و تاب | جستند علاج او بجلاب
زین هم چو نیافت تن فراغش | برفرق بسوختند داغش
عشقی که زریشه ره بسوی نزد | بر تارکش این گل جنون زد

اینش بغل تو خوش بود زین نرد / ما را ز پی عشرتی کند خرد

بیچاره کشاکش گردش کعب / در دفع ملال پیشه کن لعب

نل آن ز جنون نثار گشته / دیوانهٔ صد بهار گشته

مطلب به قمار یافت مایل / افتاده بر طبعهای باطل

گفت ای تو درایت بازی من / پرورده بدل نوازی من

ما و تو دو مرغ یک بهاریم / ما و تو شریک یک شکاریم

دانم که بجوان تویی درین باغ / دل افگندم بلابه و لاغ

بر نطع قمارخانهٔ وصل / صد گنج بآرزو دهم خصل

چون گوهر دوستی بدل هست / گو گنج زر جهان رود از دست

وانگه ز پی قمار بازی / گسترده بساط فتنه سازی

بنشست و در خزانه بکشود / رهی به قمارخانه بکشود

او ساده دل و حریف پرکار / او خفته دماغ فتنه بیدار

بنشست نل و برادر نل / درباخت حریف از اول

چون نقش مراد دید از دور / نل رشک بفریب فتنه مغرور

کین قرعه بکام بود گردان / با نقش مراد جام گردان

کاش خردان صدر والا — دیدند چو دست فتنه بالا

کردند ملامت از قمارش — گفتند ازان می و خمارش

کین نقش چو بود سرنوشتش — بیرون نشد این خطا ز سرشتش

این سنگ فلک بکام آورد — وین قرعه قضا بنام آورد

چون سوخت تن جنون بدو بود — ید خردش همه فسون بود

بودند نظاره سنج چالاک — در گردش قرعهای افلاک

چون عشق جنون بهم برآمد — طوفان بلا ز غم برآمد

عشقی که مآل او جنون نیست — شایسته حسن ذوفنون نیست

بیچاره جنون نصیب بلا داد — بر فتنه برادرش صلا داد

کردند بشهر و کو منادی — کین بادیه گرد نامرادی

زین ملک برون رود شتابان — تنها سپرد ره بیابان

دیوانگی بشهر یار است — دیوانه بدست سازگار است

فریادکنان برآید از شهر — فریاد برآمد از دل دهر

بستند به تیغ پیش و پس را — با او نگذاشتند کس را

کس هم سفرش نگردد من نه — هم جاده سره و خرمن نه

زان افسر دین آن بهار خندان | انگشت گزیده گل بدندان
از جلوهٔ آن برهنه پایان | مردم همه پشت دست خایان
زوران قصب طرب بخون زد | قرابهٔ عیش واژگون زد
ایام بکینه اش کمر بست | دل را کمر نشاط بشکست
در عین بهار چشمه افسرد | در گلشن بخت لاله پژمرد
روزی سیه از کمین برآمد | کز شب دم آتشین برآمد
از خانهٔ او نهال چون رست | وز تارک او گل جنون رست
هم خاک بخورد آرزویش | هم آب ببرد آرزویش
شکافت شگوفهٔ جوانی | گل کرد بهار زندگانی

اندر آختن زال دام بر سر ابر مرغ و پرواز کردن مرغ با دام ابرمن و ماندن او در آن دشت عریان

دوران که بعد طلسم سازیست | در پردهٔ او هزار بازیست
از پردهٔ این طلسم خانه | صد رنگ برآورد زمانه
آمیخت ز رنگهای نه خم | آمیزش رنگ اوست سر گم

از آتش معده دود برخاست | گرد عدم از وجود برخاست
چون روز سوم زغم برآمد | دود از دل صبحدم برآمد
ناگاه دمن زغم شغب ناک | تفسیده جگر فتاده برخاک
گفت بصد جنون توان زیست | با این غم و غصه چون توان زیست
چون جوش زد از درونه چشمش | بر جانوری فتاد چشمش
مرغیکه فریب صد نظر داشت | بر نقش نگار بال و پر داشت
مرغیکه باضطراب بیگشت | بر آتش خود کباب بیگشت
برداده بحرص تیز چنگال | بر جستن مرغ آتشین بال
شد گرم و کبوتر مرغ لب تافت | کان مانده در خورش نیافت
تا مرغ رساند خویشتن را | وز تن بکشند پیرهن را
تا پخته شود امید خامش | بر مرغ فکند همچو دامش
ناگه بپرید مرغ با دام | ...ل ماند خجل برهنه اندام
پرواز گرفت مرغ عیار | افشاند نوای تر ز منقار
کای سوخته بخت انچه فن بود | بیهوده چه بکشتنی لمن بود
ای دامن عقل داده از چنگ | از پیرهنی مباد دلتنگ

گر شد سپهر رمیده اقبال | تخم ز سیاه فتنه پامال
از ریگ روان سپاه دارم | در بادیه تخت گاه دارم
دستان زن روزگار عشقم | نظارگی بهار عشقم
گفتم که بهار عشق دیدم | گلها بهزار رنگ چیدم
بود آن ز بهار عشق بوئی | وز دور نموده رنگ و بوئی

یافتن نل دو سیمگون ماهی بیجان را بر کنار رودی و ببوی جان بخش زنده شدن و بر پیوستن و سیماب شدن

ای آنکه ترا است چشم بینش | بنگر خط و خال آفرینش
هر ذره ز صنع انتخابست | هر لفظ ز معرفت کتابست
گر رشته دل تو راست اینست | ای روی تو نقش راستینست
تا چشم تو از کجی زند برق | قد تو کجست پای تا فرق
زین منظر هفت پرده بگذر | وز دور نظاره کرده بگذر
خون کن بنشاط تلخ نوشی | تا هستی تست گر خروشی
این میکده جای دم زدن نیست | زین بزم برون قدم زدن نیست

آشفته دمی ز رهبر مانده　　ماه طربش در ابر مانده
جان و دلش از قرار مانده　　مهر و خردش ز کار مانده
چشمش ز سرشک زیر آب　　چون چشمه ز خشک مانده در تاب
دل هم ز حیات سیر گشته　　بر رزم اجل دلیر گشته
از حسرت لاله غرق در خون　　اشکی ز رگ از دل جگرگون
گفت ای ز امید مانده در بیم　　بر کف بنه این دو لعبت سیم
از هر قدم دو دجله روان کن　　چشمی ز زمین خشک جان کن
در رود دو لب شوی در کران نه　　در شعله کش و ز برگ خوان نه
من نیز بر دو بار رفتم　　آلوده صد غبار رفتم
دست از لب جویبار شسته　　تن را چو دل از غبار شسته
خود را بکشیدم اینک اینک　　پیش تو رسیدم اینک اینک
دل رفت شکیب از دو من برد　　وان سیم تن آن دو سیم تن برد
چون یک دو نفس از این بر آمد　　جان در تن شان ز نو بر آمد
دریافت دو گل روانی　　دیدند بخویش تازه جانی
کردند زمین خشک بدرود　　رفتند سبک خرام در رود

در خواب گذاشتن نل دمن را بخیال جنون در دشت تنها و بپاو شکیبائی او دریدن و تار پود دامن گسسته سر از گریبان شیدائی بر آوردن

در جنبش مهر و گرم و سردش | صد بوالعجبی بهر نوردش
از راز جهان جریده بکشای | وز سر بر بن بگو و دیده بکشای
بنیای خط زمانه میباش | حیران نگارخانه میباش
یک شعله ازین ترانه عشق است | یک نکته ازین فسانه عشق است
هر جا که درین ورق نگاریست | از نکته عشق یادگاریست
عشقست که تافته بهستی | دستی همه را بچیره دستی
سلطان ستم نماد عشق است | آتش زن تخت و داد عشق است
تا عزم کند صلای خون را | انگیخته فتنهٔ جنون را
زین عشق و جنون بهم زند جوش | آشوب بلا بود بلا کوش
نل آنکه ز حسن دیده ور بود | شاهنشه سند نظر بود
چون عشق گسست دیگ آرش | آخر بجنون کشید کارش
روزی ز نشاط آن نگاه نه | آن شب در شب عاشقان و شبانه

من در ره عشق دردمندم | معشوق بدرد چون سپندم
بگشاد و من زبان بپاسخ | گاهی تافته از رفاقتم رخ
آنجا که وفا بجی گذاریست | بگذاشتنم نه شرط یاریست
گر ره بودم بروی شمشیر | از همرهی تو کی شوم سیر
ای دل شده انچه آرزو بود | این همرهی بمن نکو بود
با عشق جنون خوشست مستی | اما نه بدین روش که هستی
غیر از تو که در جنون صبوری | از دوست کسی نخواست دوری
در راه وفا چه رهبری بود | در دوستی انچه دشمنی بود
گر تو بگذاریم درین سوز | من چون بگذارمت درین روز
دانی که ره وفا دراز است | در ره بگذاریم نه سازست
عشق است انیس روزگارم | با مادر و با پدر چه کارم
زین آرزوی محال بازآی | بازآی ازین خیال بازآی
چون شد گاه صنم فسونش | بگذاشت زخواهش جنونش
دل در کف اختیار دادند | بر بودن هم قرار دادند
در راه وفا بکام و ناکام | بودند رفاقتگی ایام

آشفته و مست زخواب برخاست | چون طرهٔ خود بتاب برخاست
همخوابه نیافت جز خیالی | همدوش نیافت جز ملالی
شد سینه شگاف تیغ بیمش | چون چاک در خویش دل دو نیمش
چون سوختگان دوید هر سوی | چندانکه بماند از تکاپوی
گم گشته شبی گذشت پویان | گم کردهٔ روزگار جویان
از کس نشنید ماجرایی | در رفته نیافت نقش پایی
بشتافت بپای درد نالان | سر زد بزمین ز دوست نالان
کای گم شده آنچه ماجرا بود | با خویش ستیزه ات چرا بود
رفتی و مرا خبر نکردی | بر بیکسیم نظر نکردی
افتاده به بستر بلا کم | در خواب گذاشتی بناکام
چون ناله شدم بگریه همدوش | چون دیده بخون دل هم آغوش
گویند خردوران کامل | دیوانه بکار خویش عاقل
تو طرح وفا وداع کردی | عشق دگر اختراع کردی
تاثیر فسون عشق بردی | ناموس جنون عشق بردی
بیش از تو جنون و عشق بود است | این جبهه بعشق کس نسود است

در تار صنم همی نمودی ‌‌ ‌ چون شعله نهان زدون و دودی

زانجا که طرازش عجب‌هاست ‌‌ ‌ در پرده نگارش سپهباست

دیدش ز کناره ره نوردی ‌‌ ‌ برخاستش از درون نبردی

بشتافت بسینه ستمگار ‌‌ ‌ در شگفت به دشنه سینه بار

آمد صنمی روان نهید تاب ‌‌ ‌ چون مهره مارش آتشین تاب

چون بود و خطا کرم حصارش ‌‌ ‌ شد غنچه گل دهان مارش

آن سوخته جان چراغ هستش ‌‌ ‌ وان آه نورد مار کش سوخت

افسرد ز نیش مار خونش ‌‌ ‌ جان رفت ز کالبد درونش

زانجا دمن آتشین فشانان ‌‌ ‌ زو کام صبا ببوی جانان

میکرد خروش بیخودانه ‌‌ ‌ میریخت سرشک دانه دانه

خون خورد ز نوجوانی خویش ‌‌ ‌ دلتنگ ز زندگانی خویش

از بس که بسینه تیغ میخورد ‌‌ ‌ وز ناله بسینه تیغ میخورد

میگفت دریغ روزگارم ‌‌ ‌ کانگیخت خزان به نوبهارم

این گرگ کهن که میزند راه ‌‌ ‌ تا چند دهد فریب روباه

زهرست شراب سستگارم ‌‌ ‌ آهسته حیات خوشگوارم

ای عمر بخر اگر توانی | مرگی بهزار زندگانی
ای دل ز تو سینه ام پرون شد | بر خاک رسید بینت خون شد
بار تو کشیدم و کشیدم | از دست تو دیدم آنچه دیدم
ای کاش قضا نبستی این ساز | وین تار برون ندادی آواز
چون اینهمه خاک من می بیخت | وین نطفه پدر بخاک میریخت
وان پیر رشته تم نمیداد | تا مادر من مرا نمی زاد
درویش دعا بمن نمیکرد | امید پدر روا نمیکرد
زین عمر دراز و عیش کوتاه | در دست دلم نماند جز آه
یکجان و هزار برق اندوه | کاهی چه کند با آتشین کوه
زینسان بدر روضه شغبناک | برخاسته و فتاده برخاک
آمد بکنار رودباری | هر دیده روان چو چشمه ساری
رودی زمزمه بزود پیوست | هر ناله لبعد سرود پیوست
ناگاه ز دور چون سروشان | نمود صف سفید پوشان
بر آب قدم نگشته ترشان | طوفان سپهر تا کمرشان
هر یک چو حباب پیرهن پوش | گرداب صفت درونه پرجوش

گفتند سیاهی از سیاه است | کز دشمن ما کینه خواه است
چون با دو من زآب بگذشت | گمذشت ز ضطراب بگذشت
سالار سپه شنید کز آب | بگذشت پری رخی جهانتاب
مانند ندیده روزگارش | بی مثل گزیده و کردگارش
مشتاق بیک شنیدن او | بیخواست بخواست دیدن او
آمد بغبار ره شتابان | چون از تنک ابر ماه تابان
گفتند که بر زمین نزادی | یا آنکه ز آسمان فتادی
باری چه کسی چه نام داری | در بند چه چه کام داری
گفت آن همه سرگذشت خود را | گردیدن کوه و دشت خود را
سالار زبان بمهر بگشود | کای آینه جمال مقصود
تو اختر آسمان نهادی | هم گوهر و هم گهر نزادی
خواهم که گشم ز ورطه رستت | همی مهم نز راه تنخت
فرمان ده ما بزرگ شاهیست | در داو و دهش جهان پناهیست
فرد است بمهر نامش نیست | در دهر بمهر بانیش نیست
که بوی او خجسته روییست | باری نکوی شگفته خویست

ماندند باو بر همه چند | حیران شب تافت با تنی چند
میزد قدمی و ناله میکرد | پیکان به جگر حواله میکرد
کین برق زنانه سوزیم بود | وین شب سیاه روزیم بود
شب پاره بنوک آه می سفت | وز فتنه شب بماه میگفت
تا آنکه زگرد راه آسود | در تختگه سیاه آسود
روزی بنشاط چون گل از شاخ | برکرد سر از دریچه کاخ
میداد سیاه دیده را آب | میکرد نظاره آتشین تاب
والا نظرش از آن سحرگاه | بر روی دمن فتاد ناگاه
دریافت کز این نهال بی آب | در گردش تاره نظر تاب
شمعیست ز دودمان والا | برخواند ز خاک ره ببالا
از نام و نشان چنانکه دانی | پرسید ز روی مهربانی
برگفت دمن ز حالت خویش | در رنج ره ملالت خویش
گفت ای تو چراغ دیده من | وی گلبن نورسیده من
اقبال کشیده روبرویم | کافتاد ترا گذر بسویم
من قدر ترا نکو شناسم | سیمای تو موبمو شناسم

همچون دل خود شکست پیمان / با یار ز کار خود پشیمان

از دیده و دل دریغ می خورد / وز ناله بسینه تیغ می خورد

بر خاک بجان ریش میگفت / فریادکنان بخویش میگفت

کین دل که گداخت زیر تن / وین مغز که سوخت در سر من

از خویش جدا که کرد خود را / زینگونه که دید روز بد را

کو سوخته کوکبی بجز من / خرمن زده و آتشم بخرمن

ای وای باین جنون چه سازم / با طالع وارگون چه سازم

این فال که زد باختر من / وین ناوک که گذر بر من

سودای گذشته را سخن نیست / دارم گنه و گناه من نیست

گر گرد سپهر چاره من / بشکفت گل ستاره من

برداشته سنگ راه خود را / عذری بنهم گناه خود را

چون روز دگر بآن بلاکش / بنمود شفق چو کوه آتش

بعد برقی نگشت کوکب افتاد / آتش بسیاهی شب افتاد

دل سوخته گشت برق اندود / چون ابر سیه برآمد از کوه

میزد ز جنون سری بهر سنگ / میرفت بعهدی او بفرسنگ

نقش بد روزنه باشش — کان دود برون کشد ز آتش

گفتا تو بزرگ اژدهایی — اندر کف دست چون درآیی

آن بازو فتنه شد چو انگشت — تا آنکه تنش گرفت در مشت

از آتش اژدها بر آورد — گفتی ز بلا بلا بر آورد

آن مار بلا سرشت دلتنگ — آمد بسر فسون و نیرنگ

گفتش که ز یک شمار تا ده — وانگاه مرا گذار در ره

زانسان که جنون او ز حد شد — در بند شمردن عدد شد

بگرفت شمار کار او را — بربست گره شمار او را

ده چون گذشت بر زبانش — افعی بگزید ناگهانش

دارد بزبان هندوی بوم — ده هم ده و هم بگز مفهوم

مسکین بشمار خود نظر کرد — او کار به معنی دگر کرد

غافل که ز اختیار بیرون — بیند غمی از شمار بیرون

دل سوخته حال خود تپیده — سرتاسر خویشتن سنیده

هندو سیاه روزگاری — افتاده بره سیاه ماری

در منج بر بخت چشمه تیر — خاکستر فتر خورد اکسیر

دانم که تراز بونی هست — زبخت تو داز گونی هست

آنانکه اسیر زر و سیمند — درکش مکش امید و بیمند

توست و کمین گران زهر سوی — با تیغ دورویه اندیک رو

باشند زدست جهان شناسان — گنجور زر نقل بزن هراسان

دیدند ترا به تخت تو دو سیم — تنها روی تو نیست بی بیم

گشتم تهو درنمود هم تنگ — تا کس نشناسدت بدین رنگ

چون شعله زند چراغ بخت — سیاره دهد فراغ بخت

چون آتش روشنت برآرم — آب سیه از تنت برآرم

آخر سیه آب من نه زهرست — کین رنگ و فسون فریب بهرست

صبح تف شوق ده درونا — چون صبح بکش دمی فسون را

گز پرده برآیمت پدیدار — خود را بنمائیت پری وار

دانی که مقدمان اسباب — مانند دو خاصیت وینباب

در معرکه خصم را کنی زیر — در بیشه بسوزد اژدم شیر

کاریست ترا بکار خود باش — منت نه روزگار خود باش

با یک لف فریب نام خود کن — زین نام جهان بکام خود کن

کالنکس که بشهر او رسیدی بیننده به نقش حال دیدی
گفتی سجده تو تخت حالش بردی بکف زبان شمالش
گفتند به شه قیافهٔ او بردند شمیم نافهٔ او
شه گفت که این خجسته مردیست پژمرده گلشن باد سردیست
از راه کرم طلب نمودش خونین گرهی ز دل گشودش
گفتا چه کسی و از کجایی بیگانه نما و آشنایی
جز مردمی از شرف چه داری وز نقد هنر بکف چه داری
نل از غم دل چو نال گشته از دست جنون خیال گشته
گفتا که ز دست رفته کامم درویشم و بابکست نامم
در اسپ شناسیم بدل نیست صورتگری مرا بدل نیست
در اشربه ساقیم بصد جام در طعمه ذوق بخش صد کام
چندین هنر دگر جز این هم میدانم و کرده ام گزین هم
دل سوخته انچه نام بردش رت بران یگان یگان شمردش
خوشوقت شد و عنایتش کرد بیش از دگران رعایتش کرد
نل نیز به بی نشانی خویش نمود ز کار داستی خویش

گر هست دلِ تو عشق پرورد | در درد دل خود مگو به بیدرد
بنمود به غیر مرا ره غم را | گم گردنشانه قدم را
گفتا گذر از چنین شماری | کین قصه نیایدت بکاری
دل سوخته بخود سری داشت | دل در گرو سمنبری داشت
میزیست بیار دوش بر دوش | همخوابه و همدم و هم آغوش
ناگه سحری بدامن دشت | بگذاشتش از جنون و بگذشت
بر دامن وصل آستین زد | زد گام ولی نه راستین زد
او نیز مرا ز همرهان بود | وز نیک و بدم ز محرمان بود
چون یاد کنم ز سرنوشتش | وان گرم روی به کوه و دشتش
خیزد ز دلم خروش خواست | اینست سخن که گفتمت راست
نتوان بکسان ز درد دل گفت | باید ز کسی که درد بنهفت

تکاپوی برهمنان در جست و جوی دمن و یافتن و رسیدن او به شهر پدر و مادر

هر کس که بدین و آن سخن گفت | آوارگی نل و دمن گفت
زین حال که نل بسخت در یافت | ناگه پدر دمن خبر یافت

چون دور فلک زگوهر ور … دامان امید او کنم پر
هر کس بهوای آن گل اندام … زد شهر بشهر ده بده گام
هر یک زنظاره دام کرده … چشمی زستاره دام کرده
کان صعوه کجا گرفت پرواز … وان کبک کجاست جلوه پرداز
از برهمنان سدیو نامی … زد گرم سوی سیاه گامی
پیش دره ولایت او … کاسوده زبس عنایت او
شد کوکب بخت شمع بزمش … کامد بحریم تختگاهش
شهری چو بشب سپهر ماه او … یا چون دل وجان بمهر ماهرو
در سایه قصر شهریاری … آسوده زبیخ ره گذاری
مستانه نوای شوق در داد … واندر تگ و پو نظاره در داد
میدید دران سواد پر نور … تا انبوهی نمودش از دور
جوینده بخواهش دلاویز … نزدیک شدش نظر کنان تیز
دیدار نجمی زبید خوانان … بر فرق ادب گهر فشانان
هر سو زن و مرد گشته انبوه … سر برده فرو بجیب اندوه
میکرد نظر بهر نظرگاه … چشمش بدمن فتاد ناگاه

چون سنبل تر ز من برآشفت / بلبل شد و سرگذشت خود گفت

بگریست چو ابر نوبهاری / بنمود چو برق بیقراری

از جنبش ساز آن ترانه / بشتافت کنیز رو بخانه

از هر چه بگوش هوش در کرد / بانوی سیاه را خبر کرد

بانو طلبید نازنین را / بر دیده نهاد آستین را

کای هم لقب شعاع روئی / در سینه چو می بگرم خوئی

تو زهره مشتری نژادی / بر روی زمین چرا فتادی

تو گو سر تاج پادشاهی / غلطیده چرا بخاک راهی

بزدای غم زدای خود را / بگشا سر ماجرای خود را

گفتا که ای خجسته بانو / بگذار مرا سرای بانو

من سوخته جگر بینوایم / فی تاج بسرم که خاک پایم

من کیستم و نشانه ام چیست / در خواب غم فسانه ام چیست

زین دیده خونفشان چه پرسی / زان گم شدگان نشان چه پرسی

از گوهر بخت خود چه گویم / خونابه بس است آبرویم

بانو بفراغ عقل بیدار / دریافت بسادگی پرکار

تا نو بگریست خون دمن هم | ریحان تر و تازه شد بمن هم
یا پند بعز تتش نگه داشت | تا موبدی غرامتش بره داشت
در یافت دمن مهد بسپرد | پای پدر و کنار مادر
جان در تن شان نو در آمد | گه بانگ زشهد و کور آمد
تن داد دمن بفرش دنیا | دل در غم دوست ناشکیبا
آمد پدر دمن به محفل | بنشست بکام و دیده و دل
هم گنج نثار بر در بشد | هم کامروا ای برهمن شد
آنرا که دلی بدوست در بند | با مادر و با پدر چه پیوند

بیقراری دمن از فراق نل و آوارگی برهمنان در تلاش او و سراغ یافتن از و

طوفان بلا کشای عشق است | سیلاب خرد ربای عشق است
چون جوش زند موج غوغا | نی شهر شناسد و نه صحرا
گه دشت کند بچشم ما باغ | گه باغ از و بجان نهند داغ
آمد چو دمن بخانه خویش | پیچیده بچون ترانه خویش
با داد پدر بقصر باغش | تا تازه شود ز گل دماغش

شبها شب زیارت حجیجی ... وز ابر بهار صبح خیزی
زود دست که باد تند خیزد ... برگ و بر یاسمین بریزد
زاشفته دلیست وای شفقت ... آشفت و نهان بیاورش گفت
مادر به پدر شگافت رازش ... تا راه برد ببرگ و سازش
برخاست پدر به دلنوازی ... بربست کمر بچاره سازی
شد سوی دو همزبان دانا ... در وی چو آرزو توانا
گر آرزوی در وی شتابند ... یا درد درون بدان شتابند
در سنگ بتراوه گوهرند ... زان گم شده یک نشانه جویند
بر چشمه و جوی راه پایان ... زان تشنه جگر شوند بیابان
ز آتش که بچراغ خوانند ... زان شعله اشتعال داغ خوانند
هر جا که شوند با یاران جمع ... ریزند گل نظاره بر شمع
گویند از این و آن نشانها ... رانند پی یقین گمانها
کان کیست که بخت خفته او ... دل را بخواب غم گذارد
وان قصه طیلسان بریدن ... وان کسوت عافیت دریدن
وان عقل ز سر بدرون نهادن ... وان سر به جنون نهادن

بجنون بسوی برهمن نظر کرد / حیران مژه را بگریه تر کرد

کز کیست که می تراود این راز / وین درج گهر که میکند باز

بیدرد حکایت دوا چه / بیگانه و حرف آشنا چه

سختی بنفاک در تکلم شد / سختی بخیال خویش گم شد

وانگه ز جنون عشق زد جوش / برکرد سر از دریچهٔ هوش

بی صبر و به همنشش قرین شد / امید به بیم همنشین شد

از حال تباه خود تبه تر / وز کوکب بخت خود سیه تر

گفت ای به سرشک غم گواهی / چون مردم دیده در سیاهی

خوش منظر و خوش کلام داری / آخر چه کسی چه نام داری

خوش غنچه نگار شهر کجایی / کامد ز تو بوی آشنایی

گفتا ز ما زمان شاهم / از منتسبان بارگاهم

بر اهل فرس بیاستم هست / در علم فرس فراستم هست

صورت گرم بدل زند راه / وز عالم معنیم هم آگاه

دارم ز مقربان جاهش / صد کار دگر بکارگاهش

از کار مصوران تقدیر / مویی شده ام ز کلک تصویر

شد گوش من ازین فسون باز | گل ریخت ز نرگس فسون ساز
در بیم که یارب انچه نامست | صندل زچه روی مشک فام است
ما تا که درین نهفته رازیست | از سحر بر آمنش طرازیست
کو ساخته خویشتن دگرگون | دارم دلی از غمش جگرگون
در کشمکش که جان بلب داشت | بشنیدست سدیو را طلب داشت
حرفی ز دل مشوش انگیخت | وز چرب زبانی آتش انگیخت
کای برهمن خجسته من | پیوند دل شکسته من
دانم چو تو کس خجسته رو نیست | شایسته کار جستجو نیست
بودم بغبار خاکساری | برداشتیم ز خاک خواری
از تیشه ماتم کشیدی | گم می‌شدم از تو میرسیدی
حیران بدل دو نیم مانده | در بند امید و بیم مانده
بیمار ز کام آرزو رفت | در چاره گری دمی فرو رفت
انگیخت بره خیال سر کرد | وانگاه سر از خیال بر کرد
گفتا چه کنم بجان افگار | بیمار بود خیال بیمار
با دانش و بینش توانا | خود چاره خود نگر و دانا

گویند که نل ز ذوق فنونی | دارد بوجود آتش فسونی
بر خشتن و مدگران فسون را | چون باد کند تنگ هیونرا
گر سر زه بیشن بجاده چون برق | یک گام زند ز غرب تا شرق
گر نل بود آن که زو گمانیست | این نقش شگرف امتحانیست
در بادیه باد میکند رام | در هر حاله گرم مے زند گام
ورنه من و کنج نا امیدی | گو صبح بدم برو سفیدی
بشتافت بر همین فسون ساز | انگیخت ببال عشق پرواز
مستانه بمهر و دل سرایان | آمد به لب طرازی رایان
دریافت مقربان شه را | حاجب حرم بارگه را
زان غنچه که ناشگفته بود | برگفت هر آنچه گفتنی بود
زین جام طرب که بیش افتاد | در سینه شاه آتش افتاد
میخواست زابر کام گیرد | بهره ز صبا برام گیرد
آهسته طلب نمود نل را | آن در خرد و جنون مثل را
گفت ای بخرد ز بخردان بیش | اندیشه سگال و دانش اندیش
خوانی رقم پری نژادان | دانی ز فسون دیو زادان

دلدار دگر ز نو گزیند | با دل شده دگر نشیند
نی نی که خیال دور بستم | در تنگدهٔ گمان نشستم
سوگند بچشم سرمه‌ناکش | کز خون وفا سرشت خاکش
در دیده فریب دلربایی | در ناصیه نقش بیوفایی
دوست چنین خیال بینی | هیهات زهی محال بینی
خواهد که کشد مشعبدانه | نزدیک خودم بدین بهانه
من نیز بر آستانهٔ او | رفتم ز پی بهانهٔ او
دل گفت برای کای خوبان | این تیرنگی که کرد خرخش
این ابروشان برق دورا | آتش منشان باد دررا
زان روست که دیوزاد گویند | دیوان پری نژاد گویند
باشند ستاره وار بیدار | ره گم نکنند در شب تار
دانند بخویشتن نشانها | در جلوه نهفته امتحانها
صد نکته نهان بخوشان هست | صد شعبده بو بموشان هست
وانگه بشتافت سوی اصطبل | بر عقل گهرشناس زد طبل
برجسته دو پیکر نمایان | برچیده جنیبل بادپایان

فرمود همان دو رخش نل را / آن گرم دو آتشین تگل را

بر بسته عنان بباد دادند / سر کام هوس گشاده دادند

اسپان ستاره اوج رو تر / گردون ز سپهر تیز رو تر

حیرت زده راے در نظاره / بر پشت هر آتشین سواره

پرسید که این دو بارگی را / کز هوش برد نظارگی را

چون یافتی و نشان نشان چیست / دریافته امتحان نشان چیست

گفتا که فسانه بس دراز است / در هر خم موی او هزار است

بس نام و نشان بود فرس را / کاندازه درین نیست کس را

چون گام زدی بجست و جویم / زین شعبده موبمو بگویم

این خاصیت است دیده بکشای / در گردش موی باز ده جای

پیشانی و سینه زانو و گوش را / بشناس بکن نشان فراموش

بر هیچ یکی مکن اعتبارش / بر عضو دگر دو بر شمارش

خود سینه کز این دو سو خواهند / هر سوی دو پیچ موی خواهند

باشد که رخش چار زانوست / بر هر زانو دو گردش موست

بشمر دو نظارگی نشان ها / آنگه بیقین شد آسمانها

گل این سخن شگرف ورای / بگرفت بگوش و رفت از جای

گفتا که ندانم آنچه راز است / نیرنگ کدام حقه باز است

خواهم دگر این درخت بی گرد / اندیشه برگ و بار و ست کرد

حیرت زده شمار زر آیم / تا خود به شمار رشته یابیم

برداشت غریو های والا / کز هجر منم سرشک بالا

من شعله شوق زیش بادست / شتابش به وقت آسیتا درستا

گل گفت که ای نهال اقبال / بخرام که آمدم ز دنبال

کین نکته مرا ز جانی برداشت / صبر از دل نکته زای برداشت

از تنگ دلی دران خرابه / شد بی عنان کشش ارابه

گل دشنه ز میان برآورد / الماس ز مغز کان برآورد

انداخت شجر به بار و برگش / افتاد خزان بی تگرگش

هر برگ که در شمار می برد / صد نسخه از دکان می برد

از روی شمار پرده بشکافت / تا پرده شمار را یکی یافت

حیرت زده شمار خود شد / دنباله شتاب کار خود شد

نخلی چو دلش بجای آمد / مستانه به پیش پای آمد

مژده دادن سروش غیب در راه نل را از وصال دمن و کامگار شدن و در حجلهٔ عشرت نشستن و جام دوستکامی کشیدن

چون صبح امید زمانه بر شد / آتش ز دل زمانه بر شد

بگشود نقاب ناامیدی / بخت سیهش بروسفیدی

ناگه گرهش ز جیب برخاست / کاوازه سروش غیب برخاست

کای شاخ فسرده گل ببر گیر / وی چشمهٔ خشک نخل تر گیر

صد وعدهٔ نوبهار نزدیک / شد نخل ببرگ و بار نزدیک

این مژده که نل ز آسمان یافت / خود را بنشاط توامان یافت

دریافت که محنتش سرآمد / اقبال دگر ز در درآمد

شد عیش ابد بغم فزودان / شد قرعه بکام عیش گردان

باد طرب از دو سو برخاست / برتن ز نشاط موی برخاست

بیداری بخت خفتهٔ او / بزدود غم نهفتهٔ او

گردون امید گرم تر کرد / صد اختر شوق در گذر کرد

پیچیده ره هزار منزل / تا شهر دمن رساند محمل

آورد بقصر دلگشایش | بر اوج سریر داد جایش
بر مسند طرب چنانکه دانی | پرداخت بچشم میهمانی
پرسید که چون رسیدی اینجا | محمل ز چه رو کشیدی اینجا
در رای جهان چه آرزو بود | وین راه نوردی از چه رو بود
رای از رخ دل نقاب بگشای | شرمنده و لب جواب بگشاد
کز جوشش آرزو چو شمعم | وز دلکشش تو برد هوشم
با این همه یکدلی بناکام | تا چند سخن بنامه نام
جائیکه بدانش دل آرای | باشند دو شاه محفل آرای
خود گو که چه جا تفرجست اینجا | خود بین که چه دلگشاست اینجا
چون نو شگفد شگوفه زارش | آید بنظاره صد بهارش
شاهان چو موافقت نمایند | گویی فلک از میان ربایند
خوش انجمنیست بزم شاهان | کز عهد بود نشاط خواهان
گفتا قدمت مبارکم باد | خاک قدمت بتارکم باد
بنشین بنشین نشیمن از تست | جان و خرد و دل و تن از تست
بر جلوه گه مراد بنشین | چو شمع نشان و شاد بنشین

دین برهمن ست الیف رای — بر رفتن زمانه کار فرمای

من گرد بتان شهر یارم — ته گردون زیر بار زارم

محرم نشناخت برهمن را — کو بود رسے نل و دمن را

پرسید ترا خبر ز نل چیست — زان گم شدهٔ جهان ایر چیست

گفت ای بحدیث مغربی پوست — این شهر ز شهربانوی اوست

من نیز کمین اسیر اویم — مملوک وفا پذیر اویم

او نیز درین میانه باشد — وز نیز نظر نشانه باشد

پرسید چو برهمن زرا — وز دوست جواب این سخن را

نل چون بشنید گفتگویش — بگریست بناله روبرویش

بیگانه ز صبر خود نما شد — دیوانه ز حرف آشنا شد

زان برهمن این سخن چو بشنفت — گویی که زبان دکس بگفت

کانرا که بعشق دل اسیرست — هجران چو وصال ناگزیرست

این هر دو دو شاه راه عشق ست — این هر دو دو جلوه گاه عشق ست

عاشق چو وفای عشق دارد — در هجر رضای عشق دارد

محرم همه رفت و باد من گفت — پیغام بهار با چمن گفت

[illegible]

شد جرعه کشش بشادمانی | زانگونه که جام دوستکامی
پس گفت برادران خود را | آن شعله رخان شمع قد را
کاهسته بپیش او شتابید | در جلوه گهش عنان تابید
کردند بجلوه تیز پائی | نشناخته قدر آشنائی
از دیدن شان نظر شگفتش | دل همچو گل سحر شگفتش
بشتافت بسوی شان بصد جوش | بگرفت جدا جدا در آغوش
از جوش و روان خروش برخاست | صبر از دل و دل ز هوش برخاست
بشنید دو من با در این راز | کاین نیست نوای بخت را ساز
اینست که شمع خانه انست | اینست که دود دودمانست
اینست که برد آب چشمم | برخاک نشاند خواب چشمم
در نیل کشید روزگارم | بگذاشت بد بو دیو سارم
مادر بزبان مهربانی | گفت ای گل غنچه جوانی
در کار مکن شتاب چندین | چندین مکن اضطراب چندین
من هم نگرم که حال او چیست | در بتکده خیال او چیست
امشب بچراغ کیست این نور | بر انجمن که آمد این نور

گفتش که کجا آمدی شتابان
گفتا که برنگ این بیابان

چون سوخت نفس لب اشارت
بربند تکلف از عبارت

از ریزش گریه‌های چون قند
شد چشم بچشم دل بدل بند

کردند بکار آشنائی
هر یک گله زاری از جدائی

بگذاشتنش چو پای در گل
اندوختنش چو درد در دل

از هجر و وصال آنچه بگذشت
در فکر و خیال آنچه بگذاشت

نازان به تبسم دلاویز
کردند بیک دگر شکر ریز

آخر ز میان حجاب برخاست
وز روی دوئی نقاب برخاست

در عشق دل و زبان یکی شد
تن با تن و جان بجان یکی شد

پیمان وفا ز سر گرفتند
چون پنبه و شعله در گرفتند

از دیده بدیده باز گفتند
در سینه بسینه باز گفتند

باشاره و کنایه
ماندند بقامت نهالین
بر بستر گل ز غنچه بالین

بر بستر لاله مست خفتند
از نکهت گل فسانه گفتند

کردند چو گل بعیش یارین
صد جلوه بحجله نگارین

مهتاب بشگوفه چمن ریز
سیاره پیاله طرب ریز

نالهٔ بنمودش از کرانه ‏ ماری به صد آتشین زبانه

نزدیک به نل رسید جوشان ‏ سویش نگران چو تیز هوشان

سر تا به قدم سیاه دیدش ‏ خوناب سیه برون کشیدش

وان سحر نما دو کسوت دیو ‏ کش داد در آن گریوه ریو

فرمود که برکشد به بالا ‏ در برکند آن لباس والا

نل دست فسحر در کمر کرد ‏ وان خلعت آتشین به بر کرد

از تابش آن رخش برافروخت ‏ چون شعله ز پای تا سر افروخت

سرزد ز بنفشهٔ ناامیدی ‏ بشگفت سمن برو سفیدی

بنمود چو لالهٔ تازه رسته ‏ روئی به هزار چشمه شسته

گلبانگ ز ابنای برخاست ‏ ساقی ز هزار جانب برخاست

لب سوخت نفس همنشینان را ‏ دست آبله زد دهل زنان را

بستند به روزگار آئین ‏ شد انجمنی بهار آئین

رت بر ن شنید در عجب ماند ‏ انگشت تحیرش بلب ماند

آمد بحریم روزگاری ‏ لب زیر فسون عذرخواهی

کای پایه نه مقرنس کاخ ‏ نشناختمت بچشم گستاخ

آموخته از و قمار نل هم | نبود ز دست دد و غل هم
از نقش فلک بکبرت افتاد | در زیر عار و بغیرت افتاد
آمد بر من احمد جوش | از طعن زمانه پنبه در گوش
گفت ای بتو روزگار نازان | اکلیل طراز سر فرازان
این تفرقه بر تواند که نیست | ناموس من و تو جز یکی نیست
بر بخت در کرم کشادش | هم لشکر و هم خزینه دادش
سامان دگر هم اندرین ساز | گشتند بروزگار انباز
مردانه لبس زره بکمر بست | عزمش بنبرد بر ظفر بست
از غزه به تلخ کام برخاست | چون دهر بانتقام برخاست

جنبش موکب نل از شهر دمن بجنگاه بگردش قرعهٔ اقبال نقد باخته از حریف کجباز گرفتن و اورنگ دولت را پیرایه نو دادن

روزی که برؤیت مناظر | طالع به سجود بود ناظر
بر جبههٔ گل طرب شکفته بود | خورشید بخانه شرف بود
سه با نظرات سعد منظور | در قلب بطین زایدالنور

پیدا همه صلح و در نهان جنگ / بیرون همه موم و در درون سنگ

همبازی زمانهٔ فسون ساز / همدست ستارهٔ دغل باز

صد تیر گیش به روشنائی / صد نیشترش به مومیائی

صد شعبده در نظر نهفته / شوربا به کاسه شکر نهفته

گفت ای پسر رخ لعل شبتاب / با او تو زنایه گل و زنگ آب

دانی که برادر مهینه / باشد چو پی پیچش سینه

بود آنچه گذشت در میانه / از شعبده بازی زمانه

کی بود گمان کس به بازی / کز بخت کشد بدین درازی

اندیشهٔ ملک و مال جهل است / گر ماند و گر نماند سهل است

آنجا که خرد عیار سنجد / از برد و نبرد کس نرنجد

دانم که بدست قرعه کار است / کس را به میان چه اختیار است

سرگشتگی من از جنون بود / بختم سوی دشت رهنمون بود

سودا ز دماغ شد برون هم / پژمرده شقایق جنونم

بازم خرد فسرده افروخت / در کاسه چراغ مرده افروخت

امروز زنیک تشان دلبند / در چشم منی بجای فرزند

برگفت ببادر کهین را | جادوی طلسم آفرین را
کای نور دو دیدهٔ برادر | نقد پدر و عیار مادر
بنگر که ز صلب کیست آبت | در جوهر نسل کیست تابت
نقشی بنما بر آستینی | تو کعبتینی که کج نشینی
در راستی و کجی علم باش | در عرصهٔ راستان علم باش
کجباز مشو بفتنه سازی | رو کج منشین برات بازی
آن قرعه بود که در کم و کاست | گر کج بنشیند و گهی راست
چون بود که شرط راستی | وانگه بحریف کج نشستی
منزل تو بدل بپوست کردی | صد دشمنیم تو دوست کردی
پای نگهی بجست و جو بر | در جیب خرد سری فرو بر
زانجا که نصیبه ام بلا بود | من از تو چه نالم از قضا بود
نیرنگ زبان و سود بگذشت | بگذشت هر انچه بود بگذشت
در دست من انچه نیک بیوز | نی نی ز قضا ز خود بجو دود
قابت ننهند در شماری | برگیر ز نقد خود عیاری
بدعاقبت اند قلب بازان | خود را سره کن ز قلب سازان

[illegible]

عهدی چو شراب تازه در جوش / زیبنده صد چمن بر و دوش

افزود بعشرت آبروها / بر و بر سر آمد آرزوها

از شبنم عشق نوبهاری / وز مایه حسن روزگاری

آیین جهان بنجتیاری / مستی زمان بهوشیاری

عیشی ز شراب وستگانی / دوری چو بهار نوجوانی

جوشید ز بس بهار انجم / در موج بهار شد چمن گم

گل کرد نشاط بار دیگر / بگرفت جهان نگار دیگر

ساقی سر آبگینه بگشاد / گنجور سر خزینه بگشاد

از بسکه فشاند بر جهان دُر / شد دامن و جیب آسمان پر

بخت آمد و عهد کهنه نو کرد / صد عمر بیک نفس گرو کرد

عالم ره و رسم تازه دریافت / آفاق طراوتی دگر یافت

هم شاهد عشق و سوز در بر / هم جوهر عقل و هوش در سر

عمری به نشاط و کامرانی / کرد از ره بخت ملک رانی

دستبرد خزان بر پای افسردگان چمن و افسردن گلبرگ حیات نل و دمن

[illegible]

شد روح نباتی از تن باغ — بر سینهٔ ابر سوخت صد داغ

خون در رگ و ریشهٔ گل افسرد — سودا بدماغ بلبل افسرد

طبع چمن موی گذاشت صد برگ — زد نفخهٔ سرد خشک چون برگ

شد معدن لعل کهربا خینه — گل خنده، لاله زعفران ریز

در باغ شکسته از چمن آب — چون گرد خسوف در رخ مهتاب

دوران بمزاج ناتوانان — پیران بهار جان گزانان

هر لاله بباد خاک سنجی — هر گل بدماغ غنچه رنگی

زد عهد خزان نفس بدستان — نیلوفر زرد شد گلستان

بگرفت بموج گل ز سردی — شنگرف نگار لاجوردی

گلها بنمود در جوانی — همچون نرگس بناتوانی

بی برگ درخت ماند هر سو — چون برهمن برهنه بر جو

از غم دل مرغ گرد افگار — بر سینهٔ غنچه ناخن کار

با اینهمه خون که در رگ اوست — گل را یرقان دوید در پوست

از برگ نماند جز بخاری — وز سبزه نماند جز غباری

گردید چمن به بلبلان تنگ — بشکست ز زردی بوستان رنگ

بر صبح نموده پیکر باغ — او سوخته بر دل چمن داغ
زین گردش واژگونه افروخت — حسرتکده درونه افروخت
بر سوخت هر دو غم دماغی — گر لاله نماند غیر داغی
بر باغ چو ابر زار بگریست — بر نالهٔ صد بهار بگریست
دانست بعقل نکته پرداز — انجام زمانه را ز آغاز
غم در دل بیش بین اثر کرد — هوش از غم واپسین خبر کرد
گر تخت بروی بستر افتد — زینخواب بخواب دیگر افتد
صد دفتر غیرت از نظر ریخت — دستان فراق از جگر ریخت
زنار بشاخ سنبل آویخت — ناقوس چو غنچه گل آویخت
افشاند گل هزار دستان — شد مرغ خزان صد گلستان
کین وقت ز خلیگاه عشق ست — دنیا همه بار راه عشق ست
دانم که درین سبک روانی — جان میکنم به ره گرانی
بس آه کشید و بس شغب کرد — تا پور مهینه را طلب کرد
با او دم جان گداز برداشت — وین پرده ز روی راز برداشت
کان شمهٔ منظر آمی — دانی که تو نبشته شاهی

این گفت و زبهمغانی خویش | بر دار سبک گرانی خویش
این تلخ می که ناگوارست | در ساغر عمرم آشکارست
چون رفت بگفت و گوی تختی | آراست چو نوبهار تختی
انگیخته ساعتی گزین را | بر تخت نشاند جانشین را
گفت ای گل دولت مبارک | این تخت و نگین ترا مبارک
پندت بدو حرف مختصر | تخفیف هزار درد سر
دستت بدهش دل تو باداد | تا دست دولت بود قرین باد
بپیچید صدای نغز کوس | کردند زمینیان زمین بوس
برداشت زمانه شاه نو را | افزود سری کلاه نو را
هم تخت ازو گرفت پایه | هم چتر برو فگند سایه
خسرو شد و داد خسروی داد | وین عالم کهنه را نوی داد
بر دور فزود دوری را | فرو برد این گرد تیره وی را
نل رفت و بساط خاک بگزید | وز شهر برون مغاک بگزید
کانیست رواق سربلندم | طاق و گراز نظر فگندم
تنها بخیال خود نشستم | در حاجب و بارگاه بستم

[illegible]

از زحمت جان و تن گذشتم | تو در بر جان که من گذشتم
گفتا دمن انچه بی وفائیست | باز انچه کرشمه جدائیست
تو بگذری و مرا گذاری | اینست طریق دوستداری
ما و تو و تن به نیم جانیم | برخویش بجان و تن زبانیم
اکنون که بر فتنت نیازست | تنها بگذاریم نه سازست
ای گرم رو وفا بیندیش | داری سفر دراز در پیش
بر تو نکند گرانیم روی | خود بار خودم درین تکاپوی
در زانکه مرا تو خود گذاری | من چون بگذارمت زیاری
گفتا ز تو داریم محالست | هجر من و تو چه احتمالست
گر بند گسستم از وصالت | بس یار رفیق من خیالت
دریاب که عشق ترک پستیست | نی شیوه کالبد پرستیست
چون مغز تو گشت پرده دارم | خود گو که بپوست چیست کارم
چون چشم تو در ستین نگاهست | یک ذره هر دو سنگ راهست
افزود مرا بهیچ بابی | زین وصل و فراق جز حجابی
چون دیده ز صورت تو بستم | وقتیست که معنیت پرستم

[illegible]

بر بخت من آب او برآمد — سرو چمنم ز پا درآمد
بی مرغ دل و بی بهار شد زاغ — بی نغمهٔ عندلیب شد باغ
شد گنج ز دست وی برم رنج — خود بر چمن خود دم نوا سنج
من محمل خویش هم برانم — ور قافله تو پس نمانم
چون لاله ره وفا گزینم — در هودج آتشین نشینم
شمعی بفروغ محفلی کاست — چون صبح رسید شمع برخاست
گر شمع ز صبح پیشتر مرد — اینک دم صبح نیز افسرد
گر گل بعنبر وازدم وی — من هم چو صبا رسیدم از پی
گر بار بتافت رو باقبال — من نیز رسیدمش بدنبال
آمد بحزین ترانهٔ خویش — در باغ حریم خانهٔ خویش
در آتش خود نشست تختی — وز صندل و عود بست تختی
آن سرو که پیش مسند او — می بست بجلوه هم قد او
از تیشه روان ز پا درانداخت — هم شاخ گسست هم سر انداخت
برکند نهال سنبل از جای — افکند درخت گل هم از پای
شمشاد برید و نارون هم — نسرین بشکست و نسترن هم

بادی که بشعله بال و پر داد — خاکسترشان آب بسر داد

عاشق زکشاکش جگر تاب — باشد همه جا در آتش و آب

گشتند دو جان چنان هم آغوش — کاید دو نسیم دوش بر دوش

عشقت نهان و آشکارا را — این باده برین دو جان گوارا

امیست گرت کند سرایت — از عشق بدایت و نهایت

تا دور فلک بکام دل بود — هنگامهٔ دهر بی خلل بود

راه و روشی نقشبند گاهی — داد و دهشش چنانکه خواهی

هم شاهد عشق و شوق در بر — هم جوهر عقل و هوش در سر

دوران زنشاط او دبستان — در وی همه آرزو پرستان

از برگ و رشیه بی کم و کاست — بی زمزمه نوای عشق میخاست

در دل همه عشق و بر زبان عشق — عالم عالم جهان جهان عشق

می آئینه دار روی ساقی — وز عیش نماند هیچ باقی

چون رفت ز عالم آن یگانه — آبستن فتنه شد زمانه

بس زهر ستیزه در گلو شد — کین روز نشاط غم فرو شد

از ماتم او جهان بجوشید — صد فتنه زبان زبان بجوشید

برگوش مرغان این چمن که دل بر گلهای بی بقا
نه بندند و به پرواز بلند بال همت کشایند

فیاضی ازنهان قدم کش | بر عرصهٔ آنجهان علم کش
کوحیثیت سپهر و هم بنیاد | سیمای فنا چو رنگ برباد
چون پیکر سیمیاست بود شاد | بر لوح عدم خط وجودش
همیشه ببین نو و کهن را | بر هیچ مپیچ خویشتن را
برداد بعهد فسون زمانه | برباد هزار ازین فسانه
نیرنگ فناست پرده شکاف | سیمرغ بقا مجوی زین قاف
گردون گرهیست بسته برباد | وین باد گره ز کار بگشاد
عکسیست جهان موج سیماب | آیینه بیار و عکس دریاب
وهمیست خط ستاره و ماه | صفریست حساب این بهیگاه
بگریز ز بوی این چمن زار | پیچیده به بین به صندلش مار
باغش که چمن چمن شکفته است | در غنچه او خسک نهفته است
سودای تو گر به نهد داغ | صفرا نبرد ترنج این باغ
این نقره که هست مهد خوابت | کاقبال رساند تا آبت

تلخست همه طب زرد او | زهرست همه زمرد او
سیلاب غمست در سر وش | طوفان بلاست در تنورش
تا چند فنا پسند بودن | بیهوده نظاره بند بودن
این نقش بجز خط فنا چیست | دلبستگی بسیمیا چیست
این بر سر سنگ که شکسته | صد کوه بپای خویش بسته
تو آبله پای کاروان تیز | برخیز ازین کریوه برخیز
نگذار نشان رهروان را | در راه نگیر کاروان را
بر شمار حدی که کاروان رفت | هان رو که هنوز میتوان رفت
صد قافله غول در بیابان | در خواب مشو فره مخوابان
شبگیر بلند کاروان بین | وین قافله پیش پس روان بین
اندیشه زاد راه خود کن | در راه رفیق خود خرد کن
این قافله راه پیش و پس داشت | باخود نه حدی نه جرس داشت
محمل بهوا سپرده بگذر | زین بادیه خاک خورده بگذر
تنها روی اگرچه مؤمن هست | بس راهنمای راهزن هست
آنانکه برین رحیل گاهند | دستان زن و مصیبتا هند

صد دشنه زند ز برگ بر فرق — در شبنم خون خود کند غرق

این باغ که آه سنبل اوست — حسرت گل و ناله بلبل اوست

هر گل که بباغ روزگارست — چون شعله بباد استوارست

هر سرو که بنگری قصب پوش — پابی نهال سنبل همدوش

بس طبع شگفته در سرابش — چون شاخ شکسته مرده آبش

هر نوش گل اسیر نیشست — هر سبزه خطی بخون خویشست

در خشک رگ تو خون مرده — چون آب بطبع وی فسرده

تو کاغذ و باد سر بباد — آبت بچراغ داده برباد

گردون که طلسمگون هوائیست — برروی سراب آسیائیست

دارند جهانیان تگ و دو — از گردش او چه گندم و جو

چون دید که آرد گشت اجساد — آن آرد دهد چو خاک برباد

فی فی که سپهر فتنه پرورد — خاکستر عالمست در گرد

بر دور فلک منه مداری — گر نیل فناست موجداری

کاخیست زیخ لعبد شگرفی — وین طول امل بناز برفی

این روز سیه که پیش داری — از دود دماغ خویش داری

چون شمع بسوختن نشسته | پیمان به نسیم صبح بسته
این خانه طلسم در طلسم است | نیرنگ خطش هزار قسم است
عبرت بهزار چشم برگیر | چون شعله برخت خویش درگیر
چون خامه بحرف خود قلم کش | بی کم کن و تیغ بر ستم کش
هشدار که راه پیش داری | یا بر سر جان خویش داری
بگذار ز زمانه چون را | بر پی زده نقل واژگون را
در ورطهٔ غم به عقل زن دست | کز موج بموج میتوان رفت
طوفان امید سخت باری است | درمان ابد شگرف کاری است
غم سینه گداز و غصه جانکاه | اینست حدیث قصه کوتاه

خاتمه کار این آتشکده که بدم صبح افروخته و ناقوس لهارا دران گداخته و تار رجا نهاد دران سوخته

صد شکر که این نگارخانه | بگرفت نگار جاودانه
بتخانه هند را درست این | ناموس هزار پیکر است این
هر نغمه که بسته ام برین تار | ناقوسش نهفته ام بزنار

آنم که بسحر کاری حرف | از شعله تراش کرده ام برف

افشانده هزار دُر نایاب | در دامن موج و جیب گرداب

اسراف معانیم نظر کن | زین گنج بمفلسان خبر کن

این شد دوده شمع آفتابست | سیاره آسمان نقابست

گل کرده بهار بیخزانم | افروخت چراغ بی دخانم

دادم شب خیال سرگم | زانو زصد و معانی انجم

هر صبح که از سخن شدم مست | در دامن آسمان زدم دست

خورشید گوست اندرین کار | من بودم و صبح هر دو بیدار

روحم بنفس صبا طرویان | کلکم زنشاط پای کوبان

سیرشت زخرده کاری ژرف | از صبح ستاره در سر حرف

هر صبحدمی زبیقراری | بر باد صبا زدم عماری

گرمی زدم سحر گرفتم | وز آتش فکر در گرفتم

هر صبح زفیض بادشاهی | من بودم و باد صبحگاهی

دروازه صبح بر رخم باز | کلکم زشگافت پرتو انداز

دستم سخنم زدل جلی بند | پای قلم از جگر حنا بند

آتش شده بدم شراب دارد — خاک از نفسم گلاب دارد

مستانه چو سر دهم فغان را — آتشکده دم کنم مغان را

این خط که دید بنور مایه — از کلک منست نیم سایه

بر معنی ازو چو آب در جوی — هر نکته درو چو تاب در موی

هر نقش ازو گلیست پربار — هر برگ ازو لبی بگفتار

آن گل که درو هزار باغست — آبش ز رطوبت دماغست

مستانه گلی ز خویش رستم — افسردم و در وی باغ شستم

دارم ز کشاکش درونی — هر مو بنوای ارغنونی

این باده که جوشد از ایاغم — خونیست چکیده از دماغم

صد سحر فنون بتار بستم — کین نقش بر او نگار بستم

بطاق نظر کشیدم این دیر — کو جلوه دیده سنگ سیر

این گل که بهار بی تگرست — هر برگ گلی هزار برگست

این نکته که تو اندیشش بها داد — کاقبال دو کون رو نما داد

چون جلوه دهم تتبه چنین را — فغفور کشد چراغ چین را

دارم بطرب دلی هم آواز — چون حجره ارغنون لبصد ساز

زین پرده که گنج آسمان یافت | تخت تو طراز جاودان یافت
این نامه که عشق بر زبان برد | طغرای ترا بآسمان برد
من باده پرست کار هوشم | علیم نبود اگر بجوشم
با این تف آتش درونی | صد جوش زنم بگرم خونی
از قافله آت منم درآئی | معذورم اگر کنی صدائی
ایزد بدو باد دستکارم | گز دادهٔ ایزدی شمارم
صد بلبل مست نغمه گر خاست | گر هند گل عراق برخاست
پیراسته ام معانی بکر | در گنجهٔ طبع و دهلی فکر
زینت بیش که سکه ام سخن بود | فیضی رقم نگین من بود
اکنون که شدم بعیش تراض | فیاضیم از محیط فیاض
تا نقش شناس نه اسامم | زمینان بدو نقش روشناسم
در دور تو خسرو یگانه | چیدم گل بخت از زمانه
بزمم ز نسیم طبع گلخیز | جامم ز می نشاط لبریز
من خنده شکفتم چو جام باده | ساقی چو صراحی ایستاده
از هم من و بخت جرعه کش تر | روزم خوش و روزگار خوشتر

هم گشته تیم از شتاه آسود | هم ناقه ز گرد راه آسود
دیدم این بت کار گاه آذر | پیراستگی بتان آذر
سی و سیم از جلوس شاهی | تاریخ محمد داست آئی
چون سال عرب شمار کردم | الف و سه الف نگار کردم
این باغ که بیز نکهت تست | یک گل ز بهار دولت تست
دارم ز طرب ایاغ دیگر | در طرح بهار باغ دیگر
گر عشق چنین بسوزدم پاک | مهتاب بروان برآرم از خاک
بگداخته آبگینهٔ دل | آئینه دهم بدست محفل
برخواست شد فسانه بازار | من گشتم ازین فسانه بیدار
این عرصهٔ آسمان نوردان | کانجاست نظر ز کند گردان
از همت طبع در نوشتم | منت کش آسمان نگشتم
در مرحله که پا نهادم | زانگونه که بایدم استادم
وانجا که نمود خشک دشتم | زان بادیه تیزتر گذشتم
دو کان هنر چنین گشودم | سامان سخن چنین نمودم
این کار منست کار کس نیست | اندازهٔ اختیار کس نیست

چل سال ورق نورد گشتم — کاوراق سپهر در نوشتم
دیدم همه نقش خار و گل را — خواندم همه کتب جزو و کل را
در هفت طبق نشسته ام — تشریح فلک بدست دارم
سبابه کلکم از خط ژرف — شد نبض شناس معنی حرف
خواهی که درین خط سپنجی — از دانش و بینشم بسنجی
بر آیش ز علوم یک بیک را — نه پله ترازوی فلک را
پس دود چراغ عقل خوردم — تا لب به فروغ عشق بردم
بس آب که چشمه سحر داد — تا نخله عمر من ثمر داد
امروز ز دودمان ایام — زد نوبت به سپهر بر بام
سلطان سخن که شد امانم — اورنگ نهاد بر زبانم
هم با امرا انیس گشتم — هم بر شعرا امیر گشتم
هر شب که گذرم به نکته رانی — زانو زندم صف معانی
تا عشق نشست بر ضمیرم — اکلیل طراز نه سریرم
شمشیر زنان ملک معنی — ناوک فکنان رزم دعوی
چون بر سپهم نظر فگندند — در معرکه ام سپر فگندند

گرد بگهری گشت دوم لعین | حقی زندش طپانچه لعین
این سر زده‌ان آتشین لب | پیچش آتش زن کند خس پوش
جوی چه کند بقعر دریا | شمع چه زند دم از ثریا
تا این گل تازه نقش بستم | در دست خسان قلم شکستم
شسته حسن چشم عیش کامان | خاشاک ره چمن خرامان
بر ریشهٔ صد رگ نفس بود | سر زد ز دل چو خون مرده
امنیست طلسم جانگدازان | نیرنگ فسون عشق بازان
آمیخته ام گل جنون را | در طرز فنا نه بس فسون را
[illegible] گل بهار بسته | فرخنده خامه روی شسته
معنیش بلفظ پرده بر | چون برق نهفته در تنک ابر
نادان که کند فسانه خوانی | بازیچه شمارد این معانی
آید چو نهفت در دلم راز | کی این گره از خسان شود باز
کس را قدم سلوک نیست | این کار دلست کار تن نیست
روبه منشان بمن چه دارند | پیشانی شیر را چه خارند
این سیر نظر ز خوان قدیم | نعمت خور دودمان قدیم

ای بحر گشته در درج صاف | بر چیده گل از بهار انصاف
دانا گهرم نسفته هم دار | ارزش بگر و غنیمتم دار
صبحی که درین چمن سرایم | صد باغ زبر زبر نوایم
این دولت تازه روزگاری | کاشته شگفته چنین بهاری
در مجلس شاد می‌نشستم | گلدستهٔ صد سخن ببستم
دوشب همه شب چو عقل بیدار | من روی بروی مه‌هشیار
می بود درین دقیقه ریزی | دریای دلم بموج خیزی
دانا بنظاره بند میشد | جانها به فنون سپندی شد
صد چشمه صبوح می‌کشودم | بر صبح سفیده می‌نمودم
هر نکته ز ساغر معانی | آراسته بزم دوستکانی
من خاک ره گهرشناسان | کامروز بر غم ناسپاسان
این گنج گهر چو برکشادند | انصاف گزین نظر گشادند
دریافته قدر گوهرا را | دیدند نظیر اختران را
چون بحر شدند گوهر آباد | غواص آفرین شان شاد
زشکست بزاز شفق فن را | کز سحر سرشته ام سخن را

آن به که فسانه در نوردی | زان پیش ک...

ای سوخته ضبط این نفس کن
بس کن ز حدیث عشق بس کن

تمت

خاتمة الطب...

احمد لله و المنة که نسخهٔ مثنوی نل دمن فا...
از تصنیف ملا فیضی فیاضی در مطبع نا...
جناب منشی نول کشور صاحب
مد ظله السامی بماه مارچ سنه ۱۸۷۸ء
باهتمام منشی بشیشر دیال
رونق طبع یافت

نل دمن

حالا۔

کاسۂ تماشہ – کھوٹی پونجی حلالہ

معرکہ – لڑائی + اصناف – قسموں

عصر یعنی زمانہ

رالانام – بہتر مخلوق

نیام – میان

بلبل شاخسار نکته دانی در فرخنده ایام محبت کیش مشتهام[1] کمانی که خجلت ده ابروی مهوشان دل آرام بل هلال مثال
انگشت[2] نمای خاص و عام بود رسانید خاطر این حلقه بگوش را از گران بارکشاکش حرمان و ملال سبکدوش گردانید بیت

بی سر بلندم ز احسان دوست	دل و جان من هر دو قربان اوست

قسم باسم پروردگاری که رشتهٔ جان در قبضهٔ
قدرت اوست اگر این گوشه نشین زاویهٔ حرمان در مقابل این عطیهٔ مرضیه تیر قامت ناتوان را کمان سازد روا ست
و اگر بمیدان وفا در آمده بسی سر قربان[3] نماید بجاست تا قوس قزح بخط زنگارنگ صفحهٔ زرین چرخ برین بیاراید و عطارد
رقم رد و قبول بر تختهٔ جبین اهل زمین ثبت نماید سهام[4] آرزوی آن افضل الکرام بهدف مرام[5] مقرون باد

مکتوب ششم در جواب تلمیذ با تمیز عبد العزیز مشتمل بر ترغیب علم تحریر یافت بیت

ادب تاجیست از لطف الٰهی	بنه بر سر برو هر جا که خواهی

مکتوب بهجت اسلوب[6] آن نادر العصر[7] مشتمل بصلاح بر سبیل قصد طالب العلمی قصبات
که بعد انجام ایام شب برات صورت بند در سید خاطر آفرین اصناف مسرت و شادمانی گردانید اگرچه
این کاسد قماش[8] امتیاز سفید و سیاه ندارد اما بهر حال این مشتاق سوختهٔ آتش فراق و دود ختهٔ ناوک اشتیاق کم
و بیش بحرف دوستانه که بعقل ناقص خود معقول می پندارد تقریر نموده بی تکلفانه بروی قلم می آرد و آن اینست که طالب
صادق که ظاهرش همرنگ باطن ست بمقتضای کلام خیر الانام[9] علیه الصلوٰة والسلام اطلبوا العلم[10] ولو کان
بالصین تاریخ شدت غربت بر خود نه پسندد و گنج مطلوب بدست نیارد و تا اعلام دار کمر خدمت بر میان جان نه بندد
دامن مقصود فراچنگ نیارد آری تا شمشیر از نیام بر نیاید در معرکهٔ مردان سرخرو نماید جان من اگر بموجب خبر
خیر البشر السفر[11] وسیلة الظفر زیر دستی پامال از زاویهٔ خمول سر آورده[12] شد ازین سفر[13] که صورت سقر دارد بر خود نگزیند هر آئینه

---

[1] مشتهام اسم مفعول از اشتهام است بمعنی برگشته از عشق ۱۲ص [2] انگشت نما کنایت از شهرت کردن بلند ۱۲ب [3] قربان بالضم بمعنی نزدیکی و تیر باد کمان را ن و بالکسر بمعنی نزدیکی ۱۲ک [4] سهام بالکسر بمعنی تیرها ۱۲ [5] مرام بالفتح مقصد و مطلب ۱۲ [6] اسلوب بالضم بمعنی طریق و روش ۱۲
[7] نادر العصر کسی را گویند که در زمانه مثلش کمیاب باشد ۱۲ [8] قماش بالضم متاع خانه و بمعنی چیزهای زبون و ناکس هم آمده ۱۲ [9] خیر الانام بهترین خلایق کنایت از حضرت رسالت پناه رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم ۱۲ [10] اطلبوا ای بجوئید علم دین اگرچه باشد در چین از تخصیص چین اشارت بسوی دوری از مسافت چرا که ولایت چین بعد ممالک ست از عرب والله اعلم ۱۲ [11] السفر ای سفر وسیلهٔ کشایش کارست میشود و برای همین وقت مصیبت در کلام الله حکم هجرت ست والله اعلم ۱۲ [12] سر آورده ای بیرون آمده ۱۲ [13] سقر بفتح سین مهمله و قاف بمعنی دوزخ ۱۲

بتحصیل کسب کمال بالادستی بر ابنای جنس خود نه بیند برادرم بحکم آنکه تا این کس تیر وار از قوس خانه بر نجهد بهدف مراد سعت نه رسد بیت
بسفر رفتنت مبارکباد | بسلامت روی و باز آئی
الله تعالی آن یگانه روزگار را از خلال دور و دراز که در فرسیمتش ابتر است بر کنار داشته بعلمیکه با وجود خرج ترقی پذیرد رسانده و بعمل در زمرهٔ مقبولان خود گرداناد

مکتوب هفتم در شکایت بیمهری همدستهای نامه فیض شمامه تحریر یافت رباعی
ما گرچه بتنگنای صحرا نشسته ایم | لیکن ز آب دیده بدریا نشسته ایم
آغشته صد هزار کدورت ز گردش چرخ | مانند آینه در ته دریا نشسته ایم

بر ضمیر صداقت پذیر آن یگانه آفاق مجمع الاخلاق منبع الاشفاق میان نسخ اسحاق پوشیده مباد که دوستدار سراپا انتظار آن باز که از بساط انبساط حضور دور افتاده مبتذل محال دوستم پیشهٔ فرزین بند منصوبه عشیم را شکست داده هزاران هزار اسپ جور و جفا بیان ناتوانی تاخته و الباب رنج و عنا بر دل ناشکیبا کشاده پیاده وار سراسیمه ساخته درین صورت اگر نسیم عنبر شمیم توجه عمیم برگشته از اشتاقان نزد رسیده خاطر غمسان قدیم را چون گل شگفته گرداند هر آئینه باری محبت مجبان صمیم قائم ماند مصرع | شاهان چه عجب گر بنوازند گدا را | تا رخ بساط زمین بزلال از تاب آفتاب درخشان است جنابات کمالات ایزد سبحان تو ن بهجت و آرام بادا

مکتوب هشتم بهاریه که بموجب فرمایش عزیزی بقلم آمده بیت
وقت است که گل برفگند پرده ز رخ باز | زین سان که خلاص حراغی بدر آید
از آنجا که باغبان قضا و قدر چار چمن گیتی را برشحات سحاب کرمت گلهای تندوغنچه زینت بخشیده سیراب گرداند آرزو دارد که حرفی چند در وصف شاهدان چمن و شگفته جبینان گلشن که غمزدگان را سرمایهٔ بهجت و نشاط اند و غمگین خاطران را پیرایه مسرت و انبساط است بر روی قلم آرد و برحدیقه

لـه قوس بفتح قاف بمعنی کمان ۱۲ لـه خلل بالکسر بمعنی نقصان ۱۲ لـه رفق بلد جمع رفق بضمتین یعنی کناره ۱۲ سمان کنایت از اطراف عالم است لـه ازین باز بوجود و دست بجهد و اخیر بمعنی زمان دقت ۱۲ لـه محیل المنیم و کسر دوم بمعنی حیله گر و مکار ۱۲ لـه عنا بالفتح بمعنی رنج و دشواری ۱۲ لـه رشحات بالفتح جمع رشحه بمعنی چکیدگی ۱۲ لـه غایت بالفتح بمعنی ابر ۱۲ لـه متنوعه از تنوع مصدر باب تفعل کنایت از رنگ برنگ لـه سیراب بالکسر چیزیکه از آب سیر شده باشد اینجا کنایت از تر و تازه است ۱۲

پیرایان بهار معانی و نغمه سرایان گلزار نکته دانی پوشیده مباد که در یوقت خوش و موسم دلکش که نسیم عنبر شمیم طراوت
بخش نوباوهای[1] رنگین بست خسرو گل بجمعیت تجمل بر تخت چمن نشسته سرو با هزاران تمرد چون خادمان کمربسته
با جان غم آلوده ایشان حال این مقبلان [illegible] بیت [illegible]
[illegible] زبان شوق [illegible] بیت [illegible]
[illegible] پیاله [illegible] دل [illegible] خود [illegible] بیت باب [illegible] خون جگر پیالها | در تخت [illegible]
نرگس مجنون و تماشای لیلی گلزار در [illegible] چشم کشاده این نکته سر بسته خود دلستان وقت بیرون داده بیت

بازآی که از سوز و گداز مپرس	بیداری شبهای دراز مپرس	از سنبل مشکین یا و پیچ و تاب	عتاب [illegible] گذاری [illegible]
از بهر تو چشم بار خود روشن	تا با سینه شود ه[2] آفتاب	آن آیین من [illegible] آداب لوازم جان سپاری بیت	

باز آمدم که بند این خاک پاکم | گر عاشق قضا شد باشند نکنم | در چمن چمن نغمات رنگین بلبل ترانه ساز
با[illegible] آن [illegible] سوز و گداز و از خموشی گل سراپا ناز بجان [illegible] سخن پرداز فرد | تغافل نو مرا [illegible] لطفت

که این بهر کس و آن خاصه از برای تست	گاهی از دهال وصال یار دامن دامن گل عیش چیده و گاهست

باد خزان فراغ صبح دارکریبان دریده ساعتی جام دلش از باده مسرت و نشاط لبالب زدمی جان گلبنش از
غایت مدهوشی بهجت و انبساط را در طلب زمانی چون گل شگفتگی هم آغوش و در ترنم گویان دمغنه چمن غنچه با
تنگدلی در جوش و معشوق جویان آری بیت | دوری رنج و غم الست جان مجنون را | بلای صحبت لیلی و فرقت لیلی
بس کن بس کن که داستان آتش بیز عشق تحریر در نیاید و این نائره[3] شعله خیز بنبه تقریر نشاید فرد

قلم بشکن سیاهی ریز و کاغذ سوز و دم درکش	حسن[4] این قصه عشق است در دفتر نمیگنجد

[1] نوباوه بر وزن همسایه هر چیز نو آمده را گویند عموماً و میوه نو رسیده و پیش رس را خصوصاً و عرب آن را باکوره نامند و آن
چیز را نیز گفته اند که دیدنش چشم را خوش آید و دیده طبیعت باشد بعربی آنرا طرفه گویند و بمعنی تحفه نیز بنظر آمده است ۱۲ [2] مح بالکسر بمعنی
اندازن [illegible] آمده است ۱۲ ک [3] مستمند بالضم صاحب غم و رنج و محنت بمعنی غم است و مند بمعنی صاحب ۱۲ ب [4] ترنم مصدر از باب تفعل بمعنی
سرائیدن و اینجا بمعنی حاصل بالمصدر آمده است یعنی سرود ۱۲ [5] نائره بکسر سوم بمعنی آتش ۱۲ ک [6] حسن اینجا تخلص شاعر است ۱۲

مکتوب ششم بخدمت گرامی خلاصهٔ خاندان اصطفا[1] نقاده[2] دودمان[3] ارتضا[4] شرافت و نجابت دستگاه میر خیر الله بلگرامی تحریر یافت بر ضمیر خورشید نظیر آن زینت افزای محفل سخن رونق بخشای مضامین نو کهن نگاه آموز چشم بینش چراغ افروز بزم آفرینش نمک خوان اهلیت مردمک دیدهٔ قابلیت مبدع[5] قوانین مروت مخترع آئین فتوت مجمع الاخلاق منبع الاشفاق اختر برج نقابت گوهر بی نظیر درج نجابت واضح و لائح باد که وصول مژدهٔ بهجت افزای اینکه بعد انجام ماه صیام که وعدهٔ بعید نیست کلبهٔ احزان نهندستان صورت و معنی را بقدوم مسرت لزوم رشک گلستان سازند سلسله جنبان بزم نشاط و شیرازه بند مجموعهٔ انبساط گردید **رباعی**

ای آمدنت باعث آبادی ما | ذکر تو بود زمزمهٔ شادی ما
قربان سر تو باد آزادی ما | ما را چه بود که تا نثارت سازیم

اگرچه در عالم معنی دیده می[؟] وساطت باصره نظر بروی شاهد مقصود میگشاید و دل غمدیده بی منت معانقهٔ[6] جسمانی مشاهدهٔ روحانی می نماید لیکن بحکم آنکه **فرد** وعدهٔ وصل چون شود نزدیک | آتش شوق تیز تر گردد دستار سراپا نثار از غایت اضطرار در شاهراه انتظار **مصرع** چون گوش ذره ابر بلند اکبرت سبب حقیقی زود تر لطیفهٔ انگیزد که حجاب نامه و پیام از میان برخیزد **بیت** بی تو جان قطره ایست بر لب شوق | در تو دیر آمدی چکید **مصرع** قلم اینجا رسید و سر بشکست

مکتوب دهم در جواب صداقت پناه فضیلت دستگاه میان عبد الشکور پور[7] شیخ نور متوطن بلدهٔ فاخرهٔ جونپور مشتمل بر جفاکاری فلک ستم کیش و دل آزاری دور جور اندیش تحریر یافت در دو رقیمهٔ شوق آمود که بعد امضای[8] مدت کثیر مصحوب شیخ مسعود نگارش یافته بود اگرچه در بادی[9] النظر دل لخلاص منزل را مسرور و مبتهج ساخت اما بمطالعهٔ[10] حقیقت حال ایشان که با وجود چندین تگاپو هنوز روز اول ست در گرداب اضطراب

ح۱ اصطفا بالکسر از باب افتعال و طا بقاعدهٔ صرف بدل تای افتعال ست بمعنی برگزیدگی ۱۲ ح۲ نقاده بالضم بمعنی برگزیده و خلاصه ۱۲ ح۳ دودمان بالضم خاندان ۱۲ ح۴ ارتضا بر وزن اصطفا بمعنی پسندیدگی ۱۲ ح۵ مبدع اسم فاعل از ابداع بمعنی نو پیدا کردن و همچنین اختراع و بعضی علما درین هر دو فرق گفته اند که ابداع بمعنی پیدا کردن بی آلت و اختراع مطلق پیدا کردن لهذا نسبت اول بحق سبحانه تعالی میسازند و نسبت دوم بهر دو لیکن بحسب لغت هیچ فرقی نیست والله اعلم بالصواب ۱۲ ح۶ معانقه از باب مفاعلت بمعنی باهم گردن آویختن هندی گلے لگنا گویند ۱۲ ح۷ پور بالضم بای فارسی و واو معروف و آخرش رای مهمله فارسی تورانی بمعنی پسر باشد ۱۲ ح۸ امضا بالکسر بمعنی گذشتن ۱۲ ح۹ بادی النظر بیای موحده بمعنی آغاز دیدن ۱۲ ح۱۰ مطالعه بالضم و فتح لام بمعنی نیک نگریستن چیزی را بنابر وقوف یافتن بران ۱۲ ک

انداخت ای عزیز سراپا دانش و تمیز از گوش گردون دون پرست ناهنجار که دانا بمکر و حیله اش گرفتار و نادان بدا
یار غمگسارست بمضمون حروف[1] زد که درین روزبازار نادانی پست فطرتان کج نهاد که از غایت کم فهمی فرق
میان من[2] و الی نمی دانند و بر زعم کسب کمال سر بفلک میکشند و بلند حوصلگان والا نژاد که از غایت دوربینی
سرنوشت انجام را از ناصیهٔ آغاز میخوانند بجای زلال جام درد آمیز درد می چشند **بیت** اسپ تازی شده مجروح بزیر پالان

طوق زرین همه در گردن خر می بینیم

معالجه کجاست که معدهٔ زمانه را از اخلاط فاسدهٔ اوصاف ذمیمه پاک و صاف نموده بصلاح آرد و نوشدارویی کو که در ازالهٔ[3] امراض نادانی و ناقدردانی سپهر بهمه اعجاز[4] عیسوی بکار برد بهرحال مقتضای دانش و کمال آنست که تا تمادی[5] ایام زندگانی همه وقت بکشاده پیشانی در عیش و کامرانی باید بود و گل و خار عشرت و عسرت را کاشتهٔ باغبان حقیقی انگاشته لب بچون و چرا نباید کشود **بیت**

به دُرد و صاف[6] ترا حکم نیست دم درکش
که هرچه ساقی ما ریخت عین الطاف ست

الله تعالی بمراتب عالی رساناد و یاد دوستان راسخ[7] الوداد از ضمیر خلت تصویر آن یگانه کارخانهٔ تقدیر فراموش نگرداناد ؛

مکتوب یازدهم بخدمت فضائل پناه فواضل دستگاه میان شیخ امان الله مشتمل بر رسیدن ابیات تازه

مضمون و سفارش دوست صداقت مشحون تحریر یافت نتائج طبع صافی و ذهن والی آن صورت دان معنی و معنی شناس صورت که دانشوران نکته پرور را محکیست[8] کامل و نکته پروران دانشوران را معیاریست قابل بهجت افزای دلهای حزین و مسرت پیرای جانهای اندوهگین باد بعد ابراز[9] لوازم شوق که گذارش و نگارش نمی پذیرد و در معرض[10] بیان جا نمی گیرد مشهود ضمیر خلت پذیر میگرداند که رباعی طبعزاد آن مجمع مروت و وداد و منبع فتوت و اتحاد که هر چهار مصراعش چون اربع[11] عناصر حکم مساوات[12] داشتند بل از رهگذر لطافت مبانی[13] و نزاکت

[1] حرف زدن بمعنی گفتگو کردن ۱۲ [2] زلال بالضم بمعنی آب خوش ۱۲ [3] ازاله بالکسر بمعنی دور کردن ۱۲ [4] اعجاز بمعنی عاجز کردن و اینجا مراد از خرق عادت ست که از انبیا علیهم السلام صادر شود بنا بر عاجز کردن کفار ۱۲ [5] تمادی بالفتح و کسر دال مهمله بمعنی گذشتن مدت و بمعنی نهایت رسیدن چیزی آمده ست ۱۲ [6] صاف اینجا کنایت از شرابیست که خالی از کدورت باشد ۱۲ [7] راسخ بکسر سوم بمعنی استوار ۱۲ [8] محک بالکسر تشدید کاف بمعنی معیار بالکسر که آله معروفه برای چاشنی گرفتن سیم و زر باشد والله اعلم بالصواب [9] ابراز بالکسر بتقدیم رای مهمله بر زای معجمه بمعنی ظاهر کردن ۱۲ [10] معرض بالفتح و کسر سوم بمعنی جای پیدا شدن و بمعنی جای گذارش نیز آمده ۱۲ [11] اربع عناصر کنایت از آتش و باد و آب و خاک ۱۲ [12] مساوات بالضم بمعنی برابری ۱۲ [13] مبانی بالفتح جمع مبنا و اینجا کنایت از الفاظ ... کنایت از ابتدا تا انتها ۱۲

معانی بر صفحهٔ اذهان مصرعهٔ چهارم بود هنگامیکه از نظم دفتر تعلق مانند نقطهٔ انتخاب برکنار بوده فرد میگردد انیس غزلخوان
بیت ۷ آن دولت کو دوستان را نگار انجمن جدائی و تنهائی احوش شیرین تنها هم آغوش کامرانی بی انداز گردید بیت
ندامی و الی راحت بدن زند بحد کنم بر تیزی آن ج باشد طبع مجنون باشد زمیندار را که قلم بر تحریر قبول
بادگاه بحرین بر چند وتنها چند یاد چون دوست محبت گزین کمین محبت معامله به قطعه زمین که در مرکز نقش دار
صد زمین نقد والد گرامی خدمت میر سید یقین است که دو انجام کار این یگانه روزگار این دوست از سراپا انکسار را
بیکس است بیشمار خواهند فرموده بیت ۷ بو آن فلطونی سخن شناس | در تو امین اهل سخن باد ؛ ؛ ؛ ؛
مکتوب ۹ دو ازدهم بخدمت نقابت و اقبال پناه نجابت و اجلال دستگاه سید مظفر امین پرگنه الوب نگر
مشتمل بر التماس واگذاشت غله محصول زمین پیره نجات تحریر یافت بیت ۷ است فیض تو چشمهٔ حیوان | کن نهی ابهرتر
اگر گرچه چو گل همیشه دولت | مسند دولت و اقبال زیب پاد حشمت و اجلال با جود منبع الجود آن مشفق مهربان
نسیم التفات میر صاحب تیز رود شده در ۷ دوت زیب گیر زینت پذیر باد خیر اندیش عبودیت کیش ۵ خلیفه طالب علم
بعد ادای آداب تسلیمات بندگی سمت خود افزا ضمیر عقدی پذیر سعادت اندوزان حضور موفور السرور می دهد اگرچه این
ندیم با شیخ خوبهای ذاتی و صفاتی آن والا مهربان نهایت آرزوی ادراک ملازمت سراپا بهجت در سر دارد
لیکن بموجب الامر کل اشد مرهون باوقاته حصول آن دولت فیض وصول را در توقف بر وقت داشته
بدعای واجب العرض می پردازد که چون پیش ازین رفعت و امانت پناه شیخ محمد امین از رهگذر عدم وجه
کفاف متعلقان این کمترین سند موازی سی بیگه زمین در سواد موضع رسول آباد برضامندی مالکان
موضع مزبور ۵ بمهر خاص خود باین قلیل البضاعه عنایت نموده بودند محصول یک فصل در ایام بحالی ایشان

۵ بیت بخرین بالفتح حای حطی و زای معجمه خانه اند ده ۱۲ ام ۵ رحا بالفتح بمعنی امید و بالکسر بمعنی کناره ۱۲ ک ۵ زمین بالفتح رای مهمله بر وزن
زمین بمعنی تیره گردد ۱۲ ۵ نگار مینش تو آگو چون درین بیت بمعنی چگونه باشد و کاف تعلیلیه ۱۲ ۵ وساده بالکسر بمعنی بالش و بالین ۱۲ ک ۵ زاد الله
آه ای زیاده کند الله تعالی عمر او را و مرتبه او را ۱۲ ۵ کیش بکسر کاف تازی اینجا بمعنی مذاهب و دین و بمعنی ترکش هم آمده است ۱۲ ۵ ب
سمات بالکسر جمع سمت بکسره اول و فتح ثانی بمعنی نقش ۱۲ ۵ صافی اینجا بمعنی صفا ۱۲ والله اعلم ۵ کل امر آه ای همه کارها مقید اند بوقتهای
مقدره خود و جمع آوردن وقت باعتبار معنی است و افراد ضمیر باعتبار لفظ ۱۲ والله اعلم ۵ آن دولت اشارت است بسوی ملازمت ۱۲
۵ مزبور بالفتح و سکون زای معجمه و ضم موحده و آخر رای مهمله بمعنی مرقوم ۱۲ ؛ ۱۲ ؛ ۱۲ ؛ ۱۲ ؛ ۱۲ ؛ ۱۲ ؛ ۱۲ ؛ ۱۲

بوابستگان این پریشان رسیده بود بعد ازان که این هیچمدان از غایت شوق کسب علم باعتماد کمال مهربانی عالمان حال و استقبال که البته متفقد[1] حال بیکسان شکسته بال خواهند بود و بمقتضای دریادلی آب زلب تشنگان برنخواهند گرفت شدائد سفر که صعوبت سقر[2] در و مختبار نموده هم دران اثنا[3] پرگنه مرقوم بتقدیم تهنیت لزوم میر صاحب تنگ چین گردید ازان باز باوجود فیض عام آن خیر الکرام[4] از محصول زمین مسطوره آن جماعت نان طلب جان بلب یکدانه نرسید بیت

هرچه هست از قامت ناساز بی اندام[5] ماست
ورنه تشریف[6] تو بر بالای کس کوتاه نیست

فیض رسان بیکسان سلامت اگرچه این خبر شدت از محنت شاقه[7] و فقر و فاقه متعلقان روزم چون شب هجران جان گداز ست و شبم مانند روز قیامت دراز لیکن بشکر اینکه باریافتگان حضور بمقتضای وفور مهربانی غله محصول الضعیف را بجای محفوظ امانت نگاهداشته اند رطب اللسان[8] و عذب البیان میباشد آری بیت

چه غم دیوار امت را که دارد چون تو پشتیبان
چه باک از موج بحر آن را که باشد نوح کشتیبان

درین صورت امیدوار آنکه غله مرقومه محفوظه حواله مالکان موضع مذکور شود و آینده را نیز مستر صد توجهات کریمانه و مربیانه آن مشفق و مهربان ست بیت

زمین و آسمان تا برقرار است
بدنیا نام نیکو یادگار است

آفتاب دولت و اقبال لایزال باد بحرمة[9] نون و الصاد

مکتوب سیزدهم در جواب دوست اخلاص پرور بجان برابر میان ابو المظفر تحریر یافت بیت

همه یک لحظه از یاد تو خاموش[10]
فراموشی شده از دل فراموش

مهجوری صوری و موصول معنوی که بتعداد[11] محاسن[12] اخلاق آن مجموعة الشمائل[13] محمودة الخصائل رطب اللسان و عذب البیان میباشد

---

[1] متفقد بتا و قاف اسم فاعل از تفقد بمعنی پرسش کردن و غمخواری نمودن ۱۲ [2] سقر بفتح سین مهمله و قاف بمعنی دوزخ ۱۲ [3] اثنا بالفتح ونقد بر شلثه برون بمعنے درمیان ۱۲ [4] کرام بالکسر جمع کریم بمعنی بزرگ ۱۲ [5] بی اندام بمعنے ناهمواری و بے قاعده بے ادب چراکه اندام در برهان بمعنے زیبائی و ادب و قاعده هم آمده است ۱۲ [6] تشریف بمعنے بزرگ کردن و اینجا بمعنے خلعت ست مجاز ۱۲ [7] شاقه بتشدید قاف بمعنے سخت و دشوار ۱۲ [8] رطب اللسان تر زبان عذب البیان شیرین بیان ۱۲ [9] نون نامهای سور قرآن شریف ۱۲ [10] ذکر لسانی بلبل نطق خاموش ۱۲ [11] تعداد بالفتح بمعنے شمار کردن ۱۲ [12] محاسن بالفتح و کسر سین مهمله جمع حسن بمعنے ... ریش هم آمده ۱۲ [13] مجموعة الشمائل ای جمع کرده شده ۱۲ خوبهای نیک ۱۲ ۱۲ ۱۲ ۱۲ ۱۲

اگرچه شمهٔ از جوش و خروش باطن محبت مواطن[1] بعرض بیان آرد هر آئینه روی خامه تیرگی پذیرد و شعلهٔ آتش بنامه درگیرد **بیت**

از شرح شوقم آتش در پر روح الامین[2] افتد | اگر غمنامهٔ هجر تو بر بندم ببال او

لهذا جام دل تو دو منزل را که از بادهٔ شوق و آرزوی ملاقات بهجت سمات و مقالات فرحت آیات آن نونهال چمن اقبال مالامال بود از ریزش و تراوش باز داشته بمطالب پرداخت که مطالعهٔ مضمون خلعت مشحون رقیمة الوداد خاطر مضطرب را که الوصول مژدهٔ خبر خیریت اثر آن سرمایهٔ مروت و فتوت روز و شب آگهی طلب بود هم دست عشرت تازه و مسرت بی اندازه ساخت ع

ای وقت تو خوش که وقت ما خوش کردی

یقین ست که آن برادر بجان برابر از آنجا که بمغز سخن نغز می رسند از شغل سبق عربی و انشا که هر دو رفیق موافق اند خود را معطل نخواهند داشت و تحصیل درستی خط که بر خط مهوشان زهره جبین خط نسخ میکشند در مشق[3] شبا روزی خواهند نگاشت **بیت**

کسب کمال کن که عزیز جهان شوی | کس بی کمال هیچ نیرزد عزیز من

اگرچه بآن عزیز سراپا تمیز درین مادّه حرفی زدن حکمت[4] بلقمان آموختن ست لیکن بمقتضای دلسوزی که ثمرهٔ اتحاد محبتست نمی گزارد دلکشان کشان برین می آرد **مصرعه**

بحکم آنکه[6] اول نامهٔ انشای محبت | می تراود چه کنم آنچه در آوند[5] ست

یاد دوستان صادق الوداد دست تواتر و توالی بدست آیندگان این حوالی تحریر مکاتیب بهجت اسالیب[7] مسرت افزای خاطر مشتاقان خواهند بود چمن عیش و عشرت بنسیم عنایات رب العزت شگفته و ریان[8] باد

مکتوب چهاردهم در جواب فضائل مرتبت فواضل منزلت خلاصهٔ خاندان مصطفوی نقاوهٔ دودمان مرتضوی باعث آرایش خاطر خیرخواه سید عبدالله مشتمل بر استعذار عدم اظهار لوازم اخلاص و توقف

---

[1] مواطن بالفتح و کسر چهارم بمعنی جای بودن ۱۲ [2] روح الامین لقب حضرت جبرئیل علیه السلام ست ۱۲ [3] مشق بالفتح [illegible] خوردن و نشستن ۱۲ ص واکنون این لفظ را در مقام ورزش کاری مطلقاً استعمال سازند مجازاً والله اعلم ۱۲ [4] حکمت بلقمان آموختن کنایت از کار بی فائده کردن ۱۲ [5] آوند مخفف آب وند بمعنی ظرف آب واکنون بمعنی ظرف مطلق مستعمل میشود ۱۲ [6] قوله بحکم آنکه اول نامه الی آخر الفقره یعنی یاد دوستان بمنزلهٔ عنوان و دیباچهٔ کتاب محبت ست یعنی یاد کردن دوستان بای وجه کان موجب رونق و آرایش کارخانهٔ محبت و اتحاد ست ۱۲ [7] اسالیب بالفتح جمع اسلوب بالضم بمعنی روش و طریق ۱۲ [8] ریان بالفتح و تشدید تحتانی بمعنی سیراب ۱۲

تحریر مکاتیب اختصاص ترقیم یافت **بیت** مژده ای دل که دگرباد صبا باز آمد | هدهد خوش خبر از شهر سبا[1] باز آمد

رنگین نامهٔ که از حسرت آب و رنگش غنچهٔ گل برخود پیچید و از فیض رائحهٔ[2] مشکبارش بلبلان چمن یکرنگی را دماغ شوق عطر آمود گردید در شگفته ترین زمانی ورود نمود و طراوت افزای بوستان خاطر دوستان گشت آنچه درباب عدم تسطیر مراسلات مرقوم قلم ملطف رقم بود معلوم نمود مخلص پناها از انجا که تحریر تمهیدات رسمیه و مطارحات[3] عرفیه از بارگاه محبت معنوی بمراحل دور افتاده خاطر صداقت مآثر بمواصلت روحانی که انفصال[4] جسمانی مانع آن نمیگردد اکتفا کرده باین[5] میسازد و بآن نمی پردازد **بیت**

رسول و قاصد و پیغام و نامه حاجت نیست	که درمیان من و تو همین من و تو بسیم

اگرچه درین ایام شدت انجام از غایت بی برگی[6] غنچه وار دلتنگ و از نهایت مینوئی با بخت مخالف درجنگ بوده سر سخن سرائی[7] و خامه فرسائی نداشت اما بجهت عدم حمل بر نسیان حرفی چند از سراسیمگی خاطر بنهج خرسند بقلم داده امید که خادم دیرینه را تقویم پارینه[8] خیال نکرده همبرین منوال با صدار عنایت نامجات بهجت سمات تسکین بخش خاطر مسکین خواهند بود ایام شادمانی بکام باد ۞

مکتوب پانزدهم در جواب مکتوب بهجت اسلوب میان محمد یعقوب مشتمل بر استدعای توجه آن محبوب القلوب درباب حصول مطلب مرغوب تحریر یافت مطالعهٔ رقیمهٔ الاخلاص این مخلص سراپا اختصاص را از بند غم و الم خلاص داد و سرمایهٔ بهجت و شادمانی را بنیاد نهاد توجهات کریمانهٔ غایبانه بحال این شکسته بال مبذول داشتن و معدن محبت و اتحاد شیخ آله داد را بجهت حصول سند بگذاشتن یاد از عطوفت کمال آن مرجع الآمال میدهد جزاکم الله خیر الجزاء[9] **بیت** الهی در جهان باشی باقبال

جوان بخت و جوان دولت جوان سال	آری غیر از ذات فیض رسان دران شهر نا پرسان کیست که اینقدر

[1] سبا بفتح سین مهمله نام شهر بلقیس معشوقهٔ حضرت سلیمان علیه السلام ۱۲ [2] رائحه بکسر سوم بمعنی خوشبو ۱۲ [3] مطارحات جمع مطارحه از باب مفاعلت بمعنی بهم سخن انداختن ۱۲ [4] انفصال بالکسر بمعنی جدائی ۱۲ [5] باین میسازد این اشارت است بسوی مواصلت روحانی و آن بسوی تحریر تمهیدات رسمیه ۱۲ [6] بی برگی ای بی سامانی ۱۲ [7] سر سخن سرائی ای خیال سخن گفتن ۱۲ [8] پارینه بمعنی کهنه ۱۲ [9] عوض دهد شمارا الله تعالی عوض نیک ۱۲

تفقد بحال بیکسان فرماید و در انجام مهام[1] خسته دلان سعی مربیانه نماید بحکم آنکه در خانه اگر کسی ست حرفی بس ست احتیاج نیست که حرفی از اظهار مطلب بتکرار برنگارد ع آغاز کرده برسانش بانتها

حسب التحریر قصیده پیر دستگیر حضرت میر رحمة الله علیه بر کاغذ رنگین بخط نمکین نویسانیده مصحوب خلاصهٔ احفاد[2] بتول[3] سید عبد الرسول مرسول نموده بانجام خدمتی دیگر که لائق دوستدار باشد متوقع الاشارة است مترصد که همبرین نمط بنامه و پیام شادکام وارند بهجت خاطر روز افزون باد

مکتوب شانزدهم بحضرت دوستیکه گاه گاهی مرتکب منهیات[4] میبود و باغوای[5] ارباب ضلالت راه بطالت می پیمود مشتمل برایراد مقدمات نصائح سمات در ضمن ضوابط علم صرف مرقوم یافت **بیت**

دل من لفظ و یاد تو معنی ست ｜ معنی از لفظ کی جدا باشد

ایزد متعال ذات عدیم المثال آن مصدر مکارم اخلاق یگانهٔ آفاق را از انچه نباید مغروق و بهرچه شاید مقرون داراد و این ناقص کمظرف که از غایت اتحاد حاضر و غائب خود را جائی پندارد در اظهار مراتب صیغهٔ شوق که میزان دانش صرافان نقود محبت معنوی وزن جنس کاسد وارد مبالغه نموده جوش و خروش خاطر را القلم می آرد شایستهٔ همت عالی فطرت آنست که بمقتضای آیهٔ کریمهٔ اطیعوا[6] الله و اطیعوا الرسول دل خود را از خیالات ذمیمهٔ نهی منکر که دلیل ضلالت ست اجوف[7] سازد و مردانه و مجردانه الف قامت را بانقیاد باطن نون[8] ساخته بمزید تاکید بادای لوازم امر معروف پرداز دو از ردی کسر نفسی که فتح باب مقصود ست همه حرکات و سکنات را از فاعل حقیقی دانسته بموجب بیت دل آویز **بیت** گناه اگرچه نبود اختیار ما حافظ

تو در طریق ادب کوش گو گناه من ست ｜ نیک را نجد او بد را بخود ضم[9] گرداند تا از طعن مجهول و ضنان معتل العین[10]

---

[1] مهام بالفتح و تشدید میم آخر جمع مهم بمعنی کار ضروری ۱۲ [2] احفاد بفتح اول و سکون حای حطی و فا بالف کشیده و آخر دال مهمله بمعنی فرزند زادگان ۱۲ [3] بتول بفتح بای موحده بمعنی بریده و لقب حضرت فاطمه علیها السلام چرا که از غیر او انقطاع میداشت والله اعلم ۱۲ [4] منهیات جمع منهی بالفتح و کسر سوم و تشدید تحتانی بمعنی منع کرده شده ۱۲ [5] اغوا بالکسر بمعنی در غلانیدن ۱۲ [6] اطیعوا ای فرمانبرداری کنید الله تعالی را و فرمانبرداری کنید رسول او را ۱۲ [7] اجوف بالفتح بمعنی خالی و در اصطلاح اهل صرف لفظیکه دران حرف علت بجای عین کلمه باشد گویند ۱۲ [8] نون ساخته ای خم گردانیده ۱۲ [9] ضم بالفتح و تشدید میم بمعنی پیوسته و صرفیان پیش را گویند ۱۲ [10] معتل العین بالضم و تشدید لام اول آنکه حشیم او مریض باشد و صرفیان همان اجوف را گویند ۱۲

که بزعم مهموز[51] خود ترجیح تفضیلی بخود میجویند و از نهایت خفت عقلی نابینایانه براه خطا میپویند صحیح و سالم ماند اگرچه الحال تلافی افعال متصرفهٔ زمان ماضی که بیشتر در هنگامه پردازی لهو و لعب صرف شده بموجب الانسان[52] حریص فی ما منع محال مینماید لیکن اگر طالب صادق بمساعدت توفیق ازلی خود را اگر وود الله شکوه حق پژوهان که از تعلق دنیای سراپا درد بر کنار بوده بخاطر جمع مشغول ذکر واحد حقیقی میباشند ملحق گرداند بحکم آنکه الصحبة موثرة[53] باثبات صفات روحانی نفی خطرات جسمانی نموده زمان استقبال راه ضلال[54] نگزارد درین صورت شاید که دری از هدایت غیبی کشاید محبت پناها مودت دستگاها این همه مقدمات دل آویز را که فی الحقیقت تازیانهٔ افعال آن سرمایهٔ امانی و آمال ست اگر خلاف قیاس پندارند بعمل نیارند امید که تا شام فراق بصبح وصال ابدال یابد فراموشی را که در باب محبت جایز نیست از دوستان واجب الاخلاص حذف[55] سازند دولت بهجت و بهجت دولت روز بروز مضاعف[56] باد

مکتوب مفدهم بخدمت فضائل پناه فواضل دستگاه مقبول حضرت کریم میان محمد نعیم هنگامیکه از قصبهٔ خورجه بسیر قصبهٔ برون تشریف داشته بودن ترقیم یافت **بیت**

بهر زمین که گذری ای نوبهار حسن
روید بجای سبزه برهت هزار چشم

مخلص صمیمی[57] هیچ عبارتی شایسته که در شرح خوبیهای ذاتی و صفاتی آن قدوهٔ[58] سخن پردازان معنی طراز زبدهٔ معنی طرازان سخن پرداز بکار برد در کارخانهٔ دانش و آگهی نمیباید لهذا بحکم این مصرعهٔ دل آویز **مصرع**

خاموشی از ثنای تو حد ثنای تست

عنان[59] شبدیز[60] قلم را بمیدان مشاطگی شاهد مطلب میتابد از آن باز که آن هوشیار خوشخرام مایهٔ جمعیت خاطر بی آرام آرزومندان محبت گزین را در ظلمات هجران اسکندروار همدوش حرمان گذاشته مردم آن حوالی[61] را خضر[62] مثال بهرهمند صورت و معنی نموده اند **بیت**

---

۵۱ مهموز بزن و معنی معیوب و مرقبان نقطی را گویند که در آن همزهٔ اصلی باشد ۱۲ ۵۲ الانسان الخ ای آدمی حرص کننده است در چیزی که منع کرده شده ۱۲ ۵۳ موثره بالضم و فتح واو و کسر ثاء مشدد بمعنی اثر کننده ۱۲ ۵۴ ضلال بالفتح ضاد معجمه بمعنی گمراهی ۱۲ ۵۵ حذف بالفتح دور کردن ۱۲ ۵۶ مضاعف بالضم و فتح عین مهمله بمعنی دو چند کرده شده ۱۲ ۵۷ صمیم خالص و مغز چیزی و اصل استخوان که بر آن قوام اعضا است و مرد خالص ۱۲ ۵۸ قدوه به سه حرکت قاف بمعنی پیشوا و افصح ضم است و مشهور بالکسر ۱۲ ۵۹ عنان بالکسر دوال و لگام اسپ ۱۲ ۶۰ شبدیز نام اسپ خسرو پرویز زیرا که سیاه بود و دیز بمعنی رنگ آمده از اسپان جهان چار وجب بالا بود ۱۲ ۶۱ حوالی بفتح اول و کسر لام و یای معروف بمعنی گرداگرد چیزی و مشتمل بمعنی اطراف است ۱۲ ۶۲ خضر بفتح خا و کسر دوم و بکسر اول و سکون دوم نام پیغمبری ۱۲

از بس گذشت بی تو آب چشمم | یکی از سرگذشتم بی تو این ست

این نیازمند دیرین که همچو دریا نمایان سراب[1] فروش ز زبان مشتاقان دل فراموش نیست ازین رو که ع هر که آن خسرو کند شیرین بود همه جا و همه حال خیال جمال آن سرمایهٔ فضل و کمال که مطمح[2] نظر دارد در عالم معنی خود را بهره‌مند زان انجمن حضوری شمارد بیت

گر دورم از تو عشق توام در نظر بس ست | دل پیش تست دولت من اینقدر بس ست

حقا که از غایت انتظار

بجستجوی خبر جانم از دریچهٔ گوش | زبان زبان بسر راه کاروان آید

در صورتیکه حال چنین باشد دیدهٔ مشتاق را بترقیم خبر فرخنده اثر اینکه کدام روز بهجت افروز بقدوم مسرت لزوم کلبهٔ[3] احزان[4] منتظران سراپا چشم رشک گلستان شود یاد نمودن مرهم جراحت فرستادن ست بیت

بازآی که در سوز و گدازم بینی | بیداری شبهای درازم بینی

همیشه هنگامهٔ روزبازار محبت یوسفی آن عزیز مصر معانی گرم باد

مکتوب سیزدهم در جواب عنایت نامهٔ فیض شمامهٔ مصدر مکارم اخلاق مورد[5] مراحم اشفاق اقبال و اجلال پناه شوکت و بسالت دستگاه میر سید کرم الله زاد عمره و قدره تحریر یافت **نظم**

از طرف چمن نسیم اقبال وزید | وز گلبن امید گل لطف دمید
یعنی که ز حسن طالع و بخت سعید | پروانهٔ التفات عام تو رسید

گلشن دولت و اقبال چمن حشمت و اجلال ذات مجمع البرکات منبع الحسنات خلاصهٔ خاندان مصطفوی نقاوهٔ[6] دودمان مرتضوی رونق افزای مسند نقابت[7] زینت بخشای وسادهٔ نجابت مشفق قدردان مکرم سراپا احسان میر صاحب جیو سلمه الله تعالی بر رشحات[8] سحاب الطاف ایزد متعال ذوالجلال طراوت گیر و نضارت پذیر باد خیر طلب سراپا ادب خلیفه طالب العلم بعد ادای آداب تسلیمات عبودیت سمات[9] بعرض ملتزمان آستان رفیع المکان که مامن استانت میرساند که

1 سراب بفتح سین مهمله نمایش آب ۱۲ 2 مطمح جای انداختن ۱۲ 3 کلبه بالضم خانهٔ تاریک و جای سخت و دشوار 4 احزان بالفتح جمع حزن بالضم یعنی غم و اندوه ۱۲ 5 مورد بفتح میم و کسر رای مهمله و آخر دال مهمله جای فرود آمدن ۱۲ 6 نقاوه بالضم خلاصهٔ هر چیز ۱۲ 7 نقابت بالفتح اصالت ۱۲

8 رشحات بفتحات بمعنی قطرات و سحاب بفتح ابر ۱۲

9 سمات بالکسر جمع سمت بفتح میم بمعنی علامت ۱۲

شرف مطالعهٔ سرفراز نامهٔ مرحمت شمامه که صد شمع مقصود پروانه اش تواند بود سر عزت این ارادت گزین
حسرت را از خاک با فلاک برداشت ع | زهی سعادت آنکس که یار خش آید از در | بحکم آنکه مرستان خمخانهٔ
ازل که جام دل ایشان از بادهٔ عنایات لم یزل لبریزست جرعهٔ فیض را از کام لب تشنگان لا ال لا دریغ
نمیدارند مرقوم قلم عطوفت رقم گشته بود که درینجا طبق وسبق هر دو موجودست بی تکلفانه خانهٔ خود دانسته
بجمعیت خاطر داخل این طرف شود استظهار از انجا که این خیرخواه دست اُمید خود را از دامن فیض
دامن دولت آن اُمیدگاه تکیه پناه کوتاه نمیدانست عزم بالجزم داشت که پیش از ورود ممتاز
نامهٔ نوازش آمود سعادت اندوز خدمت اکسیر خاصیت بوده تربیت پذیر در تحصیل علوم سرمایهٔ
استعداد خود را تمامی برگیرد لیکن ازین روکه **بیت** | بلبل زادب پا ننهد در صف گلزار |
تا گل بطلبگاری او لب نگشاید | حصول این دولت عظمی در پردهٔ توقف افتاده بود در ینولا عنایت نامه
مشتمل بر طلب خیر طلب شرف صدور یافت کثرت آب که حجاب راه بود نگذاشت که پیشانی خود را بسجدهٔ آستان
فیض نشان فروغی دهد انشاء الله تعالی بعد امضای ایام برشکال بسلک بار یافتگان حضور موفور السرور
انتظام خواهد یافت **بیت** | خواهم که همیشه در هوای تو زیم | خاکی شوم و بزیر پای تو زیم |
خورشید دولت و اقبال از مطلع عنایت لایزال درخشان باد بالنون[۱] والصاد ؛

مکتوب نوزدهم مشتمل بر طلب سرمایهٔ مروت و اتحاد پیرایهٔ محبت و وداد و اخلاص گزین باعث آرامش خاطر
حزین میان بدرالدین هنگامیکه این فقیر بمقتضای تماشای باران گهر ریز با جمع یاران نکته انگیز در باغ
دلبند رحبت نظیر بیگم صاحبه نشسته بود تحریر یافت **بیت** | سرو دیوانه شدست از هوس بالایش[۲] |
می رود آب که زنجیر نهد بر پایش | چارا ساز ادلنواز ادرین وقت خوش و موسم دلکش که از یک طرف
سرودی[۳] در خروش و از جانب دیگر رودی[۴] در جوش نرگس بانتظار قدوم بهجت لزوم آن نخلبند معنی

[۱] بالنون والصاد ای برکت سورهٔ نون و صاد ۱۲ [۲] بالا بمعنی بلند و اینجا بمعنی قامت است ۱۲ [۳] سرود بضمتین بمعنی نغمه و نیز نام سازیست معروف ۱۲ [۴] رود بالضم نام سازی است و جوی آب را نیز گویند اینجا بمعنی دوم مراد ست ۱۲

چشم کشاده و شمشاد بجهت استقبال آن سرمایهٔ امانی و آمال شاد بیک پای استاده سوسن بصد زبان نغمهٔ شادمانی مینوازد و سمن سیمین بدن خود را رنگ برنگ میسازد لاله پیاله برکف نهاده و بلبل بیدل ندای جزاکم الله خیراً در داده آری بی صحبت یار گل بمنزلهٔ خار و بی مصاحبت دلدار مُل بمثابهٔ خمارست بیت

بی تو جان قطره ایست بر لب شوق | در تو دیر آمدی چکید اینک

تا ابر بهار آبروبخش چهرهٔ گلزارست گلشن بهجت و شادمانی شگفته باد

مکتوب بستم بخدمت رفعت و اقبال مرتبت حشمت و اجلال منزلت خان والاشان میان مصطفی خان سلمه الله تعالی مشتمل بر اظهار حقیقت حال و استدعای توجه آن مرجع الآمال تحریر یافت رباعی

ای خاک درت قبلهٔ آمال همه | وی کعبهٔ کوی تست اقبال همه
انعام تو عام ست چو نور خورشید | زان یافته انتظام احوال همه

کمترین فدویت کیش خیراندیش خلیفهٔ طالب العلم لوازم بندگی و نیازمندی بجا آورده بعرض بهره اندوزان محفل فیض منزل میرساند که اگرچه مراسلهٔ قطرهٔ بی سامان بدریای عمان غایت بی ادبی ست و مکاتبهٔ ذرهٔ سرگردان بخورشید درخشان نهایت بوالعجبی لیکن از انجا که ع

کرمهای تو ما را کرد گستاخ

بترقیم حقیقت حال خیریت مآل خود می پردازد و آن اینست که آن مشفق بمقتضای وفور مهربانی وقت رخصت فرموده بودند که زیاده از ده هفته درانجا نماند و زودتر رسیده خود را سرگرم تلاش معاش فرمائی گرداند مگر ما سلامت از آن باز که این کمترین درین سرزمین رسیده بسبب اختلاف آب و هوا عارضهٔ تپ و لرزه دامن گیر صحت گردیده و رنجور و ناکام از نهایت ضعف بدن طاقت یک گام ندارد و از غایت ناتوانی تن نیم قدم را برابر یک منزل میشمارد درین صورت بحکم ضرورت عوض خود محبت و مودت اطوار یار غمگسار میان عبدالغفار را که سربراه کار و سلیقه شعارست باسفارش

۵۱ مل بضم میم بمعنی شراب ۱۲ ۵۲ مثابه بالفتح و ثای مثلثه و بعده الف و بای موحده بمعنی جای فراهم آمدن مردم و اینجا بمعنی مانند مستعمل ست ۱۲ ۵۳ خمار بالضم ملالت و کدورت که بعد رفتن کیف شراب عارض شود ۱۲ ۵۴ رفعت بالکسر بمعنی بلندی ۱۲ ۵۵ مراسله بالضم و فتح سین مهمله بمعنی فرستاده شده و اینجا کنایت از خط است ۵۶ معاش فرمائی کنایت از روزینه است که بموجب فرمان بادشاهی باشد ۱۲ ۵۷ از آن باز ای از وقتیکه ۱۲ ۵۸ سربراه کار ای سر انجام دهندهٔ کار ۱۲ ۵۹ سلیقه بمعنی سرشت و طبیعت و در فارسی بمعنی شعور مستعمل ست ۱۲ ۶۰ شعار بالکسر بمعنی لباسی که متصل بدن باشد ۱۲

نامجات مطلوبه بواسطه حصول این مطلب که بمراحم مربیانه آن فیض بخش انام صورت انجام یابد بخدمت حضور کثیر السرور فرستاده شد امید که توجهات عامه فیوضات تامه[۱] درباب این بی دستگاه که غیر از ذات شریف امیدگاه وتکیه وپناه ندارد توجه اتم[۲] مبذول خواهند کرد الٰهی عمر ودولت در تضاعف[۳] باد ؛

مکتوب بست ویکم بخدمت محبت ومودت نشان میان جهان خان مشتمل بر نصائح[۴] دوستانه درباب[۵] استعذار گستاخیها که بد روش دلریش کرده بود تحریر یافت

قطعه

تکیه بر مکنت جهان نه کند ‌ | ‌ هر کرا دل پر از صفا باشد

زانکه در پیش صاحب دانش ‌ | ‌ تقلب اقبال لا بقا باشد

خان بلند مکان سلامت بر دولت سریع الزوال[۶] که اول او دود و آخر آن لت ست مغرور بودن و بشکر این جاه وجلال قریب الانتقال غمزدگان را دلبری نمودن عاقبت کار راه ندامت پیمودن ست و در خجالت بر روی خود کشودن آری

ع ‌ مغرور از انجا که سراپا[۷] مرست از ‌ | ‌ با دل شدگان هر که در افتاد بر افتاد

ذائقهٔ صافی طبعان نکته گزین پس انداز گشته و دلبر بواسطهٔ اینکه سراپا[۸] درست بگوش هوشان نرم جبین هم از درباب که این حسن و قبح از هر دو لفظ هیدا و هویدا است مقتضای دانش و دور اندیش آنکه مرد زیرک کس را بمحض بر گمارند که آن بد روش دلریش را بلطف ومدارا بیارند و ایشان بعجز تمام سر خود را بقدمش گذارند و این استعفای[۹] گستاخیها را پایهٔ افتخار شمارند

بیت

گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز ‌ | ‌ خوانده باشی که هم از غیرت[۱۰] درویشان ست

وما علینا الا البلاغ ؛

مکتوب بست ودوم بخدمت صورت مروت دم ردمی یار موافق میان محمد صادق در سفارش محبت آثار شایسته کردار محمد عاشق تحریر یافت

رباعی

قاصد نبود محرم راز دل من

---

۱ تامه بتشدید میم بمعنی کامله ۱۲ ۲ اتم بالفتح وتشدید میم اسم تفضیل تمام تر ۱۲ ۳ تضاعف بالفتح وضم عین بمعنی دو چند شدن ۱۲
۴ نصائح بالفتح وکسر چهارم جمع نصیحت ۱۲ ۵ استعذار بعین مهمله وذال معجمه وزای مهمله از باب استفعال بمعنی عذر خواهی ۱۲
۶ سریع الزوال ای زود زائل شونده ۱۲ ۷ سراپا مرست ای اگر از سر مغرور میم دار آخرش را بگیرند ومرکب سازند مرشود در بالضم بمعنی تلخ ست ۱۲ ۸ سراپا درست ای اگر از دلبر حرف اول و آخر گرفته جمع ویکجا سازند صورت در بالضم بمعنی مروارید حاصل آید
۹ استعفا بعین مهمله وفا وآخر همزه از باب استفعال بمعنی طلب عفو کردن ودرگذر از گناه کردن ۱۲ ۱۰ غیرت بالفتح بمعنی [illegible]

نی نامه کند تحمل مشکل من | آئینهٔ رو نماست جانان دل تو | هم از دل خویش پرس حال دل من

داستان شوق تقلم در نیاید و حدیث اشتیاق گفتن را نشاید آری جراحت جسمانی نیست که علاج افلاطونی و مرهم جالینوسی چاره گری نماید دامن و گریبان چاک نشده که سوزن عیسیٰ و رشتهٔ مریم بکار آید غرض که الم مفارقت از حد بیرون و غم مهاجرت از گفتگو افزون ست لهذا الشرح آن پی نبرده بمطلب می پردازد که حامل عریضهٔ نیاز مرد عزیز الوجود سلیقه شعارست بامید آنکه بوسیلهٔ جمیلهٔ آن نافع الخلق جامع الخلق بسلک نوکران سرکار نواب والاجناب انتظام یابد احرام ملازمت آن خیر الکرام بسته ازانجا که بانجام مرام نامرادی پرداختن و آرزومندی را بهره مند آرزو ساختن در بارگاه صمدیت اجر عظیم دارد یقین ست که مشار الیه را بمراحم مربیانه لبب نانی خواهند رسانید و بتوجهات کریمانه از فکر قوت متعلقانش فارغ البال خواهند گردانید دولت و شادمانی و بهجت و کامرانی روز افزون باد ۴

مکتوب بست و سوم بخدمت زبدهٔ سخن پردازان معنی طراز و قدوهٔ معنی طرازان سخن پرداز مقبول حضرت آفریدگار یار غمگسار میان عبد الغفار متوطن صوبهٔ بهار مشتمل بر سفارش تحریر یافت **بیت**

چو گل بخنده در آید لب من از نشاط | اگر ز گلشن لطفت وزد نسیم قبول

ذات سامی صفات آن خلاصهٔ دودمان آفرینش نقاوهٔ خاندان بینش نخلبند بوستان معانی طراوت بخش گلستان سخندانی فاتحهٔ کتاب اخلاص خاتمهٔ باب اختصاص وسیلهٔ انجام مهام خاص و عام با وابن بادیه پیمای فراق بعد تقدیم مراتب اشتیاق که دست قلم بدامن بیان آن نمی رسد مرفوع ضمیر صافی پذیر می گرداند که چون شرافت پناه شیخ فیض الله متوطن پرگنهٔ سکندر آباد غریب نامرادست بجهت وصول حب الحکم این مقدمه که آله داد خان

۱ سوزن بدامن حضرت عیسی بود از اسباب دنیا که بدان سبب از فلک چهارم متجاوز نشدند و رشتهٔ مریم چنان باریک بود که بدون دوتا کردن یافته نمی شد ۱۲ ۲ غ ۳ عزیز الوجود ای نادر الوجود و کمیاب ۱۲ ۴ احرام بالکسر بمعنی نیت طواف کعبه بستن مستعمل ست ۱۲ ۵ خیر الکرام ای بهترین بزرگان ۱۲ ۶ مرام بالفتح بمعنی مقصد و مراد ۱۲ ۷ مراحم بالفتح و کسر حای جمع مرحمت بمعنی مهربانی ۱۲ ۸ زبده بالضم مسکه و خلاصهٔ هر چیز ۱۲ ۹ قدوه بالضم والکسر بمعنی پیشوا ۱۲ ۱۰ نقاوه بالضم بمعنی خلاصهٔ هر چیز ۱۲ ۱۱ نخلبند کنایت از باغبان ۱۲ ۱۲ فاتحه بمعنی کشاینده و نیز کنایت از آغاز کتاب باشد ۱۲ ۱۳ مرفوع اسم مفعول از رفع بمعنی برداشتن و نزدیک گردانیدن چیزی را بچیزی ۱۲ ام و اینجا معنی دوم مرادست ۱۲ ۱۴ صافی اینجا بیای مصدری ست بمعنی صفا ۱۲ ؛ ۱۲ ؛ ۱۲ ؛

افغان ساکن پرگنہ مرقوم بحمایت قاضی آنجا بحال مشار الیہ بموجب حساب بزور و تعدی مینماید بدربار جہان مدار
رسیدہ امید کہ بدانچہ مومی الیہ فائز[۱] آرزوی خود گردد توجہات کریمانہ مبذول خواہند داشت و مخلص را با
محبت راز زیر بار منت بیشمار خواہند انگاشت شادمانی و کامرانی در تضاعف باد ؛

مکتوب بست وچہارم بخدمت محبت و اخلاص اطوار مودت و اختصاص آثار گل گلشن یگانگی نونہال
چمن یکرنگی محک امتحان طبیعت ذکی[۲] و غبی میان عبد النبی تحریر یافت **بیت**

آتش شوق و آرزوی مواصلت	بی بزم تو خون میچکد از چشم ایاغم
	دور از تو سر اسیمہ تر از دود چراغم

آن اختر منیر برج مروت گوہر بنظیر درج فتوت معدن دانش و بینش یگانہ کارخانہ آفرینش انطفا[۳]
نمی پذیرد بل لحظہ بلحظہ ترقی میگرد آری مجنون وشان را کہ در بادیہ محبت سرگردان اند غیر از جمال لیلی تسلی
نیست و فرہاد منشان را کہ کوہستان محبت بسنگ فلاخن[۴] مانند بجز وصال شیرین تسکین نی درین صورت
این ہجر صوری و موصول معنوی ابراز حرف شوق را کہ از دلہا بدلہا پرتو انداز داز جاہا بجا نہا
ہمراز ست از آئین رسم پردازان عبارت طراز و عبارت طرازان رسم پرداز دانستہ پردہ کشای چہرہ
بمطالب میگردد کہ در زمان محمود و آوان[۵] مسعود ورود مفاوضہ تلطف آمود زنگ غم از آئینہ سینہ بی کینہ
زدود و بر روی دل اتحاد منزل در بہجت و انبساط کشود حقا کہ اگر آن رقیمہ کریمہ را حرز جان ناتوان خوانم رواست

واگر آن نامہ فیض شمامہ را مرہم جراحت روح مجروح دانم بجاست **بیت**	من کہ باشم کہ بران خاطر عاطر گذرم
رجا کہ تا رفع حجاب دوری ضروری دوستان اخلاص پرست را از توجہ	لطفہا میکنی ای خاک درت تاج سرم

لطفہا میکنی ای مخزن صد گونہ کرم

خاطر صافی خود محو و منسی نخواہند فرمود انشاء اللہ معکم اینما کنتم ؛

۱؎ فائز بفا و رای مہملہ بمعنی رسندہ ۔ ۲؎ ذکی بذال معجمہ وکاف تازی و یای تحتانی مشدد بمعنی تیز طبع ضد غبی کہ کند طبع را گویند ۔ ۳؎ انطفا بالکسر بمعنی و نشستن آتش و گل شدن چراغ آمدہ است ۔ ۴؎ فلاخن آلتی است معروف کہ بدان سنگ بسوی دشمن اندازند بہندی گوپھن نامند ۔ ۵؎ آفاق بالمد جمع افق بفتحتین بمعنی کنارہ آسمان و کنون بمعنی عالم دنیا مستعمل میشود ۔ ۶؎ کسبی آنکہ بکسب و عمل حاصل شود و وہبی آنکہ محض بخشش حق سبحانہ تعالی بی کسب بہم رسد ۔

مکتوب بست و پنجم بخدمت مطلع انوار اہلیت مخزن اسرار قابلیت مجمع اخلاق زبدۃ العصر یگانۂ آفاق[۱] برگزیدۂ درگاہ صمد میان شیخ محمد تحریر یافت **بیت**

ندانم آن گل خندان چہ رنگ و بو دارد | کہ مرغ ہر چمنی گفتگوی او دارد

اگرچہ صیت کمالات کسبی[۲] و وہبی آوازۂ خوبیہای ذاتی و صفاتی آن نمک خوان ارباب فواضل و محک امتحان اصحاب فضائل[۳] مورد مراحم اشفاق مصدر مکارم اخلاق رونق افزای بزم سخن عقدہ کشای مشکلات ہر فن این کمترین سراپا اشتیاق را غائبانہ آرزومند ملازمت کثیر الموہبۃ ساختہ لیکن حصول این دولت فیض وصول را موقوف بر وقت داشتہ بدو کلمۂ نیاز آمیز کہ تحفۂ تہیدستان بی مایہ بہ ازین نباشد خود را فرایاد ضمیر عطوفت پذیر رسیدہ کہ ذات قدسی صفات آنحضرت دران ظلمات چشمۂ حیاتست و این عقیدت اندیش ازان منبع زلال فیض مالامال اسکندر مثال ہمدوش حرمان در ینصورت امید آن دارد کہ تا این عبودیت منش برہنمونی خضر[خجستہ] طالع بوصول دولت گرامی خدمت کسب سعادت نماید بعنایت نامجات مرحمت آیات سرفراز میفرمودہ باشد کہ سر دفتر نوازش گرانمایہ ہا تواند بود **بیت**

گر گہ گذرم بخاطر پاک تو باک نیست | خاشاک بین کہ بر دل دریا گذر کند

ہنگامۂ افادت و افاضت گرم باد بالنون والصاد

مکتوب بست و ششم بخدمت گرامی آب گوہر نیش تاب جوہر آفرینش یگانۂ کارخانۂ تقدیر سیدی سندی میر سید میر در سفارش دوستی تحریر یافت **رباعی**

ہر چند جدا بصورت آمد گل من | پیوستہ بمعنی ست ورت منزل من

دل گشت زیاد من فراموش ولی | یاد تو فراموش نگشت از دل من

مخلص صمیمی خلیفۂ طالب علم بعد تجدید مراسم صداقت و اخلاص و تشیید مبانی خلت و اختصاص مشہود ضمیر منیر خورشید اقتباس[۴] دقیقہ شناس آن امیدگاہ اتحاد کیشان و ارباب و تکیہ پناہ دلریشان اتحاد کیش[۵] میگرداند کہ حامل عریضۂ نیاز دستار سر سربلندی و سر دستار ارجمندیست درینولا از غایت افلاس[۶] بند زندان[۷] اضطراب

۱ آفاق بالمد جمع افق بضمتین بمعنی کنارۂ آسمان و کنون بمعنی عالم دنیا مستعمل میشود ۲ کسبی آنکہ بکسب و عمل حاصل شود و وہبی آنکہ محض بخشش حق سبحانہ تعالی بی کسب میسر شدہ ۳ فضائل بالفتح جمع فضیلت بمعنی بزرگی لازم آنکہ مقصود بر ذات ہمین باشد و بدیگران متعدی نگردد چون حسن و دیانت و شل آن و فواضل بالفتح جمع فاضلہ نیز بمعنی بزرگیست لیکن بغیر ہم متعدی شود چو علم و سخاوت و مثل آن و این ہر دو مانندہ معترض مسجع شدہ اند ۴ اقتباس از باب افتعال بمعنی آتش در زدن و تاج دہندہ بمعنی روشن کردن ۵ کیش بکاف تازی بمعنی مذہب و دین ۶ افلاس از باب افعال بمعنی تہیدست شدن ۷ زندان بمعنی ...

است و در خوانش بجای نان قرص آفتاب لهذا بمقتضای مهربانی آن طرهٔ عمامهٔ کام بخشی و کامرانی کمر بندگی
برمیان جان بسته عازم گرامی خدمت گشته درین صورت آرزو دارد که اگر مشار الیه بتوجهات کریمانه ایشان
گل عشرت از گلشن امید برچیند و نقد مراد در آستین خود ببیند و بمراحم مربیانهٔ آن مامن خیر اندیشان
سرمایهٔ جمعیت فراندوخته گریبان پریشانی را تا دامن چاک زند و شمع کامیابی را افروخته نهال ناکامی
از بیخ برکند هر آئینه بار منت بیشمار بر ذمهٔ دوستدار اخلاص شعار خواهد بود تا چاک زیب دامان و زه زینت[۶۰]
گریبان ست امید که دست دولت در دامن بخت ارجمند آن بخت بلند باد

فصل دوم در پنجاه[۵۴] و چهار رقعه

رقعهٔ اول بپایهٔ بهجت و سرور میان عبد الشکور که تن بادای حقوق استاد نمیداد و باغوای[۵۰] ناقصان کینه کیش زبان
بمقدمات لاطائل[۵۲] میکشاد مشتمل بر ترغیب تهذیب اخلاق و ترک صحبت اهل[۵۳] نفاق تحریر یافت ع

تا توانی میرمتاب از صحبت روشندلان		سعادت یار کامگار سلامت از صحبت دانا دلان معنی شیخ محروم

بودن را بطالت[۵۴] و ضلالت پیمودن ست آدمی را که فی الجمله امتیاز دارد باید که بقدر استعداد[۵۵] خویش ته صحبت
به از خود میجوید حرفیکه غیر مستحسن[۵۶] باشد نگوید الحال بآن عزیز پر تمیز که بکنه نکته[۵۷] میرسد شایسته آنست که خود را
از امثال این قسم اقوال و افعال باز داشته بتحصیل کسب کمال کوشد و حروف دوستان را که بمقتضای
دلسوزی بقلم آمده درست پنداشته بر نخوشد برادرم بحکم آنکه سخن درشت[۵۸] بمنزلهٔ دراست هر که دریافت
دریافت مصرع بر رسولان[۵۹] بلاغ باشد و بس ::

۵۰ اغوا از باب افعال یعنی در غلطانیدن ۱۲ ۵۲ لاطائل بمعنے بیهوده ۱۲ ۵۳ اهل نفاق کسی که بظاهر دوست و بباطن دشمن باشد ۱۲
۵۴ بطالت بالفتح بمعنی بیهودگی ۱۲ ۵۵ استعداد از باب استفعال بمعنی مقدور ۱۲ ۵۶ مستحسن بالضم بمعنی پسندیده ۱۲ ۵۷ نکته بالضم و کاف تازی بمعنی سخن
باریک ۱۲ ۵۸ درست بضم اول دو دو معنی راست و صادق باشد دوم مرکب از در بمعنی مروارید و است را بط
ست ۱۲ ۵۹ رسولان بافتح بمعنے قاصدان ۱۲
۶۰ زه بالکسر کنارهٔ هر چیزی چون زه گریبان و زه حوض ۱۲ ع

رقعهٔ دوم که بنظم و نثر توان خواند بدستی تحریر یافت

معدن لطف و مخزن اشفاق — منبع الجود و مجمع الاخلاق
نمک خوان بزم صاحب فن — محک امتحان اهل سخن
دالضحی و الیل است کاین احقر — از ره اتحاد شام و سحر
منتظر آنکه پیوسته — این محب نحیف دل خسته
بمکاتیب ابتهاج آمود — یادگردد عجب نخواهد بود

بر ضمیر منیر مهر نظیر — آن خردمند صاحب تدبیر
بهجت افزای خاطر غمگین — جنبش بیرای سینهٔ بی کین
رونق فضل و زیب دولت و جاه — دانش آگاه شیخ نور الله
از خدای کریم بی کم و کاست — داعی عمر و جاه آن یکتاست
تا زمان حصول خدمت اگر — از سر التفات جان پرور
نامه بر حرف اختصاص تمام — کرده شد والسّلام و الاکرام

رقعهٔ سوم عبارتیکه بحضور ایالت[ش] و اقبال پناه بسالت[ط] و اجلال دستگاه مجمع ارباب فضائل مرجع اصحاب دلائل خان بلند مکان منبع الجود والاحسان نواب ارشد خان در اعتذار[ش] قبول خدمت منشی گری و اظهار شوق کسب[ط] علمی تحریر یافت من هیچمدان بیدستگاه راکه اسباب جمعیت از دست داده و نیم گامی بسوی کامی نهاده کو سر و برگی[ط] که بگذارش مقدمات شایسته سوسن مثال زبان ناقص بیان کشاید یا بنگارش عبارات پسندیده که از عالم معنی رنگ و بو داشته باشد جرأت نماید نواب مهربان قدردان سلامت اگرچه در خدمت بار بافتگان حضور بودن سرمایهٔ سعادت جاوید حاصل نمودن ست لیکن درصورتیکه خود را باشغال[ش] تعلق متعلق گرداند هر آئینه از کسب علوم که بجهت این دولت فیض لزوم لذائذ روحانی و جسمانی گذاشته دل[ط] نهاد کربت غربت ست محروم می ماند آری مصرع یکخانه[ط] دو میهمان نه گنجد
حقیقت این بود که عرض نمود ظلکم ممدود بحق الملک الودود

رقعهٔ چهارم بخدمت سرمایهٔ جمعیت دوستان خاطر حزین میان شیخ غلام محی الدین مشتمل بر عدم

ط ایالت بکسر سوم بمعنی رخشنده مشتق از لوح بالفتح بمعنی رخشیدن ۱۲ ط ایالت بالکسر سیاست کردن و نگاه داشتن کنایت از سرداری است چه سردار نگهبان زیردستان خود باشد ۱۲ ط بسالت بالفتح بمعنی دلیری نمودن ۱۲ ط اصحاب دلائل کنایت از علما و حکماست ۱۲ ط اعتذار از باب افتعال بمعنی عذر کردن ۱۲ ط کسب بالفتح بمعنی گرد آوردن ۱۲ م ط سر و برگ بمعنی خیال و پروا ۱۲ ک ش ط اشغال تعلق ای کار های دنیا ۱۲ ط دل نهاد کربت آدای دل نهاده شده بر سختی سفر ۱۲ ط یکخانه ای در یک خانه که دو طرف ست مقصد رست ۱۲ ز ۰ ز ۰ ز ۱۲ ز ۱۲ ز ۱۲ ز ۱۲ ز ۱۲ ز ۱۲ ز ۱۲

تربیت سنگدلان و ترک صحبت جاهلان تحریر یافت فضائل پناها فواضل دستگاها تربیت چنین کسی
که در کتاب و کباب امتیاز نکند و چین و ختن را جدانه پندارد پرداختن گوهر از در خلاب انداختن ست و نکتهٔ
علم با مثال این قسم کم فهم آموختن دل رابی آتش سوختن ست بحکم آنکه ع صحبت نیکان مر ان را سود نیست
سعی و دلسوزی شبا روزی در باب و بی اثر دانند و بوجهی از ان مجمع الجهلا خود را خلاص گردانند که
در خور مزاج آن سرمایهٔ مسرت و ابتهاج جاگیر دلپذیر بهم رسیده و دوستدار بر طبق وعدهٔ انتظار
بسیار کشیده باقی مصرع | صلاح ما همه آنست کان صلاح شماست | جمعیتی که دل دوستان خواهد
وجان دشمنان کاهد قرین حال فرخنده مآل[۱] باد

رقعه پنجم در جواب دوست بهجت پیرای محبت گرای بهیا بر رای مشتمل بر ترک صحبت یاران آشنا رو[۲]
بیگانه خو تحریر یافت دولت و سعادت یار و دیدهٔ بخت بیدار باد مکتوبیکه در بارهٔ ناحق شناسی و ناسپاسی
پانڈے کاسی برادر گهاسی که اول بلباس دوستی بود و آخر اساس دشمنی محکم نموده نوشته اند بر جای است آری
ع اصل بد از خطا خطا نکند برادرم بحکم آنکه از گل کاغذ بوی بر آید و غنچهٔ تصویر نمی کشاید بیت

| نخست موعظت پیر مجلس این سخن ست | که از مصاحب ناجنس احتراز کنند |

دوستانت مسعود و دشمنانت مردود رب المعبود

رقعه ششم بیاریکه بیاض فرستاده بود تحریر یافت نهال آمال آن فرخنده خصال خجسته افعال
بثمرات[۳] مرادات حال و مآل مثمر باد سفینه[۴] که بیاض و سوادش بسپیدی و سیاهی چشم ماند و اشعار تازه
مضمونش جان را از بند غم رها ند رسید خاطر را گل گل شگفانید این مشتاق سراپا اشتیاق از غایت شد اید طوفان
فراق نوح وار آن نسخهٔ جمعیت را سفینهٔ وقت خود ساخت و باین مصرعهٔ دل آویز پرداخت ع

۱ آل بالفتح و همزه بر وزن مقال بمعنی جای بازگشت ۱۲ ۲ آشنا رو بیگانه خو ای بظاهر دوست بباطن دشمن ۱۲
۳ ثمرات جمع ثمر بمعنی بار ۱۲ ۴ سفینه بر وزن مدینه بمعنی کشتی و بمعنی کتابیکه در ان اشعار نویسند و نیز در عرف بیاض که
در عرف بمعنی سپید است گویند ۱۲

سفینهٔ که در دو بحر[۱] بابود نیست ‖ تا بیاض و سواد لیل و نهارست بیاض اوقات آن دوست محبت سمات بسواد ابیات مسرت آیات جلوه گر باد رب[۲] العباد

رقعهٔ هفتم مشتمل بر نصائح دوستانه بدوستی که اسپ جور و جفا میتاخت و نرد اخلاص کم میباخت نگارش یافت

بیت بود دشمنش تازه و دوست ریش ‖ کسی کش بود دشمن از دوست بیش

دوستدار سراپا نثار بجهت آنکه از بدسلوکی آن یار وفادار آرام بخش دل بیقرار نوکران سرکار فیض آثار نواب ذی[۳] الاقتدار شکوه گزارند در گرداب اضطراب ست عجب آمد که داستان موعظت را افسانه انگاشتند و تخم محبت در مزرعهٔ دل خاص و عام نه کاشتند

بیت چند خرامی و تکبر کنی ‖ دولت پارینه[۴] تصور کنی

الحال از آن محبوب القلوب تلافی[۵] زمان ماضی مطلوب تا محبت محبان صفاکیش مرهم گزار دلریش بیش از بیش ست آن مهرافزای خونین جگران سپهر منظور[۶] نظر دانادلان حقیقت آگاه مقبول خاطر سخن سنجان ژرف[۷] نگاه باد ؛؛

رقعهٔ هشتم بیاری که نمیخواند و لهو و لعب[۸] میگذراند محتوی[۹] بر مقدمات نصائح تحریر یافت **بیت**

زبان خوشدلی دریاب دریاب ‖ که هردم در صدف گوهر نباشد

برادر من درین جمعیت که از طرفی باری داز کس غباری بر سر خاطر نیست از کسب علوم محروم ماندن و در بطالت[۱۰] و ضلالت گذرانیدن بنای عشرت کندیدن و زهرابهٔ عشرت چشیدن ست آری ع قدر نعمت ست بعد زوال قطع نظر از حصول استعداد قابلیت باری در رضامندی پدر بزرگوار بودن سعادت جاوید حاصل نمودن ست **بیت**

حافظ گر رت ز پند حکیمان ملالت ست ‖ کوته کنیم قصهٔ طول کلام را

توفیق[۱۱] رفیق باد

رقعهٔ نهم بدوستیکه بجهت دفع آزار چشم ادویه طلب داشته بود تحریر یافت در مینولا که خبر آزار چشم آن

---

[۱] بحر بالفتح بمعنی دریا باشد اینجا بمعنی وزن اشعارست که تفصیل آن در علم عروض مذکور شده ۱۲ [۲] رب العباد ای برکت پروردگار بندگان ۱۲ [۳] ذی الاقتدار بکسر ذال معجمه بمعنی صاحب قدرت ۱۲ [۴] پارینه بیای فارسی بمعنی کهنه ۱۲ [۵] تلافی بالفتح و لغا بمعنی عوض ۱۲ [۶] منظور بالفتح بمعنی نگاه داشته و دیده شد و اینجا بمعنی مقبول آمده ست ۱۲ [۷] ژرف بفتح زای فارسی بمعنی عمیق ژرف نگاه کنایت از دوربین ۱۲ [۸] لعب بفتح اول و کسر دوم بمعنی بازی کردن ۱۲ م [۹] محتوی بالضم بمعنی در گیرنده ۱۲ م [۱۰] بطالت بفتح بمعنی بیهودگی ۱۲ م [۱۱] توفیق در لغت بمعنی برابر کردن چیزی در اصطلاح بمعنی راج گردانیدن اسباب بسوی مطلب خیر ۱۲ ؛

نور چشم مروت و چشمهٔ نور فتوت وسمهٔ[1] ابروی دانش و آگاهی رموز[2] دان سپیدی[3] و سیاهی رسید بچشم[4] آن چشم و چراغ اهلبیت که بچشم این دوست سراپا چشم مژگان سنان گردید الله تعالی آن چشم آن مردمک دیدهٔ مردمی را از چشم زخم زمانه برکنار داراد چشم داشت آنکه ادویهٔ فرستاده را بترتیب مرقوم بکار برند و حقیقت را بنگارند شفای چشمی و صحت جسمی مقارن حال فرخنده مآل آن سلالهٔ عز و کمال باد ❊

رقعهٔ دهم بدوستیکه از دوستان دوستی دوست گرانی خاطر بهم رسانیده روگردانیده بود تحریر یافت

بیت آتش مزاج من بگذار این عتاب را | چین بر جبین مدید کسی آفتاب را | دل خیراندیشان را بناوک

ملامت دوختن و سینهٔ ایشان از بنایرهٔ غضب سوختن باعث ناکامی و بی آرامی میداند لهذا آن سرمایهٔ جمعیت و

بهجت را ازین حال آگاه میگرداند بیت | تا تنگ ظرفان حریف اینقدر تلخی نه ایم | دانه تسکیم ما اگردش چشم آسیاست

زیاده برین نمک بر جراحت پاشیدن و جان بیدلان را بگزلک ستم تراشیدن ست درین صورت آن محبوب القلوب را باید که بتلافی گذشته گراید و برین ابیات عمل نماید نظم

دل بدست آور که حج[5] اکبرست | از هزاران کعبه یک دل بهترست | دل گذرگاه جلیل اکبرست

کعبه بنگاه خلیل[6] آزرست | خلق پسندیده مقارن روزگار بهجت آثار باد ❊

رقعهٔ یازدهم بمایهٔ جمعیت خیراندیشان و لریش محمد درویش که خود را الخسرو ثانی می ستود و بباطن

مشق بوجه غفلت مینمود تحریر یافت | بیت غافل ز احتیاط نفس یکنفس مباش | شاید همین نفس[7] نفس والپسین بود

از انجاکه رموزدانان کارخانهٔ تکوین و ایجاد را که دل بنشاط این[8] کهنه رباط نمیدهند و بر تنعمات این خراب آباد

سست بنیاد اساس نمی نهند شایسته آنست که هردم را دم آخر تصور نموده بحرکت زبان و لب دل را مشغول

---

[1] وسمه بالفتح برگ درخت نیل که بآن موی سر و ابرو را خضاب کنند ۱۲ [2] رموز بضمتین جمع رمز بمعنی سخن باشاره گفتن ۱۲ [3] سپیدی و سیاهی اینجا کنایت از نیکی و بدی ۱۲ [4] بچشم آن چشم و چراغ اینجا بای موحده قسمیه است و آن چشم و چراغ اشارت است بسوی مکتوب الیه و در بعضی نسخ چشم و چراغ کنایت از فرزند بود دیده ایم ۱۲ [5] حج اکبر مراد از حجی ست که بروز جمعه افتد و ثواب آن از دیگر حجها زائدست والله اعلم بالصواب ۱۲ [6] خلیل آزر اشارت است بسوی حضرت ابراهیم علیه السلام بن آزر بت تراش چنانچه در کلام مجید مذکور است و بعضی گفته اند که آزر نام عم آنحضرت بود نام پدر جناب تارخ ست مراد به پسر آزرست و در کلام الله موافق محاورهٔ عرب مذکور شده والله اعلم ۱۲ [7] نفس اول بفتحتین کنایت از دم مرگ ست ۱۲ [8] این کهنه رباط کنایت از دنیاست ۱۲

ذکر واحد حقیقی سازند و سینه را از محبت ماسوای الله پرداز ند بیت | یک لحظه جدا مباش از یاد خدا
عمرت گذرانست چو آب از تیل | پیوسته پاس انفاس مصاحب دائمی آن دقیقه شناس حقیقت اساس باد

رقعه دوازدهم در جواب دوستیکه شکایت یاران زمانی نوشته بود تحریر یافت همیشه هم آغوش بهجت و شادمانی باشند آنچه از حکایت شکایت یاران خرده جو زشت خو که بظاهر در اخلاص کشانید و بباطن کار دشمنی نمایند مرقوم بود معلوم نمود اگرچه باین گروه بی شکوه محبت داشتن دشمنی بر خود گماشتن است لیکن بحکم آنکه مصرعه
با دوستان تلطف با دشمنان مدارا | بلطف و مدارا پرداختن دوستان زمانی را شرمنده ساختن است
ع اینها ز تو آید و چنینها تو کنی | بیت هر که او نیک میکند یابد
نیک و بد هر چه می کند یابد
توفیق کریم الاخلاقی و عمیم الاشفاقی رفیق باد

رقعه سیزدهم بنونهال چمن اقبال سید جلال که خود را از کسب کمال باز میداشت و آیات لهو لعب بر صفحهٔ حال خود می نگاشت تحریر یافت | ع بندگی باید پیرزادگی منظور نیست | نقابت پناها نجابت دستگاها باغوای جو فروشان گندم نما بر شرافت که مرکب از شر و آفت ست نظر انداختن و بغرور مال و منال خود را پامال جهالت ساختن از پایهٔ اعتبار ارباب حالت افتادن و ابواب تلهف و تاسف بر روی خود کشادن ست آری بیت | مجروان طریقت به نیم جو نخرند | قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست
برادر من تا طالب صادق دل را از خیالات ذمیمه خالی نگرداند خود را بشرف تحصیل دولت علوم فیض لزوم نرساند در باب علم که ترکیب از عین و لام یافته مشعر بر نیست که تا این کس چشم بر نفی ندارد جوهر مقصود بدست نیارد
ع نفی را شناسد داند علی هذا بیت | تا طبع نازکت نه پذیرد ملالتی | آن به که نامه را بدعا مختصر کنم

توفیق کسب علم و حصول مراتب حلم یاد ربادعمرت مزید رب المجید

ﻠﻪ پاس انفاس بمعنی نگاه داشتن و بهادر اصطلاح فقرا نوعی از اذکار الهی است که بی حرکتی زبان و لب در آمد و رفت دم ذکر حق نمایند ۱۲ ﻋﻪ دشمنی بیای وحدت ست ۱۲ ﺳﻪ عاری بعین و رای مهملتین اینجا بمعنی خالی آمده است ۱۲ ﻤﻪ ذمیمه بذال معجمه بمعنی بد و زشت و بدال مهمله بمعنی بهمین معنی آمده است ﻪ عین و لم اشارت بسوی چشم نفی چه عین بمعنی چشم آمده است و لفظ لم بمعنی نفی ۱۲ ﻪ نفی را راه ای تا این کس که دعوی را فرو نگذارد خود را نیست نگند شناختن ذات علی که امر سهل ست حاصل نشود تا بجلال مقصد رسد ﻪ رب المجید برکت بزرگی و بزرگی

رقعهٔ چهاردهم مشتمل بر طلب مجمع الفضائل منبع الفواضل میان محمد فاضل تحریر یافت **بیت**

یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز | که برحمت گذری بر سر فرهاد کند

فضیلت پناها ضمیر آگاها امروز که مجمع یاران نکته انگیز و جام سخن لبریز ست اگر بقدوم مسرت لزوم خود کلبهٔ[1] احزان[2] این ناتوان رشک چمن سازند و بخاطر داشت مشتاقان مهجور پردازند غایت عنایت ست **بیت**

دران بزمی که شمع روی تو نیست | چراغ دیده را گل میتوان کرد

هنگامهٔ افادت[3] و افاضت[4] بکرم رب العزت گرم باد

رقعهٔ پانزدهم در صنعت واسع الشفتین[5] یعنی از خواندنش لب بلب نرسد در طلب دوستی که نامش هم از همین قبیل بود تحریر یافت از انجا که دیده در اشتیاق آن یگانهٔ آفاق اشک ریزان و سینه از آتش فراق آن سراسر اشفاق شعلهٔ آه و ناله خیزان ست درین صورت اگر از روی لطف و التفات که طریقهٔ یاران راسخ الاتحاد و واثق الوداد ست دوستان جانی را از تشریف شریف خود خرسند گردانند هرآئنه خاطر را از گرانی انتظار وا رهانند زیاده چه نگاشته آید الله تعالی عیش و نشاط جاودانی رفیق گرداناد

رقعهٔ شانزدهم بخدمت محبت و صداقت اطوار موالفت و مخالصت آثار مقبول درگاه ودود میر سید محمود تحریر یافت مخلص پرورا دوست نوازا یارانی که در خلا[6] و ملا دمساز و همراز بودند و بعبارت آرائی خود را لباس یکتائی مینمودند دی شب بمثل خیر طلب[7] از شکایت ایشان دفتر ها کشودند و در اهانت[8] آن مامن خیر اندیشان زبانها سودند اگرچه از سر سر ملاقات پریشان آنجماعه بدکیشان غنچهٔ دل دوستدار نشگفت مگر ازین رو که **مصرع**

جواب جاهلان باشد خموشی

حرفی نگفت اما درین صورت آن معنی شناس کارخانهٔ تقدیر را بگشاده پیشانی بر قطعهٔ مسیح ثانی حکیم[9] خاقانی عمل نمودن شمع افروز حفظ مراتب[10] بودن ست:

قطعه هر که چون کاغذ و قلم باشد

---

[1] کلبه بضم کاف تازی بمعنی خانهٔ کوچک ۱۲ [2] احزان بالفتح جمع حزن بمعنی اندوه و غم ۱۲ [3] افادت بالکسر فائده دادن ۱۲ [4] افاضت بر وزن افادت بمعنے فیض رسانیدن ۱۲ [5] واسع الشفتین کشانیدهٔ هر دو لب کنایت از حروفیکه بخواندنش لب بلب نچسپد ۱۲ [6] خلا و ملا کنایت است از خلوت و جلوت و الله اعلم ۱۲ [7] خیر طلب مراد از راقم ۱۲ [8] اهانت بمعنے خوار داشتن ۱۲ [9] حکیم خاقانی نام شاعری ۱۲ [10] حفظ مراتب عبارت ست از آنکه مرتبهٔ هر چیز را چنانکه هست نگاهدارد و افراط و تفریط نرساند ۱۲

دو زبان و دو رویه گاه سخن | همچو کاغذ سیاه کن رویش | چون قلم گردنش به تیغ بزن | تا تیغ

آبدار آفتاب از نیام مشرق بر آید دشمنانت چون قلم بریده زبان و تا قلم زیبا نگار صفحهٔ قرطاس رنگین نماید دوستانت مثل کاغذ گوهر فشان باد

رقعهٔ هفدهم بسرمایهٔ آمال و امانی حدیقه پیرای عشرت و کامرانی میرزا اسحاق که بعد انقضاے ایام جوانی بمحبت کسب علم پرداخته بود تحریر یافت **بیت**

پیری که دم ز عشق زند بس غنیمت است | از شاخ کهنه میوهٔ نورس غنیمت است

الحمد لله والمنة که موافق خواهش دوستان اخلاص اثر در پیرانه سر شوق کسب کمال که منتج حسنات حال و مآل ست بخاطر شریف متمکن گشت و دل عیش منزل خیال باطل هنگامه پردازی لهو و لعب را بهشت آرزو دارد که بموجب این بیت دلاویز **بیت**

بهر کاری که همت بسته گردد | اگر خاری بود گلدسته گردد

در کم فرصتی بجد و جهد بسیار استعدادی بهم رساند و یاران مجلس نشین را آفرین گر خود گرداند الله تعالی بزودترین اوقات بهره مند کمالات صوری و معنوی گرداناد بحرمة النون والصاد

رقعهٔ هژدهم به برادر یکجان برابر مصادقت اطوار سلیقه شعار ابوالمظفر تحریر یافت **بیت**

ما ز یاران چشم یاری داشتیم | خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم

از آنچه نباید محفوظ و بهر چه شاید محفوظ باشند عجب می آید و طرفه تر می نماید که تغافل ایشان چون شوق محبت اندیشان روز بروز می افزاید و بر دل تو در تو منزل در حیرت می کشاید بهر حال **بیت**

در یاد تو ایم هر کجا ایم | بیگانه مشو که آشنا ایم

مراتب محبت و اتحاد در تزاید و افزون باد

رقعهٔ نوزدهم بخدمت پیشدست خان ذیشان سمو المکان امانت خان بموجب ورود نمود محبت دستگاه

ف قرطاس بکسر کاف در عربی بمعنی کاغذ باشد ۱۲ ف منتج اسم فاعل از انتاج بمعنی نتیجه دادن ۱۲ ف هنگامه بکاف فارسی بمعنی جمع و بزم ۱۲ ف بهشت بکسر بمعنی صیغهٔ ماضی از هشتن بمعنی گذاشتن ۱۲ ف جد بالکسر و تشدید دال مهمله و جهد با فتح هر دو بمعنی کوشش ۱۲ ف استعدادی بیای مجهول برای وحدت ۱۲ ف ذیشان بکسر ذال معجمه بمعنی صاحب شان ۱۲ ف سمو بضمتین و تشدید واو بمعنی بلند شدن و بلندی ۱۲ ک و با فتح و ضم ثانی بمعنی بلند و اینجا بمعنی مراد است ۱۲ ❊ ❊ ۱۲

میان مسعود که درخواست پروانهٔ ایشان بجهت رفع منافقه برادران و خویشان داشت تحریر یافت صاحب مهربان عمیم الامتنان سلامت چون ذات قدسی صفات آن قبلهٔ آمال را وسیلهٔ جمیلهٔ[1] انجام مهام خسته دلان شکسته بال می پندارد لهذا این مضطرب الحال ازان منبع زلال فیض مالامال بامید کمال آرزو دارد که باریافتگان حضور این فدوی را از ظلمت آباد شدائد انتظار برآورده خضر مثال بر چشمهٔ حیوان مراد رسانند و سکندروار آوارهٔ دست حرمان نگردانند **بیت**

عنایتی کن و ما را بکار ما بگذار[2]
که کار ما همه موقوف بر عنایت تست

تا پروانهٔ هنگامه افروز شمع پرسوزست شمع دولت و اقبال پروانهٔ محفل فیض اشتمال باد و دولت جاوید غلامی کناد بحرمة النبی و آله الامجاد[3]

رقعهٔ سیوم بیار غمگسار آرام بخش دل بیقرار مظهر آثار صداقت و وداد میان آله داد مشتمل بر حقیقت حال خیریت مآل خود بقلم داد **بیت**

مایم و جراحت عجبی
عیسی نتواندش طبیبی

ازانجا که جام خواهش این خام طمع بی سرانجام از نور بادهٔ مراد فروغی نمی یابد و آفتاب مقصود بر دوش آرزوی دل محبت آمود نمی تابد **بیت**

روزم بغم و شب بالم میگذرد
عمرم همه با محنت و غم میگذرد

درین صورت بحکم آنکه اگرچه تشنهٔ زلال سیرابی خود بسراب[4] نمی یابد اما بامید تسکین می شتابد بدین بیت **بیت**

حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت
آتش زند بخرمن غم دود آه تو

امید که گاه گاه بترقیم حقیقت حال خیریت اشتمال پرداخته تسلی بخش خاطر مهجور گرویده باشند که بدین وسیله از گرداب اضطراب برآمده بجمعیت گراید **مصرعه**

چه احتیاج بپیش تو حال دل گفتن

مسرت و نشاط روز افزون باد

رقعهٔ بیست و یکم بدوستیکه انبها فرستاده بود تحریر یافت بعد تعداد[5] شوق که فوق البیان[6] است مشهود[7] ضمیر صداقت تصویر باد انبهای نغز سراپا مغز که قوت روحی توان گفت رسید ذائقه[8] را حلاوت

---

[1] جمیله بالفتح بمعنی نیک ۱۲ [2] ما را بکار ما آه ای سرانجام کار ما را بگذار چه از من هیچ نمیتوان شد و کار ما همه موقوف بر مهربانی تست والله اعلم ۱۲ [3] امجاد بالفتح جمع مجد بمعنی بزرگی ۱۲ [4] سراب بفتح سین مهمله بمعنی ریگ سفید که از دور همچو آب مینماید ۱۲ م [5] تعداد بمعنی شمار کردن ۱۲ [6] فوق البیان کنایت از زائد البیان باشد ۱۲ [7] مشهود بمعنی حاضر کرده شده ۱۲ [8] ذائقه قوتیست که حق سبحانه تعالی در لسان مفروش کرده است ازان فرق در مزها معلوم می شود ۱۲ ق

شکر بخشید خانه آباد باد شکر مهربانیهای آن دوست از رگ و ریشهٔ قلم خشک پوست بیرون ست از انجا که تحفهٔ شایستهٔ آن سرزمین همین تواند بود اگر گاه گاهی بارسال آن رشک میوه هاے بهشتی ضیافتِ ذائقه میکرده باشند در بارگاه محبت گنجایش دارد العاقبة بالعافیه[1]

رقعهٔ بیست و دوم در جواب دوست محبت منش[2] میان اله بخش باظهار لوازم اتحاد تحریر یافت

صحیفة الوداد ورود نمود در باب عدم ابراز[3] داستان راز که بمزید تاکید ترقیم یافته بود پرده از رخ برکشود دقیقه شناسا دوستدار را که بمنع اظهار آن مرهون منت بیشمار ست از جملهٔ مخلصانِ محبت شمارند و بگفتار و کردار مخالف مرضی خود نه انگارند **بیت**

ز سینه تا لبم سالها شود محبوس
هر آن نفس که رضای تو اندر آن نبود

اسباب دولت آماده و ابواب بهجت کشاده باد

رقعهٔ بیست و سوم در جواب دوستی نگارش یافت **بیت**

اگر صافی نساختی عیش مرا از درد دور
دور باد از گردِ تو آسیب دورِ تیز گرد

مطالعهٔ نامهٔ محبت افزای محنت زدای آن نور حدقهٔ[4] مروت و داد نور حدیقهٔ فتوت و اتحاد که سراپا راحت و مرهم جراحت بود بصارت چشم و نضارت جسم افزود انسب آنست که پیوسته بنوشتجات مسرت بخش بحسن خُلق فرایاد ضمیر خلت آباد دارند **مصرع**

در مشرب دوستی بسند ست همین

رخسار حال بخال عافیت و جمعیت مزین باد

رقعهٔ بیست و چهارم بخدمت دوستی در سفارش دوستی تحریر یافت پیوسته همکنار جمعیت صوری و معنوی باشند سیدی سندی سید رشید رسید از ابدال[5] طریقهٔ اخلاق آن مودت دستگاه این خیرخواه را آگاه گردانید بنده پرور این قسم عزیز الوجود[6] را که در هر امور مرجوعه جرأت و دلیری دارد خود از صاف دلی انصاف فرمایند که لائق دلبریست[7] یا دل بری باری بمقتضاے یاری بخلاف

۱ العاقبة بالعافیه یعنی عاقبت شما بخیر و عافیت باد ۱۲ ۲ منش بالفتح و کسر نون بمعنی طبیعت ۱۲ ۳ ابراز بالکسر و تقدیم رای مهمله بر معجمه بمعنی ظاهر کردن ۱۲ ۴ حدقه بفتح حا و سکون دال مهملتین و قاف بمعنی حلقهٔ چشم ۱۲ ۵ ابدال بالکسر بمعنی بدل کردن ۱۲ ۶ عزیز الوجود بمعنی نادر الوجود ۱۲ ۷ دلبری بفتح موحده بمعنی دل بردن و بضم موحده بمعنی دل بریدن ۱۲

گذشتہ کاری کنید کہ باعث فرخندگی طبیعت دوستان شود نہ خندیدگی دشمنان بیت

دادست دستِ حق کہ بدست آوری دلے	دارد وگرنہ بہتر ازین پشت خار دست

توفیق مراتب شناسی و قدردانی رفیق روزگار خجستہ آثار باد ۱۲

رقعہ بیست و پنجم در سفارش تحریر یافت مہربانا قدردانا داستان فراق بیانی و حدیث اشتیاق پایانی ندارد لہٰذا این معنی را بحکم مصرعۂ دل آویز مصرع ہست رہی عالمِ دل رابدل حوالۂ وجدان ضمیر صافی پذیر ایشان کہ آئینۂ حال خیراندیشان ست نمودہ مطالب ضروری را بقلم می آرد کہ حال رقعہ نیاز سیاہی جان نثار سلیقہ شعار ست اگر بہمین توجہات کریمانہ بلب نانی رسد احسانی خواہد بود بیت

بر داریش زخاک و رسانیش بر فلک	ہرکو بدامن تو زند چون غبار دست

رقعہ بیست و ششم بدوستیکہ افشای راز خود کردہ برہم زن ہنگامۂ جمعیت خود شدہ بود تحریر یافت بیت

اگر جز تو داند کہ رازِ تو چیست	برین عقل و دانش بباید گریست

جان من سلامت نامحرمی را محرم راز خود ساختن و راز خود را بر روی روز انداختن و نزد اسرار با غیار باختن صد اسپ جور و جفا بر خود تاختن ست گذشت انچہ گذشت آیندہ را اگر بخاطر آن دوست بیاید باید کہ بموجب السرّ اذا جاوز الاثنین فشاع برین بیت عمل نماید بیت

راز نا بایار خود ہر چند بتوانی مگوی	یار را یاری بود از یار یار اندیشہ کن

توفیق رفیق باد ۱۲

رقعہ بیست و ہفتم در جواب دوستی مشتمل بر صنعتی کہ حروف الفاظش نقطہ بالا دارد تحریر یافت

اخلاص نامۂ اختصاص آمود آن نقاوۂ خاندان مصطفا و خلاصۂ دودمان ارتضا مسرت و نشاط افزود و در بادۂ انقطاع و انفصال معاملۂ دوست صداقت نشان سلطان خان کہ مرقوم قلم تو دو رقم شدہ معلوم

۱ دست بفتح اول بمعنے قدرت و قوت و دوم بمعنے معروف و بدست آوردن دل کنایت از خوش کردن دل باشد ۱۲ ۲ پشت خار کنایت از آلتے است بصورت پنجہ کہ بدان پشت را بخارند ۱۲ ۳ وجدان بالکسر بمعنے دریافت و دانست ۱۲ ۴ افشا بالکسر بمعنی ظاہر کردن ۱۲ ۵ نزد اسرار با غیار باختن کنایت از راز خود با غیار گفتن باشد ۱۲ ۶ السر اذا الخ یعنے راز ہرگاہ کہ گذشت از دو کس پس پراگندہ گردید و بعضے ازین دو ہر دو لب را آمادہ کردہ اند ای رازیکہ از دو لب بیرون آمد مشہور شد ۱۲ ۷ انقطاع و انفصال ہر دو از باب انفعال کنایت از فصل شدن ۱۲

نمود از کرم کارساز متوقع آنست که امروز در حضور رفعت و امانت دستگاه موافق خواهش آن صادق
الاتحاد معاملهٔ مرقومه منقطع گردد و عدم حصول ملاقات فرحت سمات محض از کثرت اشغال ست
والا در لوازم مصادقت و وداد قصور ندارد. داور[1] داد در همه اوقات مرادات حاصل کناد

رقعهٔ بیست و هشتم بخدمت والا مرتبت خان بلند مکان عظیم الشان فیروز خان در سفارشی تحریر
یافت صاحب قدردان فیض رسان سلامت از مکارم[2] اخلاق آن عمیم الاشفاق که در
انجام مهام حاجتمندان سنهام بی اختیارست امید آن دارد که التماس این محبت اساس در باب مشیخت
مآب شیخ عبدالوهاب که مفصلاً حقیقت حال خیریت مآل خود را بخدمت کثیر الموهبة[3] گزارش نماید در حیّز
اجابت یابد و آفتاب مراد بر دوش آرزو تابد دولت اقبال تضاعف[4] پذیر باد بحرمة النون و الصاد

رقعهٔ بیست و نهم بصنعت الفاظ غیر منقوطه نگارش یافت داور دادار سالک مسالک سداد[5] و مؤسس[6]
اساس داد محمد مراد همواره محروس[7] داراد ورود مراسله کرم آمود دل مهموم دعاگو را مسرور کرده اطلاع احوال
واداگاه ولا احاطهٔ آلای[8] واحد احد کلک گوهر سلک را محال و عدم ادراک سرّهٔ الله الصمد مدرک اهل کمال
ادراک[9] اسرار علامة العلماء و ماهر سلاسل حکمة الحکماء هرگاه اکرم اولاد آدم سرور معمورهٔ عالم در
عد احصای حمد و آلای لا اکلام آمده حوصلهٔ درک ما مردم حارص[10] معدوم معلوم الله[11] معکم کل حال

رقعهٔ سی ام بخدمت عزیزی که درخواست نوکری داشت تحریر یافت مشهود ضمیر فیض آمود باد خط زیبا نمط
دستانت عبارت رقیمهٔ آن فضیلت دستگاه که باین خیرخواه نگارش یافته بود رفعت و اقبال پناها رای گردهر داس
که قدرشناس معنی اساس ست دیده مشتاق گردیده اگر پسند خاطر آید دوستدار حقیقی سلسله جنبانی نوکری
آن خلاصهٔ خاندان اهلیت نماید درین صورت بهرچه پیش آید بعمل آرد جمعیت خاطر روز افزون باد

---

[1] داور دادار بمعنی حاکم عادل کنایت از حق سبحانه تعالی ۱۲ [2] مکارم بالفتح جمع مکرمت بمعنی بزرگی ۱۲ [3] موهبت بالفتح و کسر های هوز بمعنی بخشش و بفتح های هوز بمعنی چاهک آب گیر که در کوه باشد ۱۲ [4] تضاعف بالفتح و ضم عین مهمله دو چند ۱۲ [5] سداد بالفتح و سین مهمله راستی ۱۲ [6] مؤسس اسم فاعل از تاسیس بمعنی استوار کردن ۱۲ [7] محروس بالفتح بمعنی نگاه داشته شده ۱۲ [8] آلاء بالمد جمع الی بالفتح و الکسر بمعنی نعمت ۱۲ [9] ما ادرک آه ای دریافت نکرده اند راهای علم حق را ما لان بخشاینده بحرهای حکمت آن را حکیمان ۱۲ [10] حارص بحای مهمله بمعنی حرص کننده ۱۲ [11] الله معکم آه ای الله تعالی با شماست در هر حال ۱۲

رقعهٔ سی و یکم در جواب عزیزی که حقیقت پریشانی حال خود نگاشته بود نگارش یافت مصرع

خاطر بدست تفرقه دادن نه زیرکیست

بمطالعهٔ محبت نامهٔ اضطراب آمود که مشتمل بر عدم میسر آمدن نوکری سرکار نواب مستطاب خورشید اشتهار رقمزدهٔ کلک بدائع نگار شده بود حیرت رو نمود درین صورت آن عالی فطرت یگانهٔ روزگار را لحکم آنکه بیت

خدا گر بحکمت به بندد دری	کشاید بفضل و کرم دیگری

شاکر بودن موجب مزید نعمت ست جمعیت صوری و معنوی نصیب باد

رقعهٔ سی و دوم بخدمت رفعت و اقبال پناه خان ذیشان رفیع المکان جلیل القدر عظیم الشان همت خان تحریر یافت صاحب بلند همت خان والا مرتبت سلامت محبت و صداقت نشان محمد خان شب و روز بتعداد محاسن اشفاق آن منبع الجود والاحسان رطب اللسان و عذب البیان ست آری فرخنده طالعی که ایصال نفع و دفع ضرر خسته دلان شکسته بال منظور داشته بانجام مهام خاص و عام پردازد هر آئینه بحکم الدنیا مزرعة الاخرة خانهٔ عاقبت آباد سازد دولت و عمر از حد املا و انشا مضاعف باد بحرمة النبی و آله الامجاد

رقعهٔ سی و سوم در جواب عزیزی در سفارش تحریر یافت ع

بساعتی که تولا کند بدان تقویم

مفاوضهٔ بهجت افزا رسید انچه در شرح خوبیهای و نیک سلوکیهای محبت بیرای بهیا هررای مرقوم بود معلوم نمود از انجا که مرد فهمیده کار و سلیقه شعارست انشاء الله تعالی در معدود الایام جوهر معامله دانی و کارشناسی را که مظنون خاطر دوستان ست بپایهٔ یقین میرساند و بکردار و گفتار شایسته خود را از مصاحبان ممتاز میگرداند چراغ قدر دانی و مراتب شناسی فروزان و سینهٔ پر کینهٔ حسود بمجمر غم چون عود سوزان باد

رقعهٔ سی و چهارم بخدمت اختر برج مروت گوهر درج فتوت محبت نشان بیان کمال خان مشتمل بر اظهار حقیقت دوستی دوستان چرب زبان و ترک صحبت ایشان تحریر یافت خان رفیع الشان بلند مکان

---

۱ تفرقه بر وزن تذکره بمعنی پراگندگی ۱۲ ۲ مستطاب بالضم بمعنی پاک و خوش ۱۲ ۳ محاسن بالفتح و کسر چهارم جمع حسنه است خلاف قیاس و مشهور بمعنی خوبیها ست ۱۲ ۴ رطب بالفتح و سکون بمعنی تر ۱۲ ۵ عذب بالفتح بمعنی شیرین ۱۲ ۶ ایصال بالکسر بمعنی رسانیدن ۱۲ ۷ مهام بالفتح و تشدید میم دوم جمع مهم بمعنی کار دشوار ۱۲ ۸ الدنیا الخ ای دنیا کشت زار آخرت ست یعنی آنچه از تخم نیک و بد در دنیا کشته خواهد گشت در آخرت ثمرهٔ آن خواهد یافت ۱۲ ۹ تولا بالفتح و تشدید لام بمعنی دوستی و اینجا بمعنی خواهش مستعمل ست ۱۲ ۱۰ مفاوضه بالضم و فتح واو کار بکسی گذاشتن ۱۲ تاج اللغات و الشون فارسیان بمعنی مکتوب استعمال سازند ۱۲ ۱۱ مجمر بالکسر بمعنی آتش دان ۱۲

سلامت از یاران آشنا و بیگانه خو که ظاهر بلباس دوستی در آیند و بباطن اساس دشمنی محکم نمایند نرد وفا باختن مهرهٔ محبت را در ششدر محنت انداختن ست و بصحبت چنین کسان پرداختن خانهٔ عیش را ویران ساختن ست اگرچه آن مقبول ارباب کمالات محتاج این قسم مقالات نبودند اما بمقتضاے تجربه[۱] اخلاص یاران زمانه حرفی چند دوستانه مرقوم نموده زیاده ازین گفتگو زیاده ست

رقعهٔ سی و پنجم در جواب دوستی ترقیم یافت مکتوب صداقت اسلوب مشتمل بر اطلاع حقیقت حال این شکسته آل نگاشتهٔ خامهٔ تلطف شمامه بود رسید باعث مزید انبساط خاطر گردید صداقت پناها چون از دل شکسته کاری نمی آید و از دست فروبسته عقده نمی کشاید پای همت را از ترددات بی اثر لنگ ساخته و باین و آن نپرداخته سلامت باشند

بیت

ما کار خویش را بخداوند کارساز	بسپرده ایم تا کرم او چها کند

رقعهٔ سی و ششم در جواب عزیزی نگارش یافت عروس مطالب چهره کشا و رونما باد اگرچه در باب بیوفائی و عدم رخصت میرگدائی که حرف دوستانه نشنود و از غایت کوته اندیشی مال و متاع خود را پامال قطاع[۲] الطریق طغیان نمود و قلمی قلمی بود الحق **بیت**

آنکس که خدا منصب خواریش دهد	ابلیس بکار و بار ریش دهد

درینولا از غایت پریشانی و حوادث آسمانی تیر قامت وی چون کمان شده و آن پیشانی بدر مثال از نقوش ندامت گذشته هلال گشته در بدر سرگردانست درینصورت غیر ازانکه آن عطا پاش خطاپوش نظر بعواطف[۳] و پرورش کریمانهٔ خود نموده بدستور سابق عز و امتیاز بخشند صلاحی دیگر مطمح[۴] نظر دوستان صداقت اثر نیست ع

بر من منگر بر کرم خویش نگر	بهجت خاطر روز افزون باد

رقعهٔ سی و هفتم مشتمل بر اظهار اخلاص بدست سراپا اختصاص خلت دستگاه میان رحمت الله تحریر یافت **بیت**

ما بیاد تو سلامت بخیال خوشیم	غیر نادیدن تو هیچ پریشانی نیست	خیال نکنند که دوستدار سراپا نثار زد

۱ تجربه بر وزن تذکره بمعنی آزمایش والله اعلم بالصواب ۱۲ ۲ قطاع الطریق بالضم و تشدید طای حطی رهزن که ترکی آنها را قزاق گویند ۱۲ ۳ عواطف بالفتح و کسر چهارم جمع عاطفت بمعنی مهربانی ۱۲ ز ز
۴ مطمح بالفتح بمعنی جای افتادن منه ۱۲ ز ۱۲ ز ۱۲ ز ۱۲ ز ۱۲

مخالفت باز دود از آئین مروت در گذشته بیار دیگر پرداز دانشاء الله تعالی تا دم حیات ست نامت گویان و وصلت جویان خواهد ماند **بیت**

کان سابقه پیشین تا روز پسین باشد	این نیست که حافظ را مهرت رود از خاطر

رقعهٔ سی و هشتم بدوستیکه از غایت فلاکت و گرداب هلاکت افتاده بود مشتمل بر مقدمات تسلی طراز تحریر یافت **بیت**

باید چو برق خنده زنان زیست در جهان	نی همچو ابر بر سر دنیا گریستن

در تنگنای کش مکش زمانه وسعت آباد استقلال را گذاشتن خاطر را چون حروف زرق منتشر داشتن ست مقتضای دانش دور اندیش آنکه در همه حال بشکر و صبر که هر یکی موجب حصول نعمت و وصول دولت ست گردانید ولب بچون و چرا نکشاید جمعیت صوری و معنوی نصیب روزگار فرخنده آثار باد بالنون والصاد ⁂

رقعهٔ سی و نهم مشتمل بر استدعای رقیمه بوداد و دقیقه شناس خط خفی و جلی میر علی تحریر یافت همیشه خط ریحان سرشت آن سر دفتر خوشنویسان روزگار که صد در شاهوار در جنت بهای ثلث آن نیز زد خجلت ده خط مهوشان گلعذار باد دیرگاه ست که مخلص صمیمی با وجود نسبت بندگی که بدرجهٔ کمال متحقق ست بورود رقاع مهر شعاع کامیاب نگردیده و خبر حال جمعیت مآل آن سرمایهٔ فضل و کمال که تعلیق خاطر این شکسته بال بان بیشتر ست نشنیده رجا که بخلاف گذشته پیوسته از صحت مزاج عافیت امتزاج خود بقلم آرند و دوستدار دیرینه را که خط نسخ بر صفحهٔ رسمیات کشیده تقویم پارینه انگارند تا قلم رنگین رقم نقوش مشکین بر چهرهٔ کافور صبح جبین کشد صحائف حال آن برگزیدهٔ بارگاه ذوالجلال بر قوم مسرت لزوم مرقوم بادا

رقعهٔ چهلم بنخل پیوند چمن نشاط شیرازه بند مجموعهٔ انبساط صدرنشین مکان رفیع بیان محمد شفیع در سفارش تحریر یافت دامن و کنار نامه را بمکالمات اشتیاق و مقدمات فراق مشحون ساختن بادای سطارحات عرفیه پرداختن است لهذا باین نمیگراید و بسر گذارش مدعامی آید محبت بنا با خوبیهای ذاتی و صفاتی

له سابقه بمعنی پیشین و این در اصل صفت معرفت ست بسبب کثرت استعمال اکثر موصوف و مقدم میباشد و صفت بجای او مستعمل شد چون سابقه پیشین ای معرفت پیشین و گاهی صفت مقدم بر موصوف باشد چون سابقه معرفت الله علیه ته فلاکت بفتح نکبات از مفلسی ست ته ⁵ حیث صیغه ماضی بمعنی مصدر ۱۲ که وسعت آباد مضاف ست بسوی استقلال ۱۲ فه دقیقه بر وفت مرتبهٔ معنی ای یکی ۱۲ ته خفی و جلی هر دو بر خلاف علی المعنی پوشیده و ظاهر و نیز از اقسام خطوط ست ⁶ شه ریحان نام گلی و نوعی از خطوط ۱۲ ⁶ ثلث بالضم هر دو ثلث بمعنی سوم حصه نوعی از خطوط ۱۲ ⁹ رقاع بالکسر جمع رقعه که کسی را نویسد و نوعی از خطوط ۱۲ ⁵ تعلیق بمعنی آویختن چیزی بچیزی و نوعی از خطوط ست ۱۲ لله نسخ بالفتح دور کردن چیزی را و قسمی از خطوط ست ۱۲ لله رسمیات چیزهایکه دستور و معمول زمانه باشد در چیزیکه رسم

مودت دستگاه اخلاص گزین میان تاج الدین که درخواست پروانه خان سمو المکان والاشان غنایت خان دارد مخلص صمیمی را برین می آرد که درین ماده بآن صداقت نشان بزنگار دیقین که توجه کریمانه مبذول داشته خیر طلب را بامتنان مشمول خواهند فرمود **بیت** تا زنده ایم لطف خود از ما مکن دریغ[۱]

بعد از وفات کس بکس احسان نمیکند ‖ توفیق دوستی و دوست نوازی رفیق باد

رقعه چهل و یکم بمیان شیخ عزت الله در سفارش نگارش یافت مروت و وداد پناها فتوت و اتحاد دستگاها اخلاص مندا فتح چند چند بار سفارش این و آن درباب رفع مناقشه برادران بنام نامی نواب والاجناب حاصل کرده و باانکه حق بجانب خود دارد ره بجائی[۲] نبرده درینصورت اگر توجه سامی که متکفل مهام کافه انام است درباب این بیچاره جلوه ظهور دهد هرآئینه بار منت بیشمار بر ذمه دوستدار نهد **بیت** سید اسری بخاکساران جهان شکرانه آنکه سرفرازت کردند ‖ مدارج دولت در اعتلا[۳] و ارتقا[۴] باد بحرمة النبی و آله الامجاد ۱۲ ز

رقعه چهل و دوم بمقبولی که نامش از ابیات مرقومه بطریق توشیح[۵] برآید و دل دوستان را فرحت بیفزاید تحریر یافت مکشوف[۶] ضمیر مهرگزین **ابیات**

	چه جبینی چو رخ ز پرده کشود	یاس را صورت امید نمود
راحت افزای بیدلان بکلام	سرو در پیش قد او ست غلام	یاد او در درا دهد نسیان
درد او طعنه زن بصد درمان	عید رویش بهر شقی و سعید	بهره بخشد چه او قریب و بعید
دولت حسن راست مایه ازو	آنکه خورشید راست سایه ازو	لطف او مرهم جراحت دل
جوهر لعل اوست راحت دل	لب عیسی از وست در گفتار	یوسف از مهر او زلیخا دار
لفظ از معنیش بخود نازد	معنی از لفظ او عنون سازد	باد که ارسال نامه و پیام بهجت التیام

از خیر اندیشان مستهام دریغ داشتن تخم بیمیری در مزرعه دل اخلاص منزل کاشتن ست معنی ما مضی آینده را بیت

۱ دریغ بالکسر بمعنی اندوه و افسوس ۱۲ ۲ ره بجائی نبرد ای بمقصود خود نرسیده ۱۲ ۳ اعتلا بالکسر بمعنی بلندی ۱۲ ۴ ارتقا بالکسر و بقاف بروزن و معنی اعتلا ۱۲ ۵ توشیح بمعنی حمائل در گلو کردن و آراستن ۱۲ و نام صنعتی ست و آن چنان باشد که از گرفتن حرف اول مصرع شعر نام مقصود برآید ۱۲ ۶ مکشوف ضمیر تا آخر ابیات مبتدا است و باد خبر آن و کاف بیانیه والله اعلم بالصواب ۱۲ ز ۱۲ ز ۱۲ ز ۱۲ ز ۱۲ ز ۱۲ ز ۱۲ ز ۱۲ ز

کم نگردد تابش خورشید اگر | در بدخشان لعل سازد سنگ را | گلشن مسرت و انبساط شگفته باد بالنون والصاد

رقعهٔ چهل و سوم مشتمل بر صنعتی که حروف الفاظش نقطهٔ پائین دارد تحریر یافت در بی‌مثال همه جا همه حال یار و یاور
عارج معارج سداد صاعد مصاعد عدل وداد سیدی میر سید جواد باد بعد ادای آداب و مراسم وداد که داب
ارباب یکدلی بود بمطلب میگراید مطالعهٔ گرامی مراسله که مؤکد کسب علوم کامگار سید عبد الوهاب طول عمره بود در ایام
سیدم هم روح مجروح گردید محب صمیمی که رابطهٔ وداد بدرجهٔ کمال دارد در باب مومی الیه بجد و جهد بسیار
بصباح رسیده سعی مطلوبه بجا می آرد امید که بعلم و عمل بهره یاب بوده بمراد دل برسد بکرمه وجوده

رقعهٔ چهل و چهارم مشتمل بر صنعتی که یک لفظ نقطهٔ پائین دارد و دیگر بالا بخدمت ابو ناصر که نامش هم ازین
قبیل بود تحریر یافت الواب نشار دهی کشاباد از دیر دستداری سراپا انکسار یاد نشده موجب آن
ورای عشرت دیگر نخواهد بود سخن پرور النظر بر استحکام رابطهٔ اخلاص باید داشت لوازم دلبری
مستحسن ارباب دانش باید انگاشت سوای شوق چه نگاشته آید

رقعهٔ چهل و پنجم بخدمت قدوهٔ دانا دلان حقیقت گزین شیخ نور الدین تحریر یافت گلدستهٔ محبت و لاء یعنی استفسار نامهٔ
روح افزا که مشتمل بر تحریر شرح بیت معما باسم کمال | اگر تو میخواهی که یابی نام آن سیمین ذقن
قلب قلب قلب را بر قلب قلب قلب زن | مرقوم قلم عطوفت شیم آن اختر منیر برج معانی
گوهر بی نظیر درج سخندانی زاد الله عمره و قدره بود نسیم آسا مشام دل و جان را معطر نموده برای نکته پیرا مبرهن باد
که از قلب لفظ قلب باعتبار عکس بلق و از بلق لعل ترادف مکرد از مکر بوسیلهٔ قلب ثالث که باعتبار دل دلالت بر حرف
اوسط دارد کاف حرفی خواسته و از قلب لفظ قلب باعتبار دل که بعمل انتقاد بر حرف میانهٔ دال است لام اسمی گرفته

لہ بی‌مثال بی شکل ۱۲ سے صاعد بالا رونده ۱۲ سے مؤکد تاکید کننده ۱۲ سے بصباح رسیده یعنی وقت صبح رفته در گرفتن سبق کوشش مینماید ۱۲ ہے
باید دانست که درین معما که مصنف لفظ بلق را مرادف مکر گرفته است محل تردد است زیرا که بلق در کتب لغت مرادف مکر یافته نمیشود در جناب
ملا شریف الدین علی یزدی که مدون فن معمات ود و کتاب یکی حلل مطرز فی المعما و اللغز و دیگر منتخب حلل درین فن بکمال شرح و بسط
تصنیف فرموده در مدونین آن گوی سبقت از همه بوده ست و معمای بنام مقیس درهمین اسلوب نسخ فرموده و صاحب این معما یعنی کمال اسلوب همان
معما ها از ایشان یک قلب تبدیل داده اسم کمال را استخراج کرده و معمای حضرت شرف الدین بنام مقیس اینست معما به هر نام آن پریوش نازنین دو قلب قلب
قلب قلب قلب من بجا بنداز دو قلب نل تصحیفاً بلق حاصل کرده و از دو قلب که ایهام در فن باسلوب اختصاری که عملیات را شمال تسمیاً حاصل گردید و از قلب ذکری
مقلوب نموده پس حاصل ساخت و از مجموع آن مقیس گردانید لفظ و عمل معما هندرجه متن کتاب مصنف خود مرقوم نموده است احتیاط کجا آن نیست والله اعلم ۱۲

وازقلب ثالث باعتبار عکس لفظ مال حاصل کرده هرگاه کاف حرفی را که محصول ماسبق ست بالفظ مال اتصال دهند اسم کمال حاصل میشود سخن بنا بانی الفوائچه بغور خاطر هیچدان که درکمال نقصان ست گذشته این است توقع از بزرگان عذر نیوش آنست که از راه فضل و کرم بنظر کیمیا اثر درآورده رتبه[1] حل اغلاط باصلاح بخشند تا کلید فکر فلک پیما باعث حل معمات معمای مطلب آن مقبول بارگاه ازل بمفتاح کرم فالق[2] الاصباح خالق[3] الاشباح والارواح منحل[4] باد

رقعه چهل و ششم

مشتمل بر استدعای نامهٔ محبت شمامه تحریر یافت بعد تجدید مراسم صداقت و اخلاص و تشیید لوازم خلت و اختصاص مکشوف ضمیر محبت تخمیر تو دند تصویر باد روزگاریست که خاطر افسرده این زاویه نشین ظلمت ناکامی بورود مفاوضات تلطف آمود نوریاب نگردیده موجب این همه نسیان از تغافل و نامهربانی شریف خیال کند یا از کثرت مشاغل دنیوی که بادهٔ هوش ربا ست تصویر نماید از انجا که ترسیل نامه بدوستان صادق الاتحاد باعث مزید مواد استحکام مودت و وداد دست اگر گاه گاهی درچنین رطوبت دماغ پردازند و مخلصان کمجبت را بمژدهای مسرت افزا مسرور و مبتهج سازند از التفات عالی بعید و بدیع نخواهد بود خلاق حمیده که عبارت از محاسبهٔ[5] شبارروزی اعمال ست و حق شناسی و فراخ حوصلگی موجب کمال ایزد کریم کرامت کناد

رقعه چهل و هفتم

درجواب صداقت واتحاد امین خلت و ودادتزئین شیخ جمال تحریر یافت

نظم

ای نامهٔ تو عطرفشان گلشن
وی ناقهٔ تو فیض دهِ مشک ختن
خورشید صفت بیاض آن نورفگن
چون مردمک دیده سوادش روشن

در شگفته ترین ازمنه ورود یافته آنچه باد شمال بچمن واعجاز مسیحا بتن کند بمن کرد شرح خوبیهای لطافت کلمات رنگین و طرائف عبارت دلنشین که جیب وکنار آرزو از مشاهده آن مالامال نقد مراد گردید فوق البیانست از راه عطوفت و مهربانی قدیم که درباب استطلاع صورت سرانجام مقصود معمور رقم زده کلک نوازش آمود بود راحت افزود لا حقیقت حال را که زین رباعی معلوم خواهند فرمود رباعی

[1] قوله رتبه آن اه یعنی در حل آن جائی که غلط واقع شده باشد آنرا اصلاح فرمایند ۱۲ [2] فالق الاصباح برآرندهٔ صبح خالق الاشباح پیدا کنندهٔ جسمها ۱۲ [4] منحل حل کرده شده ۱۲ [5] محاسبهٔ شبارروزی اعمال آن باشد که انسان انچه در شب و روز قولاً و فعلاً بعمل آورده باشد آن را بمقیاس ادراک سنجیده از منهیات مجتنب و در مستحسنات مستقل باشد ۱۲ [6] رطوبت تازه کردن ۱۲

هرچند بپای شوق کوشید دلم — ور محنت بی اثر خروشید دلم — هرگز بسر کوی مرادی نرسید

جامی زمی فرح نه نوشید دلم — درینولا که آن وعده خلاف پرلاف[1] ترک طریقهٔ اسلاف[2] نموده بحضور خان والا
شان خانصاحب سلمه الرحمن رسیده و اطاعت حکم خان معزی الیه را بنابر حصول مطلب مرجوعه سر دفتر سعادتها
خود میداند قصد که خود بدولت متوجه شده تقسیمی که صورت سرانجام کار ممکن باشد مساعی جمیلهٔ مربیانه بکار برند ع

هنگام دستگیری و وقت عنایت ست — آفتاب عمر و دولت دائما تابان و درخشان باد بحرمة النبی و آله الامجاد

رقعهٔ چهل و هشتم بخدمت ملاذ دوستان اعتضاد[3] محبان نزهت افزای خاطر فاتر[4] شیخ محمد شاکر تحریر یافت

رباعی ای قافلهٔ نصرت حق همراهت — وی مظهر آثار دل آگاهت — چه در سفر و چه در حضر[5] عز و شرف
مهجور چو من مباد از درگاهت

مخلص محبت پرست بمشاهده و مطالعهٔ الاقیمهٔ عطوفت طراز محتوی
بر شمول شدن مهربانی خان بلند مکان رفیع الشان خانصاحب ظله العالی بحال آن شفیق و مامور گشتن بحسب نظم
و نسق و تشخیص پرگنات متعلقهٔ فوجداری و تنبیه و تادیب مناکیب[6] اجب التخریب آن ضلع و داخل شدن خود بدولت و اقبال در
حدود پرگنات مرقومه ببدرقهٔ[7] عنایت کردگار و آن جماعهٔ کفار تبه کار را مثال نقطهٔ پرکار گرد کردن و بکمال استقلال
دفعهٔ مفسدان بد مآل را بحال مستی شان زیرکجا اسیر و دستگیر ساختن و بسلامت آمدن رفیقان با حصول مقصود
بمکان معهود و تن در دادن رعایای پرگنات بادای مال موافق قبولیت حال و یافتن خلعت و شمشیر و اسپ
و روز افزون شدن مهربانی و قدردانی خان معزی الیه که رقم پذیر کلک بهجت تصویر شده بود هزاران شکر
آفریدگار بجا آورده الحمد لله والمنة صورتیکه اصلا و مطلقا بمکیال خیال در نمی آمد و بمقیاس قیاس در نمی گنجید
از پردهٔ غیب جلوه گر گردیده امید که بمقتضای حق شناسی و خداپرستی و نیک نیتی که لازم سرشت ذاتی آن
مخلص ست آینده را نیز بیت

سر یکه از تو بپیچد بریده باد چو زلف — رخی که از تو بتابد سیاه باد چو خال

رقعهٔ چهل و نهم در جواب عزیزیکه قدردانی و مهربانی سیغر مودت تحریر یافت لاطفهٔ سامی که مشتمل بر حصول نوکری کار نوبت الا

[1] پرلاف بیهوده گو [3] اعتضاد قوت بازو ۱۲ [5] حضر ضد سفر باشد ۱۲ [6] مناکیب جمع منکوب جنبی نکبت زده ۱۲
[2] اسلاف یعنی بزرگان ۱۲ [4] فاتر یعنی شکسته ۱۲ [7] بدرقه یعنی رهبری و همراه ۱۲ ۱۲ ۱۲ ۱۲ ۱۲ ۱۲ ۱۲ ۱۲

جناب خورشید لشتهار ذوی الاقتدار بموجب شصت روپیه وصولی و تفویض خدمت تشخیص و تحصیل بابت تنخواهی اجرداری
حصول سائر و گند ر دریا مرقوم قلم لطف رقم آن زبده دودمان نقابت خلاصه خاندان نجابت شمع جمع مروت اجتبا ثمره شجره
فتوت و ارتضا ضاعف توفیق حسناته بود انوف مسرت کامرانی و صنوف عشرت و شادمانی بمطالعه آن حرز جان حاصل
نمود قادر مطلق بفضل و کرم خویش بترقیات روز به ممتاز گرداند صاحب من از زبان هدیت ترجمان مشفقی شیخ عبد السبحان
چنان معلوم شد که آن پیرایه محبت و ولا در نوالا از رهگذر صحبت بعضی مصاحبان ناعاقبت بین از آئین ستین قدم باز داشته ادای
حقوق صله رحمی که در صحبت بیدم مزید تاکید منصوص گشته نمی پردازند و محاصلات جدید را پایمال منهیات
میسازند ظهور صورت این معنی از امثال آن دانادل دقیقه فهم دور اندیش پس بعید نمود باری بتلافی گذشته
بحکم آیه کریمه کلوا و اشربوا و لا تسرفوا خواه دست از اسراف و اتلاف درکشند و این ابیات را معمول خود گردانند
و مخلص را از ذکر خوبیهای خود غافل و عاطل ندانند رباعی

چون زنده بسوی غیر بخشنده مباش
چون تشنه بسوی خویش باشنده مباش
تعلیم ز ارّه گیر در کسب معاش
چیزی بسوی خود کش و چیزی میباش

امید که این حرف که بطریق اشاره یکی ز دوستان ایشان بقلم آمده است ملالت نپذیرند رباعی تا از افق زرنگار بر خنگ سپهر

هر روز بهندزین زراندود مهر
بادا ابلق ایام چو بدخواه تو رام
در دولت اقبال شوی گلگون تیهر

رقعه نخاهم بخدمت عزیزی که با موافق بوده در عالم دوستی صادق جبین مروت و حق شناسی را بمعان
اوج معنی و غایت سداد نورانی ساخته و از روی شیرین زبانی و اخلاق ذاتی دل از شکر نهایت مهرش پرداخته
و دهر شت معود ماسمش که مانند هشت بهشت روح افزاست از عبارت ما سبق بطریق تعمیه بعمل انتقاد

له قوله وصولی بباید دانست که در سرکار سلاطین ماضیه از تنخواه مقرره ملازمین چیزی وضعات کم میشد و وصولی آنرا میگفتند که وضعات کم نشده باشد و بمقدار معین وصول شده باشد ۱۲ که قوله ضاعف آه و دو چند شود توفیق نیکیهای او ۱۲ ته صنوف مراد از کثرت جمع صنف بمعنی قسم آمده است ۱۲ که صله رحم احسانی اقربا باشد ۱۲ ته بخورید و بنوشید مرج بیجا ۱۲ ته رالش شهوت ۱۲ که خنگ قسمی از اسپان باشد ۱۲ ته دانستنی است که مصنف درین رقعه عبارت از جبین مروت تا مهرش پرداخته اسم محمد شاکر بعمل انتقاد که علامت از اعمال معما استخراج نموده است اکنون باید یافت که عمل انتقاد درین فن مسهم بوده است اول آن انتقاد مطلق و آن عبارت است از تحصیل حرف اول و درمن بن برای این قسم الفاظ چند مقرر نموده کرده الت برابند الحت داشته باشند مثل جبین و فرد و آنچه و دل بالا و دزدی و غیره دوم انتقاد وسط و آن کنایت است از اتحاد حرف برای این قسم اسم لفظی چند معین است مثل وسط و کمر و میان و میانه و دل و غیره سوم انتقاد معطی و آن شارت است بسوی انفصال حرف آخر برای این الفاظ مقرر شده مثل انتها و منتهای و نهایت و آخر و انجام و غیره و دیگر اشعاری بر تعین انتقاد نکرده بابت هر سه انتقاد اسم گوید و مصنف در اخراج اسم محمد شاکر درین عبارت هر سه قسم را ایراد فرموده مثل جبین مروت و حق شناسی که از ان میم و حای حطی حاصل کرده و از اوج معنی میم ثانی و دو غایت اول معدلیس از مجموع الفاظ محمد حاصل شد ۱۲ از روی شیرین شین منقوطه با حتیا بواو عطف ندوی اخلاق الف زول شکر کاف تازی از نهایت مهرش الف معدلیس اسم محمد شاکر ۱۲

چهره کشاست تحریر یافت رباعی | فریاد ز دست فلک بی بنیاد | هرگز گره بسته کسی را نگشاد
هر جا که دلی دید که داغی دارد | صد داغ دگر بر سر آن داغ نهاد | باوجود قلت بندگی کثرت شرمندگی

چه گویم و چه نویسم که در فراق آن مجمع الاخلاق چشم بر چهره زخم ناسور است شربت زندگانی تلخ و غره[1] شادمانی در سلخ مجموعهٔ عشرت و انبساط ابتر و بهار جمعیت و نشاط از باد خزان هجران بدتر الف قامتم چون سرو با نگل و دل بی غل[2] هزار درد را منزل خطوط شعاعی آفتاب هر صبح چون نیزه بدیده می درآید سپهر بهر هر شام خون آشام در ستیزه بروی من میکشاید دوستانی که مانند پروین[3] حروف جمعیت هنگامه اجتماع میداشتند مثل بنات النعش[4] متفرق شده تخم جدائی کاشتند نه همی که دمی غبار غم از لوح دل شوید و نه محرمی که لحظهٔ بادی راز و نیاز خاطر گوید نه مخلصی که آب لطفی برین آتش زند و نه دوستی که نهال ناکامی را از بیخ برکند نه یاری که یک لمحه بملاقات شیرین تسکین دهد نه غمخواری که بکلمات سحت قرین بار منت بیشمار بر دل نهد رباعی

درخلوت جان ورای غم محرم نیست | جز درد دل افگار[5] مرا مرهم نیست | زان دم که جدا فتاده ام زان همدم
جز ناله دمبدم کسی همدم نیست | باری شکر باری تعالی عز شانه که مشاهده و مطالعه مفاوضات گرامی

که قائم مقام ملاقات جسمانی و مواصلت روحانی گفته اند درین جدائی و تنهائی اعجاز عیسوی بکار می برد و جان ناتوان را بامید وصال زنده میدارد تا اتصال ضد انفصال است آفریدگار اتصال و انفصال[6] آن منظور و مقبول ارباب کمال را بهرچه باید اتصال و از هرچه نباید انفصال دهاد و یاد دوستان صمیم الوداد از لوحه ضمیر آن یگانهٔ کارخانهٔ تقدیر فراموش نکناد ؛

رقعهٔ پنجاه و یکم مشتمل بر صنعت اتصال حروف بدو قسم موافق اجزای اسم مکتوب الیه گل گلشن بهجت شمع جمع محبت ایه جمعیت خاطر فاتر شیخ محمد شاکر تحریر یافت پیوسته بر مسند عیش متمکن باشند مطالعه نامه فرحت شمامه

له غره وز اول هر ماه و سلخ روز آخر من هلال باشد ۱۲ ؎۲ ظاهر انک اضافت میانه دل افگار معلوم می شود یعنی دل مجروح مرا جز درد مرا کسی دگر نیست ۱۲ ؎۳ اتصال پیوستن و انفصال جدا شدن باشد و وجود این هر دو تا قیام قیامت خواهد بود ۱۲ ؎۴ غل یعنی صاف ۱۲ ؎۵ پروین چند ستاره اند مجتمع ۱۲ ؎۶ بنات النعش چند ستاره اند پریشان ۱۲ ز

مشتمل بر فیصل گشتن معاملهٔ حویلی شفقتی مکرمی سید عالم القلم عطوفت شیم ترقیم یافته باعث تسکین ضمیر خلت تصویر شد توقع که بهمین نمط بر قائمهٔ لطف شمائم نسیان محب مخلص جائز نفرمایند خیر شما جلیل عمر شما طویل[۱]

رقعهٔ پنجاه و دوم بخدمت دوست دانش آموز شیخ داؤد که گوی مثال ارحالی بجالی میرفت در مقام استقامت مانند نقطهٔ پرکار آرام می گرفت مشتمل بر صنعتی که حروف الفاظش مانند حروف اسم مکتوب الیه جدا جدا است تحریر یافت داور دادار آن درج دُرآب دِه روی دوا ور از دوران دور دوار دور داراد راز دار ارزاق ازل رزق آدم و روزی ذی دم از روی ارادهٔ ذات دررو ازل ده داده آدم زاد از آرزوی زر رخ زرد و دل را در درد دارد و در آذ آن آذدرم دو روزه از ارم آرام رم دار و رب دو دل آن روح و روان درع دو رک راز آرزوی در از زاد آزاد و دو آرام و دوام رام آن ذو آذو راد و داراد

رقعهٔ پنجاه و سوم بخدمت برگزیدهٔ بارگاه آفریدگار سید عبد الغفار تحریر یافت **بیت**

بخاطری که توئی دیگران فراموشند	مقیدان تو از یاد غیر خاموشند

گلدستهٔ ریاحین محبت دولاء یعنی التفات نامهٔ آن نونهال چمن مجد و اعتلا مقبول حضرت آفریدگار در وقت بهار که نسیم فیض آثارش نضارت بخش افسرده دلان جان فگار بود بیک صبا رفتار آمده غنچهٔ خاطر پژمرده را گل گل شگفانید انچه از گمراهی و ارتکاب مناهی برادر سید درگاهی که از رهگذر بعد مسافت از جدائی مربیانهٔ خود ترک طریقه اسلاف نموده سخنانی که مشتمل بر خلاف و استخفاف اطاعت الٰهی و شریعت حضرت رسالت پناهی ست بزبان میراند و خود را در بطالت و ضلالت انداخته **نشانهٔ** تیر لعن و طعن میگرداند بقلم آورده اند حیرت افزای دوستانی که بمقتضای خوبهای ذاتی و صفاتی پدر و برادر دانش در تهذیب اخلاق و تربیت ساعی و داعی بودند گردید آری **رباعی**

ل جون درین رقعه التزام اتصال حروف الفاظ نموده ازین سبب لفظ باد مقدر داشته ۱۲ ۵ قوله دراودان از یعنی در هوس و حرص تحصیل دینار و درم دو روزه از بهشت آرام و تسکین رمنده است ای سرگردان و پریشان است ۱۲ ۲ زدواد را و یعنی صاحب خرد و مراد از آن شاغل بذکر الٰهی باشد ۱۲ ۳ ساعی کوشش کننده داعی خواننده و طلب کننده ۱۲ استحقاق یعنی بی بکی ذ

آنکس که نه از شرع نبی آگاه ست | گر با پسر حرج نهد گمراه ست | فرزند بد که نیست بر راه نبی
چون آیه منسوخ کلام الله ست | صاحب من از مضمون بی معنی نظر برداشته مناسب آنست که

اگر آن عزیز بنصایح مشفقانه آن ملاذ مخلصان از راه ندامت بر آید و بتلافی گذشته گراید چه ازین بهتر والا حقیقت حال را مفصل بنامش نگارش فرمایند یا او را نزد خود طلب نمایند درین ضمن شاید از شر خود و موعظت پدری از بی اعتدالیهای ناشایسته که عقلاً و نقلاً و عرفاً مستحسن نیست باز ماند و آینده را در ضلالت نگذراند **بیت**

پسر هرگه که خود رای و تند و خود پسند افتد | مَنِر دگر بهر اصلاحش در بند پند افتد

تا نصیحت هدایت فرمای ارباب سعادت ست سایه التفات سامی بر سر خیر اندیشان با ارادت سلامت باد

رقعه پنجاه و چهارم در جواب قدوه آگاه دلان حق شناس زبده کاملان حقیقت اساس تحریر یافت همواره آینه ضمیر منیر آن هدایت فرمای ارباب سعادت زنگ زدای مرآت قلوب اصحاب ارادت خلاصه اتقیای قدسی نهاد نقاوه اصفیای تجرد نژاد روح مجسم شیخ اکرم که گویا آیه ان اکرمکم عند الله اتقکم در شان اوست و مطلع شعشعه فیوضات الهی از گریبان او عکس پذیر مظاهر ربانی باد چون بندگی خود را بجناب عالی مشمول الطاف آن منبع فیض لایزالی بیشتر میداند بنابران مکشوف خاطر دریا مقاطر میگرداند که در هنگام بهجت انتظام عنایت نامه هدایت التیام مشتمل بر صورت حال عزیزی که گاهی نظر بر عشرت که همرنگ عسرت ست میدارد و گاهی بیاد همنشینان پیشین اشک حسرت میبارد پرتو ورود انداخت و دل عقیدت منزل را مسرور و مبتهج ساخت **رباعی**

از شعله تصویر مجو سوز و گداز | آسوده دلان را بنود رتبه عشق | با اهل هوس دود نگردد دمساز
در خواب مبند پر و بالش پرداز

آگاه دلا تا طالب صادق از اضطراب نفسانی دل خود را بکنار نکشد جام درد عشق را که صد هزار در نثار خاک پایش باد نچشد و تا مضمون فیض مشحون این قطعه که هر چهار مصراعش مشابه بحسن معشوقان

ا بونداد باش و نامقید بامور خیر ۱۲ ۵ مصنف بصفات محموده کثیره ۱۲ ۳ یعنی بحقیق که بزرگترین شما نزد خدا آنکس ست که در شما پرهیزگار ست ۴ قوله که گاهی یعنی گاهی مشغول عیش و عشرت میباشد و گاهی بیاد دوستان سابق متاسف میشود ۱۲ ۶ شعشعه یعنی روشنی آفتاب ۱۲

چهار ابر دست معمول نگرداند و ست خود را بدامن دولت ابدی که نصیبهٔ سعادتمندان ازلی ست نرساند قطعه

تا تو چون دُرد غرقِ خون نشوی | محرم گنجِ جنون نشوی
گنج حاصل تو کی کنی ای دل | تا تو در رنج همچو نون نه شوی

مشفقا سلامت در صورتیکه حال چنین باشد از عالم معنی باین قسم

عزیز حرف زدن خط بر آب کشیدن ست | بیت تهیدستانِ قسمت را چه سود از رهبر کامل
که خضر از آبِ حیوان تشنه می آرد سکندر را | تا رباعی عناصر باعث ترکیب نظم اجسام ست

ذات قدسی صفات آن مجموعهٔ انوار فضائل اربعه دلیل آثار ثلاثه وسیلهٔ ارشاد ترقی جویندگان مراتب سته باد

فصل سوم مشتمل بر دو قسم قسم اول در چهار مراسلات تهنیت آمیز

مراسلهٔ اول در تهنیت کدخدائی دوستی نگارش یافت بیت

شکر خدا که از مدد بخت ساز گار | برحسب آرزو ست همه کار و بار دوست

قاصد فرخ فال نامهٔ بهجت شمامه متضمن بر شادی کدخدائی آن سرمایهٔ امانی و آمال رسانید و بقدوم مسرت لزوم خود خاطر دوستان را نشاط آگین گردانید الحمد لله والمنة که آن مسیح عصر سخنوری بر مسند کامرانی همدوش آفتاب گشت و آن یوسف مصر نکته پروری بر تخت شادمانی هم آغوش زلیخا نشست و پیمانهٔ عشرت لبریز گردید و جانانهٔ راحت انگیز در بر رسید امید که فرزندهٔ شمس و قمر آن سعدین را مبارکی و خرمی تا طلوع نیرین در برج عشرت و شادمانی همقران دارا دو آن نیرین را بکامرانی و خرسندی تا سطوع سعدین از کسوف و خسوف شدائد زمانی در امان ثم ثم ثم ثم ثم

مراسلهٔ دوم در تهنیت فرزند بخدمت سراپا اخلاق مجمع الاشفاق در سخن فهمی چون اوجی شیخ میر محمد قنوجی تحریر یافت بیت

هزار شکر که از لطف قادر جاوید | شگفته شد گل دولت ببوستان امید

۱ے دل رنج و گنج نون ست پس میگوید که هر کس که خود را مثل نون در رنج انداخت گنج حاصل نمود ۱۲ ۲ے فضائل اربعه حکمت شجاعت سخاوت معرفت و نزد بعضی عفت و عدالت بجای سخاوت و معرفت ست ۱۲ ۳ے مراتب سته در اصطلاح حضرات صوفیه عبارت از شش مرتبه تنزلات ست که اول آن احدیت دوم وحدت سوم واحدیت چهارم ارواح پنجم مثال ششم شهادت باشد ۱۲ ۴ے آثار ثلاثه هم از مصطلحات همان حضرات صوفیه است که اقسام آن تعدی کثیر باشد و تفصیلا آنها در رسالهٔ حقائق احمدیه مندرج ست من شاء الاطلاع علیها فلیرجع الیها والله اعلم بالصواب ۱۲ مراد از علی رحمه الله تعالی ۱۲ ۴ے قدوم بفتحتین بمعنی پیش آمدن ۵ے مسیح بمعنی دوست دار و دور و خلو و لقب حضرت عیسی علیه السلام باعتبار معنی اول ست و تعلق حال باعتبار ثانی ۱۲ ۶ے آن سعدین اشارت است بسوی عروس و داماد ۱۲ ۵ے از نیرین اول آفتاب و ماهتاب مراد است و از ثانی عروس و داماد ۱۲ ۱ے شمله مراد مولی البدیهه ثلثه ۱۲ ۱ے اوجی تخلص شاعری ۱۲ ش،

خبر طلب سراپا طرب با الوف تهنیت و صنوف تحیت از زبان انبساط نشان دل نشاط فشان بالیصال مژده
إنّا نبشّرک بغلام خامهٔ ازگین و نامهٔ مسرت آگین میگرداند که زبان محمود و آوان مسعود سروش فرحت
آغوش بشارت فیض اشارت بگوش محبان فراموشی فراموش رسانید خاطر مخلصان را بدین نغمهٔ
روح افزا خرسند گردانید فرخنده طالعی که قدسیان گوهر انجم بر فرقش نثار ساختند و سبوحیان بورد طال
عمرهٔ پرداختند فلک از نهایت کامرانی برقص درآمده و هلال از غایت شادمانی صورت مهد بر آمده
فیض اعجاز عیسوی بدایه گری خود را عشرت آمود نموده ید بیضای موسوی از شمع تجلی جمالش روشنی
بخود افزوده آفتاب جهانتاب بکمال شوق ذره صفت مهرش گزیده زهره زلیخا مثال مشتری آن یوسف
کنعان جمال گردید **بیت**

سزد گر از کمال خوبی او | کند پیر فلک یعقوبی او

غرضکه در هر خانه شادیانهٔ کامرانی و در هر کاشانه ترانهٔ شادمانی ست الله تعالی آن تازه نهال چمن اقبال را
بکمال صوری و معنوی رساناد و ثمرات حال و مآل مثمر داشته بر ایشان بر جمیع و فاکیشان مبارک گرداناد بالنون والصاد

مراسلهٔ سوم در تهنیت صحت از بیماری تحریر یافت الوف حمد و ستایش شاقی بهیال و صنوف شکر و
نیایش ایزد متعال که آن حمیده خصال خجسته افعال را از فرش ضعف و ناتوانی بعرش صحت و کامرانی رسانید
و خاطر دوستان صافی منش را از بند حزن و ملال آزاد گردانید **بیت**

برین مژده گر جان فشانم رواست | که این مژده آسایش جان ماست

الله تعالی آن تازه نهال گلشن امانی و آمال را از صرصر شدائد
زمانی محروس گرداناد و بطبق آرزوی دل تو ددمنزل بجمیع مرادات صوری و معنوی رساناد

مراسلهٔ چهارم در تهنیت خدمت بخدمت ملازمان رفعت و اقبال پناه خان بلند مکان بایزید خان
تحریر یافت **بیت**

صبا بخوش خبری هدهد سلیمان ست | که مژدهٔ طرب از گلشن سبا آورد

ے الوف بضمتین جمع الف بمعنی هزار ۱۲ ے صنوف بروزن الوف جمع صنف بکسر صاد مهمله و سکون نون و فا بمعنی قسمی از چیزی ۱۲ ے ... آه ای مرآئینه ما بشارت می دهیم ترا بفرزندی این آیه کریمه است ۱۲ ے سروش بضمتین بمعنی فرشتهٔ غیب ۱۲ ے ... فراموشی فراموش ای فراموش کننده فراموشی ۱۲ ے قدسیان بضم بمعنی پاکان کنایت از فرشتگان ۱۲ ے سبوحیان بضمتین مع التشدید جمع سبوحی منسوب بسبوح بمعنی پاک از بدی و این صفت باری تعالی باشد و سبوحیان هم کنایت از فرشتگان است ۱۲ ے ید بیضا کنایت از سپیدی است که در دست حضرت موسی علی نبینا وعلیه الصلوة والسلام معجزه بود ۱۲ ے مثمر بالضم ... ۱۲ ے ... ۱۲ ے سبا بالفتح و سین مهمله نام شهری است ... حضرت سلیمان علی نبینا وعلیه الصلوة والسلام ۱۲

مخلص حقیقی خلیفه ط[1] سلمه بعد تحریر ادعیهٔ[2] و ثنوف اثنیه[3] مقرون تهنیت[4] شادی شحون بهجت[5] مبارکبادی مشهود خاطر عطوفت مظاهر میگرداند که از نسیم این بشارت فرخنده اشارت ریاض آمال و امانی مخلصان راثق الوداد نضارت تازه گرفت و از شمیم این نوید سرتاسر امید مشام عیش و کامرانی دوستان راسخ الاتحاد طراوت بی اندازه پذیرفت شکر ایزد که دعای خیر اندیشان درجهٔ اجابت یافت و آفتاب مقصود بر دوش آرزوی شان تافت بحکم آنکه ذات سامی صفات آن والافطرت دقیقه شناس شایستهٔ خدمات بلند و تر دوات ارجمند ست بیت

این مراتب که دیده جز بیت | کار کلی هنوز در قدر است | بمقتضای مهربانی که در طلب

دوستداری یانی رفته بود خرسندی افزود اگرچه خیرخواه در خدمت فضائل پناه فواضل دستگاه میان محمد طاهر که فضیلت و کمالات ایشان بر ارباب خیر اندیشان ظاهر است بجمعیت تمام در تلافی ایام معطله خاطر خود را مغلوب خطرات لهو و لعب نمیگرداند لیکن از انجا که خیر طلب جان نثار درین ماده بی اختیارست امید آن دارد که بعد یک هفته بیت

عشاق صفت وصل تو جویان جویان | آییم بسر کوی تو پویان پویان

امید که تا مسند سپهر اقبال آفتاب مزین و مجلی ست و پایهٔ کرسی بدولت عرش مشرف معلی مسند امارت و افضال و جود فیض آمود مبارک و میمون وجود منبع الجود را مسند جاه و جلال فرخنده و همایون باد مصرع

بحق صاحب جهد و بحق اهل جهاد | قسم دوم در سلسله مکاتبات تعزیت انگیز

مکاتبهٔ اول در تعزیت دوستی تحریر یافت مصیبت نامه که مطلعش آتش افروز جان و مقطعش سوز روان بود رسید و واقعهٔ جانکاه آگاه گردانید حقا که ازین خبر وحشت اثر ذائقه را حلاوت زندگانی تلخ نمود و باصرهٔ زاهرهٔ شادمانی تیرگی افزود صبح از مشاهدهٔ این حال گریبان بر خود درید و شام از ملاحظهٔ این ملال لباس سیاه پوشیده فلک از باغم و الم پشت و تا گردید و از چشم ملک خونابهٔ حسرت چکید آفتاب از نهایت درد رخ زرد گشت و

---

[1] ادعیه بفتح همزه و سکون دال بفتح یا و کسر عین مهمله و فتح تحتانی جمع دعا ۱۲ [2] اثنیه بر وزن ادعیه جمع ثنا ۱۲ [3] تهنیت بفتح و سکون ها و کسر نون و فتح تحتانی خیر شد بمعنی مبارکبادی ۱۲ [4] واثق بشدید کشید دقاف بمعنی استوار ۱۲ [5] مطلعش ای غازیه آن ۱۲ [6] مقطعش ای انجام آن ۱۲ [7] روان بالفتح بمعنی جان ۱۲ [8] باصره قوت بینائی که در چشم باد تعلق دارد و الله اعلم بالصواب ۱۲ ز ۱۲ ز ۱۲ ز ۱۲ ز ۱۲ ز ۱۲ ز ۱۲ ز ۱۲ ز ۱۲

ماهتاب چون اهل ماتم در حلقه ہاله نشست آب از طراوت افتاد و خاک خشکی بنیاد نهاد آتش خرمن خرد را پاک بسوخت
و باد مجنون نژاد اسباب کوچه گردی اندوخت هرگاه جهانیان را حال چنین باشد دورنگی من دوستدار صورت
و معنی را که تواند شناخت و همنشینی این زاویه گزین الم که تواند پرداخت بیت | همه تن خون شوم ز دیده چکم
گر بدانم که گریه را اثر است | القصه این داستان آتش‌فشان دامان قلم میسوزد و گریبان کاغذ شعله‌ها
می افروزد از آنجا که دست هر آفریده از نقد بقا کوتاه و همه گذر برین شاهراه است مقصود آن معنی شناس کارخانه
تقدیر را ناگزیر آنکه اولاً خود بصبر گرایند بعد از آن غمزدگان مصیبت آگین را تسکین نمایند ان الله مع الصابرین۔

مکاتبۂ دوم در تعزیت پدر دوستی تحریر یافت خبر خیریت اثر واقعه هائله آن گل گلزار انس نه باغستان
قدس داغهای تازه بر دلها نهاد و چشمه اشک از چشم هر آشنا و بیگانه بگشاد بلبل بیدل ناله و آه افلاک‌نما
و نرگس عشاق وار چشم نگران ماند سوسن کبود پیرهن زبان را از گفتگو بربست و غنچه بصد تنگدلی در زاویه تعزیت بنشست
لاله از غایت حزن غرق خونابه حسرت گردید سنبل چون زلف مهوشان بر خود پیچید پس کن بس کن که
از تحریر این حروف غم اندود قلم میسوزد و از تقریر این مقدمه الم آموز زبان شعله‌ها می فروزد برادر من بحکم آنکه لباس حیات
دنیا مستعارست و عیش و نشاط این کهنه رباط ناپایدار آن سعادتمند که متمسک بعروة الوثقای شکیبائی معتصم بوده ب
بجزع و فزع نگشایند و باستقلال کمال بصبری و تسلی متعلقان خود نمایند بیت | گر نخل رفت میوه او باد بر باد
دریا اگر گذشت در شاهوار باد |

مکاتبۂ سوم در تعزیت دوستی تحریر یافت از استماع خبر قصۂ ناخوشی آن
همدوش وطن گزینان بهشت برین و هم آغوش چمن نشینان خلد فیض آگین تا الم و تحسر روی نمود و ابواب حزن و ملال
بر دلها کشود کتاب از غایت الم صورت کباب گردید و عشرت را هزاران خار حسرت در جگر خلید و دیده زین درد جان سوز

ک ہاله بهای هوز بمعنی خرمن ماه یعنی دائره که گرد ماه کشیده باشد ۱۲ ک ۵ که تواند شناخت یعنی کدام کس شناسد و این کاف را که امید هند همچنین کاف که تواند پرداخت که امید باشد ۱۲ ک ۵ برین شاهراه این اشارت است بسوی مرگ ۱۲ ک ۵ ناگزیر بفتح کاف فارسی و سکون زای معجمه و تحتانی ساکن و در آخر رای مهمله یعنی ضرورت است ۱۲ ک ۵ ان الله الخ یعنی هر آئینه الله تعالی همراه شکیبندگان است ک ۵ تعزیت بفتح اول و کسر زای معجمه غیر مشدد بمعنی ماتم پرسی کردن ۱۲ ک ۵ واقعه هائله یعنی خبر ترساننده و کنایت از مرگ ۱۲ ک ۵ مستعار بالضم بمعنی چیزی که از کسی عاریت گرفته باشند ۱۲ ک ۵ رباط بالفتح در فارسی بمعنی خانه آمده است ک ۵ عروة الوثقی بضم عین مهمله و واو بالف مقصوده بمعنی دستاویز مستحکم ک ۵ معتصم بالضم و کسر ما قبل آخر بمعنی چنگ زننده ۱۲ ک ۵ جزع بفتحتین بمعنی ناشکیبائی ک ۵ فزع بفتحتین فریاد کردن ۱۲ ق ۱۲ ق ۱۲

السکاب[۱] بنیاد نهاد و سینه ازین نائرهٔ شعله افروز در التهاب[۲] افتاد آخر الامر دوستان راسخ الاتحاد بمقتضای این بیت عرفی اگر بگریه میسر شدی وصال | صد سال میتوان بتمنا گریستن | از جزع و فزع که عادت لبنگان صورت و لباس ست باز مانند و تحفهٔ فاتحه[۳] و درود بروح آن مسافر عالم محمود و مرحوم حسته لان مجروح گند انند ظاهرست که آن موزدان کارخانهٔ تکوین و ایجاد بری بقای حیات مستعار می بی برده است و بحبل المتین[۴] شکیبائی که منظور بارگاه صمدیت ست دو دو باشند آری بیت | آنکس که اولش عدم و آخرش فناست | در حق او گمان ثبات و بقا خطاست

فصل چهارم در آداب و القاب و خاتمهٔ کتاب

القاب پادشاه کمترین فدویت کیشان عقیدت آگین مربع الدین لوح جبین را بنقوش سجدات بندگی منقش داشته در قوم تسلیمات غلامی باقلام انامل[۵] بر صفحهٔ تارک نگاشته بموقف عرض ناصیه سایان بارگاه خواقین سجده گاه شاهنشاه ملائک سپاه ظل ظلیل[۶] ایزد متعال نائب[۷] مناب واد اریمال که فلک از شوق سجودش سر بسر در رکوع و ملک از ذوق آستان بوسیش مو بمو با خضوعست میرساند

نوع دیگر کمترین فدویان سراپا اعتقاد محمد مراد سر عجز و نیاز بر آستانهٔ عبودیت داشته و پای ارادت و انکسار در راه بندگی گذاشته بموقف عرض مقتبسان محفل نور آگین و ملتمسان انجمن انجم تزئین بندگان حضرت قدر قدرت قضا صولت باعث امن و امان قبلهٔ جهان و جهانیان میرساند

نوع دیگر کمترین فدویت منشان جان فشان شمو خان بوسیلهٔ سجود عقیدت آمود کلاه فخر بر آسمان سوده در راه بندگی چون آفتاب بسر پیموده بموقف عرض بار یافتگان حواشی بساط خلافت مناط که وسعت سپهر با فسحتش کم از بساط شطرنج و سیارهٔ زمین بسیط بهر دولتش مالامال گنج میرساند **نوع دیگر** عقیدت منش سراپا نثار عبد الغفار الف قامت را بتسلیمات فدویت سمات نون ساخته و سر افتخار بوسیلهٔ سجدات نیاز تا باوج ماه بر افراخته بموقف عرض بار یافتگان انجمن انجم جمع و مستفیضان محفل[۸] آفتاب شمع شاهنشاه فلک بارگاه

---

[۱] انسکاب بسین مهمله و کاف تازی آخر موحده از باب انفعال بمعنی آبریزی ۱۲ [۲] التهاب از باب افتعال بمعنی شعله زدن ۱۲ [۳] فاتحه عبارت از خواندن سورهٔ فاتحه باشد و درود اللهم صلی علی محمد و آله که موجب ثواب کثیر ست ۱۲ [۴] حبل المتین ای رسن استوار و درین ترکیب از جمله تقرفات فارسیان والا عرب بالام صفت غیر معرف باللام آوردن در عربی جائز نیست فی الله اعلم ۱۲ [۵] انامل بالفتح و کسر چهارم جمع انمله بمعنی سر انگشت ۱۲ [۶] ظل ظلیل سایهٔ پاینده ۱۲ [۷] مناب بفتح میم قائم مقام ۱۲ [۸] جلال بفتح های هوز بی مانند ۱۲ [۹] محفل آفتاب شمع ای در محفلیکه شمع او آفتاب ست ۱۲ تر ۱۲ تر ۱۲

خدیو زمین و زمان خداوندگین و مکان رحمت اتم آفریدگار فیض اتم پروردگار ظل سبحانی خلیفة الرحمانی میرساند

القاب شاهزاده کمترین فدویان جان نثار عبدالستار که افتخار تقبیل عتبهٔ فلک رتبه که قبلهٔ حاجات مقبلان حق بین ست برافراخته بعرض باریابان آستان سدره مکان نواب هلال رکاب صاحب عالم و عالمیان که مامن مرادات صاحبدلان روی زمین ست میرساند

نوع دیگر کمترین خانه زادان عقیدت آمود محمد مسعود بعد تقدیم آداب بندگی و تتمیم قواعد پرستندگی بموقف عرض راه یافتگان انجمن انجم تاب و سعادت اندوزان محفل سپهر جناب نواب خورشید رکاب صاعد اورنگ عظمت و جلال رافع دساند حشمت و اقبال گره کشای کار فروبستگان مرهم نه جراحت دل خستگان صاحب عالم و عالمیان میرساند

نوع دیگر کمترین فدویت کیشان عقیدت اندیش محمد درویش آداب تسلیمات بندگی سمات بجا آورده بعرض بهره اندوزان محفل فیض اندود باریافتگان انجمن نور آمود نواب قمر رکاب غرهٔ ناصیهٔ جود و افضال قرهٔ باصرهٔ سلطنت و اقبال تمام لطف سراپا احسان صاحب عالم و عالمیان میرساند

نوع دیگر کمترین خیرخواه دولت ابد قرین شمس الدین بموقف عرض مقربان درگاه ابهت و اجلال و باریافتگان بارگاه عظمت و اقبال صاحب عالم و عالمیان می رساند

القاب بیگم صاحبه کمترین خانه زادان عقیدت گزین محمد امین بعد تقدیم آداب بندگی و غلامی بموقف عرض و افتخار مشکوی دولت و اقبال و حجابان سرادق عظمت و اجلال نواب قدسی نقاب سپهر احتجاب ملکهٔ عهد و دوران صاحبهٔ زمین و زمان میرساند

نوع دیگر کمترین داعی دولت ابد طراز محمد نیاز آداب کورنشات بندگانه بجا آورده بعرض حاجبان سدهٔ سنیه و محرمان عتبهٔ علیهٔ نواب قدسی القاب خورشید نقاب میرساند

۱ خدیو بکسر ترین بمعنی صاحب ۱۲ ۲ مکین پر وزن زمین بمعنی باشنده و صاحب مکان ۱۲ ۳ تقبیل از باب تفعیل بمعنی بوسیدن ۱۲ ۴ عتبه بفتحتین بمعنی آستان ۱۲ منتخب ۵ سدره بالکسر بمعنی درخت کنار و اینجا اشارت ست بسوی مکان حضرت جبرئیل علیه السلام که آنجا هم درخت کنارست ۱۲ م ۶ صاعد بکسر سوم بمعنی بالارونده ۱۲ ۷ اورنگ بالفتح جمع اریکه بمعنی تخت ۱۲ دساند بالفتح و کسر چهارم جمع وساده بمعنی تکیه و مسند ۱۲ ۹ قره بالضم و تشدید رای مهمله بمعنی خنکی و آرام ۱۲ ۱۰ ابهت بالضم و تشدید بای موحده بمعنی بزرگی ۱۲ ۱۱ مشکوی بالضم بمعنی محل پادشاهان ۱۲ ۱۲ حجاب بالضم و تشدید جیم جمع حاجب بمعنی پرده دار ۱۲ ۱۳ سرادق بالضم و کسر دال مهمله بمعنی پرده پیش در ۱۲ ۱۴ سنیه بفتح اول و کسر نون و یای تحتانی مشدد بمعنی روشن و بلند ۱۲ م

القاب نومینان عظام پرورده لطف و احسان حسین خان آداب تسلیمات بندگی سمات بجا آورده بموقف عرض باریافتگان بساط فیض مناط محفل سامی نواب والاجناب جهانبانان مآب خجسته القاب نواب صاحب و قبله میرساند

نوع دیگر کمترین بندگان عقیدت انتما محمد رضا آداب کورنشات عبودیت سمات بجا آورده بعرض سعادت اندوزان حضور موفور السرور نواب فلک جناب سپهر اقتدار خورشید اشتهار نواب صاحب و قبله میرساند

القاب استاد انفاس قدسی اساس آن قبله ارباب فضائل کعبه اصحاب فواضل مقتدای کاروان منازل تحقیق پیشوای رهروان مراحل تدقیق مظهر آثار کمالات دینی مطرح انوار افاضات یقینی مخدومی استادی حضرت میان جیو سلمه الله تعالی معروض بارشاد مسترشدان واثق الانقیاد مستفیضان راسخ الاعتقاد باد ذره بمقدار بعد ادای آداب عجز و انکسار که طریقه عبودیت کیشان عقیدت اندیش ست بعرض فیض اندوزان انجمن هدایت موطن میرساند

القاب ارباب فضل ذات فیض سمات آن کاشف دقائق فروع و اصول واقف حقائق معقول و منقول مجمع الفضائل منبع الفواضل حضرت میان جیو مرجع ارباب فضل و کمال را بعد ادای لوازم عقیدت کیشی بعرض مترجمان آستان فیض نشان میرساند

القاب مشایخ عظام اشراقات انوار خاطر قدسی مآثر آن مظهر فیض الٰهی مورد کرامت نامتناهی وسیله ارشاد انام واسطه هدایت خاص و عام یگانه بارگاه صمدیت مقرب بساط احدیت حضرت شیخ جیو ظلمت زدای خاطر عقیدت کیشان باد بعد ادای آداب کورنشات فراوان و تسلیمات بیکران بعرض بهره اندوزان محفل فیض آگین میرساند

نوع دیگر بوجه خاطر قدسی مظاهر آن منهل متعطشان زلال کمال مجمع افاضات انوار ذوالجلال فرازنده لوای تصوف فروزنده چراغ تعرف حضرت شیخ جیو بر قوم مکاشفات غیبی و واردات لاریبی مرقوم باد

بعد ادای آداب تسلیمات بعرض ناصیه سایان آستان هدایت نشان میرساند

القاب پیر و مرشد رباعی	ای هادی ارباب طریقت قلمت		وی مرشد اصحاب حقیقت کرمت

۱ نومینان بمعنی امرای اعظم و سرداران ۱۲ ۲ القاب بالفتح جمع لقب بمعنی نامیکه دلالت کند بر مدح یا ذم ۱۲ که اینجا کنایت از بیان صفات می‌طلبد ۱۲ ۳ مقتدا اسم قول از اقتدا بالکسر بمعنی پیروی کردن ۱۲ ۴ تحقیق در اصطلاح علما بمعنی اثبات مدعا بدلیل باشد ۱۲ ۵ تدقیق در اصطلاح بمعنی اثبات دلیل بدلیل دیگر ۱۲ ۶ مسترشدان بمعنی رهنمائی خواهندگان ۱۲ ۷ انقیاد بالکسر و قاف بمعنی فرمانبرداری ۱۲ ۸ مترجمان بمعنی لازم گیرندگان ۱۲ ۹ اشراقات بالکسر جمع اشراق بمعنی درخشندگی ۱۲ ۱۰ منهل بفتح میم و سوم بمعنی سمیه ۱۲ ۱۱ متعطشان بالضم و کسره طای مهمله بمعنی تشنگان ۱۲ ۱۲ تعرف از باب تفعل بمعنی خداشناسی ۱۲ ۱۲ ۱۲ ۱۲ ۱۲ ۱۲ ۱۲

کلکت چو خضر آب حیوان سیراب	انفاس مسیح تازه گشته بدست	مبادا من اوقات نفوس ممات قبله

ارباب تحقیق و کعبه اصحاب تدقیق مجمع فیوض سبحانی منبع علوم روحانی مخزن لطائف قدسیه معدن رموز انسیه چهره پرداز عرائس مقامات[1] وسمه طراز ابروی کرامات قدوه مسالک حقیقت ارشاد پیشوای مناسک طریقت سند حضرت میان جیو مد الله ظلاله و نواله افضاله بروزگار مسترشدان راسخ الارادة و مستفیضان اثق العقیده متوا صلا باد بعد ادای آداب بندهٔ وانکسار که طریقه عقیده مندان عبودیت نثارست خورد افزای ضمیر صافی مریدی سعادت منزان محفل هدایت منزل میبد

القاب قضات

مسند شریعت غرا و سادهٔ ملت بیضا بذات بابرکات آن مجمع ارباب فضائل مرجع اصحاب دلائل حضرت قاضی جیو زیب گیر و زینت پذیر باد بعد تشیید لوازم عبودیت و تمهید مراسم عقیدت بعرض بار یافتگان آستان معدلت نشان میرساند نو عایگر ذات مجمع الحسنات آن سالک مسالک معدلت و انصاف ماحی مراسم بدعت و اعتساف حضرت قاضی جیو باعث نظام شرع مبین و موجب قوام دین متین باد بعد تمهید لوازم بندگی و تقدیم مراسم پرستندگی معروض میدارد

القاب صدر رباعی

شد صرف دعای دولت اقبالت	ای صدر نشین محفل عز و جلال اوقات جلیلهٔ اهل فضل و افضال	از نام تو زینت یافت توقیع کمال دیوان عظمت و جلال صفحهٔ دولت و اقبال

همواره بذات بابرکات تو ده علمای متبحرین زمرهٔ فضلای متقدمین و متاخرین خلیل خیام ایات افضال و نیل طالبان معرفت و کمال افتخار المحققین استظهار المدققین مجمع ارباب فضائل مرجع اصحاب دلائل وسیلهٔ آرایش مفلسان باعث نوازش بیکسان قبلهٔ حاجات اهل زمین کعبهٔ مرادات مقبلان حق بین رحمت ائمه فیض تم ضاعف الله نواله و جلاله نجلی و مجلی باد بعد ادای آداب تسلیمات عقیدت اشتمال که متکفل حصول امانی و آمال ست بعرض حاشیه بوسان بساط جلالت مناص میرساند

القاب شاعر بیت

القاب شاعر بیت	زهی چراغ معانی ز فکرت تو منیر	شعاع شعر تو چون آفتاب عالمگیر

[1] مقامات کنایت از مراحل سلوک راه ضلالت ۱۲ [2] وثار بالکسر شلته سیاسی که بر لباس دیگر پوشند و از بدن متصل نباشد ۱۲ [3] تشیید بسین معجمه از باب تفعیل بمعنی افراشتن بنا کنایت از آراسته کردن مانند تمهید که بمعنی گستردن فرش ست و مستعمل بمعنی آرایش باشد ۱۲ [4] ماحی بکسر حای حطی بمعنی نیست کننده ۱۲ [5] بدعت بالکسر امریکه بعد محمد رسول الله صلی الله علیه وسلم و آل الاطهار و صحابه الکبار حادث شده باشد و نظیر او در شرع شریف نبود ۱۲ [6] اعتساف بالکسر بمعنی بی راه رفتن ۱۲ [7] متبحر کسی که دریای علم باشد ۱۲ [8] زمره بمعنی یاد نگاه ۱۲ [9] استظهار از باب استفعال بمعنی پشت پناه ۱۲ [10] ضاعف الله یعنی دو چند کند الله تعالی بخشش آن و بزرگی آن ۱۲ [11] مجلی بفتح حای حطی والف مقصوره بمعنی آراسته [12] وجیم بمعنی روشن ۱۲ [13] دراز کند الله سایهای آن و بخشش آن و بزرگیهای آن ۱۲ ؛ ؛ ؛ ؛

لطائف طبع گوهر فشان و ظرائف ذهن فیض نشان آن هنگامه آرای بزم نظم گستری و رونق افزای مجلس نثر زری شیرازه بند مجموعه سخن نخل پیوند مضامین نو نکهن نشاط بخشای غمزدگان و انبساط پیرای دل شدگان باد بعد تحریر قصائد شوق تام مشهود ضمیر الهام تاثیر میگرداند نوعی دیگر خاطر فیض مآثر آن مبدع قوانین نکات بدیع مخترع ابیات ترصیع فردوسی فصاحت سحبان بلاغت میان شیخ عنایت همواره منبع اشعار تازه مضمون مجمع

اسرار بارگاه بیچون باد

نام شخصی ۱۲

بعد شرح تعداد قوافی اشتیاق مکشوف ضمیر فیض تصویر میگرداند

القاب حکیم ذات مسیح صفات آن مرهم جراحت دل خستگان کلید کار فروبستگان مبدع قوانین شفا مخترع آئین دوا مجمع ملکات قدسی منبع معالجات جالینوسی مشید ضوابط حذاقت موسس قواعد حکمت وسیله صحت علیلان روزگار باعث تندرستی ضعیفان هر دیار باد بعد ایصال دعوات شوق اشتمال مکشوف خاطر فیض آثار عیسوی کردار میگرداند

القاب اهل نجوم روح خاطر صافی اثر آن ادب آموز مجلس ارباب تقویم شمع افروز محفل اصحاب تنجیم واقف اسرار حقائق آسمانی کاشف اسرار دقائق پنهانی برقوم واردات غیبی مرقوم باد بعد ترقیم صحائف وداد مشهود ضمیر بیضا تنویر میگرداند

پردها ۱۲

القاب منشی رباعی

ای از تو خجسته گشت آثار قلم | انشای لطائف بود کار قلم

در وصف تو قاصرست گفتار قلم | طغرای فرامین فضل و کمال عنوان مناشیر دولت

از مدح تو عاجزست منشی زبان

اقبال بنام نامی اسم گرامی آن سر دفتر نشینان ارباب فصاحت و بلاغت سر حلقه مدعا نگاران اصحاب صناعت و براعت مطلع انوار قوامین منیش افزا مظهر آثار مضامین روان آسا مجمع لطف و کرم شیخ محمد اکرم که دبیر فلک از خامه اش ان بزم فیض سرشت او دست همواره بعنایت ذوالمنن مزین و معنون باد بعد انشای صحائف محبت و ثنا و املای رسائل دعوات منزه از شائبه ریا مشهور رای عالم آرای که لطائف عبارات مخزن و بدائع استعارات معدن ست میگرداند

نوع دیگر رباعی

ای آنکه کمالات از حقائق مخبر | وز کلک تو اسرار دقائق ظاهر

۱۲ مبدع بالضم و کسر دال و مخترع ۱۲ معنی علی از اختراع ۱۲ یعنی نوید کنند ۱۲ ۵ ترصیع از ابیات تفعیل نام صنعتی ست و آن چنان باشد که سخن را بخش بخش کنند و هر کلمه با مقابل در وزن و حرف روی برابر باشد و الله اعلم ۱۲ ۶ حذاقت یعنی دانائی ۱۲ ۷ طغرا نشان بادشاهان که بر فرمان بالای سطور می نویسند ۱۲ ۸ عنوان بالضم معنی سرنامه ۱۲ ۹ مناشیر بالفتح جمع منشور معنی فرمان ۱۲ ۱۰ براعت بفتح موحده و عین مهمله یعنی تیز شدن از اقران در فضل و بلاغت ۱۲ ۱۱ آسا بالفتح اینجا بمعنی آرام دهنده ۱۲ ۱۲ دبیر فلک کنایت از عطارد است که ستاره ایست بر فلک دوم ۱۲ ۱۳ ذوالمنن بالضم یعنی صاحب احسانات کنایت از حق سبحانه تعالی است ۱۲ ۱۴ معنون بالضم و فتح عین مهمله و سکون نون و فتح واو عنوان کرده شده ۱۲ ۱۵ شائبه بمعنی آمیزش ۱۲ ۱۶ مخبر بالضم و کسر ما قبل آخر یعنی خبر دهنده ۱۲ ۱۲ ۱۲

زالفاظِ تو انوارِ معانی روشن … وز خطِ تو نامهٔ فضائل فاخر
نتایجِ قلم در بار و خامهٔ زیبا نگار آن

قدوهٔ سخن شناسان ارباب بدائع زبدهٔ دقیقه یابان اصحاب صنائع شیرازه بند مجموعهٔ عبارات مخترع قوانین استعاوت نخلبند بساتین مضامین رنگین شیخ محمد امین الدین زاد الله کماله و افضاله موجب تفریح خاطر صغار و کبار باد بعد ابلاغ رسائل شوق و آرزوی حصول خدمت فیض موصول مکشوف ضمیر ارشاد تخمیر که مظهر انوار ازل مصدر آثار لم یزل[1] ست میگرداند

القاب پدر و جد سایهٔ بلند پایهٔ آن قبلهٔ حقیقی و کعبهٔ تحقیقی افتخار کونین استظهار دارین مشفقی مکرمی حضرت ولی نعمی جیو بر سر اولاد و احفاد[2] الی یوم القیام مخلد و مستدام باد بعد ادای آداب لوازم آرزومندی بادراک دولت قدمبوسی که متکفل وصول سعادت جاودانی و متضمن حصول مرادات دو جهانی ست معروض میدارد ؛

القاب عم ایزد جان بخش جهان آفرین ذات عطوفت سمات آن قبلهٔ صوری و معنوی و کعبهٔ دینی و دینوی مجمع انواع شفقت منبع اصناف مرحمت اعتضادی مرتبم عم جیو را پیوسته بر فرق عبودیت کیشان سراپا نیاز پرتو انداز دارد بعد ادای آداب تسلیمات عقیدت آیات که باعث حصول سعادت دارین و موجب تحصیل مرادات کونین ست عرض میدارد

نوع دیگر ذات مرحمت صفات آن قبلهٔ حقیقت و مجاز و کعبهٔ آرزو و نیاز مشفق فیض رسان مکرم مهربان حضرت عمو جیو همواره بر سر عبودیت کیشان عقیدت پرور ظل گستر باد بعد ادای لوازم تسلیمات بندگی سمات که سرمایهٔ سعادت دارین است معروض ضمیر فیض تنویر[3] میدارد

القاب برادر کلان جمعیت صوری[4] و معنوی شامل حال فرخنده مآل بندگان اخوت پناه عطوفت دستگاه ملاذ مهربان مشفق قدردان مرتبم جیو باد بعد تبلیغ رسائل[5] آرزو بحصول خدمت سراپا سعادت معروض میدارد

القاب فرزند بلغبان قضا و قدر نهال آمال آن غرهٔ ناصیهٔ سعادت قرهٔ باصرهٔ دولت فرزند ارجمند همیشه برشحات سحاب الطاف خویش مثمر داشته بکمال صوری و معنوی رساناد بعد ترقیم دعوات مزید حیات که در دل و جان ست معلوم نمایند

[1] لم یزل یعنی بی زوال است ۱۲ [2] احفاد بالفتح و حای حطی و فا و دال مهمله بمعنی نبیرگان و فرزندان ۱۲ [3] تنویر از باب تفعیل بمعنی روشن کردن و روشن شدن و شگوفه آوردن گیاه و درخت ۱۲ [4] صوری و معنوی هر دو بیای نسبت و تای صورت بقاعدهٔ نسبت محذوف شد و الف معنی مبدل بواو ۱۲ [5] رسائل بالفتح و کسر همزه جمع رساله بمعنی خط ۱۲ ق ۱۲ ق

القاب برادرزاده صفحهٔ حال بهجت اشتمال آن محمودة الخصائل و مجموعة الشمائل سعادت شعار خجسته اطوار برقوم انجاح
مطالب کونین و مقاصد دارین مرقوم باد بعد دعیهٔ طول عمری و حصول بهره‌ای علم رای مسرت پیرای آن فرخنده منش آنکه

القاب برادر خرد کارساز بی‌نیاز آن برادر بجان برابر بلنداختر فرخنده طالع سعادت اثر را همواره بکسب علوم
فیض لزوم فائز داشته هم آغوش بهجت تازه گرداناد بعد تحریر صحائف دعوات طول عمری معلوم آن بصارت چشم
ونضارت جسیم باد

خاتمهٔ کتاب مشتمل بر هفت قوانین

قانون اول در تسطیر آداب ورود فرامین عنایت مضامین یرلیغ قضا تبلیغ مانند وحی آسمانی از افق عنایات خسروانی ورود یافته پایهٔ عزت و افتخار این ذرهٔ بیمقدار از فلک دوار گذرانید ؎

نوع دیگر شرف ورود فیض آمود یرلیغ جهان مطاع پایهٔ فخر و اعتبار این فدوی جان نثار همسر فرقدین گردانید

نوع دیگر شرف صدور فرمان جهان توامان سر عزت و افتخار این خانه زاد سراپا اعتقاد را از حضیض خاک باوج فلک الافلاک رسانید

قانون دوم در ترقیم آداب ورود نشان فدوی جانفشان بشرف ورود نشان عالیشان جبین نیاز بسجدهٔ معبود حقیقی سوده

نوع دیگر شرف ورود نشان مرحمت عنوان ذره را منصب خورشید و موجه را دولت جمشید بخشید ؎

نوع دیگر شرف صدور نشان والاشان لازم الاذعان ذرهٔ بیمقدار جانفشان را بهره‌ور سعادت دارین گردانید

قانون سوم در بیان اسامی مکاتبات که در محاورات نویسند نوازشنامهٔ فیض آمود سرفرازنامهٔ عنایت شمامه مرحمت نامهٔ فیض آگین امتیازنامهٔ تلطف قرین گرامی نامهٔ تلطف شمامه رقیمهٔ کریمه نمیقهٔ انیقهٔ والا رقیمهٔ تلطف طراز رقیمة الوداد نمیقهٔ اتحاد اخلاص نامهٔ بهجت قرین اختصاص نامهٔ نشاط آگین بهجت نامهٔ اخلاص آمود اتحادنامهٔ خلت شمامه نامهٔ بهجت آمیز فرحت انگیز مکتوب مرغوب بهجت اسلوب رقیمهٔ خلت طراز

---

۱ انجاح بنون و تقدیم جیم بر حای حطی بمعنی روا کردن حاجت کسی ۱۲ ۲ م ۳ نضارت بنون و ضاد معجمه بروزن ابصارت تازگی ۱۲ ۴ یرلیغ بفتح تحتانی و یای مهمله و کسر لام و آخر غین معجمه در ترکی بمعنی فرمان پادشاهی باشد ۱۲ ۵ مطاع بالضم بمعنی اطاعت کرده شده ۱۲ ۶ فرقدین تثنیه فرقد بفا و قاف نام دو ستاره قریب بنات النعش ۱۲ ۷ حضیض بجای حطی در هر دو ضاد معجمه بروزن حریص بمعنی پستی ۱۲ ۸ معبود حقیقی یعنی او سبحانه تعالی و از حقیقی مقابل باطل مراد است نه مقابل مجازی چه اطلاق لفظ معبود مجازا هم بر غیر خدا درست نیست ۱۲ ۹ محاورات جمع محاورت از باب مفاعلت بمعنی باهم سوال و جواب نمودن ۱۲ ۱۰ نمیقه بنون و میم و قاف بروزن فعیله بمعنی نوشته ۱۲ ۱۱ انیقه بنون و قاف بروزن نمیقه بمعنی خوش آینده ۱۲ ۱۲ اسلوب بالضم بمعنی روش و طریق ۱۲ ۱۳ طراز بالکسر بمعنی نقش و نگار ۱۲ ؎ ؎ ۱۲ ؎

مکاتبهٔ دلنواز مراسلهٔ نشاط افزا نامهٔ دلکشای مسرت پیرا مفاوضهٔ صداقت مشحون[ل] مکاتبهٔ اخلاص مضمون صداقت نامهٔ اخلاص آمیز اتحاد نامهٔ اختصاص انگیز مسرت نامهٔ خصوصیت آگین خصوصیت نامهٔ بهجت آئین خلت نامهٔ صداقت تزئین محبت نامهٔ اتحاد آگین مودت نامهٔ اتحاد طراز انبساط نامهٔ دلنواز

قانون چهارم در بیان وصول مکاتیب ورود یافت پرتو ورود انداخت ورود نمود شرف اصدار[ه] یافت عز ایراد یافت بهجت افزود مسرت افزای دل اتحاد منزل گردید نشاط بخش دل بی غل گردید همدوش بهجت تازه گردانید هم آغوش مسرت بی اندازه گردانید نضارت افزای بوستان خاطر دوستان گشت تسکین ده خاطر حزین گردید انبساط پیرای خاطر اخلاص اثر گردید باعث مسرت و انبساط گردید وسیلهٔ نشاط خاطر اخلاص گزین گردید موجب مسرت و نشاط گشت موجب انشراح سینهٔ بی کینه گردید باعث مزید خلت و اتحاد گردید باعث ازدیاد بهجت خاطر سراپا اتحاد گردید باعث نشاط خاطر اخلاص پرست گردید غم زدای دل تودد گرا گردید ظلمت زدای خاطر وداد مظاهر گردید ابواب بهجت و شادمانی بر دل تودد منزل کشود خاطر آفرین مسرت و شادمانی نمود سرمایهٔ ابتهاج خاطر محبت اثر گردید

قانون پنجم در بیان الفاظ ترقیم مکتوب الیه مرقوم قلم فیض رقم گشته بود مرقوم قلم مرحمت شیم گشته بود نگارش پذیر خامهٔ مرحمت شمامه گردیده بود مرقوم قلم فیض توام گردیده بود رقم پذیر کلک عطوفت تصویر شده بود نگارش پذیر قلم بدائع نگار شده بود رقم پذیر خامهٔ صنائع آثار شده بود مرقوم قلم نکته سنج معنی بار شده بود نگارش یافته کلک گوهر سلک گردیده بود مرقوم مریم شکم گشته بود ترقیم یافته بود نگارش پذیرفته بود اندراج یافته بود مندرج گردیده بود قلمی بود مرقوم بود مرقوم نموده بودند نگاشتهٔ کلک خلت طراز شده بود ایماء رفته بود اشاره شده بود تحریر پذیر قلم بهجت تصویر شده بود

ل مشحون بفتح بمعنی آگنده و پر ۱۲ ۵ اصدار بالکسر بر آوردن صدر لازمست و ازا بمعنی متعدی درست نمیشود همچنین لفظ ایراد بمعنی ورود با یراد رفت چه بمعنی فرود آوردن مناسب انعقام نیست ۱۲ بی غل بفتح غین معجمه بمعنی بی کدورت ۱۲ حزین بجای حطی و زای معجمه بر وزن زمین بمعنی غمگین ۱۲ انشراح از باب انفعال بمعنی کشاده شدن ابتهاج از باب افتعال بمعنی خرسندی ۱۲ شیم بکسر شین معجمه و فتحه تحتانی جمع شیمه بمعنی عادت و خو ۱۲ بدائع با همزه و کسر چهارم جمع بدیعه بمعنی نادر ۱۲ مریم شکم کنایت از زاینده بی شوهر است بی استعانت غیر سخن مینویسند و این محض مبالغهٔ شاعرانیست ۱۲ اندراج از باب انفعال بمعنی داخل شدن در چیزی ۱۲ ۱۲ ۱۲ ۱۲ ۱۲ ۱۲

قانون ششم دربیان تحریر حالات گذارش حال برمرداو بهمال وبهمین توجه آن قبلهٔ آمال به نیک منوال ست جریان اوقات مقرون بشکر واهب العطیات ست احوال این مجال مقرون بشکر ایزد متعال ست ماند وبود این حدود قرین حمد رب المعبود ست مجاری حالات این نواحی مقرون بعنایت لایزال ست واقعات این سرزمین موجب شکر وستایش ایزد جهان آفرین ست گزارش

حالات این نواحی مستوجب حمد الٰهی ست

قانون هفتم دربیان الفاظ امید متوقع که رجا که آمل که ترصد که تولا که ماٌمول که مرجو که توقع که ترصد که تمنا که مقتضای عطوفت کریمانه آنکه مقتضای دانش دوراندیش آنکه انسب آنست که بمقتضای عقل دوربین دقیقه گزین آنکه لازمهٔ محبت ووداد آنکه طریقهٔ محبت واتحاد آنکه مقتضای اخلاص آنکه خلاصهٔ حرف اختصاص آنکه شایستهٔ دوستی آنکه مناسب یک جهتی آنکه سزاوار یگانگی آنکه لائق مودت صمیمی آنکه شایان آئین مروت وفتوت آنکه اتحاد دلی مقتضی آنست اخلاص صمیمی اقتضای آن دارد امید که این خزف پارهٔ چند که مسمی بجامع القوانین است بحکم بیت دلنشین **بیت**

سخنم قطره بود سمع لطیفان صدفش	قطره را دولت دردانه شدن از صدفست

تا ابر بهاری آبرو بخشش چهرهٔ گل ونسیم نوروزی غنچه کشای منقار بلبل ست چون وسمهٔ مشکبار زهره جبینان نازنین مقبول خاطر موزون طبعان نعشق گزین وچون صفحهٔ رخسار نازنینان زهره جبین منظور نظر دانادلان سخن آفرین باد **بیت**

از حرمت آنکه ایزد پاک	اگر دست مخاطبش به لولاک

۱؎ بیمال بفتح یای هوز ای بی مانند ۱۲ ۲؎ مجازی جمع مجری بالفتح والف مقصوره بمعنی جاری شدن وجای جاری شدن کنایت از گذارش ست ۳؎ رجا بالفتح وهمزه بمعنی امید و بالف مقصوره کنارهٔ آسمان راگویند ۴؎ حرف بالفتح اینجا کنایت از کلام وسخن ست ۱۲ ۵؎ مروت وفتوت هردو بضمتین وتشدید وا وبمعنی جوانمردی ۱۲ م ۶؎ سمع بالفتح کنایت از گوش ۱۲ ۷؎ منقار بالکسر بمعنی واسطهٔ دانه چیدن لهذا نول مرغان را گفته اند ۱۲ ۸؎ مخاطب بلولاک اشارت ست بسوی حضرت سرورکائنات صلی الله علیه وسلم که در شان والا حدیث قدسی لولاک لما اظهرت الربوبیته ای اگر نبودی تو ای محمد صلی الله علیه وآله وسلم ۱۲ هر آئینه ظاهر نکردم خدائی پروردگاری خودرا والله اعلم ۱۲ ۱۲ ۱۲ ۱۲ ۱۲

بسم الله الرحمن الرحیم

انتخاب اشعار مکتوبی از شعرای متقدمین که نشیان را ضرور دانست گلزار ایران نوشته شد

اشعار نامه و پیام

بپایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقی	[illegible]	بصد دفتر نشاید گفت حسب الحال مشتاقی
بالد قلم آنجا که پیام تو نویسند	[illegible]	خورشید شود صفحه چو نام تو نویسند
حدیث آرزومندی قلم دشوار بنویسد	[illegible]	ز بهر آنکه کمتر باشد از بسیار بنویسد
نامه غوق تر اگر مختصر خواهم نوشت	[illegible]	بیشتر از بیشتر از بیشتر خواهم نوشت
لختهای دل بود پیچیده در مکتوب من	[illegible]	از شکست نامه خواهی یافت مضمون مرا
نویسم نامه از بسکه خون میگریم از هجرت	[illegible]	تو گوئی کاغذ مکتوب من رنگ حنا دارد
مینویسم نامهٔ مشتاق دیدار توام	[illegible]	بسته ام نرگس صفت بر نامه چشم خویش را
این شکایت نامه نامهربانیهای تست	[illegible]	آنچه دیدم از جدائیها جدا خواهم نوشت
از دل ما خبر چه می پرسے	[illegible]	تا خبر از تو یافت بی خبر است
قاصدان را یکقلم نومید کردن خوب نیست	[illegible]	نامه پاره کردن داشت گر خواندن نداشت
قاصد رسید و نامه رسید و خبر رسید	[illegible]	در حیرتم که جان بکدامی کنم نثار
قاصد از آمدنش میکند آگاه مرا	[illegible]	تا کشد جذبهٔ شوقش بسر راه مرا

صائب — [illegible] شیدا — بیان — [illegible] — [illegible]

بآن بیرحم خواهی گفت از بهر خدا قاصد — که گاهی ای وفا بیگانه من هم آشنا بودم

ز مکتوبت دل بیمار آسود — درین کاغذ مگر دار دی جان بود

و ز نامه بجانان من حیران چه نویسم — جز اینکه نویسیم غم هجران چه نویسیم

قلم کی محرم و قاصد کجا درد سخن آرد — چرا احوال ما تو از زبان خود نمی پرسی

نظر بنامهٔ این خاکسار نیست ترا — دماغ خواندن خط غبار نیست ترا

نامه ام را می بری تا قاصد زبانی هم بگو — خامه شد فرسوده زین شکوه پایانی نداشت

هرگز سخن ز شکوهٔ آن بیوفا نبود — این حرف در قلمرو مکتوب ما نبود

جان را عوض نامه بقاصد بسپارم — مکتوب ترا هیچ جوابی به ازین نیست

جواب نامه ام زان شاه خوبان بر نمی آید — جوان گر میرسد قاصد ز کویش پیر می آید

قاصد آن نامهربان بسیار عاشق دشمنست — نامه را اگر میبری هرگز مبر نام مرا

بآن یار تغافل شیوه شوخ من بگو قاصد — که من هم ای وفا بیگانه گاهی آشنا بودم

قاصدم را با پیغام زبانی میدهد — وای کین پیغام یاد از بدگمانی میدهد

کتابت کی توانم داد داد بیقراران را — سحاب خشک حسرت دیده مشتاق باران را

قلم گرفتم و گفتم سلام بنویسم	شکایت شب هجران تمام بنویسم

بر دیگران نوشت کسی نامهٔ وفا — بر حاشیه سلام هم از من دریغ داشت

از دل بدلت راهی میخواهم و دیگر هیچ — من نامه نمی فهمم پیغام نمی دانم

از برای نامهٔ ما قاصدی در کار نیست — کاروان اشک ما منزل بمنزل میرود

چون شکوه کنیم از جدائی	حسن جان	جای تو همیشه در دل ماست

اشعار فراقیه

انچه من دیدم و من میکشم از جور فراق		که شنیدست و که دیدست که را پیش آمد
رفتی زبزم عاقبت ای شوخ جفاکیش		از دیده برفتی و نرفتی ز دل ریش
در هجر تو چندانکه بدیدیم ز گریه	ایضاً	جز اشک ندیدیم که کاری برد از پیش
ز هجران دیده‌ام حالی که تا فرد اجل بینید		خدا کوتاه سازد عمر ایام جدائی را
بعد از وفات چون گذری بر مزار من	ایضاً	چون گرد باد گرد تو گردد غبار من
ز رفتن تو من از عمر بی نصیب شدم	ایضاً	سفر تو کردی و من در وطن غریب شدم
عمریست کز ان سرو خرامان خبری نیست		فریاد که دل رفته و از جان خبری نیست
غریب کوی توام با وطن چه کار مرا		سپرده ام بتو خود را بمن چه کار مرا
ندانم دل چه شد لیکن ز خون دیده دانستم		که مرغی داشتم در آشیان سینه بسمل شد
از صبا شاخ گلی خم شده بیتاب شدم		تا ز کیهای سلامی تو مرا یاد آمد
ای اجل روز فراق آمد و دلسوزی نیست	ایضاً	من اگر کشته شوم بهتر ازین روزی نیست

اشعار ذکر وداع

امشب وداع یار ز مرگم علامتست		شام فراق نیست که صبح قیامتست
در وداعش گر ز رفتم احتیاج عذر نیست		دوست میداند که استقبال هجران مشکلست
توان بهجر تو آسان وداع جان کردن	ایضاً	ولی وداع تو آسان نمیتوان کردن

اشعار از مسافر بمقیم

اشعار از مقیم بمسافر

ملا محتشم کاشی

ملا جامی ره

رفتی وبی تو بادل رنجور مانده ام — جسم فرو ام که زجان دور مانده ام

مابعد حسرت و دردیم درین شهر مقیم — آه اگر یار فراموش کند عهد قدیم

چه خوش است اینکه جانان ز سفر رسیده باشد — ز نشاط اشک شادی بر چشم دو دیده باشد

دیده در چشم ز اشک چو رفتی زدیم — در قفای سفری آب بر آئینه زنند

اشعار انتظار

عمری گذشت تاکی در انتظار بودن — طاقت نماند ما را بی روی یار دیدن

از بسکه چشم دارم کان منه در درآید — از جا جهم چو ناگه آواز در در آید

جانانه ره وفا نه دارد — از کوچهٔ انتظار برخیز

اگرچه در ره خوبان فنائی دارد — خوش آن حیات که در انتظار میگذرد

در راه وعدهٔ گل رعنا نشسته ام — تنها بیا تو نیز که تنها نشسته ام

تا جدا گشتیم دانستیم قدر وصل دوست — لذت دیدار را از انتظار آموختیم

چشمم سفید شد بره انتظار دولت — فکر منش نبود مرا این گمان نبود

چراغ دیده براه تو میکنم روشن — بشرط آنکه نسوزی ز انتظار مرا

نشسته بر سر راهست گریه وا اسم — بیا که گوش بر آواز و چشم بر راهم

اضطرابم نه گذارد که نشینم جائی — انتظارت نگذارد که ز جا برخیزم

تاکی در انتظار تو هر دم ز انتظار — آیم برون ز خانه و در کوچه بنگرم

در انتظار تو بودم امید وار امشب — نیامدی و مرا کشت انتظار امشب

مصراع اول	شاعر	مصراع دوم
بیدردمن بمحنت هجران مکش مرا		کز جبل اهل درد همین منده ماندهام
شوقم زبسکه ساخته امیدوار تو	محسن	بی وعده انتظار بهر رهگذر کشم
دردم زحد گذشت بدرمان خبر کنید	[illegible]	کارم بجان رسید بجانان خبر کنید
ازبس شمردن غم دیدار کار ماست	[illegible]	هر روز در فراق تو روز شمار ماست
زروئیت تا کی نومید برگردد نگاه من	[illegible]	دهد خود را تسلی تا بکی چشم براه من
چه می پرسی ز یار و کار و بارش	[illegible]	مرا در خون نشانده انتظارش
بدام انتظار او من آن صید گرفتارم	[illegible]	که جانم می رود تا بر سرم صیاد می آید
گذشت و سوختم از انتظار و باز ندید	[illegible]	درین دیار گریه هم باز دیدن نیست

اشعار متعلق بقدوم مسافر

مصراع اول	شاعر	مصراع دوم
بگوشم مژده وصل از در و دیوار می آید	[illegible]	دلم هم می طپد در سینه امشب یا می آید
قاصد رساند مژده که جانان من رسید	[illegible]	ای درد وای بر تو که درمان من رسید
مژده وصل توام ساخته بیتاب امشب	[illegible]	نیست از شادی بسیارم خواب امشب
بیخبر سویم چه آئی ای سرم پامال تو	[illegible]	باش تا جانم برون آید باستقبال تو
بازم زیار وعده دیدار می رسد	[illegible]	دل در طپیدنست مگر یار میرسد
امروز عجب مضطربم بی سببی نیست	[illegible]	گر یار بسر وقت من آید عجبی نیست

اشعار وعده وعهد و پیمان

مصراع اول	شاعر	مصراع دوم
آخر من و تو نه دوست بودیم	[illegible]	عهد تو شکست و من همانم

حزین

ملا جامی

طلب عرض مطلب

در شکایات و …

خوش آنکه تو با نازی و من پای تو بوسم		در سجده شوم خاک قدمهای تو بوسم
شد آرزوی تو خود امید واران را		چه اشتیاق بهر عید روزه داران را
چه خوش باشد که بعد از انتظاری		بامیدی رسد امیدواری
ز ذوق الطاف توای کاش نمی‌یافت دلم		یاد هر لطف تو اکنون سبب الم ست
سازم قدم ز دیده و آیم بسوی تو		تا هر قدم بدیده کشم خاک کوی تو

اشعاری که بزرگان و عمدگان بفرزندان و نوکران نویسند

این سخن از پیر کنعانم پسند افتاده است		دیدن روی عزیزان دیده روشن میکند
احوال من مپرس که با صد هزار درد		می‌آیدم بدرد دل دیگران رسید

در بیان نصایح و استغنا و غیرت

تو همه مرهم تا سوختن آموزی		با سوختگان منشین شاید که تو هم سوزی
بیمارم و غیر از دل خود نیست طبیبم		و نیز بصد مرتبه بیمارتر از من
چه بخاطر رسید یار مرا		که بهجران سپرد کار مرا

جواب نصایح

من پند کسان نمی‌کنم گوش		این را بکسی دگر بگوئید
ز بی صبری مراد از هیچ جای بر نمی‌آید		ز دست صبر هم دیدیم کاری بر نمی‌آید
ناصح بیهوده میگوئی که دل بردار از او		من بفرمان دلم یا دل بفرمان منست

از دو سو صف بسته مژگانت بجنگ استاده اند
صلح خواهد شد که دم در میان افتاده اند

شیوهٔ چشمت فریب جنگ بود
ما غلط کردیم صلح انگاشتیم

صلح کردم بوسهٔ دهنت
چه کنم وقت تنگ می بینم

در بیان عزلت و قناعت

هرگز هوسی ...... نماند ما را
کاری بکسی ...... نماند ما را

هرکس گرفته دامن سر بلند خویش
مائیم و گوشه و دل دردمند خویش

ازین خودکامه یاران رنگ الفت می کند یارا
که بر صیدهای خشک میخواهند یارا

بحیرتم که چه گم کرده ام که می جویم
درین دیار که بوی آشنائی نیست

در بیان بیوفائی و بیدردی و نا انصافی و بازو زور و بیرحمی و تندخوئی معشوقان

تو بود از کدام شهری که دوستان نکی
اگر اندران ولایت که توئی وفا نباشد

ندانم من ترا در دل چه افتاد
که وادی صحبت دیرینه برباد

هر جفائی که کنی راحت جانست ولی
رسم انصاف مبادا ز جهان برخیزد

سنگین دلی ناز تو غلطانده بخونم
حاجت به سبک دستی جلاد ندارم

بحرف تند و تلخ آن لب جانم سیر میسازد
دم عیسی من دلبر دم شمشیر می سازد

یار بی پروا و فریاد دل من بی اثر
هم ز دل فریاد دارم هم از فریاد من

گر یار ز احوال من آگاه نمی بود
درد من سوداز ده جانکاه نمی بود

اشعاریکه متضمن ذکر شکوه و شکایت و گله باشد

چه جرم کرده ام ای جان و دل بحضرت تو — که طاعت من بیدل نمیشود مقبول

شرط عشق ست که از دوست شکایت نکند — لیکن از شوق حکایت بزبان می آید

هزار شکر که ما را سر شکایت نیست — وگرنه قصه جور ترا نهایت نیست

بنشین دمی که شکوه زدرد نهان کنم — جوری که کرده بتو خاطر نشان کنم

در شرح بی وفائی نامهربان من — طومار شکوه ایست زبان در دهان من

با در وهجر شکوه زجانان نمی کنم — گیرم همان که وعده نمود و وفا نکرد

از شکوه بس کنم که دل یار نازک ست — خوی کرشمه نازک و بسیار نازک ست

در اظهار دوستی غائبانه و محبت تازه نهانی و دعوای صدق و آشنائی

نزدیک شد که عشق نهان بر ملا شود — چشم نیاز و ناز بهم آشنا شود

زمانه دشمن و ما بید لیم و بخت سیاه — تو رحم گر نکنی کار مشکل افتادست

مرا مگوی تو رفتن چه مشکل افتادست — بهر طرف که نظر میکنم دل افتادست

بهر تو شنیده ام سخنها — شاید که تو هم شنیده باشی

با خلق آشنا نه شود مبتلای تو — بیگانه باشد از همه کس آشنای تو

میخواهم از خدا به دعا صد هزار جان — تا صد هزار بار بمیرم برای تو

اشعار شوقیه شکایت انگیز

بیا بیا که جدائی نهایتی دارد — طپیدن دل بی صبر غایتی دارد

در واسوخت طعنه و کنایات معشوق

من نمیگویم ترا بیگانهٔ اغیار باش	[illegible]	گر توانی بود با من هم دروزی یار باش
وستم نرسد گرچه بدامان تو امروز	[illegible]	دست من و دامان تو فردای قیامت
یکدو روز آنجا نرفتم شد مقرب هر که بود	[illegible]	قرب من معلوم شد مهر و وفای یار هم
شبها رقیب چند بگوی تو جا کند	[illegible]	او هم بروز با نشنید خدا کند
با غیر من نشنید و دشنام می دهد	[illegible]	ما را هنوز بوسه به پیغام می دهد
چنان آمیزشی کر دوست با غیر	[illegible]	که هرگز در دلم بی او نیاید
خریدار تو بسیار اند بهر امتحان یاری	[illegible]	طلب کن نقد جان تا قیمت یار این شود پیدا

اشعار رشک

چسان کنم که بغیرت نمی توانم دید	[illegible]	چو دیگران بود مقتضای غیرت من
ستم رسیده دلی دیدم و زغم مردم	[illegible]	که تند خوی و ستمگر درین دیار یکیست
رشک آن روز که میرفت ز دنیا می گفت	[illegible]	ای فلک یار مرا یار که می خواهی کرد
بلاست رشک تو با غیر همنفس چه کنم	[illegible]	اگر سفر نکنم صبر نیست پس چه کنم
نی جور و نی عتاب کین میکشد مرا	[illegible]	با غیر لطف میکنی این می کشد مرا
رشک آنکه تازه گرفتار توام میسوزد	[illegible]	کز تو حیران شود و تکیه بدیوار کند

مناسب بعضی حالات حسن و لقریبات عشق

تشریف بیای سوی من بس عمری	[illegible]	آن هم بود آن روز که در خانه نباشم

گر بے صبری ز من عجب نیست — گر خوبی خود ...... خبر نداری

هنوز طفلی و از نوش و نیش بیخبری — ز عشق من چه که ز حسن خویش بیخبری

شب وصال بود آنقدر که دامن یار — بدست دل دهم و دامن سحر گیرم

ما را ز شب وصل چه حاصل که تو از ناز — تا بند قبا باز کنی صبح دمیده ست

نمیداند کسی در عشق او غیر از خدا حالم — عجب حالی بدی دارم درین سودا خدا حالم

میخواهد آن نگار که دشنام سر کند — نزدیک شد باین که دعایم اثر کند

شرم وصل امشب بان را مانع گفتار بود — ورنه بر لب شکوها آماده اظهار بود

هیچ میدانی چهای سرو قامت میکنی — می کشی و زنده میسازی قیامت میکنی

هلال عید را ای ماه بر روی تو می بینم — تو می بینی مه عید من ابروی تو می بینم

صبحدم مست از سر کویم گذاری کرده بود — گر حیا مانع نمی گردید کاری کرده بود

بدل زد یا بسر زد یا بپا زد — چه داند کس محبت بر کجا زد

در ذکر آه و ناله و فریاد و غم و درد و گریه

ناله زارت کارم تا نفس باشد مرا — ناله هم فریاد هم فریادرس باشد مرا

کارم افتاده بیک آه سحرگاه دگر — آه اگر سینه تحمل نه کند آه دگر

ای آه روز کن شب این رنجدیده را — دامن بسوز این شب تار کشیده را

ای جرس تا کی از ناله گلو پاره کنی — کس درین بادیه بیدی که بفریاد رسید

ترکم رفته رفته بی تو دیا شد تماشا کن — بیا در کشتی چشمم نشین و سیر دریا کن

صائب — امتیاز خان — محمد سعید تنها — امتیاز خان — امیر خسرو دره

[illegible]

شب که یک جلوه بخواب آئینه باز زدم	فرد	طپش دل ستمی کرد که بیدار شدم

در بیان بیقراری و ترغیب صبر بدل و تسلی

وقتی ست پا گذاری بر دیدهٔ سفیدم	حزین	تا کی بحیله دارم صبر گریز پا را
چون صید زخم خورده و صیاد بر قفا	ولہ	من بیقرار و یار ز من بیقرار تر
دلم از سینه تنگ ست خدایا بر بان	فرد	هر کجا در قفسی مرغ گرفتاری هست
دل که افسرده شد از سینه برون باید کرد	فرد	مرده هر چند عزیزست نگه نتوان داشت
قیامتم بسر آورد شیون بلبل	[illegible]	ترا که گفت که گل بر مزار افشانی
زنده ام کن که روم باز بقربان سرت	[illegible]	تا به کی صبر کنم روز قیامت دورست

در ذکر حسرت و محرومی و حیرت و خستگی

خبر من برسانید بمرغان چمن	[illegible]	که هم آواز شما در قفسی افتادست
بر لوح مزارم بنویسید پس از مرگ	ولہ	کای وای ز محرومی دیدار دگر هیچ
عمری شد که ز خاک قدمت محرومم	[illegible]	در میان من و او بوسه به پیغام افتاد
ما را ز خاک کویت پیراهن ست بر تن	[illegible]	آن هم ز اشک حسرت صد چاک تا بدامن
در حیرتم که دیده از و بر نداشتم	[illegible]	دل را چگونه برد که چشمم خبر نداشت
از حسرت جمال تو ای برق خانه سوز	[illegible]	آئینه وار پشت بدیوار داشتم
بعالم هر کرا بینم بدل درد و غمی دارد	فرد	ز دست غم منال ای دل که غم هم عالمی دارد
چسان دل را نگه داری کنم از چشم عیاری	[illegible]	که دزدد از سواد دیده آهو سیاهی را

[illegible]

[illegible]

در عیادت و ذکر طبیب و بیمار

نمیدانم کدامی نوبهار جلوه مے آید	فائق	که در پرواز آمد رنگ و گلهای بستان را
دستم ز جام عکس رخ لاله گون گرفت	قدسی	گل چیدم آن قدر که کفم رنگ خون گرفت
تنگدستی فی الحقیقه مایهٔ دیوان گیست	فرد	بید از بیحاصلی در باغ مجنون گشته است
بی تو چندان خون دل خوردم که ساغر داغ شد	فرد	آنقدر پر شعله گردیدم که اخگر داغ شد
از سنگ کودکان سر ما لاله زار شد	فرد	نخل شکسته بود مگر سرنوشت ما

در بیان صفت تشبیهای اجزای جسمی

کس ز وفای وعده جو آن شوخ همت نیست	فرد	لکنت گواه است که قولش درست نیست
نه نادرست این که برآید سخن از لعل او بیرون	فرد	سخن از دل نمی خواهد که از لعلش برون آید
ز لکنت نیست گر حرفش نمکین آشنا گردد	فرد	سخن بر گرد لب صد بار گردد تا جدا گردد
از آبله بر برگ گلت نیست نشانها	خالص	بر روی تو جای نگه ماست که خالیست
بیک چشمی جمالت را زیان نیست	فرد	که زیباتر بود تصویر یک چشم
این از همه طرفه تر که از بادهٔ حسن	[illegible]	یک چشم تو مست است و دگر چشم بخواب

در اشعار دل و دیده و آه و درد عشق

من هر چه دیده ام ز دل و دیده دیده ام	[illegible]	گاهی ز دل بود گله گاهی ز دیده ام
داشتی در دل که جانم را بسوزی از فراق	[illegible]	عاقبت کردی بجانم آنچه در دل داشتی
چه شعله بود که عشقت بمن کرامت کرد	فرد	که نارسیده قیامت دلم قیامت کرد
یاد رخ تو از دل محزون نمی رود	فرد	این عکس بین که از آئینه بیرون نمیرود

در برتت افتاده بر

صد شکر که گلشن شفا گشت تنت	[illegible]	صحت گل عیش رنگیت بر تنت
تپ را المغلط بر تو ره افتاده ز شرم		نشت عرق گشت و چکید از بدنت

اشعار مکتب و ادیب

ماه من در مکتب و من بر سر ره منتظر	[illegible]	ای معلم یکزمان آن سرو را آزاد کن
ما و مجنون هم سبق بودیم در دیوان عشق	[illegible]	او بصحرا رفت و من در کوچها رسوا شدیم
نمیدانم که داد ای تندخو تعلیم بیدادت	[illegible]	تو هرگز این قدر بدخو نبودی کیست استادت
ز قید مکتب اندوه آزادم بحمد الله	[illegible]	ز خوشحالی دلم طفل معلم مرده را ماند

در بیان اشعار متفرقات شعرای متقدمین و متاخرین مضامین گوناگون

زلفی کبهان طرف بناگوش فتاده	[illegible]	شامیست که با صبح هم آغوش فتاده
صائب از اندیشهٔ آن زلف و کاکل در گذر	[illegible]	فکر چون بسیار در دل ماند سودا میشود
بروز تنگدستی آشنا بیگانه میگردد	[illegible]	صراحی چون شود خالی جدا پیمانه میگردد
چار ده ساله بتی گر بکف آید عمریست	[illegible]	ورنه از بودن صد ساله بقا فائده نیست
گفتمش بوسه بمن ده که زکوة حسن ست	[illegible]	خط برآورد که فرمان معانی دارم
کاروان خطائی دانم چه بار آورده است	[illegible]	اینقدر دانم که نرخ بوسه ارزان میشود
دزدی بوسه عجب دزدی خوش عاقبت ست	[illegible]	که اگر باز ستانند دو چندان گردد
بوسه بمن دادی و رنجیده	[illegible]	باز ستان گر نه پسندیده
چون دهم تسکین ز بیتابی دل افسرده را	مصنف	کی توان افروخت از پرتو چراغ مرده را

رباعی مولوی

بهشتی

گفتمش قتل من خسته چسان خواهی کرد | گفت گاهی بتغافل بنگاهی گاهی

تیغی کشیده بر سرم آن سیمبر رسید | گفتم که چیست گفت که عمرت بسر رسید

نقاش چون شمایل آن ماه میکشد | نوبت بزلف او چو رسد آه میکشد

گر مصور صورت آن جان جان خواهد کشید | حیرتی دارم که نازش را چسان خواهد کشید

خاطر نقاش در تصویر حسنش جمع بود | چون بزلف او رسید آخر پریشانی کشید

چه اعتماد کند کس بوعده‌ات ای گل | که همچو غنچه زبان در ته زبان داری

جان بلب آمده است آه چه سازم چه کنم | گشت امروز مرا وعدهٔ فردای کسی

مدتی شد که همی کشیم بچشم | عوض سرمه انتظار کسی

هر جا حدیث جور و جفا در میان گذشت | بی اختیار نام توام بر زبان گذشت

دل بمهرش چه نهم تکیه بعهدش چه کنم | که بیک صحبت اغیار دگرگون گردد

شوق مشتاق آرزو مشتاق جان مشتاق تست | چشم مشتاق آشکارا دل نهان مشتاق تست

سینه چاک رود بگلشن چو خرامان گذرد | بلبل از جان گذرد گل ز گریبان گذرد

می پرد چشمم نمی دانم که چیست | یار خواهد دید یا باید گریست

مانی چو نقش آن بت بدست میکشد | چون میرسد بساعد از دست میکشد

شب فراق تو چندان گریست دیدهٔ من | که الامان ز گریبان و آستین برخاست

درد ست طبیب ست علاج همه دوری | دردی که طبیبم دهد آن را چه علاج ست

قدم برون بگذارم ز آستانهٔ خویش | چو مرغ قبله نمای پرم بخانهٔ خویش

[illegible]

حروف

[illegible]

مطبع منشی نولکشور [illegible] طبع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد باری عز اسمه

بنام شاهد نازک خیالان	عزیز خاطر آشفته حالان
ز مهرش سینه‌ها جولانگه برق	دل هر ذره در جوشش انا فرق
جگر سوزی چراغ خانه او	تماشا سوخت پروانه او
دل شکستگان عشق خود تماشش	شکست رنگها مهتاب باشش
بشوقش بخت دل دیوانه چشم	چراغان دیده شد در خانه چشم
بیادش شور بلبل رنگ بسته	نمکدانها چه چشم گل شکسته
بهر کش فیض مهرش یک نظر دید	ز خاکش چشمه خورشید جوشید
دل مجروح عشقش التیام است	می او در شکست شیشه جام است
برای مستی دیوانه او	بود چشم بتان میخانه او

مثنوی غنیمت

نسیم بوستانش آورست	گل گلزار عشقش رنگ وردست
غبار کاروانش رنگ جسته	همه سیما بانگ اهانی شکسته
گل خنده جگر رنگین بهارش	سرشک خون تلاطم جویبارش
فرود در فکر او مجنون و مدهوش	جبین از سجده‌اش لیلی ز آغوش
بشوق او سرشک جوشش الفت	بچشم اهل دل دریای رحمت
بکنهش مانده حیران عقل و فرهنگ	بیابان در بیابان مو لنگ
بر اهل حسن بر کردانش کام عاجز	رسیدن در شتیبن کام عاجز
نشان او برون از وهم جانها	یقین کیست کاید در گمانها
دلی کز غیر او اندیشه دارد	مگس جای پری در شیشه دارد
ز غیر حسنش جهره و نمود	صدای بت شکستن نام او بود
خراباتی ز جامش مست و مدهوش	مناجاتی ز نامش سر بسر جوش
قبولش عاشق انجام آمال	غنیمت دان غنیمت عز نی او
روای گر هوس داری بجاجات	مناجاتی مناجاتی مناجات

نالهٔ چند در خواهش دل دردمند بستان قاضی الحاجات

الهی از غمت خون در جگر کن	سرشک آباد چشم آباد تر کن
دلم زافسردگیها در فشار است	نمیدانم که عشقت را چه کار است
الهی آتش عشقم جگر سیر	چراغ خانقاه و شعلهٔ دیر

مناجات

مناجات

دل افسرده را از سینه برکش / دلی ده خونبهای جوش آتش

دلی شوریده عشق همه سوز / سرشک دیده داغش دل افروز

دلی چون [illegible] خانه ریشه / [illegible] داغ آتش [illegible]

دلی ده مسکن عشق ستم زاد / ز لوح محبت آفت آباد

دلی [illegible] / دلی چون شعله [illegible]

دلی [illegible] / دلی [illegible]

دلی [illegible] / قیامت [illegible]

دلی از [illegible] / سینه [illegible]

دلی [illegible] / فدای جلوهٔ نازک نهادان

دلی بینا ز صورت حسن معنی / حریف بلبل و پروانه [illegible]

دلی [illegible] / سخن [illegible] عشق [illegible]

مرا [illegible] آورست [illegible] / چو بوی گل روان از سینه [illegible]

خیالم را [illegible] رهبری کن / [illegible] مصر [illegible]

[illegible] شعر [illegible] / [illegible]

[illegible] پوش / [illegible] باشد [illegible]

[illegible] گناهم / [illegible] عصیان [illegible]

کرامت کن کرم [illegible] / که یابم از کف عصیان [illegible]

الهی تا عفو اسمت شنیدم — گنه را بست شادی مرگ دیدم

الهی خامهٔ شوریده احوال — نویسد تا بکی جز خط و خال

زفیض لذت نعت پیمبر — زبان را ساز موج آب گوهر

بیا ای ساقی میخانهٔ جود — که محتاجم بیک پیمانه جود

بده جامی که فضلش از غفورست — غفورست و غفورست و غفورست

در نعت سرور کائنات مفخر عالم صلی الله علیه وسلم

جبینم سجده مشتاق جنابی — که زو هر ذره گردد آفتابی

جناب قبلهٔ دل کعبهٔ جان — چراغ آفرینش رونق ایمان

جناب سرور ممتاز عالم — جنابی شان عزت فخر آدم

جناب مهبط فیض مخلد — ظهور جلوهٔ حسن مجرد

محمد شاهد زین جان ایمان — محمد رحمت حق لطف یزدان

بهارستان جنت رنگ و بویش — بهشت نه فلک خاک سر کویش

ابد از هستی او آفریده — عدم را سایهٔ او نور دیده

فلک سا از جناب او سر خاک — سجود آستانش سر افلاک

شود چون آستانش قبله آرا — جبین چرخ گردد سجده فرسا

قضای حق رضا جوی دل او — قدر را ایمان پرست طاق ابرو

چو در حرف شفاعت لب گشاید — سزد بهر رحمت عصیان گشاید

نعت

سوالش تا بزیر لب رسیده — جوابش گفت عین القدر بدیده

دعایش عرض مطلب آرزو کرد — شنیدن تا لب استقبال او کرد

اگر تیر تمنا معانی آشناوست — کمان ابروش را خانه زادست

زبانی گو به نعتش گشته دمساز — سزد گر بر لب عیسی کند ناز

فغانم را شنیدن گر نصیب ست — بهار هفت خلد عندلیب ست

نیاید استماعش بی نوا را — جهان را جان ز جانها چاره ساز

نیارم گفت حال دل که چون نشست — دهن هنگام گفتن زخم خون بست

هوس از بس که هر سو جوش آرد — دلم بتخانه در آغوش دارد

به دست نفس کافر کیش خونخوار — گرفتارم گرفتارم گرفتار

اسیرم کرده فرما [illegible] — رهائی یا نبی الله رهائی

تو باشی قبله و من غیر زاد — تو باشی کعبه و من دیر باز

مرا ای جان جانان ارزو ایمان — مسلمان کن مسلمان کن مسلمان

عجب نبود ز لطفت این تمنا هم — که گردد فخر آمرزش گناهم

شنیدم وعده دیدار فرداست — حصول مدعا موقوف آنجاست

ازین حرفم دل و جان در گدازست — قیامت بس که دور و دراز ست

بباغ جلوه بس خود را افراز — سرت گردم قیامت جلوه گر باش

اسیر طرز و انداز جمالم — که خواند از شوق مثنی حسب حالم

بانگشت پرده از رخ هیجا با | وفا کن وعده امروز و فردا
غنیمت جلوه دیدار سائل | بمهر چار یار است یک دل
بیا ساقی بیا جان غنیمت | ز رحمت آیه در شان غنیمت
بیاری بخشش جام بی کم و کاست | که فیض متصل بسیار زیباست

داستان در منقبت غوث الثقلین اعظم الفقها اکمل الکملا حضرت محبوب سبحانی غوث الصمدانی محی الدین عبدالقادر جیلانی

غنیمت ای غلام غوث اعظم | فدای نام پاک قطب عالم
همیشی اولیت دارد نمودی | شنیدن کرد از دورش بهبودی
همانا هست شاه دین پناه است | که هر قطره دریا دستگاه است
بمدح او دلم شد فکرت اندیش | توان گشتن مرید بالغ خویش
شده تا مولد آن قبله جان | حریم کعبه دارد عشق گیلان
گرامی گوهر اولاد حیدر | ستون دین و آیین پیمبر
ز ایجادش قضا بر خود کند ناز | که زد بیداوگر آتش باعجاز
بمعنی گر یاد او در همی کرد | ز لای لات نفی غیر یکسر
قضای ایزدی محو رضایش | اجابت دست پرورد دعایش
شوی گرد خیالش گرم مستی | ببینی خودپرستی حق پرستی
وجودش افتخار آفرینان | نمودش اعتبار برگزینان

منقبت غوث الاعظم

کلید فتح کار مشکل افتاد | قضا با گوشه ابروی او داد
بخاک آستان اوست هر شب | اجابت از دعا گویان مطلب
بر فعتهای شانش یکنظر دید | زمین بوسید چرخ و باز گردید
بداد دل بیا عرش آشیانا | پناها کام جان بخشا امانا
چو خود را من سگ کویت خواندم | به آهوی حرم نسبت ندارم
تو هم یکبار فرما کای تو از ما | سرم را گذران از عرش بالا
خوش آن روزی که آرم رو ببغداد | ز سر پا کرده از بند غم آزاد
بگرد مرقدت گردیده باشم | مراد دیده دل دیده باشم
کنم از شوق بیتابی در آغوش | زمین آستان از سجده [illegible]
کشم زان خاک بر چشم ارادت | منور به تا روز قیامت
بیا ساقی بده تا خط بغداد | شراب روح و شوق و جان آزاد
حدیث مرشد آمد دلپذیرم | بجام باده شو دستگیرم

داستان در منقبت امام اولیا حضرت شاه صالح محمد قدس الله سره

الا ای سر بپیش افگنده خویش | اسیر نفس خویش و بنده خویش
هوس امر شد خود کرده حیف | بلای در بغل پرورده حیف
مرید نفس دون گردیدن از چیست | ندانم سنگ پرستی مذهب کیست
چرا گردیده از سعی بیجا | غلام زر خریده حرص دنیا

منقبت شاه صالح محمد

تو ای بی پیر تا پیرت نباشد — هوای عشقیت ل منجر اشد
اتی گم میروی خود را ادب کن — رهی گم کرده خضری طلب کن
اگر خواهی هوای جلوهٔ دوست — برنگ خون برا از زیر این پوست
شو از فیض صحبت های کامل — سوار توسن بیتاب دل
دری بنگر که چون فیضش بیاید — درو یابی مهیا هر چه خواهی
حریم کعبهٔ جان آرزو کن — بسوی قبلهٔ حاجات رو کن
... آور از دل آگاه خود ساز — غنیمت از فیض راه خود ساز
بیا بنگر تماشائی که آنجا — تجلیهاست مشتاق تماشا
نظر از شهر ... گردد ز توفیق — برین در حلقه ... چشم تحقیق
در کشور گشای فیض ... — امام عاشقان صالح محمد
تجلی شعلهٔ شمع خانهٔ عشق — دل پروانه اش بیتابانهٔ عشق
چنین نوباوهٔ گلزار وحدت — گزین گلدستهٔ باغ سیادت
سر و سرحلقهٔ صاحبدلان است — جنید وقت ... و ...
خیال از جلوهٔ او روح در بر — دهن از نام او لبریز کوثر
کمان خود گرش حلاج داده — بود در دست ... کباده
سرم در پیش او گردید دشت — جبین چون ماه نوبالیدنی ا
وفا جستم ... دل گرو شد — حیا گفتم نگاهش رو بره شد

منقبت شاه صالح محمد

بیا بگذار پیش شاه ما دست | که از بوی کباب دل شنوی مست
کند از یک نگاه مهر پرور | کف خاک ترا خورشید انور
می شوقت اگر در جام ریزد | انا المقصود از گرد تو خیزد
وگر خود را کنی گم بر در شاه | به بینی خویش را در بزم دلخواه
همان بزمی که نام اوست عرفان | همان بزمی که جام اوست ایمان
چو لعل او در معنی گشاید | شنیدن مایه دریا رباید
بیا تا بر در سینه نشینیم | نزول رحمت حق را ببینیم
بهشت کامرانی جلوه فرماست | طواف کعبهٔ هستی میاست
بیا ساقی بیا ای من مریدت | بده جامی که خواهم شد شهیدت
مگر از دعوت ظل الهی | کنم در ملک مستی پادشاهی

مدح پادشاه

در مدح شاه اورنگ زیب عالمگیر غازی

بیا ای خامه گر داری زبانی | به مدح شاه سر کن داستانی
شه اورنگ زیب کامرانی | چراغ دودهٔ صاحبقرانی
سرافراز جناب بی نیازی | پناه شرع عالمگیر غازی
سر و سر کرده گردن فرازان | به عهد او جهان بر خویش نازان
به هر جا تیغ تیزش سرفرازد | چه جان دارد که دشمن سر نبازد
به زیر خاک رستم را لب و تاب | چو شمع از هیبتش شد استخوان آب

مدح پادشاه

بود بعد از این شاه ستم سوز — سنگ آید بر در و بام هر روز
که من از بندگان جانفشانم — چه میگویم سگ آن آستانم
هوس دارد بدورش شیر زیر دم — که میرزا در هوای خدمت گور
شده پیوسته نگار جفا جو — نگار مهربانیهاست آبرو
بتخت سلطنت هم شوکت جم — بود در خلوت ابراهیم ادهم
بشمع ارباب بینش گرگ چونی — کند با بینش اظهار زبونی
دلش را نور عرفان شمع محفل — دل جاشش شکست شیشه دل
بود روشن ز رویش دیده بادت — شمامت نگه بان تخت سعادت
بچشمش گریه زآشوب محبت — نماید در نظر دریای رحمت
اگر ذکر حق چو آید بر سر هوش — ملک احیرتش گوید که خاموش
شود چون آتش عشقش فروزان — گدازش میکند دریای عرفان
هر دمش گر کند نی در خم آرام — خم می خواندش وردی دمادم
درو چون مایه می دید موجود — زتاک انگور را تخمیر فرمود
دهانم خود بخود گوهر فشان شد — دعای دولتش ورد زبان شد
الهی تا بود ظل الهی — خطاب مستطاب پادشاهی
جهان در سایه او باد معمور — زروی دولت او چشم بد دور
بیا ای ساقی غارت گر من — غرور توبه ام یکباره بشکن

بده جام می از میخانهٔ عشق		که بیخود سر کنم افسانهٔ عشق

در بیان مقدمهٔ عشق مجازی که نردبان عشق حقیقیست بموجب المجاز قنطرة الحقیقة

الٰهی تو نیاز فتنه دکان … شهید عرصهٔ بیرحمی یار

الٰهی عاشق رسوائی خویش … خراب طرز بی‌پروائی خویش

اگر داری سر از خود بریدن … بکوی قبلهٔ جانان رسیدن

دلی پیدا کن از داغش رمیده … بصحرای جنون غم دویده

دلی سر تا قدم مأوای اندوه … ز جوش غم چو دریای اندوه

دلی پیدا کن آتش پارهٔ عشق … ز چشم داغ زلف آوارهٔ عشق

دلی باید ز فیضش ناتوانی … دو آب چشمهٔ بیماری [illegible]

دلی باید بپرسش خنده‌هایش … برنگ غنچه لب زیر [illegible]

دلی کش درد عشق نیست حاصل … گره در رشتهٔ هستی [illegible]

دلی کز عشق سامانش نباشد … بغیر از جلوه‌ات ایمانش نباشد

لبی کز عشق فریادی ندارد … قضا در شیمتش دندان گذارد

سری کز عشق سودایش نباشد … جهان با ناخن پایش خراشد

جهان و صد جهان فرزانهٔ او … بقربان سر دیوانهٔ او

مبادا هیچ دل بی عشقبازی … اگر باشد حقیقی یا مجازی

[illegible]

دل آئینه دار روی لیلیست | مرا تنها جاده هم در کوه [illegible]
[illegible] مرا [illegible] نیست سرا | شرابی را که ناشش بود باقی
حقیقت نشه ست [illegible] | چنین دارست داد خود [illegible]
کرا بی جاده [illegible] | نیاری جرعه معنی [illegible]
[illegible] ان بر در آن [illegible] | رسد بو یای آتش [illegible]
دل مجنون را [illegible] | بیابانی هر [illegible] مانده [illegible]

حکایت [illegible]

شنیدستم که صیاد [illegible] جوش | [illegible] لیلی دام بردوش
بصحرای روان شد بهر [illegible] | فرو گسترد دام از حسن [illegible]
غزالی پای بند دام او شد | [illegible]
[illegible] | [illegible]
چو مجنون واقف این حال گردید | [illegible]
[illegible] کشتن از انصاف دورست | [illegible] کشتن [illegible]
چه میگوئی بیابان زاده را | حکایت [illegible]
[illegible] از جهان یک [illegible] | [illegible]
دلت از وی کبابی طلبکار | کباب او [illegible]
تر آهو مرا چشم لیلیست | ترا وحشی مرا [illegible]

ز ... ست و ای او به خونریزی | مرا از واعظ این تشبیه ...

شب ... یار ... | زمین واعظ او آهو ... باشد

... | به چشم طالب او جلوه اوست

بیا ساقی بیار ای ... باده | به دست ساغر می چشم آید

... گردم ... نشادم | که رنگین قصه آید بیادم

آغاز قصه عزیز و شاهد و تعریف پنجاب

رسیدم کشوری نام تار یاب | بخوبیهای حسن آباد پنجاب

چه پنجاب انتخاب هفت کشور | قسم خورده بخاکش آب کوثر

فضای ... هستی ... | زمینی کاسمانها خاک پایش

بنای کعبه دلها ز خاکش | عروج نشئه معنی ز تاکش

غبارش آب رنگ چهره گل | گیاهش دلربای زلف سنبل

بهر جا سبزه از خاکش دمیده | رخ خوبان به پیشش خط کشیده

زلالش باده خمخانه عشق | نسیمش روح بخش هستی عشق

بخاکش شاهد پای ... | جدا هر یک چمن خندیدن ...

گذشته ... خاک هر جا سایه انداخت | زمین از آتش یاقوت بگداخت

شفق سرمایه چشم از دیدن گل | چمن پیمانه نگاه از دیدن گل

ز شوق آنکه تا آید به پنجاب | دل کشمیر [illegible] میشود آب

بنازم شهر آن کس که در هنگام سرما — درین گلشن بود گرم تماشا

کلاه هم ز بیداریش دلنشین است — هوائیش سرزمین عشق آئینست

بتانش ساز دارند روی مهر پوشند — شکر گویند و گوهر میفروشند

بشهرش بتان گرم بازار — بی سودا دل عاشق خریدار

بجو بیا ز کنعان می برد دست — برین دعوی که کردم شاهدی هست

بشهر جلوه با خورشید ساطع — بتیغ غمزه با بران قاطع

حدیثش من ندارد تاب تعطیل — بود اجمال حسن مشتاق تفصیل

درین کشور که پیدایش بود نام — فقیری بود بس نیکو سر انجام

بدامان قناعت پا کشیده — زیارت گاه والای رسیده

نجابت نامه زاد گوهر او — سعادت در رکاب اختر او

زنی در عقد او مستوره و از — صفای وقت او با یار دمساز

سحابش او بیاری آشنا شد — صدف بر کام دل گوهر ربا شد

صدف چون گشت جای گوهر او — گذشت آن ابر نیسان از سر او

گهر را جلوه آتش موقوف میعاد — که ابر سایه گستر رفت بر باد

پس از چندی که گوهر جلوه آمیخت — فلک گرد یتیمی بر سرش بیخت

بهار جلوه اش را عام کردند — رخش دیدند و شاهد نام کردند

ز اول بیکسی چون رو باو کرد — چو طفل اشک شد اندوه پرورد

دو احتمال دارد یکی اضافت رقت و دیگر بی اضافت ۱۲

ز بس تنگی به زر قوتش رو نموده
الف با نقش بالا [illegible]

اگر خوردی تر و تری [illegible]
اشتبار نقشش بودی [illegible]

عطا فرموده چرخ مقرنس
قدش را خلعت [illegible]

چو سال دو ز عمرش بر آمد
[illegible] مهر انور آمد

خبرها رفت از حسنش بهر شهر
خرابی تا ختن آمد [illegible]

نقاب از چهره او باز کردند
جگرها سوختن آغاز کردند

چو سر زناز او افراخت قامت
جهان را [illegible] قیامت

حدیث عارضش مذکور شد
زبانها برگ [illegible]

نگاهش جام دلها کرد سرشار
تماشا گشت هر سو [illegible]

بشهرت تا شد چشمش [illegible]
فلک [illegible] بازی کرد آغاز

[illegible]
به بست [illegible]

[illegible]
[illegible]

ز فن خویشتن تعلیمش نمودند
[illegible] انجا [illegible]

چو شد [illegible]
نهاد آرام دلها ره ببازار

ز ملک خود [illegible]
بشهری رفته چندی آرمیدند

چه شهر آرامگاه عشقبازان
مقام [illegible]

ز حسن او بمحفلها خبر رفت
ز سر هوش شنیده تا بدر رفت

بیا ساقی بیا جان تماشا — [illegible]

شرابی ده که سوز و پرده ... — [illegible]

رسیدن بهجت بازان شهر عزیز و وقت ...

شبی از چشم آهو آفریده — ... عالم ...

شبی با زلف لیلی دوش بر دوش — شبی با طالع مجنون ...

شبی بوده چو ... زلف سنبل — ... شمع ...

در آن شب دوستی از بیتابی دل — دراز گشته ... بیتاب دل

جوانی چند از ارباب دولت — ... صحبت

برنگ بوسه خوبان لب بسته — بهم پیوسته ... شکر خنده

همه سامان مجلس کرده حاصل — ... بیعت ... دل

نگاه گرم خوبان آب کرده — ... ساغر شراب ناب کرده

میان از جام می در دست ساقی — اشارتهای چشم مست ساقی

دل عشاق مست ناز مطرب — کباب ... مطرب

... آن نازپرور — ... عاشق ...

زمین دلبران غارت هوش — تماشا ... آتش

نگاه نرگس جادو نگاران — ... عشق بازان

... با هر خوش خطابی — زبان ...

متاعِ صبر و نقدِ آرمیدن | نیاز غارتِ دزدیده دیدن
سخن سنجان بصد رنگین ادائی | بسیرِ گلشنِ طبع آزمائی
بزورِ طبع ارباب معانی | همیداوند داد نکته دانی
هزاران معنی باریک ازان رو | شدی مذکور در هر بیت ابرو
سوال نکته سنجان حیرتِ هوش | جوابِ اهلِ معنی گوهرِ گوش
سر و سرخیل مجلس نوجوانی | بعلمِ عشقبازی نکته دانی
برنگِ فکر خود صاحب منیری | چو نامِ خویش در دلها عزیزی
بملکِ عشق والا دستگاهی | بصد رنجیدگی مجنون پناهی
بعلمِ عاشقی فرزانه استاد | کتابِ قصهٔ مجنون و فرهاد
دلِ پروانه آتش نشیمن | سوادِ عشق پیشش کرده روشن
ز ثروت نیز حاصل داشت کامی | سعادت طالعِ او را غلامی
مهین فرزند والاشان امیری | سکندر شوکت افلاطون وزیری
دران فرمانروائیهای موجود | ولیعهدش اگر بود آن لب بود
زیاراتی که بودند اهلِ محفل | رفیقِ صحبت رسوائی دل
کسی کز عشق کامل حصه داشت | ازو تکلیفِ رنگین قصه داشت
شدی هر یک ازان صحبت گزینان | بدامانِ شنیدن گوهرافشان
ز رنگین قصه‌های غارتِ هوش | بگوهر غوطه میزد ساغرِ گوش

ز بس آشنای سخن آتش زبانی — چو شمع از سوز دل فسانه خوانی
چو گشتی آتشین افسانه پرداز — شدی گرم گداز حلقه‌اش آواز
دهن هر گه بگفتن باز میکرد — کباب دل بپیچیدن ساز میکرد
نبود و نیست سر ریان بوا — ابم ز لعل کرده زندگانی
چنان شد از کلامش شعله پرورش — چو پروانه ساز پرده گوش
که تا چند از بیان زنده‌دلان شور — حدیث زنده گویم مرده در گور
بشهر اشب سیده بلزه همه یا — شرر پروانها بر گرد شمعی
مشغل پیشه بالب روانداز — شعبده سیرتان با نغمه و ساز
بعلم رقص و تقلید اوستادان — مراد خاطر عشرت نژادان
همه خوش لهجگان نغمه پرداز — بحرف اصطلاح حکایات باز
بفن خویشتن استاد هر یک — گهی مرد و گهی زن گاه طفلک
گهی شناسیان [illegible] پیشانه — گهی اسلامیان اهل ایمان
گهی در غربت و گاهی [illegible] — گهی کشمیری و گاهی فرنگی
گهی هندو زنان فتنه مهوشان — مسلمان زاده با رغارت هوش
گهی دهقان زنان گه پیر دهقان — گهی گبر و ترش نامسلمان
قزلباشانه گه امرد [illegible] — غلامی که بطوطی درب گفتار
گهی زنگی زن نوزاده بر رو — بدست دایه گریان زاده او

گهی دیوانه و گاهی پری بود — گلا مستش شنیدن باوری بود
ز هر قومی که خواهی جلوه پرداز — بهر رنگی که گوئی جلوه باز
مراد از ذکر اینها مطلب اینست — که اینجا یوسفی در کار و اینست
پریزادیست با این قوم همراه — نموده جلوه او رخصت آه
ز انگیز بدان پرگشته یکسر — ز هر عضوش عیان جشنی دگر
بچشم مست دیدارش گرخواب — بیاد شوخی او برق بیتاب
فروزان شمع با حسن گلوسوز — پری‌ها نهانیش مسیح نوروز
دهن رمز حدیث لن ترانی — زبان حرفی ز اسرار نهانی
برویش طره پر پیچ و تاب است — سیه مستی ز شعاع آفتاب است
لبش جان داده لعل حسن آن — زمین گردش کنان یا خود
نگاهش ساقی رندان بدنام — ز آب تیغ کرده باده در جام
شهید چشم مستش سارات جاری — بجای خون شراب از زخم کاری
اگر زیرش بنگ گشت چه ناست — ز سنبل تا سر زلفش
قدش را گفته ام تیغ کشیده — لعل او دیده ام حیوان کل
شهید جلوه او قامت هوش — خرام مستی او عید آغوش
گذارد پا اگر در چشم بلبل — نگارد از خیال خنده گل
چو تا اینجا سخن شد زینت لب — بدل شد با خموشی عرض مطلب

ندانم چه گفت آن آتشین جوش | که شد عزّ سمندر پنبه گوش
نه حرف از شمع روی یار میراند | شهادت نامهٔ پروانه میخواند
دریغش بود هوش از اهل محفل | شنیدن کار دیدن کرد در دل
خصوصاً آن عزیز عشقبازان | کرم پرورده عاشق نوازان
چنان بیخود که گویی می کشیده | غلط کردم پری در خواب دیده
کتابش بر تمنّا سر برشته | سبق خوان کتاب نانوشته
ندیده جلوهٔ دیدار قاتل | شنیده نام تیغ و گشته بسمل
ز مستی بیخود افتاده به ره سنگ | که نیز دعوی همسر به سنگ
بیا ساقی که من از خویش رستم | ز خود چندین بیابان پیش رفتم
شنیدم همت و شوقم ز تکرار | چه خواهی کرد با من قصه دیدار

داستان عام شدن بدنامی شاه و رفتن تجسّس بر قوم بیگانگان

در آن وادی که آن قدس آشکار است | ادب نا آشنایان را چه کار است
ترا با دار دان خود گر سری هست | مزن دم پیش آن شمشیر در دست
ترا با عافیت گر نیست جنگی | چه لازم شیشه بردن پیش سنگی
ز کوهی شعله بالایان خونریز | بیا ای پهلوان پنبه بگریز
که اینجا هر زبان خار دیوار | بود کس گرم دعوی انا الناک
برنجی با چه شمامت بلاخیز | طبیب مهربان فرمود پرهیز

داستان عام شدن غوغای شاهد

نباشد بزم خوبان جای پرخاش | اگر چه هی زمن خاموش میباش
تو ای زاهد بخوبانت چه کارست | زبان گفتن شنیدن اختیارست
شنیدن عام شد غوغای شاهد | رسید آخر بگوش شیخ زاهد
که قومی از بهکت بازان رسیدند | هزاران فتنه در شهر آفریدند
بود همراه ایشان دلربائی | خلاف شرع را فرمانروائی
نموده از نگاه بی ترحم | هزاران رخنه در ایمان مردم
روان شد محتسب از بهر تنبیه | بجنگ شعبده بازان ز تنبیه
گروهی اهل تقوی در رکابش | همه فرمانبران احتسابش
بچالش سخت سیلی زد دل | که خون خویش میگیر و بگردن
از آن چشمی که با صد فتنه جفتست | سر خود گر سلامت برد خفتست
بهکت بازان گروهی فتنه اندیش | نشسته هر یکی فارغ ز تشویش
چو رسمی محتسب از دور دیدند | همه لاحول گو از جا پریدند
زبیمش جمله رم خوردند ناکام | بماند آن نازنین در خواب آرام
قضا را آن بکار شرع ممتاز | شکست ساز بدعت کرد آغاز
نگار فتنه خوابنده دهر | بلای خانه ویران کرد شهر
از آن شور و شغب بیتاب برخاست | چو چشم خویش مست از خواب برخاست
نواهای مخالف را شنیده | ز چندین پرده سر بیرون کشیده

بتقدیر سلیم دلیر از خانه بیرون | نگاری چون بت آتش نشسته خون
بکار محتسب افغان سوزد | بسنگ کشیده و قاضی گشته فیروز
چو دیدش محتسب تا نیم خسته | برنگ موم آتش دیده بگداخت
بیک نظاره شوخ ستمگار | بهر عضوی رفته انجا ماند بیکار
جگر و سوختن دل در تپشها | رگ جان دست فرسود کششها
چو زلف او سری افگند در پیش | بپای بوسش چو گوی رفته از خویش
سر و سودا بهم در کاسه بازی | لبش از عبرات شهید نگاه ازی
جنون سرگرم عرض پایه خویش | نه بود در آغوش خصیصت خویش
ادا فهم آن نگار فتنه رفتار | چو خواند از صفحه دل نقش اینحال
بگفتش سبب و گفتا خیر مقدم | بود تمنا کرم یا مطلبی هم
بگفتا من بمطلب ار سیدم | ترا دیدم ز مطلبها بریدم
سری دارم بفرمان رضایت | دلی دارم اگر خواهی بهدایت
بسهو ارکرده بودم توبه زین پیش | پشیمانم کنون از کرده خویش
نشستت خاستن از پا در فتنش | چو آه از سینه دل برباد رفتش
شرابی خورد از میخانه عشق | بیک پیمانه شد دیوانه عشق
در آب آتش عشق آب گردید | غلط کردم شراب ناب گردید
چنان شد در نک و بدگر دید مشهور | که آن چوب عصا شد تاک انگور

در بیان عزیز غزنوی

بپای خشکی عشق آبی رسانید | غبار جسته لای باده گردید
شد آخر تشنه [illegible] نهالش [illegible] | گر آن ظرف تنک شد پر می ناب
[illegible] | ز خورشیدی که از آماد و چیدن [illegible]
چه [illegible] قربان جنون [illegible] | چه [illegible] نیست اینکه فرش زمین [illegible]
خدا را [illegible] راه سجده کردن | نگاه شستم گر ترا خواهم نگردن
شنیدم شیدا و گفتا ای قبلهٔ دین | مزن بر سینهٔ پاکان طعنه چندین
مرا خود عرصهٔ اندیشه تنگ است | ترا گر با قضا یارای جنگ است
مرنج از من که از من عقل و دین رفت | قضای آسمانی این چنین رفت
تو هم بینی اگر آن روی نیکو | شوی مانند من دیوانهٔ او
ز نیک نظارهٔ او دارم آن چشم | کنی ترک شود این شغل [illegible] چشم
بهو مژگان گیر آتش دل از دست | دروغ نیست اینکه شاهدی هست
چو قاضی دید کان دل داده از دست | گرفتار خرد غارتگری هست
رساند این را بگوش حاکم شهر | که شد در شهر پیدا فتنهٔ دهر
ز شهرآشوبی شاهد عیان کرد | حدیث محتسب یک یک بیان کرد
غبار شکوه چندان گشت انبوه | که شد در راه سفارش نیز [illegible]
به پهلوی امیر معدلت کیش | نشسته نونهال گلشن دین
نه سامانی که گوید جمله پیداست | نه یارایی که گوید آنچه [illegible] است

داستان عام شدن غوغای شاهد

اگرچه شوق میزد در دلش جوش — حیا در گوش می‌گفتش که خاموش
شنیده این گفتگو بار او نمون شد — ز راه چاک دل از خود برون شد
ازان صبا کز شب نالش شنیده — جهان را صبحدم در جوش دیده
هوس گردید در دل کارفرما — تمنا شد دو بالا
حدیث شاهد فرخنده اختر — زد آتش خرمن او را مکرر
چو قاضی شکوه آتش حد برون کرد — شنیدن رغبت قاضی فزون کرد
اجازت شد چنان با شحنه دهر — که حاضر گردد آن شهرآشوب شهر
روان شد فوج سرهنگان بکام — همه از خون ناحق بدنام
دوان بر مسکن شاهد رسیدند — درش را مطلع الانوار دیدند
پذیره شد ازین هنگامه آگاه — که برق فتنه زد بر خرمن ماه
ز جوش گریه گرد انگیز طوفان — شد از چشمش روان خون غزالان
زبانه شعله رعنائی برون جست — چو خاکستر بخاک عجز بنشست
چو زلف خود بپای هر یک افتاد — که میباید مرا زین راه سر داد
رفیقانش برشوت حیله جویان — برنگ غنچه زر در مشت پویان
ولیکن فتنه جای حیله نگذاشت — که نیرنگ فلک کار دگر داشت
گرفت آخر یکی از روی کینش — بچندین اشتلم از آستینش
بدیوان کرد رو از حکم داور — بآب دیده چون گوهر شناور

پنهان شد جاده گر بار تن باز | که دیوان تجلی گشته دیوان
ز شور نالهای ناگهانی | که چون بود دیوان فغانی
برنگ جلوه او آتش فروخت | که هر کس دید گفتا میتوان سوخت
تقاضی گفت امیر پاکبازان | که اینک سرگروه فتنه سازان
بگفتا باید از شهرش بدر کرد | بلاییست از بلا باید حذر کرد
چو سرهنگان بحکم حاکم دهر | برون کردندش از دروازهٔ شهر
عزیز آن تاب و طاقت داده بر باد | لب خم جگر گرم فریاد
نهانی از دری را روان کرد | پیام عشق تحویل زبان کرد
که گفتندم ازین شاهان حسنت | دل و جانم شده قربان حسنت
هنوز از بیم دل رنگ میباخت | که شور فتنه دیگر طرح انداخت
سر دیوان میسر شد چو دیدن | قیامت کرده سوز دل چکیدن
مرا شرم پدر بند زبان شد | سر حرفم بجیب لب نهان شد
کنون برگرد و شهر آرای دل شو | چو جان زینت ده این آب و گل شو
بتخت کامرانی باش فیروز | که شهر و شهریان از تست افروز
نه قاضی پیش زنجیرت تو گویا | نه ملا بعد ازین رازت تو جویا
چو پیغام عزیزش گوش زد شد | کف پایش برفتن دست بند شد
چو برگردید و سوی شهر رو کرد | تماشا بر سر راهش ...

آمدن شاهد و شیفته شدن عزیز

شده خرد و بزرگ شهر آگاه | که مهمان عزیزی هست آنجا
... شده بازار عیب [illegible] | تعقل شده با آن گفتگوها
... باقی که شد صحبت ... | دلم با همچو من پرداخت از کار
... جامی که چون بهم گشاید | نگاهم بر بال دوست آید

آمدن شاه بمجلس عزیز و گرمی هنگامهٔ عشق و شیفته شدن عزیز او

... دگر در هر نشست برزن | چراغ ماه را کرد روشن
... زین سینه غارتکرده عشق | نگار دل ... آورده عشق
... زبان از دیده‌های عیب بینان | برون ... ز راه حرف رازگویان
... وصال آراسته محفل | طلبکار علاج سوزش دل
نشسته گرد او یاران همراز | دل هر یک شهید خنجر ناز
مهیا کرده سامانی ز هر دست | نگار تنگ پا می‌کرد و بنشست
... دیده‌اش مشتاق دیدار | نفس در سینه‌اش فریاد بیمار
... ساز این بحر بر اندازهٔ شوق | تموج داشت بر نیازهٔ شوق
که ناگه قاصد آن سرخوش و مست | نوازش نامه‌های ساز در دست
به چشم مردمان جلوهٔ اشتیاق | رسید و قطره زان چون اشک عشاق
رسانید آن پیام رسیدن | بها گفتن و عیدش شنیدن

آمدن شاه و شیفته شدن عزیز

آمدن شاهد و شیفته شدن عزیز

کف پایش در آغوش نزاکت | همی خارید از موج لطافت
چو شد از روی حکم پاس آیین | گل دستار زیب دست رنگین
قد او از پی تسلیم خم شد | هلال عید پشت تاقان علم شد
عزیز آن دل فدای راه جانان | شده در خیر مقدم گوهرافشان
پی تعظیم او برخاست ناگاه | ز سر هوشش ز رخ رنگش ز دل آه
نشست و بزم را رشک چمن کرد | چمن را اخگری در پیرهن کرد
ندانم دیده‌ام در عین مستی | رخش یا قبلهٔ آتش پرستی
نظرها با حیا در گرم جوشی | اداها با جفا در خودفروشی
تبسمهای پنهانی که دانی | نمک پاشنده بر زخم نهانی
ز هر سو محشر نظاره در جوش | قیامت حرفی از خاطر فراموش
چه رنگین جلوهٔ او مجلس آراست | ز دلها بیخود این هنگامه برخاست
که دیدن چشم در راه سماعت | قیامت را نشستن انجراعت
چه میباید نشستی شعلهٔ پرجوش | برنگ آتش یاقوت خاموش
شنید این نغمه چون آن شوخ سرمست | بسان شعله تند و تیز برجست
پی رقص از شعلهٔ انگیز سر شد | ز باد دامن خود تیزتر شد
برقصش گرم شد مینا بر دوش | تمام اعضا چو موج باده در جوش
دل عشاق شد در بیقراری | ز پایش فتنه‌ها را دستیاری

آمدن شاهد و شیفته شدن عزیز

[illegible] بیابان [illegible] آهو
ستادن با قیامت [illegible]

الهی چون برق جستن [illegible]
الهی چون نشان گل [illegible] ایستاد

[illegible] بر کمر دست آن ادا مست
شده موی کمر خط کف دست

[illegible] نشان انگیز
زدی سیلی بروی [illegible]

بیا اکنون [illegible] مست از جا
شکستی [illegible] انگور دلها

برون می آمد از سرو آن ادا
ندانم خون [illegible] یا شراب

[illegible] که سر کردی سخنی
نمودی شاهد [illegible]

نگاه [illegible] بیابست جانان
بیا [illegible]

[illegible] وقت [illegible]
چراغ شعله جوال [illegible]

[illegible] او چون [illegible]
شنیدی ز بلبلان [illegible]

ز لیلا چون [illegible]
[illegible]

[illegible]
کرامی [illegible]

قد سرو [illegible]
سخن [illegible]

[illegible] خوش دل
[illegible]

قدم چون [illegible] ستادن
سخن و ما [illegible]

[illegible] که [illegible]
ستادن [illegible]

با [illegible] که [illegible]
هزاران [illegible]

[illegible]

... بنشین که غیرت در تماشاست | ... در سینه عشق جانگداز است
... قیامت جان پر دردم شد | قیامت قبله ساز خاطرم شد
... تمنایش به سینه | نیاز سنگ کردم آیینه
... تو دوست نیارم دید همراه | تو یوسف چند خواهی ماند در چاه
... خواهم که با آوازه چند | حیا دشمن گریبان پاره چند
... بازاریان ... در بازار | متاع ریشخند آورده در بار
... شهر و برزن کوی | زبان تهمت مردم سخنگوی
... ترا ای آشوب محفل | چو بوی گل نهان در غنچه دل
... باشد ... | علامت گرد اقبالی که دارم
... چنین حال گران | چراغ ... گرفتن کرد روشن
... آه التماسی | که بود از گفتنش در دل هراسی
... زغم ... | اجابت رنگ رخسار دعا شد
... از شرم غبار | شنیدن زیر لب گم کرد گفتار
... که ... رحمت | دعای عاشقان را در اجابت
... التماس عاشق ... | ... که باشد مرگ غیبا

... آمدن شاه به خانهٔ عزیز و مشتاق شدن عزیز به وصال او

... که این مهر جهانسوز | فلک ... گشت داغ سینه افروز

عزیز آن شعلهٔ ناز عشق خوبان | کف خاکستری در شکل انسان
شکست دل عیان از رنگ و ریشش | ز بی‌صبری بخود این گفتگویش
نمیدانم چه گرمی داشت این می | که رو همرنگ برق آمد رگ و پی
نمیدانم که این تیر از کجا جست | که در سینه‌ام ناجسته از شست
نمیدانم که این درد از کجا خاست | که رفتم از خود و این درد برخاست
نمیدانم که زد این زخمه بر تار | که هوشم از دل شد و دل رفت از کار
نمیدانم که این آتش برافروخت | که دل خون شد و خون جگر سوخت
چنین میگفت کان آشوب الفت | به تکلیف اشارات محبت
درآمد با هزاران لطف دیگر | لباس سرخ چون گل کرده در بر
شد از عکس لباس او بناگوش | شهادت نامهٔ خون سیاوش
نه آن نازک بدن گل پیرهن بود | می لعلش نمایان از بدن بود
ز بس جلوه اش چشم تماشا | گل بادام گشته در تماشا
نمایان همچو خورشید شفق پوش | ز گیسوی سیاهش شام بر دوش
لباس آتشین چون شعله در بر | فروزان اختر بخت سمندر
عزیز آن شیشه را افتاده بر سنگ | چنین بخویشتن سرگرم آهنگ
که ای آشوب بسمل خانهٔ دل | چراغ مشهد پروانهٔ دل
چه باشی چون غزالان وحشت انگیز | چو عشق خویش با جانم درآمیز

بیای باعث ایجاد دنیا | جهان فتنه را سامان پیدا
بکام دل دمی آرام جان شو | خرابی میکند غم مهربان شو
بیای خرمنم را برق حاصل | بیای عاشق رسوائی دل
مباش از عاشق بیدل گریزان | خراش سینه را بنشین و بنشان
بگوش شاه آمد داستانش | اثر ریزتر جسم شد فغانش
نهاد انگشت بر چشم و پسندید | تو پنداری رگ بیمار تپید
رقیبی همرهش مانع ز الفت | خمیر طینتش از گرد کلفت
گران بر دل چو انداز الیان | غم عالم گرفته شکل انسان
ز خاک راه شیطان رنگ رویش | گریبان طوق لعنت در گلویش
رخ و بینیش با هم ناموافق | بقربان سر گور منافق
بجد آغوش دیو مرگ دیدن | زبانش زخمی شوق بریدن
گره در جبهه همدست سر مار | دم عقرب ز ابرویش پدیدار
سیه روئی که تا رنگش پریده | سیاهی بر رخ بختش دویده
خداوندا بر او از جا بلایش | الهی دیو بنشیند بجایش
چو بر مضمون الفت گشت آگاه | بخود پیچید همچون طره آه
بلفتش از غضب کای فتنه برخیز | نمک در دیده اهل هوس ریز
ز اشک از دیده مردم برون شو | بفرما با دل عاشق که خون شو

شوق

عزیز بوصال شاهد

ندید از گفته او هیچ چاره — بشوخی حبست مانند نظاره
بلطف اشک عاشق مهمان شد — دلش گرداب از تشویش جان شد
بیا ساقی بیا ای ابر احسان — بساغر کن می از خون قربان
مگر آن شوخ با من رام گردد — جنونم را تسلی نام گردد

داستان در بیان آمیختن شاهد با غمزه و باز آمدن از قوم خود

آمیختن شاهد با غمزه

بیا ای طالع بیدار دریاب — که دارد فتنه عالم سر خواب
چنین میگوید آن افسانه پرداز — که شاهد نور چشم جلوه ناز
شبی در خوابگاه خویش رو کرد — چو بخت عاشقان خوابش غلو کرد
ز رخت خواب آن غارتگر تاب — بجای گرد می افشاند مهتاب
پر بالین ز شادی در پریدن — رگ تار نهالی در تپیدن
تن او شد نگار چادر خویش — گل رنگین بهار بستر خویش
یکی از نو گرفتاران خویشش — کهن افسانهٔ سر کرد پیشش
که در کنعان خوبی بود شاهی — بمصر حسن یوسف دستگاهی
خرد تاراج حسن جانفزایش — جنون فرمای انداز رسایش
شکست زلف فتح کشور دل — سیاه غمزه اش غارتگر دل
بضرب تیغ مژگان جگر تاز — گرفته باج از خوبان طناز
گدایی داشتی با او نگاهی — چه میگویم گدایی دود آهی

درونش بسکه آتش جا گزیده / چو شمع از استخوانش سر کشیده
غبار راه ناکامی چو اخگر / شکار آتش دل چون سمندر
بگلخن تابش آتش صفت کار / بخاکستر نشینی گرم بازار
شه و رخسار برق خرمن شرم / گدا انگشت از خاکستر گرم
شه و آن حشمت و حسن و نزاکت / گدا و آن همه جوش فلاکت
بهم با یکدگر در بزم عالم / چو دود و شعله میبودند باهم
ز اول تا بآخر قصه پرداخت / دلش ا جوش الفت تازه تر ساخت
زبانش بسکه در این ماجرا بود / دهانش نسخهٔ شاه و گدا بود
چو خورد افسانه بر گوش تمیزش / بیاد آمد ز احوال عزیزش
که من هم دارم آن نظارهٔ محتاج / ز دست انداز غم طاقت تاراج
مرا هم هست گریانی جگر قوت / نگاهش رشتهٔ تسبیح یاقوت
گرفتار اسیر زلف من هست / عزیز یوسف چاه ذقن هست
ولی دوست از عاشق نوازی / از و تسلیم و از من بی نیازی
همان بهتر که من با او شوم یار / برآید گو ازین غم جان اغیار
بعاشق پروری دستور باشم / ز خوبان در جهان مشهور باشم
روان شد سوی مشتاق جگر ریش / مراد خاطر دیوانهٔ خویش
روان شد از پی عاشق نوازی / تبسم بالبش در بوسه بازی

آمیختن شاهد با عزیز

پشیمان گشته چشم از کم نگاهی — ز تر مژگان صد زبان ور عذر خواست...
لب او از کلام خوبی هوس — پر از یاقوت کردش حقه گو...
که اینک تا بهم از صحبت غیر — مسلمان شد برهمن زاده دی...
باندازی که می جستی برآنم — مرادی داشتی در دل ...
گذشتم از گروه هیچیایان — باقلیم سماجت که چند یا...
ندارم بعد ازین پروای این قوم — کف پای من و سیمای این قوم
چو شاهد این گهر در گوش او سفت — بگرد بخت خود بگشت و بگفت
بیا ای گنج کین ویرانه او لست — صفای خاطر دیوانه از لست
نهادم سر بکف تسلیم کردم — ز جان برخاستم تعظیم کردم
بیا بنشین ترا کردم بدل جای — محبت خانهٔ خود را بیاراست
رسید از صحبت ناجنس یکدست — چو دل در سینهٔ مشتاق بنشست
برامد از خم آن رصاف آن می — که بود دست احتمال در دو در...
فزود آشوب الفتهای عاشق — یکی صد شد می سودای عاشق
غمش بربست خنت خویش از زل — برای یار خالی کرد منزل
ز احوال رفیقانش چه گویم — آب دیده تا کی دست شویم
ز در دهجر آن معشوق دلجو — بجای دف زدندی دست بر...
سرود ناله سیر آهنگ کردند — زبان زد رود و قدها چنگ کردند

آمیختن شاهد با عزیز

رفته هر یکی در پیش راهی | روان گردید فوج اشک و آهی
بتنها ناظر یاران الم داشت | دل پر فریاد از درد شکم داشت
فغان ماتمی آوازه زنگ | صدای نای نغمهٔ چنگ
نی آید بگوشش هیچ دمساز | بجز بانگ شکست از ساز آواز
حدیث عشق وارد طرفه جوشی | شود افسانه و آید بگوشی
بگوشش آنکه گذارد سودای | اثر گردد چو در دل میکند جای
بیا ساقی بیا ای سرو آزاد | که خوانم درد غایت شعر استاد
زعمر خویشتن برخوردار باشی | بشرط آنکه با من یار باشی

آوردن عزیز شاهد را باعزاز تمام در خانهٔ خود

عزیز آن انتخاب سینه ریشان | جواب مصرعهٔ زلف پریشان
چو شد از التفات بخت دمساز | نیاز آباد خود را مسکن ناز
زبان در شکر و دل در شادمانی | چنین سر کرد آهنگ نهانی
که آخر کرد بختم دستیاری | بچشمم توتیا شد گرد خواری
چراغی کرد روشن خانهٔ من | که زو گردد پری پروانهٔ من
ز رشک خانهٔ عزیزان خوبی دل | چمن بیتاب چون طاوس بسمل
شنید در عنبر [illegible] | نیاز کمترین نازی نمود [illegible]
[illegible] نثارش کرد [illegible] | هوا در آب گردید [illegible]

بها پیش تحیت از بس گوهر ناب — زمین در آب گوهر گشت نایاب

نثارش کرد از بس مشک اذفر — غلام خاک پایش گشت عنبر

غلامان ختائی از خطا دور — بعالم در فراست گشته مشهور

گلستان زاد با عنبرین فام — بهار سنبل و ریحان ایام

کنیزان کافرین آماده کار — مسلمان زاده‌ها را خاطر آزار

پرستاران هندی شوخ و زیبا — ستاده بر سر خدمت بیک پا

نموده نرگس و سوسن ابن حبش ش — گلستان گشت از خاطر فراموش

عراقی اسپهای تند تر تیز — ز انداز اشارت گرم مهمیز

ز ترکی راهواران سبک پا — بسرعت همعنان هوش دانا

ز تازی‌ها گرامی در بنون غرق — برادر خوانده‌های شوخی برق

شتر چندان که نتوان کرد کالا — فروش و خیمه چندین شتر با

ز پوششهای رنگین طلا باف — چمن پیرای نقش و عز

یراق و اسلحه بیرون ز اندر — ز تعدادش حسود از اجگر

جواهر خانه نتوان شمردن — بصندوق فلک باید سپر

مفاتیح خزاین چون باو داد — ز خاطر قفل از آن اندیشه بگشا

غرض سامان و اسباب معیشت — که باشد فخر دولت شان زینت

بشاهد داد و گفت اینها چه چیز است — که قربانت دل و جان عزیز است

مکانی بهر او کرد آشیان ساز / که چون آن بود خلوتخانهٔ راز
درش بر فکر دوراندیش بسته / مقامش از دل ایام جسته
نهانش در وی دهٔ تشبیه پیرا / ز نابینا شده خط کف پا
ز ایمن آرامگاهی دلبری بود / شرار سنگ دیوارش پری بود
گهی میرفت شبها خود به پیشش / گهی میخواند تنها پیش خویشش
بجز چندین ازان خدمتگزاران / که بودند از قدیمش رازداران
کسی واقف نشد از شهر و خانه / که هست آن خانه هم آباد یا نه
بلی جایی که گنجی هست پنهان / نماید در نظر از دور ویران
بیا ساقی که نام خانهٔ ما / منور گشت از جانانهٔ ما
بده جامی نهان از چشم اغیار / مبادا از خواب گردد فتنه بیدار

خبر یافتن پدر عزیز شاه از فتن عزیز و رفی و پوشیدن آن بر امع شاه

سر بازار رسوائی پسندان / خراش آباد زخم دردمندان
بکار عاشقی استاد مردی / ز آب چشم خود نم دیده گردی
چنین فرمود اندرز اثر ریز / که هرکش در دلست از عشق انگیز
نخستین بایدش خنجر خریدن / زبان رازگویان را بریدن
بیا ای خنجر سازی استاد / که خواهم خنجر از الماس و فولاد
ببر زین دو تا زبان عیب گوئی / که شد افشای راز فتنه جوئی

ببزمم همچو شمع نشسته امروز | بدست آرم ثواب صحبت ...
ندارم تاب حرف زشت خوبان | مرا هم دیدن عزیز از عیب گویان
عزیز از خشم پدر رسیدنی داشت | چو طفل اشک خود لرزیدنی داشت
که از جایی مبادا فتنه خیزد | گنه ناجسته خونش را بریزد
اگرچه ترس از اغیار بودش | ولی بیم پدر بسیار بودش
نهان میداشتش در جیب اقبال | نگردد تا پدید واقف ازین حال
ولی مشکل که پنهان ماند این راز | صدایی زمزمه خیزد ازین ساز
بجنبد از خشن اگر که کوشید | تو گویی برق را در پنبه پیچید
می پرزور عشقست این آبت | شکست شیشه سنگین ...
گراید در نظر عشق ... | نگردد سرمه خیز و شور محشر
بجای وحشی نگردد کوک سازش | جدا و تنهاست با حضار رازش
شبی با هم نشسته شوق و دیدار | نیاز و ناز با هم گرم گفتار
سوال عشق هم با بی دیدنست | جواب حسن در گوهر فروشی
حجاب آلوده لی از شستن | گرفته رخصت گستاخ گفتن
بکام شوق را در بزم دلبر | بکام دل رسید تنها بسر
در آن خلوت که دربستند بر غم | خلل از دو پیدا شد که همدم
ببزم عشق پنهان سوز جانان | نظارت پیشه آورد جوالان

بنامردی علم نه مرد و نی زن / درون سینه اش جای دل آهن

دهان او ز دندانی نشان بود / نمیدانم دهان یا دیگدان بود

نظر جاسوس از فتنه جویی / زبان ناموس حرف عیب گویی

چو از عشق عزیز آمد خبردار / حسد را گرم شد در سینه بازار

از آن تخم بدش گل کرد گستاخ / نهال شکوه های شاخ در شاخ

دلش را چون حسد فیروز کرده / پدر را رفت و بیمعنی خبر کرد

که ای چون صبح در چشم جهان پیر / ز احوال پسر یکدم خبر گیر

ز عشق چشم میگونی خراب است / ز مهر آتشین روی کباب است

درون خانه اش هست آن پریزاد / که قاضی بود از دستش بفریاد

نشان و رشوت آن فتنه از دست / هزاران خانه ویران کرده است

ز نقد و جنس کافزاید ز تعداد / بتاراج ربودنهای او داد

اگر زینگونه خواهد ماند یک چند / دل از فرزند و دولت بایدت کند

چنین میگفت و آتش تیز میکرد / سمند فتنه را مهمیز میکرد

بهر جا در سرای خواجه بست / ز داغ جیبیا دیبا نبست

چو گفتن عرض سامان حسد داد / غضب شد آتش و در سینه افتاد

هجوم بیقراری لشکر انگیخت / بغارت خانه آن نازنین ریخت

در آن ساعت که عاشق بیخبر بود / ز خواب او تا سحر دست سبو بود

بفرمان پدر فوجی روان شد | چمن چون آنگه باد خزان شد
برآوردند شه را از خانه | برآورد آتش پنهان زبانه
برون کردند از شهرش دگربار | خبر شد در دو گوش عاشق زار
دل و جان عزیز بیخبر سوخت | ادب سوز آتشی در سینه افروخت
گهی جنگ پدر انداز میکرد | گهی از قبله گشتن ساز میکرد
گهی بر سینه خنجر داشتی راست | بکشتن انتقام از خویش میخواست
زجای خود برنگ آب در جست | بجانان در وفاداری کمر بست
چو ترک الفت خویش و پدر کرد | جنون دستش گرفت و راه سر کرد
روان شد در پی دلدار خویشا | که بگذارد ز مجنون یکقدم پیش
شد آن آب رخ فرزانگیها | غبار کوچهٔ دیوانگیها
بیابان گرد رسوائی شد و رفت | جنون پیچید و سودائی شد و رفت
پدر زین حال چون آگاه گردید | امیر فوجهای آه گردید
شه ترکان [illegible] | نمود و لشکر غمها سیاهی
فرستاده [illegible] | محله گشته چندین فوج قرینه
نصیحت کو دل تنها فزاید | همه دیوار شهر آب و گلها
زجام بیخودی می ناب شید | بدرد جانگدازی کم رسیده
زجام خوش نگاهی [illegible] | معمور گشته چندین درد [illegible]

زبانها بی اثر گویا گشادند | کتاب وعظ را ترتیب دادند
خراش زخم الفت ساز کردند | نمکپاشیدنی آغاز کردند
چو گفتن در جگر آشوب ایشان | شنفتن عرض سوداخیز ایشان
جوابش زین همه بر خویش مغرور | زبان تیغ او میگفت از دور
که برگردید راه خویش گیرید | برنج دوری مطلب بمیرید
نگردد کار حرف خود فروشان | که چوبین بود تیغ تیز دستان
همه رفتند و عرض حال کردند | غباری برده در غربال کردند
پدر از کرده خود شد پشیمان | ندامت کرد لبها اندر دندان
بیا ساقی بیا ای دل ربودن | حدیث مدعی نتوان شنودن
بیا ساقی بجامی فرو کش باز این گرد | علاجی کن که دارم درد بر درد

قاصد فرستادن پدر عزیز پیش شاهد برای طلب

بیا احوال آن یعقوب بشنو | حدیث دوری مطلوب بشنو
پدر درمانده کار پسر شد | علاجی خواست زحمت بیشتر شد
دوا میکرد بیماری بر افزود | بر آنگه آب زد شعله بر افزود
پدر در تدبیر این کار درماند | خرد پروردگان چندی را بخواند
برنگ غنچه گشتی سینه ریشان | همه خونین دل و خاطر پریشان
نشستند و سخن آغاز کردند | در اندیشها را باز کردند

پس از عرض سلام این بود حکایت
فرستاد کرد این پیغام اظهار

که ای روشن چراغ دوده حسن
جهان غارتگر از فروز حسن

غبار جلوه گاهت ناله جوشی
متاع کاروانت خودفروشی

نگاهی باز تو سرگرم چکیدن
خرد با از تو سرمست دیدن

محبت نشه صهبای که داری
رسید از تیغ خموشی زخم کاری

چه تندست این شراب آتشین جوش
ابیر خورد و پیر گردیده بی هوش

شنیدم نام تو از خویش رفتم
برای خود با اندیشی رفته است

ز منظر نی شدم یکبار بدمست
عصای پیری من رفته از دست

کنون در توبه ام با صد ندامت
قیامت دیده ام زین رفتن قیامت

بیا بر گرد زین چشم سیاه آ
پشیمان گشته ام عفوت کجا

بیا باز آ و چشم ساز روشن
که رفته چیزی تو نور دیده من

بیا بگذر ز تقصیر من پیر
سراپا خجالتم در عین تقصیر

بیا ای خویش و ارم بی تو پریشان
بیا جان عزیز من تو مدیا ش

اگر در پرده میبودی از این پیش
کنون وقت تو کردم مسند خویش

فراموشیست کار خوبرویان
فراموشیست طرز تندخویان

تو هم ای از شراب ناز مدهوش
خطاهای رفته من کن فراموش

نمک افشاند چون شور تکلم
ترحم جلوه گر شد در تبسم

قاصد

فرستادن پدر عزیز نزد شاهد

قاصد فرستادن پدر عزیز نزد شاهد

چو آن بشنید او آن عیار پرکار / برای پیرِ امانت لب ز گفتار
گز آن بی‌رحمیشان دولت من لعنت / کمر را از برای دیگری بست
مرا با او کدامی آشنا نیست / که در حق منش این داوری است
عزیزا پیرکی می‌خواهی نشستست / ولی هم پیشش ابدا ناگزیر است
اگر راضی شود برگشتن من / سر زلفست زنجیرم بگردن
در آمد در سخن دلدادهٔ او / اسیر در قفا افتادهٔ او
که ای حرف محبت کرده آغاز / درِ صلح و مدارا بر رخت باز
به هر کاری که با من کرد پیشش / نکرده هیچ کس با دشمن خویش
ببین پیغام زال ناتوان را / مراد خویش را از دست او دان
حدیثش در دهن نی تاب بست / که میداند که خالی از قریب است
پس از گشتن اگر گردد ز عهد / چو تفصیل ثباتش هم شد از یاد
ندارد دیگر دل اندازید او / وثیقت نامه‌اش باید فرستاد
مبارک قاصد جانم جوابان / ز صهبای محبت بی‌حجابان
روان شد مژدهٔ اقبال بر لب / نسیم تیزرو پیر مذهب
گزارش کرد پیغام شنیده / حدیث از لب کوثر چکیده
حدیث عید باطن جشن ظاهر / تسلی دل و آرام خاطر
بیا ساقی که طرح آشتی ماست / لبی بنشان ز دل گرد کینه برخاست

علاج بید باغی کن بکن جام | نهال بید را از خورده آرام

داستان در بیان فرستادن بعزیز وثیقت نامه بعزیز

چنین گویندگان پیر خوانی | عزیز سند و هم شوکت بخت
وثیقت نامه سوگند بعنوان | نوشت و داد از سینه بیرون
که ای گلدسته بندان محبت | نو ورد تازه ایمان محبت
رضا دادم که با هم یار باشید | بدستان گل بهار باشید
مرا باشید هر دو نور دیده | نهال سینه در خون آرمیده
بحسن لایزال شاه خوبی | بعشق ناتمام فتنه و خوبی
بشاهد بازی نظاره دوزان | بناشتا پرورشهای نکویان
بشور ناله پرورد بلبل | نمک پاشی جراحت کاری گل
بحسن تو به رنگین جوانان | بزخم کاری از دوست پنهان
بقاصی که بسمل نام دارد | بمی شوق فنا در جام دارد
بباغ نوبهار ریش نگاه | بباد مژگان سرعت جنگ
بسامان سپاه غمزه یار | بفتح کشور دلهای افگار
بعهد با وفا نا آشنایان | بقول تاب عاشق آزمایان
ببال قوت از خود رمیدن | بسیل جلوه بیخود چکیدن
بآب چشمهای دل گداز | بمکان غسلهای پاکبازی

باتش‌بازی آه جگرسوز — بگلشن‌سازی داغ دل‌افروز
بسنبل‌کاری دود دل تنگ — به تخم‌افشانی اشک جگررنگ
بصیاد کمینگاه تغافل — بنخجیر اسیر دام کاکل
بتاراج متاع صبر دلها — بتاراج نهان در آب گلها
به تیم التماس بوسه‌خواهی — بترسا شکوهای کم‌نگاهی
بسوگند دروغ خوبرویان — بدعوی درست فتنه‌جویان
باوج همت عالی ستاره — بجاه پستی فطرت فتاده
بلطف نامهٔ پیچیدهٔ یار — بمضمونهای شوق‌انگیز دیدار
بدست‌اندازی مژگان جنگی — به بند نخوت حسن فرنگی
بدستاری زشوخی نیم‌بسته — درست افتادهٔ طرف شکسته
بکشمیر هوای سینه‌سوز — بسبزه غفران چهرهٔ زرد
باداب دلاسای ضروری — به تنبیه جفای سخت دوری
بدولت ناله دلهای افگار — بسیر آهنگی ساز شب تار
بگیسوتابی پیچیدهٔ آه — بشبخون کردن فریاد جانکاه
بخواب دلبران باده‌خورده — بجنت عاشقان نیم‌مرده
بعاشق‌دوستان شهر انصاف — بمردی دشمنان عرضهٔ لاف
بذوق نغمهٔ اهل خرابات — بشوق زخمهٔ ساز مناجات

فرستادن پدر عزیز وثیقت نامه

بچشم اشک ناسور جگرها / بمژگان سفید نیشترها
بیعقوبی پسر از دست داده / بگریه در پی یوسف فتاده
بعجز ناله عصیان شعاران / بزخم خاطر معذورداران
که قول و فعل من یکرنگ باشد / دل و دینم بیک آهنگ باشد
بغیر از راستی کاری ندارم / بغیر از صدق دلداری ندارم
حدیث ناکسی را گوش کردم / چراغ هوش را خاموش کردم
پشیمانم کنون از کرده خویش / جزا دیدم ز پیش آورده خویش
عقوبت بیش ازین نتوان روا داشت / ز من درد آنچه باید کرد نگذاشت
مرتب گشت چون سوگندنامه / ترشح سوخت از مژگان خامه
بقاصد داد و قاصد ره سپر شد / نظر شد برق شد باد سحر شد
بدو آخر گشت بر قاصد دویدن / رسیدن شد نصیبش از رمیدن
تسلی نامه سوگند مضمون / رسانید و غم از دل کرد بیرون
عزیز آن نامه را وا کرد و برخواند / غبار از نازنین خاطر برافشاند
روان شد بهر مقصود در پیش / رضامند وفای طالع خویش
خلایق شهری و افواج و لشکر / باستقبالش آمد روز محشر
بآن شوکت پدر چون دید از دور / همی گفتی که چشم مدعی کور
پسر چون جلوه دیدار دریافت / بپابوس پدر از شوق بشتافت

هنوزش لب نیاسوده به پابوس | که آن رشک تذرو و مرغ طاوس
رسید و از ادب تسلیم سر کرد | پی عاشق روی پابوس پدر کرد
کشید آن هر دو را یکبار در بر | ز ماه و مهر شد برج دو پیکر
پدر از جلوهٔ آن هر دو سرخوش | دو شمع افروخت در فانوس آغوش
کنار از عاشق و معشوق آباد | ز باد دامن دو عنبری یاد میداد
نوازش بوسه زد بر روی شاهد | دلاسا شد خوشامدگوی شاهد
حدیث مهر و الفت بر زبان رفت | خیال بدگمانی از میان رفت
چو پیر کامل آن جان خردمند | ز دل بیخ نهال کینه برکند
برای امتحان آن پریزاد | لب گوهرفشان خویش بگشاد
سوالی مینمود از فهم و رایش | جوابی یافتی گوهر فدایش
تسلی کرد پیر پاکباز آن | ز هوش دلربائی جانگداز آن
بگفتا با عزیز این طفل چالاک | چه دارد بهرهٔ کامل ز ادراک
توان ترتیب مکتب خانه‌اش کرد | بجانش میتوان چون پیر پرورد
پسند آمد بعاشق نیز این پند | که فرمود از کرم پیر خردمند
بیا ساقی توانی کرد کاری | شرابی گر نباشد کوکناری
که دارم از تمنای دل ریش | خیال سیر مکتب خانه در پیش

داستان رفتن شاهد در مکتب

بمکتب میرود طفل پریزاد / مبارک باد مرگ نو باستاد
اگر باشد معلم خود فلاطون / باندک روز خواهد گشت مجنون
اگر اینست طفل مکتب او / رسد هر شب بگردون یارب او
ازین مکتب نشین طفلان ببینند / پیام ما که میگوید بخوانند
که می بینیم سر استاد شاهد / نثار تخته بیداد شاهد
ازین آن وقت عشق بلازاد / بفن عاشقی استاد فرهاد
بشاهد گفت کای سرمایهٔ جان / من و استاد من پیش تو حیران
اگر خواهد دلت مکتب نشین باش / بهمزادان خود الفت گزین باش
که میترسم مبادا از خیالی / بگرد خاطرت گردد ملالی
باقبال سخن سرخوش روان شد / دبستان از قدومش بوستان شد
پری زمی که مکتب بود نامش / زروی حسن صد کنعان غلامش
بیک نور دو صد خورشید پیدا / بیک زندان دو صد یوسف هویدا
کتاب زیر پرتو روی رخشان / چو گل رنگین شده در دست طفلان
نشسته هر طرف طفل پریزاد / بفن دلربائی هر یک استاد
سبق خوانان حرف بیوفائی / دمادم شسته لوح آشنائی
یکی از بر زبان دیوان رنگ گل / بتکرار سبق آواز بلبل

زدست سیلی این دیگر بفریاد | مراد خاص خاطر مرگ استاد
یکی را در سبق دل سخت اندیش | کتاب دیگری افگنده در پیش
یکی در اختراع حیله چند | کزان واقف نباشد روح آخوند
یکی بیماری چشمش بهانه | معلم در دعای عاشقانه
یکی را ماند لب از حرف خاموش | سبق چون نام مشتاقان فراموش
بسرعت آن دگر خواناند سبق را | نخوانده صفحه گرداند ورق را
یکی با دیگری در مصلحت خویش | ز مکتب رسته لیکن پا پس و پیش
یکی بهر سبق نوبت طلبگار | زبان در حرف دل در سیر بازار
زده چون غنچه زانو پیش استاد | که دل خون شد ز دست او به بیداد
همی خواندند وقت عهد و پیوند | بمرگ حضرت آخوند سوگند
نظر کردند چون بر روی شاهد | شدند آشفته تر از موی شاهد
ز طفلان هر طرف برخاست فریاد | که یاران آتشی در مکتب افتاد
صفای صفحهٔ رویش چو دیدند | ز خجلت جمله پیش خط کشیدند
شدند اطفال زان غارتگر تاب | چو طفل اشک ما خونین دلان آب
بگفت استادش ای محبوبهٔ ناز | که بسم الله ز بسم الله کن آغاز
بت نادیدهٔ مکتب آفت هوش | برنگ غنچهٔ گل ماند خاموش
چو از روی حجابش لب بلب ماند | شنیدیم من که استادش همی خواند

بسی غنچهٔ امید بشکفتا / گلی از روضهٔ جانش بیاشفت

اثر چون شد پدید یعنی غنچه وا شد / دهان بسته‌اش چون بشگفت

شد اول از پریشانی دل / بیک جسم ... اثر است ...

الف با تا چو خواندن کرد آغاز / بهر حرفی اثر ... دید در ساز

ز بیش الف چو ان ال خم شد / میان غنچه بازاری علم شد

ز شق عشق او با ز الم گاه / عنا کرد از الف ... در ...

به جیم از چشم خونریزش خبر یافت / سر خود را به ان کرد ... نهفت

بدان خوبی چو دید از دور ابرش / نداد از دست دامان ...

نگه شستانه چون بر او وزاند / خرد بیخود شد از مستی ز ریشش

از و در خنده دندان نمایش / ز لعلش یشکر یاد آن شین

شد از لفظ ... روشن ... / ندانم مردمک یا نقطهٔ ضاد

شکر مقدم آن شوخ رعنا / نهاد انگشت حیرت ... الف را

چه لذت داشت آن لعل شکر نوش / که شد عین از لب ... نوشا

بهم نکهت آن زلف مشکین / نمود نافه ... نافه چین

جواهر پاشی آن لعل خندان / نمود قاف را کوه بدخشان

شمسا کاف را با او بخندان / که آید در حساب هوشمندان

ز رشک طرهٔ آن باد خود کام / پریشان شد ز رنگ لفظ لام

ز بهر اصل تو شینش که دانی
شکل شد میم در شیرین دهانی

نظر از مهر چون انداخت بر نون
چو ماه نو رساندش سر بگردون

نگاه جانستان بر واو چون تاخت
سر سودائی خود دید و بشناخت

نظر بر لام چون آن سرو سهی کرد
بیک نظاره اش قالب تهی کرد

شد چو یا را از آن سرو دل آرا
شکم از خنده شادی زمین سا

بدیدی هر که او را در دبستان
گرفتی از رخش نقش گلستان

همی خواندی بصد جادو خیالی
ز روی ابروش بیت هلالی

بیان حالت مکتب در دوری شاهد

ز مکتب چون شدی آن سرو آزاد
بروی خویش میزد سیلی استاد

همی شستند طفلان تخته خویش
ز آب چشم داغ سینه ریش

جدا از قامت او شد الف آب
به پشت بانه طاقت ماند و نی تاب

سر جیم آرزومند بریدن
ز شوقش نقطه چون دل تپیدن

ز بار درد پشت دال خم شد
سر شین چون غنچه در جیب عدم شد

ز روی او جدا را با دل ریش
شده نشتر فروش سینه خویش

زبان زا جدا از آن سرو آزاد
چو ناکامان ز بخت خود بفریاد

دو دیده از پی سین از دل ریش
بدیدا نها گرفته دامن خویش

جدا از روی آن خورشید طالع
ضمیر شین بسوی رد راجع

[illegible]

زده دو هجر طفل فتنه استاد | ز آب چشم پر شد این صاد
جدا از عارض آن شوخ دیده | الف میان چشمها کشیده
ز دوریهای آن خورشید تابان | بچشمه عین دیدم جوش طوفان
بعیب فا زد دستش پیچش ناف | ز هجر شین که دید غم ز خاطر قاف
غرور سرکشی از کاف کم شد | سر شین از بار کوه درد خم شد
جدا از طرهٔ او خاطر لام | گرفتار هزاران درد و آلام
مپرس احوال میم از من که چونست | دهانش از فغان لبریز خونست
چه گویم حال نون بی او که چون شد | بچشم ماهی دریای خون شد
ز تشویش واو دل از دست داده | سر سودائی در خون فتاده
بیادش دیده ها بست گریه | شده گرداب خون از دست گریه
فتاده از رنج و غم یا با صد افسوس | برنگ طالع عشاق معکوس
عزیزش کان شاه جانها فدایش | عزیز خاطر بیگانه و خویش
شد از آمدشد مکتب بیکبار | ز بستان معنوی هم بهره بردار
بمکتب گاه گاهی بی بهانه | همی گشتی غزلخوان عاشقانه
ز حرف خط زبان خامه بند است | حدیث خط که بشنفتن ناپسند است
ببو تا او آن غارتگر جان | چو چشم خویشتن آمد خندان
[illegible] فرستی چالاک گردید | سراپا شعلهٔ ادراک گردید

[illegible]

شدا ز مکتب نشینی که دانی — اگر باور نداری امتحان است
بیا در مکتب شاهد در آییم — به تقریبی گره از دل گشاییم

رفتن مولانا غنیمت برای سیر مکتب خانه شاهد

شنیدم دوش از طرز آشنایی — که از مکتب نکوتر نیست جایی
خصوصاً مکتب عشق آفرینی — رسانم خویش را در نازنینی
مرا رفتی بدل شوق آشنا شد — کتاب صبر را شیرازه وا شد
بامید تماشای نگاری — نمودم جانب مکتب گذاری
برآمد بر در مکتب خروشم — که این سیپاره دل میفروشم
بگوش شاه آمد ناله من — بغل پرورده تبخاله من
مرا از مهربانیها درون خواند — خرد از همرهی بیرون در ماند
ز مهرم کرد در پهلوی خویشم — بها گردان لطف طالع خویش
بگفتا پیشتر آ پیش رفتم — تکلف بر طرف از خویش رفتم
ز دست من بصد اعزاز برداشت — غلط گفتم بچندین ناز برداشت
ز مهر اول غبارش از بر افشاند — پس آنگه سوره اخلاص برخواند
بسی نازش بکرد گفتا خریدار — بگفتم ار شود طالع مددگار
بگفتا قیمتش گفتم نگاهست — بگفتا کمترک گفتم که گاهی
بگفتا آهسته‌تر زین بیش مخروش — مبادا بشنود آخوند خاموش

بیا ساقی بیا ای جان جمشید	بده جامی و آتش ده بخورشید
نبوده لشکر غمها سیاهی	شب هجران دهد اینک گواهی

رخصت طلبیدن شاه از عزیز و رفتن بوطن خود

ندارد عاشق آن طالع ندارد	که یکدم بر مراد دل بر آرد
شب وصلش برنگ دیگر است	که پنداری چراغش از شرار است
وگر از ما نداری این سخن راست	همین آهنگ شاه و شاه ماست
که روزی گفت با آن گنج پرورد	عزیز خاطر غم شاه درد
مرا شوق وطن برداشت از جا	هوای خانه در دل کرد ماوا
که دارم مادر هجران کشیده	بجز من روی روز خوش ندیده
ز مهر مادرم داغ جگر سوز	چو صبحش چاک در سینه هر روز
دهی رخصت گزینم اضطرابی	شوم صبح وطن را آفتابی
بگوشش عاشق آمد چون خطابش	ز مژگان تر زبان شد در جوابش
که تاب درد هجران نیست کارم	ندارم طاقت مردان ندارم
ز تنها دوری دلدار مشکل	خلاف رای آن بسیار مشکل
اگر گویم برو بر من محالست	وگر گویم مرو بیم ملالست
بدو عاشق ما ازین نه دو دلریش	بپایش سر که هوش رفته خویش
که پاس خاطر جانان ضرورست	خلاف رای او از عشق دورست

بعهد وعده زود آمد بهنگام — میسر گشت کام شوق عیبت

اگر گویند که بر عزم سفر بست — بقتل عاشقان مسکین کمر بست

کمر زیب آمدش تیغ مرصع — سراپا جلوه و شوخ مقطع

ابر شکی بود اما چشمه سارش — رگ ابری و خونریزی بهارش

به سنگینی بود در زخمی شکسته — چکیده جای خون رنگ شکسته

چنانش قربش دوال تیغ پیوند — که پنداری سر بیم کمر بود

نگر با عشقباز غنچه او — نظر با مرغ دام جوهر او

آب تیر طوفان اجل غرق — زبان تیغ گویی دشنه برق

سپر بر پشتش آن زینت ببست — سیه ابری که زینت بهار است

خوشا ابری که گلهاش [illegible] است — گل خورشید و مه در دامن اوست

نیکو مرکه ترکش بر میان داشت — که یک خیل پری همراه برداشت

از آن سو نازنینان جنانه کیش — زخندیدن تماشایش دل ریش

کمان ابرو [illegible] حید قربان — حباب [illegible] در گوش ازل بود

قیامت [illegible] آمد [illegible] — به پشت توسن ناز جلوه بنشست

[illegible] توسن غیرت [illegible] — نسیم [illegible] مرادی

[illegible] از پای تا فرق — [illegible] بانگ الا [illegible]

[illegible] توسن تا [illegible] — عرق آشفته بخت لب [illegible]

بود در نعل سرعت آزمایش / چو مضمون ز خاطر جسته جایش
نشسته بر زمین نقش سم او / جواب شوخ چشمیهای آهو
ز شوق عاشقان در گرم تازی / چو ناز دلبران مشتاق بازی
نما بر بهایت اسب آفریدند / برای شاهدش در زین کشیدند
نعل میخواد آن انداز جستن / سبک در خانهٔ زینش نشستن
تو گوئی معنی تندی برون جست / ز طبع شاعر و در بیت بنشست
شاطر او خوبان جلوه زیب / ز نجابت ماده را سر کرده در جیب
ماننده به مهتاب اران / بپای خویشتن آهو دوان
وزن پیش شه عاشق فریبان / بهار جلوهٔ طاوس زیبان
خدمت کمر تا سینه بسته / برنگ برق رفتن جسته جسته
گرفته کبک شه رفتاری ادا دست / مگس ران از دم طاوس در دست
کمر کرده شه در خدمت گذاری / صراحی گردنی را آبداری
بدست دلربای با وزن داد / که دلها را غمش میداد بر باد
عنانی را که تمثالان کفش بود / برآورده زبی برگان خش دود
عزیز آمد بهنگام سواری / عنان دل بدست بیقراری
نمی یاشت گرد توسن او / نمودی راست گاهی دامن او
تشنه میکرد فریاد / رکاب آسا بپایش بوسه میداد

رفتن شاهد بوطن خود

چو دیدش یار زانسان در غم و درد | تسلی دل غم پرورش کرد
که گردم چون نفس یک شب انباز | دل از غمهای تنهائی بپرداز
چو بشنید این حدیث نازنین را | بطوفان داد چشم آستین را
از آنسو ناله در آتش عنانی | وزین سو خشو گرم مهربانی
از آنسو گریه طوفان تلاطم | وزین سو آب در چشم ترحم
از آن سو التماس چاره سازی | وزین سو وعدهٔ عاشق نوازی
از آن سو بر زبان آه جگرپاش | وزین سو بر زبان بر لب خوش باش
چو شاهد اسب خود را کرد مهمیز | روان شد اشک عاشق هم جلوریز
نظر دنباله تاز توسن یار | جگر قاصد طراز نالهٔ زار
برون شد تنش چو هوش از سر دل از دست | چو نقش پا بخاک راه بنشست
بصد حیله و عرض بهانه | کشیدندش رفیقان تا بخانه
ز جام یاد شاهد گشت سرمست | در خلوت بروی غیر بر بست
بیا ساقی بیا ای شور محشر | هوای رفتن از خود ریز در سر
بده جامی که راه وصل پویم | پیام دل بگوش یار گویم

رفتن عزیز نزد شاهد بلباس قاصدان و شناختن شاهد او را

عزیزی دوش با من نقل میکرد | که هجران گرد از عاشق بر آورد
نماندش تاب و در سودای دلدار | بخود پیچید چون مکتوب یکبار

رفتن عزیز نزد شاهد

برای عرضِ حالِ خاطرِ ایش ❊ شوم خود قاصد و خود نامهٔ خویش

کنون چون میعادِ وصلش زودرست ❊ یکی از خود برون رفتن ضرورست

شنیدم حیلهٔ عزیزش پدر کرد ❊ سر اندر دو دو را همرنگ زر کرد

که شید سیرِ دشتِ لاله‌زارم ❊ کبابِ آتشِ شوقِ شکارم

ز شهرم وحشتی در دل فزودند ❊ بصحرای جنون راهم نمودند

پدر دانست کین دلداده یار ❊ ز هجران میکشد آزار بسیار

همان بهتر که در صیدِ غزالی ❊ کند از خویشتن دفعِ ملالی

شد آخر بهرِ دام حیله‌گستر ❊ بصحرا رخصتِ ماهی بیسر

برآمد جانبِ صحرا چو صیاد ❊ به نخجیرِ مرادِ خویش دلشاد

روان شد همرهِ او فوجی ز لشکر ❊ غبارِ خاطرِ غوغای محشر

ز همرازان یکی را کرد آگاه ❊ که دارم قصدِ شهریارِ دلخواه

تو باش اینجا و حفظِ رازِ من کن ❊ علاجِ شوخیِ غمازِ من کن

بسرداری فوجت برگزیدم ❊ تلطف تا بکی من هم رسیدم

نهانی گفت و دل شوقش غبار کرد ❊ بملکِ فتنه‌خیزِ یار رو کرد

درآمد یکه‌تازِ کشورِ شوق ❊ بیابان‌گردِ راهِ عرصهٔ ذوق

نشانش زو گردِ ره شد رنگِ وحشی ❊ صدا گرداند آوازِ گله وحشی

بشهرِ یار چون نزدیکتر شد ❊ لباسِ قاصدی عرضِ خبر شد

رفتن عزیز نزد شاهد

رفتن عزیز نزد شاه

که چون آمد [illegible] نامه
خبر [illegible]

[illegible] شاه
خبر [illegible] شاه

بدست [illegible]
که ناگه نامه [illegible]

چو شب شد آمد [illegible]
[illegible] قاصد [illegible]

رسانیدند [illegible]
[illegible] پیام آتش بار

[illegible] دست [illegible]
که [illegible] بخش [illegible]

برآمد [illegible]
چو [illegible] خورشید [illegible]

[illegible]
[illegible] قاصد [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] مکتوب [illegible]
خبر پرسید از قاصد زبانی

[illegible] نوشت
بگفتا [illegible] بنوشت

بگفتا [illegible]
بگفتش از چشم خود [illegible]

بگفتا [illegible] صحبت [illegible]
بگفتش با دل [illegible]

بگفتا [illegible]
بگفتش شعله پر درد دل او

بگفتا [illegible]
بگفتش آنکه در هجر [illegible]

بگفتا [illegible] تیر [illegible]
بگفتش [illegible]

بگفتا با که تابی هست همدم / بانقشش نو شده مجموعهٔ غم

بگفتا از رفیقانش خبر ده / بانقشش زیب یکسر کرده مه

بگفتا از میان همرهان کیست / غنیمت نام او در آتش زبانیست

بگفتا کو نشش تسلیم میکرد / نیاز ناز را آهنگ میکرد

چو تا بگوش کرد این کتابها / ز دل برخاست میل جستجوها

ز حیرت تا خرد گردید آبش / که با قاصد نمیماند جوابش

نه تنها گفتن دلخواه دارد / خراشش سینه هم امداد دارد

ز قاصد جوشش نیز دستان دیگر / تراوش غم طوفان دیگر

نگاهم قاصد صحرانورد است / ز صحرای جنون سیلاب درد است

ز اشکش سایه‌های ز قاصد نیستها / که حرف او ز جائی میرسید نا

بخاطر منزل این هایهویش / بدل جا کرده پنهان گفتگویش

حدیث قاصد از دست آن خموش / رسد بانگ شکست شیشه گوش

شراب تند چون در جام کردند / تا آتش از چه رو بدنام کردند

دلش زان خواست کشف این سخن را / بخلوت برد حرف انجمن را

بگفت آن قاصد پیغام خود را / که برگو از خویش نام خود را

برافگن پرده از راز دل افروز / ور این از بیت پنهان پیره زور

نماند بقاصد گفتگویت / شراب تند باشد آب جویت

خوشش شد دیدن جانان بی پرده / ز حال خویشتن کردش خبردار
که ای شاهد عزیزم ای عزیزم / که از دست تو چندین بی تمیزم
ولی اخفای راز آمد ضرورت / بخلوت می نشد دفع کدورت
کشیدش در بر آن آرام دلها / می تسنیم اندر جام دلها
غمش میخورد و مهمانیش میکرد / دلش میبرد و جانانیش میکرد
بخلوت گرم عاشق پروری شد / پری دیوانهٔ مهر پری شد
نشد آگه کسی جز یار دلجو / ز حال قاصد پیغام خودرو
شب خلوتش مانند روزان شد / مغان شد فتنه شد شور جهان شد
بیا ساقی بیا ای نازپرورد / که یارم وعدهٔ زود آمدن کرد
بده جامی که باشد غارت هوش / غم هجران کن از خاطر فراموش

روانه شدن شاهد بجانب عزیز

رخصت کردن شاهد عزیز را و بعده خود روانه شدن جانب عزیز

شنیدم قاصدی فرخنده فرجام / بحکم مصلحت رخصت انجام
بگوشش گفت و کاینک رسیدم / شدم برقی و بر خرمن رسیدم
روان گردید با یاران بیهوت / ز صحرا رو بشهر آورد دوست
تهی از درد عاشق گشته آگاه / مهیا کرد ساز رفتن راه
بساط بی نیازی در نوردید / جواب نامهٔ مشتاق گردید
روان شد با هزاران مهربانی / نسیم گلشن عهد جوانی

بهر جا توسنش طی کرد راهی | بجای گرد بر میخاست آهی
غباری کز ره او داشت انگیز | نگفتی سرمه را کز دیده برخیز
بهر خار رهش در پای لیلی | بمژگان تبان سرگرم دعوی
روان عاشق تماشای رکابش | کتانها فرش راه ماهتابش
در مهمان سازان مهر انور | شدی چون آن هلال نو بخاور
بسرعت راه را چون ماه رفتی | برنگ مهر تا شب راه رفتی
شدی تا هر شب زر رو افروزان | چراغ طالع شام غریبان
ز رخش دلکش آن غارت هوش | بماندی صد بیابان حسرت بدوش
چو آخر شد سفر بر شور پنجاب | نمک سود جراحت شد عنان تاب
روان شد جانب کاشانه دوست | که این عاشق نوازی طالع اوست
عزیز از مقدم او گشت آگاه | چو برق از خانه بیرون جست ناگاه
شد از فیض محبت بی کم و کاست | سعادت یاب پابوسی که میخواست
نظر بر روی او جولانگری کرد | تماشا عرض سودا بر پری کرد
رخی یک جلوه رنگین تر ز گلزار | نگاهی آرزو را جام سرشار
هنوزش نوبهار حسن در جوش | هنوزش نرگس ظالم قدح نوش
هنوزش غمزه در جادو طرازی | هنوزش عشوه گرم بی نیازی
هنوزش آینه مینابیست موجود | هنوزش آتش رخسار بی دود

روانه شدن شاه بجانب عزیز

هنوز از تیر مژگان ستم زاد — جگرها همچو ماهی تشنه آباد
هنوز آن بید ناخنهاش برجا — هنوز آن خرده سالیها مهیا
هنوز از زخم حرفی ناشنیده — حدیث خط نگه بشتش کم رسیده
هنوزش کرده خوئی از وفا دور — هزاران خطره بیداد معمور
هنوزش مجلس آرائی بدستور — دعای عاشقانش چشم بد دور
هنوزش آمد نهفتن ز هوش — ز جورش شکوه یارب فراموش
تمام دلنشینش ساز کردند — کلیم بخت پا انداز کردند
چو شد آماده فرش مسند ناز — درآوردند شاهد را باعزاز
پری دیوانه شد زان شوخ رعنا — رود گر خواب مخمل هست برجا
عزیزان پیش رویش نقش بستند — برنگ صورت قالین نشستند
عزیز آمد بگرد افشانی او — مهیای جگر مهمانی او
بعد الفت برافشاند آن جگر ریش — زدامانش غبار خاطر خویش
گلاب آورد دیگر در ره او شست — ز آب گل رخ چون ماه او شست
نمود از سر عزیز مهوشان زود — زسامانی که میبایست موجود
می و مطرب نیاز محفلش کرد — نشاط جانفزا اندر دلش کرد
دلش چون مه لقی آرام ما دید — شراب کامها در جامها دید
هوای اسپ جرادت تاختن خاست — بدل شوق شکار انداختن خاست

سلامت چون ثوابِ جان و زین دشت | که طبعش مایلِ صیادافگنی گشت
بیا ساقی بیا ای دل شکارت | طپیدن مرغ دام انتظارت
بده جامی که گردم بی‌محابا | شکار چشم آهوی بصحرا

رفتن شاهد بشکار و شکار گردیدن شهباز عشق دهقان دختری

ز آبادی رمی صحرا نوردی | چنین بخویشتن فریاد کردی
که اشک حسرتیان چشم دریاست | نمی‌دانم کرا آهنگ صحراست
کدامی عید می‌آید که هر سو | غزالانند باهم تهنیت گو
گر اندیشه آهو شکار است | که خون صید صید بیقرار است
که می‌آید بصیادی زین دشت | که دل در سینهٔ نخجیر خون گشت
چنین بشگفت کان صیاد خودکام | سوار رم سمندی شاهد نام
نمایان شد کمان در دست از دور | بتیراندازی خود وقت مغرور
درآمد در کمان بس چابک و چست | گل خورشید از شاخ کمان رست
ز هر جانب که کردی جلوه نخجیر | نمودی پهلوش قندیل بر تیر
نشستی آهو از بس تیر باران | برنگ چشم در آغوش مژگان
همی آمد صدا از حلق بسمل | که بردم حسرت دیدار قاتل
تمنا رم گرفت آهوان را | که شد خواب فراموش خرگوشان
تغافل از دستبرد آن جفاکیش | فرامش کرده روبه بازی خویش

عاشق شدن شاهد بر دختر دهقان

عاشق شدن شاهد بر دختر دهقان

برآورده رنگی بیزبان پوست | که خونناب غنچه برگردان اوست
ز پیکان خدنگ سرشت اثیر | شده شاخ گوزنان غنچه لبریز
قیامت زیر پا آمد نگش | اجل در آستین پنهان تفنگش
دل آهو کرد خالی چون تفنگش | بقربان رفت صد جان با تفنگش
تفنگش برآید از سینه داش | ستم شد مرگ شد برق بلاش
نمانده به چشم آن ستم کیش | خرامد آهوی سیاه سایه خویش
نظر بود بیش و لیکن زبیست | که صیدی از کنار دشت برخاست
نمایان شد غزالی تیز رفتار | حریف شوخ چشمیهای دلدار
غزالی از بیابان آشیانه | چو رنگ از چهره صحرا پریده
غزال اشک من سوار شوخ انداز | به دنبالش لعبه شوخی سبکتاز
به تنها درپی او آن قمر تاخت | که تاب مهر ماهش رنگ را باخت
ز همراهان جدا گردیده در تاخت | گذارش بر دهی افتاد ناگاه
دهی بس پر ز ویران کرده او | نگار آباد چین یک گرده او
همی گویم دهی یک شهر جان بود | خراجش بر سر کنعانیان بود
دران ده بود چاهی کوثر آب | بآبش تشنه هردم آفتاب
مپرس از من دگر بیتاب گشتم | گرفتم نام چاه و آب گشتم
نه پرسش آنچنان در خواه نگشت | فلک گرد سر آن چاه نگشت

ز شب او حیات جهان بتنها
ستاده بر لب آن چاه و لبند
تشنه از دیگر بادل زنا تر
تشنه با خالی آما بهشت پرواز
چو هیبری ز خوبان سبز کشش
بهم در گفتگوی شاخ در شاخ
ز آتش این جواب آب حیوان
نشاید تشنگی ز جوش ناگاه
فرود آمد دو از توسن زان جا
نگارین دختری بهشت سرشت
نهان در گیسوا لیلة القدر
کمان ابرو آن آفت جان
غزال چشم تکلیف هم وحشی
ز فرمان نگل ست ابن تقدیر
زنار از زلف او عمر تسلسل
بالاتنی که شد جا نهان آتشش
نهاد عارضش را وقت دیدار

ابتر بازان سرشت چاه و تنها
بخوان بیگانه بان تشنه چند
سبو ها [illegible]
بجز جستان [illegible]
ز هر سبب تیر ابلب خوش
تنها قفل ز جواب جرعش گستاخ
تبسم آفتاب راحت جان
چو او سعت حباب [illegible] لب
شکاری چو ان خود [illegible]
چه دختر [illegible]
عیان [illegible]
رنگ ابر [illegible] و تیر باران
نگاه دست [illegible]
لبو و دل [illegible]
عیان [illegible]
[illegible]
لطافت چو ان عرق [illegible]

ببین بر بیضی آن نازنین حور | که شد [illegible] از خورشید نور
لبش [illegible] آب حیوان در تکلم | نموده خرمنش [illegible] تبسم
دهن گفتم رسید از غنچه بوئی | ندیدم من [illegible] گفتگوئی
ز دندانش چو سفتم [illegible] | دهان از گوهر یکدانه شد پر
از آن سیب زنخدان [illegible] | لطافت ریخت آدم در دهن [illegible]
[illegible] نظر کردش [illegible] | [illegible] فرسود [illegible]
خراش بازویش تاب توانا | سپر انگنده زور دستش کمانها
[illegible] طلب آماده حسن | که پر زور دست موج باده حسن
مرا [illegible] ساعدش دلبند [illegible] | که در دستش رگ جان جهانست
حنائی پنجه اش خورشید [illegible] | هلال ناخنش عید تماشا
[illegible] | نماز صبح بر عشاق شد فرض
[illegible] سینه اش سیب [illegible] | علاج قوت ضعف نظاره
شود دیوانه اینجا هوش صد [illegible] | که دارد [illegible] پری تاب
ز تکلیف دست اندازی [illegible] | [illegible] سرمایهٔ بالیدن شوق
[illegible] | ز زانو جانب آئینه رو کرده
[illegible] آئینه [illegible] زانو | [illegible]
رود هر جا سخن زان ساق [illegible] | [illegible] آتش [illegible] شمع [illegible]

وصف [illegible]

بوس از پشت پای آن نگارا — بجز سار ربتان زر و دست رو با
...نش با لطافت دوش بر دوش — حنا تا بت کن خون سیاوش
فدا و از قیامت یک قدم پیش — خراش ناخن راه رفتن از خویش
تماشا شاه بین خویش را خست — که آن معشوقه را هم محو خود ساخت
دل دهم فدای روی شاهد — خراب غمزه جادوی شاهد
دو گل ... هم حیران چو بلبل — فتاده آتشی در خرمن گل
دو بر آتش دل هر دو دامن — دو شمع از یکدگر گردید روشن
...رخسار با آتش برافروخت — برنگ لاله داماد و میان سوخت
...در دیده دیدن جست و جو داشت — همین چشم پر خندان که تماشا بود
...بحر عشق لها کرد در جوش — انگشت حجاب بر لب داده خاموش
...را که دل از لب شکفته — زبان شوخی و ناله گفته
...آنکه در دل عشق در جوش — جو انگشت آن که فهمیدم خاموش
...آمد پیش آن خورشید و ما — خیال ظرف خود کرد او را
...از روز باقی چون علامت — ضرورت کرد تلقین اقامت
...آنجا بود تنها در تب و تاب — بزخم دل نمک افشاند مهتاب
...دی که با او گوید این آه — نه دلسوزی که سوزد بهر این راز
...ان در پرده دل گرم فغان ها — خموشی داستان درد تنها

پسر ... که دختر را پدر بود | ز خاک سنگساری شاه دنیا
ولیکن بی‌نصیب بود از وصالش | ز طوفان جوشش امواج خونش
از آن غافل که برق خانهٔ او | شبیخون کرد بر کاشانهٔ او
وزین هم بی‌خبر کان شمع سرکش | زده در خانهٔ او تیز آتش
ز شب‌تیزی‌ی دو شد تاراج دوران | بران ده تاختن آورد افغان
بفرمان عدو تمامی دیرین | شبیخون برد آنجا لشکر کین
بغارت رفته زان وجه جمله اموال | بدل گردید با او بار اقبال
نه شاه ماند و نه آن شاه آزاد | بدست قوم افغان شد گرفتار
نگار نازنین آن آفت هوش | که بود از خندهٔ گل پنبه در گوش
شنیدی از لب آن قوم جاهل | کلام خفته‌اش [illegible]
کلامی در من پیچیده آماس | [illegible] کلام دشنام [illegible]
کلامی دیده پر سنگ ریزه | [illegible] رشته [illegible] در دست تیغ
کلامی بانگ حلق اژدها جوب | [illegible] شاها [illegible]
کلامی بانگ حلق پیل بابل | [illegible] آشفته [illegible] مانده در گل
شنیدی وز خوشامدها زبانش | [illegible] گوهر فشانش
مذاقی را که با حلوا رسیدش | غذا [illegible] گشته [illegible]
بگو شاها گرت سودای عشق است | [illegible] میهمانی عشق است

الا ای آسمان فتنه انگیز — الا ای دشمن بی‌هیچ خونریز
...ست این چه کافر ماجرا ئیست — چه ظلمست اینچه جادو افترا ئیست
...ی نالم که با بلبل چه کردی — بگو بازی که با آن گل چه کردی
...بر آوردی ز قوم دلپذیرش — بدست دشمنان کردی اسیرش
...رفیقان جدا افتاده زانماه — بچندین نیشتر رشته اندوه همراه
...بصحرا هر یکی مجنون و مدهوش — بجای دل همه اخگر در آغوش
...دعا بر لب که خورشیدی بر آید — شب است آبستنی تا چه زاید
بیا ساقی بیا آن آب روده — که امشب آتشی افتاده در ده
...رهایم ز قید غم رهائی — نمایم تازه طرح آشنائی

روان شدن عزیز تا بالش یار بعد انتظار بسیار

...عزیزان صید ناوک خورده عشق — بزلفی در کمند آورده عشق
...شکار آهو رم خورده ناز — ز مژگان تپان در چنگل باز
...شیده انتظار یار تا شب — لبش تبخاله زیب آتش و تب
...به خالی دید بزم از جلوه یار — نشیند بر بنشت آهنگ شرربار
...که یارب آن شکار افکن کجا رفت — که جان تشنگانش تفته برفت
...نمیدانم چه شد آرام این دل — که زین بیقراری کرد منزل
...نفس در سینه گرم شعله بازی — سرشک دیده طوفان طرازی

ز داغ نیم به جوشید کاوتش | کهن زخم جگر گرم تراوش
ویشتن ابر زیر حرف حیرت افشا | روان گردید چون مجنون بصحرا
برون آمد چه آه از سینه شهر | دهان تلخکامش شیشه زهر
اگر چه بر بشه گردید احول | همان خیل وحشتم بود شن نبال
بصحرایی در آمد آن جگر ریش | که استقبال کردش روح مجنون
دیده صحرا لاله زار از خون نخچیر | نیستان در نظر بازیچه تیر
سکان اندیشه فارغ ز آرام | ز موج سبزه اش در هر طرف دام
چو مژگان دو شرنگ شتاب نیش | ته هر خاربن جوی روان
بچشم وحشت گردانش نمایان | ز نوک سبزه شوخیهای مژگان
درین صحرا همی گردید دلریش | غلام یوسف گم گشته خویش
که ناگه شد دچار صبحی نمودار | گروهی سینه چاک و گریه سرشار
بآهنگ تظلم جمله نالان | بافغان از کف بیداد افغان
که امشب دشمنان شبخون بزد بما | گروهی غارت آیین بیجا
شده پیر و جوان بیگانه خویش | اسیر ظلم قوم ناحق اندیش
درین صحرا همین چندین که هستیم | بجستیم از کف آن قوم ستم
گل اندامی که شاهد بود نامش | دو ما بوده است امشب مقامش
برنگ دسته گل بسته بردند | چو بلبل با درون خسته بردند

چو دید آن همچنین چیده در گوش / عزیزان بیدلی افتاد بیهوش
ز این غم نغمهٔ آتش‌فشان شد / شنید آن حسرت و مردن روان شد
سرش برداشت بیتابی چو از خاک / ز دل سر کرد صد آه الم‌ناک
به یاران گفت با صد ناتوانی / مبارکباد عید جان‌فشانی
نه غم زین جدا از روی آن ماه / بقربان سر صد مرگ ناگاه
علاجی نیست غیر از تاختن‌ها / سر در راه شاهد باختن‌ها
چنین گفت و توسن کرد مهمیز / سوی شهر غنیم آمد جلوریز
جوان همراه او یاران دلبند / بمرگ خویش از همی گشته خرسند
چنین تازش با فغان شد خبرها / شکستن کرد سستی در کمرها
سر آبا آن کمرهای شکسته / برنگ عهد خوبان سست بسته
غنیم آمد ز شهر خویش بیرون / بعزم جنگ فوج تشنه خون
سپر بر دوش و در کف تیغ تازان / چو برق بی امان شمشیر بازان
فرود بر سر آن قوم بی سر / بغیر از کاسهٔ سر هیچ مغفر
ندیده هیچکس زان جمع بر تن / بغیر از جامهٔ صد پاره جوشن
ز بی‌بازی بخت آگه نبودند / سپاهی چون صف مژگان فزودند
از این سو عاشق کشتن جوانان / بکار جنگ بی نامهربانان
یکایک همچو برق از جا دویدند / اجل‌ها تند بر دشمن رسیدند

درافتادند باهم جنگجویان   زدند آتش بجانها شعله ...
سلامت رخت بربست از پی ...   ز آب تیغ طوفان اجل بست
ز تندیهای تیر ناوک از شست   نشان جسم از دلها روان جست
بهرجانب ز فیض آب پیکان   شگفته گلشن زخم نمایان
روان گردید خون شهید آسا   ز گردنهای بی سر همچو میب...
در آن آشوبگاه عرض نیرو   چه گل آمد بایان را زخم ...
نه زان سو عجز نه زین سو تحمل   نه زان سو طرح نه زین سو تغافل
چنین چندی چو قائم ماند بازی   کشید این فتنه بر در ار...
شهید شاهد آمد بر سر کار   بصد بیرحمی یار ستمگار
بوقت نیزه بازیها وران دشت   قیامت آمد و گرد سرش گشت
از آن سرها که نخچیش بزنبر...   زمین صحن و کمان کله زیو...
بجز خون اعادی تب که کار...   حباب کاسه سر شد منو...
هزیمت از صف دشمن عیان شد   جهان پرشور بانگ الامان شد
برون آمد ز اعدا آخر کار   بجای نیزها انگشت زنهار
صف افغان شکست آمد بدیده   نهان گردید چون رنگ پریده
عزیزان فتح چون آمد نصیبش   فرارش گشت دنبال ...
بشهر آمد خبر بریسان شاه بر   نمودندش بره زندان ...

... سوی زندان با دل ریش
اسیر یوسف زندانی خویش

... زندانی بتنگی چون دل گور
زگردش ساکن او زنده در گور

... بخت دشمنان تاریک و تیره
تعفن تا بسقف او ز تیره

... سیه چون باطن ظالم درونش
تبه چون حال مظلومان برونش

... زندان دهان بگشاده ماری
درش در کمینه گوارنده ماری

... زندان محنت سرا جای نفس گیر
چو شاه نازنینی پای زنجیر

... که شد شاه اسیرش
بزندان گشته همپا ناگزیرش

... هم زنجیری گرفتار
نگهبانان در گنج حسن یکبار

... یکدیگر احوال پریشان
بهم قسمت کنان مرگ عزیزان

... خویش با هم عرض دادند
اساس عشق محکم تر نهادند

... زندانبان از بهر تسکین
بنای عهد و پیمان کرده سنگین

... ازین زندان رهایی
کنیم آغاز ربط آشنایی

... باشیم از دیار خویش یکبار
بهم باشیم دور از چشم اغیار

... بقصد هم گر گردیده راضی
نه بیم محتسب نی بیم قاضی

... ای بس شاهد ان حال
که می آید عزیز اینک باقبال

... چنین از ما این قوم
تبازد با هزاران شعله بر دم

... نقشتم را پدید میکرد
دل از زندان غم آزاد میکرد

رفتن عزیز تا بالش شاهد

چنین بود با هم گرم گفتار | که از در جلوه گر شد عاشق زار
بسر عشقها کشود تفسیل زنجیر | گره وا کرد از زلف گره گیر
هم ابنای گناه بی خفت عنا | که در زندان با او بود همپا
برون آورد زنجیر گران سنگ | بشوخی غزالان عذر شد لنگ
برون آمد ز زندان ماه کنعان | گریبان از گل چاکش گلستان
شکست رنگ از رویش نمو آن | زمین لاله و گل نسترن زار
سمن زار بر و دوشش کمالی | ز دست اندازی کیک ار عوا
چو نام کیک رفتی بگوشم | ز دل زد شکوه دیرینه جوشم
شر تحریر کلک نکته پرداز | ز حرف کیک شد با شکوه دمساز
نه کیک است اینکه در عالم خیالست | ز صحرای اجل ریگ روانست
مسر خاری ز خون خلق در رنگ | بخلقی بی سبب چون فتنه در جنگ
نگر گرز اجل را ریزه ریزه | که آمد در وجود این پر ستیزه
حقیر افتاد چون ناخوانده مهمان | غذای پاک او از خون انسان
شده از باده خون بسکه سرمست | نقط تا میکنی فرصت از دست
ز رگ جانها گرفتار بلا شد | سر نشتر بپرداز آشنا شد
چه بینی پیش دیده اضطرارم | شر در پیرهن از کیک دارم
تن شاهد بچشم عاشق زار | به بنگ کاغذ افشان منور

...تماشایش غبار چشم مست | غبار خاطر خورشید و مه هست
...به پیش تازه و بر برگ چون گل | کمر بسته ز پی خونریز بلبل
...بجوش فتنه آتش آب بجا باز | به پرسیدن غریزان کشتهٔ ناز
...ز تنهایی به زندان دختر کیست | زمین سوز آسمان تاز تیر کیست
...بنیاد آتش در دیدهٔ من | چراغی ز آفتابی گشته روشن
...همین آفت جانم همین است | پی هر درد درمانم همین است
همین است آنکه در زندانم آورد | بلای ناگهان بر جانم آورد
همین است آنکه چشم بر درهٔ اوست | دل و جان صید ناوک خوردهٔ اوست
همین است آنکه دل تاراج او شد | همین است آنکه جان آماج او شد
...ز تنها گفت و پنهان کرد و تا راز | که با او داشت عهد الفت و ساز
...شد آن دختر شاه گرفتار | براه خانهٔ خود گرم رفتار
...ز شهر دشمن شد عنان تاب | زده بر آتش جانسوز خود آب
بیا ساقی که فتح باب امروز | شکست توبه ها بر جاست امروز
...ز دخت رز بیقرارم | علاجم کن دگر طاقت ندارم

...الی بفرموده شاه بخانه وفا و برآوردن او وفا را

...الهی که همدم است با من | چنین کز بست شمع صد روشن
...شاهد آن نگار غیرت ماه | دوای صد هزاران درد جانکاه

آوردن زال وفا را از خانه او

ز روی علت میوه چینده	بنزم عاشق خود شاد ...
ولی الله دل در نیایش خود داشت	تلاشش التزام کار خود ...
بظاهر آفتاب صبح نوروز	بباطن محنت زخم ...
ز ... آرایش بادای دیگر	دلش سوزان ولیکن جای ...
برویش لاله سان و شمع سان ...	درون از آتش جانسوز ...
بظاهر خاطر عاشق نوازی	بباطن حیله جوی بیاره ...
دو چارش شاکمن ...	ز خود دریا چه کرشش ...
... خانه ناموس را لی	بچرخ فتنه پردازی ...
... افزای لنوازی	مهیای هزاران کار ...
فراخی بخش عیش تنگدستان	تسلی دل شهوت پرستان
هزاران بزم عشرت در نوشته	خرابش آباد ایام گذشته
... بزمهای نشه سامان	شده فانوس شمع ...
عمر او درازی گر کشیده	بچشم خود هزاران حشر دیده
شکم حاضر جواب کهنه انبان	در شیرین ... آباد ...
... پرده ... ما در	رسانیده ...
ز ... اندی با فسون تکلم	... دختر و ...
... شاهد ... زنگینه ...	... از سینه مسکین ...

چنین گفت آن نوا ساز [illegible]   کمان آماج تیر دیده رس را
که تا شد در فلانی ده نازنینی   قیامت فتنه‌ای شاه قرینی
سر و سرگرده خوبان وفا نام   گریزان از همه لیکن بمن رام
نهان از دیده با در پرده چشم   دلش را هست با من صحبت گرم
زبان شوریده دل بسته [illegible]   بمن داد از هزاران عهده دلخواه
تو دانی [illegible] نشسته [illegible]   شکست عهد یار امروز پیداست
اگر در عهد باشد بی قرارش   شبانگاهش بر آورد از دیارش
نگاهش ساز پنهان نماید   ز گنج آباد کن ویرانه را
بسوی من خبر نیست آن کس   همینست آرزوی شاه و بس
[illegible] باز بیند از تماشش   نگاریست من امیدوارش
[illegible] نو در کند عاشقی بند   نه اخفای رازش او سوگند
[illegible]   که پنهان نیست پیش هیچ کس
[illegible]   که پنداری نوشتی آب [illegible]
بدان کمتر [illegible]   گرفت این کار بر عهده خویش
[illegible] شه حیله [illegible] مکر او [illegible]   فساد کشور جمعیت آباد
[illegible]   نگوید ده از یک شهنشان
[illegible]   اسیر انتظام کار آن ده

شده واقف ز نام و نیشتن خویش ... [illegible] شنیده پیام دلنشین [illegible]

ز خویش واقف با گفتنش [illegible] ... و [illegible] بیان [illegible]

که دارد آن فلان خویش دختر ... [illegible] اختر [illegible]

اگر زند تو خواجه جفت او را ... [illegible]

فرستاده مرا بهر چنین کار ... تو هم این کار را فرزند [illegible]

[illegible] را که باشد رسم داماد ... روان [illegible] شنیده [illegible]

اگرچه از پسر تکرار میکرد ... ولیکن [illegible]

پدر خوشدل که کار این پسر شد ... [illegible] که دختر [illegible]

[illegible] بار کبا داز هر [illegible] برآمد ... لباس [illegible]

زمین [illegible] ... چنان [illegible] که [illegible]

شنیده آن [illegible] ... شده [illegible] دل بشادی [illegible]

به تعظیم و ادب بوسید پایش ... روان خانه خود داد [illegible]

درون خانه بود آن [illegible] ... که [illegible] شود پروانه [illegible]

در آن خلوت که خالی بود از غیر ... [illegible] در [illegible]

بدید آن قبله امید خود را ... [illegible] جا دید خود [illegible]

بصد الفت بصد شیرین زبانی ... با [illegible] هم [illegible]

به تقریب در آشنایی بیانش ... [illegible]

چو نام نامیش شد زینت گوش	وفای ... نوبتش آمد بسر دوش
...امی در بیابن نامی که بود...	مرا کشتی ... جان را فسرده
...بو باری که اسم کیست از نام	که میوه ... شیرینیش کام
...گفت این نام نام محو... ست	خراب آرزوی ... تشنگی ...
...تی دلکش ولیکن خاک ... ست	چو چشم ... بنالید نگاهست
...شنفت شعله اش افتاده در جان	سمن ... به رنگ ... زان
...منش قاصد بپاشد لب ...	بود سوختن ... گفتن
...شکر لب گفت شد ناگفته معلوم	خمش ... گر بنیوم
تو باش اینجا که من خواهم آمد	که عمر انتظار من بسر آمد
مبادا تهمت من بر تو بندند	وگر یابند اندایت بپسندند
بگفتا نیک گفتی رایم اینست	زروی مصلحتها جایم اینست
چو شب شد گفت دختر را که برخیز	سمند سعی را کن گرم مهمیز
بود چاهی ازینجا نیم فرسنگ	چو بخت مدعی بستیز و تنگ
فقیر را سر چاه است مسکن	بمکر و فن برادرخوانده من
اگرت پرسد مکان و جای احوال	بگو از دختران این کهن سال
نخواهد شد افشای این راز	که از عمریست با من یار و دمساز
...دان شو کاین مان مردم بکار نیز	ز مهمانداریم فرصت ندارند

تو را بی شو که من خواهم سپردن / چو صبر از خاطر تو رفت بیرون
بشوئی گر ز دل داغ افروزان / نه فکر ناموری پروای ننگ
نگه در عین دیدن ماند حیران / که شد پنهان پری از دیده ...
چو اهل خانه از کار آرمیدند / درون خانه خفته اند ...
یکی از دیگری پرسان کجا رفت / چگویم بر سر هر یک چه آمد
پدر ... آرزوی زهر خوردن / برادر دست زد ...
که جست و جوی او هر جا دویدند / چو هوش رفته اش جائی ندیدند
بجائی از جهان رخت ... / به میران خبر یکبار روان
که این کار گیتی بیشین است / که من زال جهان کارش همین است
بیا ساقی بیا ای جان احباب / که با هم کرده شوق باده نایاب
بده جامی که از خود رسته باشم / ز فکر زال دنیا رسته باشم

خبر از زال بشاه که فلان ... آوردم شدن آن ... فا ز عاشق زاده

چو شد آن قوم را صبح دل افروز / نهکیاش در احتیاطهای جانسوز
ز غم خودی اخفای این راز / چنین کردند با هم مصلحت ساز
مبادا آگاه گردد زال ازین کار / که ... میان یار و اغیار
چو اندیشیده راز از عیب آن / عجب ز فتنه ... بستن ...
رسید اول بدختر شاه و خندان / ... از نام ...

درانجا نیز دختر را بدر برد | ازان پس جانب شاه خبر برد

که آوردم برون از خانمانش | بجایی [illegible] نشانش

بده جایی که میخواهی قرارش | ازین پس اینچنین بخود وعده ازش

شنید این نغمه چون در گوش شاهد | چمن شد غنچه خاموش شاهد

وفا کرد انچه با او وعده بودش | نه تنها وعده بل چیزی فزودش

وزان پس جانب عاشق روان شد | فریبی طرح کرد و کامران شد

بهر اول چو گرد از خاطرش رفت | شکر با بخت یعنی اینچنین گفت

که آمد از دیار من غریبی | فقیری دلپذیری بی نظیری

بود چشمش ز جوش اشک زاری | چراغ روشن شب زنده داری

دلش چون غنچه گل ناشگفته | شگفتن دسته امید بسته

تمنای زیارت سخت پیچید | اگر باشد اجازت میتوان دید

دو فرسنگست ازینجا تا باو راه | بپای شوق گامی بلکه کوتاه

بسرعت رفته باز آیم بی‌رنگ | که ناید در میان پای درنگ

ازین خدمت طلبگاران بخواه | دو کس امی بهم با خویش همراه

که هست از کثرت مردم فرارش | بود در حلقه جمعیت قرارش

دراشوقش ازان رو برده از دست | که پای آشنایی در میان هست

عزیز غافل از بازی ایام | رضا جوی دل معشوق خودکام

اسپ ... داد آن سیمتن ... | ودای کرده صبر خویشتن را
روان گردید شوخ تند ... | سوار توسن آرام بشکن
... با ... روان آن ... | زیارت عاشق معشوق ...
... آن سرمایه ناز | سراپا همچو برق آغوش ...
... تدبیر حکمت | دو همره را کناری کرد رخصت
وزان پس شد ز راه ... | بیابان گرد قطع آشنائی
تماشا عاشق وفا گردید | نسیم گلشن دیدار گردید
شد از سودای آن ... | بهوش رفت بلبل هم آهنگ
... که آرام دلش بود | رسید آنجا که برق ... بود
رسید آنجا که بود آن ... | بغارت داد ناموس قبیله
دل مادر بجان آورده او | پدر را خانه ویران کرده او
دل آرامی جفا کامی وفا نام | چمن روئی سمن بوئی گل اندام
چو شاهد ... آن نازنین دید | گل باغ شگفتنهای خود دید
... | نموش یاری در دست یاری
... عاشق آن معشوق ... | ز ... بیت ... کرد ...
... گردید ... | چو شوق بلبلان شد گرم ...
... خویش کام ... برداشت | ز دلهای جهان آرام برداشت

آگاه شدن ...
شاهد از به آمدن وفا

رسیدند آن دو خدمتگار تنها ‏ بزیر گرد خجلت زده در گور
دهن‌ها کرده از آه جگرکش ‏ برنگ غنچهٔ لالهٔ پر آتش
چو گل هر یک گریبان‌ها دریده ‏ بگوش بلبل بیدار کشیده
که ما چندانکه هر جانب دویدیم ‏ چو رنگ رفته‌اش جایی ندیدیم
بما فرمود کار روی و آن شد ‏ چو جان از دیدهٔ مردم نهان شد
چه گفتندش حدیث آن رمیدن ‏ ز گفتن ریزش خون شنیدن
فزون شد گرمی هنگامهٔ آه ‏ روان شد سوی گردون نامهٔ آه
خبر جویان ز هر جانب دویدند ‏ ز هر سو بی خبر تازان رسیدند
روان شد قاصد سرعت نژادی ‏ بملک دلبرم خانه‌زادی
خبر آورد کانجا هم نشان نیست ‏ بغیر از نام شاهد بر زبان نیست
قدم فرسود گام آرزوها ‏ نفس‌ها سوخت سعی جستجوها
گمان هر جا که تعیین مکان کرد ‏ تجسس رفت نومیدی بیان کرد
نشانش هر کجا دادی توهم ‏ تفحص میشد و میکرد ره گم
نشد حاصل مرادی از سراغش ‏ شد آن طاوس باقی ماند داغش
چنین کرد آن خراب آرزوها ‏ بمعشوق خیالش گفتگوها
که رفتی ای پسر چون جانم از تن ‏ نمردم گر ز غم ای وای بر من
چه دیدی کاینچنین از من رمیدی ‏ سرت گردم بگو از من چه دیدی

ز خوبی چه بتان و رفتن بکاوم / سخن و سپهر و زبان دون نیم غم
بگو ای بیگه کشی آنچه طرب است / ره و رسم کدامین ملک مرز است
بگو ای بی سبب سوز آنچه ننگست / مسلمانیست یا کار فرنگست
جگر نیمهای شوقت ای دل افروز / چو چشم مجمر آتش گرم از سوز
ز سر نیمهای مهرت ای ستمگار / بجان خویش میلرزد دل زار
بچند این آشنائی بیوفائی / نمی زیبد بحق آشنائی
بمردان را چنین رای دردتا چند / بشمشیر اجل کار تو سوگند
ز جست جوی او چون گشته نومید / بیادش آنچنین میگفت جاوید
که کار خوبرویان بیوفائیست / طریق دلبران نا آشنائیست
ز شهر آرائی دانش بدر شد / امیر وسعت آباد جنون شد
خرد را کرد رخصت سوی یار / که باشد همره جانان خبردار
نه بود یکسر از بیگانه و خویش / همین خود ماند و غوغای دل ریش
ز بس جان کند از اندوه بیداد / تو گوئی کوه غم را بود فرهاد
چو شد از باده غم بیخود و مست / گرفتش لطف معشوق ازل دست
ز آتش سوزی عشق جنون کار / کف خاکستری بود آن دل افگار
شد آن خاکستر آئینه پرداز / پی چشم دل او طوطیا ساز
چو شد زان طوطیا چشمش منور / ازان شد در نگاهش نور دیگر

تماشا تماشا نشینش نشین شد — تمنا تمناش با آفرین شد

که در پیش او دیده‌ها سجده شان — که شد سر تا قدم ما و او شاه

خلیل کعبهٔ ملک یقین گشت — منور لا احب الآفلین گشت

جمال ایزدش پیش چشمش بود — شکست آن بت که نامش خود بود

حدیث شکوه از دل خمیده بود — زبان مهر خموشی فال گفت

نشست روحی از شکوه دیده — خموشی ترجمان شکر گردید

بدان احوال عزیز تنک جام — بدین صورت که گفتم یافت انجام

مرا آمد ز روی حسن ارشاد — دو مصرع از کلام مولوی یاد

متاب از عشق رو گرچه مجازیست — که آن بهر حقیقت کارسازیست

بیا ای ساقی میخانهٔ ناز — غنیمت کش نگاهی بر من انداز

شرابی ده که صورت برگزارم — بحسن لایزالی عشقبازم

خاتمهٔ کتاب

چو من این گوهر سیراب سفتم — شنیدن را سزاوار آنچه گفتم

نه شعر این انتخاب عشقبازیست — تراوشهای خم پاکبازیست

نه شعر این شور شراب ارغوانست — صدای از لب خم در بشکست

نه شعر این ناله رعنای رباب است — شکست شیشهٔ دل از شکست

حدیث عشق بود آنگه گفتم — ولی بودم بحکم امر معذور

خاتمهٔ کتاب

نیاز و ناز چون گفتنی نیست	گهر از بس نزاکت سفتنی نیست
سخن گر بشکفتم با امید تمیز است	گهر سفتم به تکلیف عزیز است
به ترتیب معانی دل نهادم	رگ ابر گهرباری گشادم
به شوق معنی از دل مست جوشم	شراب گوهر دل برده نوشم
ز خوبی‌های شاهد بسکه گفتم	غبار از خاطر اندیشه رفتم
ز حرف شوخی آن چشم جادو	زبان خامه شد مژگان آهو
چو بنوشتم خط بیتابی دل	دواتم بود حلق مرغ بسمل
نمودم چون حدیث عاشقی سر	پر پروانه شد اوراق دفتر
به حرف دل گدازی لب گشودم	دهن را دیده گریان نمودم
ز چشم با زبان کردم دواتی	نوشتم همچو گل رنگین براتی
چو پایان شد به آهنگی شمردم	با مداد غنیمت راه بردم
بدین بهار سر آهنگی عشق	به نظم آوردم این نیرنگ عشق
چو شد کاین نامه رنگین سرانجام	بود نیرنگ عشقش در جهان نام
چو بشنیدم این کلام سینه پرورد	خرد تکلیف تاریخش همی کرد
زبان گل گشت تاریخ نوآیین	نگار از بهار نیک رنگین
فزودم شوق گفتن بیشتر بود	دل غنی طلبگاران گهر بود
نیا رسیدم از تصدیع یاران	نه دارمی از سخن پرهیزگاران

سخن بس شد و عهد پارسائیست — فزودن در تکلف نارسائیست
غنیمت ای سخن هوش بس کن — ملال افزا مشو ضبط نفس کن
مخاطب اندکی نازک مزاجست — سخن کم گو که کم گفتن رواجست
الهی گرچه عصیان شد شعارم — کرمهارا هنوز امید وارم
نصیب اندوز فیض سرمدم کن — جبین سای جناب احمدم کن
بنامش ده زبان را شوق تکرار — بر ایمان ختم کن کار من زار
برای من شفیع محشرش کن — وگر خاکم کنی خاک درش کن
بیا ساقی بیا ای قبلهٔ شوق — که دور آخر شد و باقیست این ذوق
شرابی ده که باشد غارت هوش — چکیدن کن کبابم را فراموش

تمام شد

خاتمهٔ کتاب

خاتمة الطبع

قطعه‌ای که بستایشش شاهد ارباب سخن شتری که در ستایش ست غرزه احباب فن چه شعر چه عبارت درین صنعت هر یک غنیمت اما البد پوشیده مباد که در تکرم زبان معظم آن مثنوی فصاحت محتوی بیاجه فرهنگ عشق موسوم به نیرنگ در مطبع فیض منبع جناب رفعت مآب عمدة المعائد زبدة الفرائد العلو همتی نامی منشی نول کشور واقع کانپور بماه جنوری ۱۸۷۶ع حلهٔ طبع پوشیده منظور نظر اهل انظار گردیده بمنه و کرمه

مثنوی

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

سازمان اسناد و کتابخانه ملی